

نام رمان: ساعت ۲۵

نویسنده: نرگس نعمت زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com



می تونی چشمتو باز کنی.

پلک هام رو با اکراه از روی هم برداشتم.

چند بار پلک زدم تا بتونم خودم رو واضح ببینم.

به جلو متمایل شدم. خوشگل شده بودم. همونی که توقع داشتم، ساده و شیک.

مادرم با خوشحالی اومد پیشم و گفت: مثل ماه شدی بهار.

مبارکت باشه.

به زور لبخند زدم و گفتم: مرسی مامان.

هرکسی که تو آرایشگاه بود اومد و بهم تبریک گفت. از جمله نفس و نیلوفر.

می دونستن اصلا خوشحال نیستم. واسه همین اونا هم از ته دل خوشحال نبودن و فقط نقش

بازی می کردن.

نفس هم خوشگل شده بود. مثل عروسک. نیلوفر هم همینطور. اما خب نیلوفر خیلی

خانم تر از ما به نظر میومد.

مریم خانم، مادر شخصی که تا ساعاتی دیگه قرار بود به طور رسمی همسرم شه، جلو اومد و

با لبخندی مهربون گفت: خیلی ناز شدی عروس قشنگم. انشالله خوشبخت شی.

باز هم با لبخندی زوری بغلش کردم و گفتم: ممنون مریم خانم.

هیچ وقت بهش نگفتم مادر. با اینکه چند باری به روم آورده بود.

بعد یه ربع بالاخره دورم یکم خلوت شد.

نفس اومد پیشم و گفت: بهار تو رو خدا بخند. داری حال ما رو هم بد می کنی.

_وقتی خندم نمیداد چه جوری بخندم؟ نیلوفر: ناسلامتی

عروسیته.

پوزخند زدم و گفتم: هه آره. حس می کنم کفن پوشیدم جای لباس عروس.

نفس با حرص زد به بازوم و گفت: دهنتو ببند. انتخاب خودت بود مگه نه؟

بحث رو عوض کردم و گفتم: آراد نگفت کی کارشون تموم میشه؟

نیلوفر سری از روی تاسف برام تکون داد.

نفس: زنگ زدم بهش. تا یه ربع بیست دقیقه دیگه می رسن.

سعی کردم جو رو عوض کنم. گفتم: خیلی خوشگل کردینا. می ترسم منو با شما اشتباه بگیرین.

نیلوفر: کم چرت بگو. خودتو دیدی اصلا تو آینه؟ کوفتت بشه که اینقدر خوشگلی.

الکی خندیدم. نفس گفت: نمی خواد زور بزنی. ضایع خندت مصنوعیه.

پوفی کردم و چیزی نگفتم.

گرم شده بود و داشتم کلافه می شدم.

با یکم عصبانیت گفتم: پس اینا کجا موندن؟ نیم ساعت گذشته بود

اما نیومده بودن.

نفس گفت: نمی دونم والا. به من گفت یه ربع دیگه.

صدای یکی از آرایشگرها رو شنیدم که گفت: چه عروس بد اخلاقی!

توجهی نکردم و مشغول باد زدن خودم شدم.

مادرم گفت: نفس دخترم یه بار دیگه زنگ بزن به آراده.

یاسین جواب نمی ده.

انگار نه انگار من عروس بودم و باید بهش زنگ می زدم!

کلا عین خیالم نبود.

نفس: چشم خاله جان.

نفس شماره آراده گرفت. همه منتظر بودن ببینن نفس چی میگه.

نفس: الو سلام. آراده کجایی شما؟

نفس لبشو گزید و گفت: خاک بر سرم. خویین الان؟ کدوم خیابون؟

نگاه همه رنگ نگرانی گرفت. اخمام رفت تو هم.

نفس: ای وای! باشه باشه. مواظبش باش. خودت خوبی؟..... باشه ما رو بی خبر نذارین. خدافظ.

وقتی قطع کرد مادر یاسین هول پرسید: چی گفت؟

نفس یه نگاه به جمع انداخت و گفت: داشتن میومدن با یه کامیون تصادف کردن دارن می رن بیمارستان.

جمع بهم ریخت.

مامانم زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده. حالشون چطوره؟

نفس: آراد با ماشین خودش بود حالش خوبه. اما یاسین...

مادرش با گریه گفت: یاسین چی؟!

نفس رفت پیشش و گفت: اوا خاله جان هیچی. تصادف کرده کمر و پاش درد می کنه. چیزی نشده نگران نباش.

من هیچی نگفتم. دوست نداشتم اینجوری شه، اما واسمم زیاد مهم نبود.

نیلوفر اومد دم گوشم با تشر گفت: خبر مرگ من یه چیزی بگو. الان می گن چه عروس بیخیالی!

همه دور مادر یاسین جمع شده بودن. دیدم زشته یکم خودمو ناراحت نشون دادم و رفتم پیششون.

داشتن بادش می زدن و دلداریش می دادن.

با دیدن من گریش شدت گرفت و بغلم کرد.

به زور خم شدم و بغلش کردم. گفتم: مریم خانم نکنین اینطوری. می خواین با هم
بریم بیمارستان؟

نفس با عصبانیت گفت: چه بیمارستانی؟ مریم خانم با این حالش بره اونجا که پس میفته.
کلی مهمونم الان تو تالار منتظره.

یکی از فامیلای یاسین اینا گفت: خب بدون دوماه کجا بریم؟

نفس: آراد گفت شما برین اونا هم سعی می کنن خودشونو زود برسونن. پدر بهار و یاسینم
دارن می رن اونجا.

بعد از یکم حرف زدن و آروم کردن مادرش و مثلا من، قرار شد بریم تالار.

نامزد نیلوفر، طاها، که پسر عموی یاسین هم می شد اومد دنبال من و نفس و نیلوفر. بقیه هم
با یکی دو تا دیگه از فک و فامیلا حرکت کردن.

اینم از عروسی ما!

دخترای جمع همه میومدن دلداریم می دادن و می گفتن غصه نخوریا و از این حرفا.
منم تایید می کردم. در صورتی که ته دلم هیچ حسی نبود.

تو ماشین که نشستیم، نفس گفت: بهار یاسین حالش خوب نیست. می گن مهره های کمرش
جا به جا شده، پا و سرشم شکسته.

ناراحت شدم. واقعا راضی نبودم اینجوری شه.

نیلوفر از جلو هین بلندی کشید و گفت: خاک بر سرم، الان عروسی چی میشه؟

نفس: نمی دونم بخدا. ولی با اون وضع نمی تونه پاشه بیاد.

طاها: عجب گرفتاری شدیما. بین شب عروسی چه بساطی درست شد.

گفتم: حالش خیلی بده؟ نفس: نمی

دونم.

_میشه زنگ بزنی به آراد من باهاش حرف بزنم؟

نفس: شماره آرادو گرفت. طاها گفت: می خواین پیچونیم یه سر بریم بیمارستان؟

آراد جواب داد دیگه نفهمیدم چی گفتن.

آراد: جانم؟

_سلام آراد خوبی؟ یاسین چطوره؟

_عه بهار تویی. سلام ممنون. هول نکنیا، دارن آمادش می کنن واسه عمل.

گفتم: عمل واسه چی؟ بچها ساکت

شدن.

آراد: مهره های کمرش جا به جا شده، باید عمل بشه. ولی خیلی طول نمی کشه.

نوچی کردم و گفتم: نمی تونه حرف بزنه؟

_نه دارن آمادش می کنن.

گفتم: می تونیم بیایم اونجا؟

__نه. آخه بیاین کاری از دستتون بر نیاد. من هماهنگ کردم با بزرگترا. شما برین تالار

یکم بشینین. من خودم میام از مهمونا عذر خواهی می کنم و می گم قضیه رو.

کاریش نمیشه کرد. یاسین با این حالش نمی تونه بیاد.

__باشه. پس منتظریم. آراد ما رو بی خبر نذار.

__باشه حتما. برین به سلامت.

__خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و حرفایی که آراد زد رو بهشون گفتم.

نیلوفر گفت: یعنی الان عروسی بهم خورد؟ نفس: ظاهرا بله!

نگاه همه به من بود. منم با اخم زل زده بودم به بیرون.

نمی دونم چه حسی دارم. خوشحال بودم که این ازدواج سر نگرفت، یا ناراحت بودم که این

همه خرج و زحمت پدرم به باد رفت.

طاها پسر شوخی بود. گفت: می گم بهار. شما که این همه خرج کردین. می خواین من و

نیلوفر به جای تو و یاسین وارد شیم؟ بخدا ثواب می کنین.

نیلوفر گفت: عه طاها. خجالت نمی کشی تو این وضعیت؟ گفتم: من از خدومه. شما برین.

نفس: بهار یعنی واقعا هیچ حسی به یاسین نداری؟

طاها هم در جریان بود، با منم خیلی حرف زد اما وقتی دید کله شقم برام آرزوی خوشبختی کرد و گفت امیدواره سر عقل بیام. دیگه هم دخالت نکرد.

یکم به نفس نگاه کردم. خودش حسم رو از چشم خونده. با ناراحتی سری تکون داد و دستشو انداخت دور گردنم.

سرمو تکیه دادم به بازوش و زل زدم به آسمون.....

رسیدیم تالار.

همه دست می زدن و جیغ و سوت می کشیدن. اما وقتی دیدن داماد نیست صداها یکم کم شد و پیچ پیچ هاشون شروع شد.

اصلا حوصله جواب دادن نداشتم واسه همین سریع با نیلو و نفس رفتم داخل و تو جایگاه عروس نشستیم.

هه! عروسی بدون دوما.....

جو عادی نبود. یه سریا داشتن توضیح می دادن چی شده.

سعی کردم بی تفاوت باشم تا آراد بیاد و این مجلس کوفتی رو تموم کنه.

چشمم به جای خالی دوما افتاد... الان هیراد باید اینجا کنار من می نشست.

دوباره یادش افتادم. دوباره دلم گرفت..

هیراد: آخ کی بشه تو رو تو لباس عروس ببینم. مطمئنم مثل فرشته ها می شی.

و منم بعد عروسی این فرشته ی خوشگل رو می برم خونم که تا آخر عمر اونجا سروری کنه.

چشمام پر اشک شد. پس چرا نیومد؟ پس چرا الان نیست؟ مگه نباید امشب مال اون می شدم؟ مگه من ملکه ی قصرش نبودم؟

چند تا نفس عمیق کشیدم. شنلم رو کشیدم جلو تا کسی چشمام رو نبینه.

چی فکر می کردیم و چی شد...

نفس اومد کنارم نشست و با لبخند گفت: تو فکری عروس خانم.

چیزی نگفتم.

_آخی. داری غصه می خوری؟ می خوامی حاجی رو برداریم بریم تو همون اتاق عمل کارو تموم کنیم؟ نگاه معنا داری بهش انداختم. خندید و گفت: باشه زن.

_نفس. از هیراد خبر داری؟

نگاهش رنگ غم گرفت. گفت: حالش خوبه!

پوزخند زدم: یعنی خوشبخته؟!

نفس: بهار با فکر کردن بهش فقط خودتو اذیت می کنی!

_قصه نداره بیاد ایران؟

_دارم عر می زنما. اصلا توجه می کنی؟ آراد رسید و بحثمون نصفه

موند.

نفس نفس می زد. بعد سلام و احوال پرسی گفتم: چی شد؟ حالش خوبه؟

_از اتاق عمل آوردنش بیرون. خدا رو شکر خوبه. پاشم گچ گرفتن. خوبه اما نمی تونه بیاد. خیلی ناراحت بود.

نفس:خب سریع اعلام کن مهمونا معطلن.

آراد میکروفون رو گرفت و با کلی عذر خواهی، قضیه رو به مهمونا گفت..

اکثرا اومدن دلداریم دادن و گفتن ناراحت نباشم. من فقط دلم می خواست زود برن و هیچی نگن. کلافه و کم حوصله شده بودم. کلا دیگه خبری از بهار دل نازک و آروم و مهربون نبود.

یک ساعتی طول کشید تا همه برن. فقط چند تا از مهمون های خودی موندن.

آراد اومد پیش ما و گفت: جمع کنین بریم بیمارستان. بعد می رسونمتون خونه . مخالفتی نکردیم،دو تا ماشین شدیم و رفتیم بیمارستان .

خنده دار بود، با اون لباس پف دار داشتم می رفتم بین یه عالمه مریض بد حال .

راه رفتن با اون کفش ها واسم سخت شده بود. جلوی خودم رو گرفتم که درشون نیارم و پرتشون نکنم وسط راهرو. همه با چشای گرد شده نگاهم می کردن. منم با چشم غره روم رو بر می گردوندم. دلم می خواست داد بزنم بگم چیه؟ آدم ندیدین؟!

بالاخره رسیدیم به اتاقش. رو تخت خوابیده بود. یه پاشم گچ گرفته رو هوا بود. نمی دونم چرا با دیدنش خندم گرفت. من الان باید گریه می کردم.

خندم رو خوردم و همراه نیلوفر و آراد و نفس و مادر هامون رفتم جلو.

کنارش رو خلوت کردن تا من برم جلو. مریم خانم که تا دیدش زد زیر گریه

رسیدم بهش. با دیدنم لبخند زد. گفتم: چی کار کردی با خودت؟

خندید و گفت: چیزی نیست. قول می دم زود خوب شم .

بیخشید که عروسیمون رو بهم زدم.

تو دلم گفتم اتفاقا خوب کاری کردی.

_اشکال نداره سلامتیت مهم تره.

جالب اینجاست خودشم فهمیده بود من به اجبار داشتم باهاش ازدواج می کردم. نمی دونستم

واقعا دوستم داشت یا بخاطر قلب مهربون و صبورش بود.

مادرش اومد جلو و با گریه گفت: چی کار کردی با خودت تو یاسین.

_مامان چیزی نشده که. چرا بزرگش می کنی قربونت برم.

نفس: آره خاله جان. یاسین حالش از ما هم بهتره. خیلی زود هم مرخص می شه.

مریم خانم با نگاه مادرانه و چشمای خیس خیره شد به پسرش.

مامانم واسه اینکه جو عوض شه گفت: آقا یاسین یه هفته وقت داری خوب شی وگرنه

دختر یکی یه دونم رو بهت نمی دم.

یاسین: مادر جان دختر شما رو سر ما جا داره. چشم من بخاطرش از فردا پا می شم

فوتبال بازی می کنن.

پدرش خندید و به بابام گفت: ببین حاج آقا چه پسری دارم.

بابام: بله. بر منکرش لعنت.

آراد گفت: عروس خانم با این لباسا سختشه. من می گم برین خونه استراحت کنین
لباساتون رو عوض کنید بعد بیاین.

یاسین: نه نمی خواد بیان اینجا. فضا خوب نیست.

طاها: چه پسر عموی فهمیده ای دارم من. به به.

نیلوفر: باشه حالا کم تحویلش بگیرین پرو نشه.

یاسین گفت: میشه چند دقیقه با بهار تنها باشم؟ دلم می خواست داد بزnm.

پدرش گفت: حتما. بریم.

سریع اتاقو خالی کردن. نشستم کنارش. زل زد بهم.

دوست داشتم سریع تر از اونجا برم. من دوسش نداشتم .

اینجوری فقط عذاب می کشیدم و شرمندش می شدم.

نگام کرد و با لذت گفت: چه خوشگل شدی!

لبخند زدم و گفتم: ممنونم.

آه کشید و گفت: قرار بود امشب مال خودم بشی. اما....

هیچی نگفتم.

خیره شد بهم. گفت: بهار خوبی؟ به زور لبخند زدم و چیزی نگفتم.

_از اینکه عروسیمون بهم خورد ناراحتی؟
_نه.

_پس چی؟

_هیچی. سعی کن زودتر خوب شی.

لبخند زد. یه غمی مهمون نگاهش شد. گفت: ممنون عزیز دلم.

_کی مرخص می شی؟

_معلوم نیست.. مثل اینکه دوباره باید عمل شم.. بهار؟

_بله؟

_میشه یه بار بهم بگی جانم؟

نمی توانستم. دست خودم نبود. با این حرفاش بیشتر از خودم بدم میومد.

بازم یاد اون لعنتی افتادم ..

_بهار؟

_جان دل بهار؟

__جانت بی بلا. قول بده به هیچ کس جز من نگی جانم.

__قول نمی دم ولی چشم.

__نه قول بده.

__ام... باشه قول می دم.

__منم قول می دم...

__بهار؟ بهار جان؟

چشمام پر اشک شده بود. سریع پیشون زدم و گفتم: بله؟ ببخشید. آره خوبم.

فهمید تو دلم چه خبره. روش رو برگردوند و گفت: یاد اونی نه؟ نه!

اما صدام و لحنم داد می زد دارم دروغ می گم.

بدون اینکه نگام کنه گفت: پاشو برو، منتظرن.

دستم مشت شد. چرا این کارا رو می کردم؟ اون دوستم داشت.

بلند شدم و رفتم سمت در. قبل از اینکه برم گفتم: زود خوب شو یاسین. مواظب خودت باش.

خدافظ.

و رفتم...

همه پشت در منتظر بودن. نگاهی سرسری بهشون انداختم و گفتم: بریم.

مادر یاسین موند بیمارستان. من باید کنارش می موندم .
کسی که قرار بود زنش شه. اما نموندم...
بچها رفتن داخل و ازش خدافظی کردن.

آراد ما رو رسوند خونه ی ما. نیلوفر و نفس هم باهام اومدن.
با دیدن خودم تو آینه قدی اتاقم پوزخند زدم. مثلاً امشب قرار بود بشم خانم خونه ی یاسین.
حالا با این لباس برگشتم خونه ی پدریم.
بی حوصله کلاه و شنلم رو در آوردم. کفشامم پرت کردم گوشه ی اتاق.
نفس نشست رو تخت. همونجور که خودشو باز می زد گفت:وای بهار اتاقت چقدر
گرمه!

گفتم:پنجره رو باز کن.

بلند شد پنجره رو باز کرد. خواستم لباسم رو در بیارم. اما زپیش پشتش بود و دستم نمی
رسید. به نیلوفر گفتم کمکم کنه.

همون موقع مادرم در زد و اومد داخل.

نگاهی به ما انداخت و گفت:هرچی خواستین بگین دخترا .
تعارف نکنین.

نفس:خاله جان ما اهل تعارف نیستیم خودتون می دونین. مادرم خندید و گفت:آفرین کار
خوبی می کنین. من برم خوش بگذره.

مادرم یه نگاه عمیق و با حسرت بهم انداخت و رفت.

لباسم رو با یه دست لباس خواب عروسکی عوض کردم و آرایشمم پاک کردم.

نشستم رو تخت کنار نفس و نیلوفر و مشغول کردن ناخنهای مصنوعی شدم.

اون دو تا هم لباساشون رو عوض کرده بودن. ما همیشه خونه ی هم لباس داشتیم.

نفس گفت: بیچاره یاسین. الان تو فکر بهاره. دیدی نیلو چه مظلوم نگاهش می کرد؟

نیلوفر آه کشید و چیزی نگفت. سعی داشتن من هرجور شده بهش علاقه پیدا کنم، اما

بعد از هیراد، هیچ کس به چشمم نمیومد.

نگاهم به ناخنام بود و مشغول بودم. وقتی دیدم ساکتن گفتم: فردا آخرین جلسه.

نیلو: یعنی فردا آخرشم برای نویسنده تعریف می کنی؟

_آره.

_انشالا که استقبال شه.

_گفتن میشه.

نفس: بهار؟

نگاهش کردم: تو کی اینقدر بی احساس شدی؟ _من بی احساس نشدم.

احساس من رو کشتن.

_چرا اینقدر بی انصافی. تو که می دونی دلیل رفتنش رو.

نمی دونی؟

قاطع و دهن پر کن گفتم:دیگه برام مهم نیست نفس.بس کن.

نفس این بار بر خلاف همیشه کم نیاورد و گفت:چی چی رو بس کن! یه نگاه به خودت بنداز. بین چقدر عوض شدی. اصلا خودت هیچی. گناه اون یاسین بیچاره چیه؟اون واقعا دوست داره.

_خب منم دارم باهاش ازدواج می کنم.

_اینجوری؟ بی عشق؟ بی احساس.

با عجز گفتم:نفس ول کن گوشم از این حرفا پره.

_نه پر نیست. بفهم داری با زندگی خودت و اون بازی می کنی. وقتی نمی خواستیش چرا وقتی اومد خواستگاریت جواب مثبت دادی؟ چرا همون موقع ردش نکردی بره؟ اگه این اتفاق نمیافتاد تو الان زنش بودی. زندگی بچه بازی نیست بهار.

نیلوفر به دفاع از من گفت:نفس بهار یه دختر عاقله .

خودش می دونه داره چی کار می کنه. بهتره راحتش بذاریم.

نفس همچنان داشت حرص می خورد و من مشغول ناخنام بودم:نه نمی فهمه. اصلا هم عاقل نیست. من دلم برا یاسین می سوزه.

کفری شدم و گفتم:می گی چی کار کنم الان؟ مگه با یاسین چی کار کردم هان؟

نفس:یه بار بهش یه عزیزم گفتی؟ با میل و رغبت باهاش بیرون رفتی؟ خرید رفتی؟ تو این چند ماه یه بارم بهش کادو دادی؟ همش تو رو داره با این قیافه •عبوس می بینه .

بهار یاسین نباید پاسوز اشتباهات تو و هیراد بشه.

عصبی داد زدم: می شه اینقدر اسم برادر شوهرت رو جلوی من نیاری؟!

نیلو: هیس. الان صداتون می ره بیرون.

نفس: من بخاطر خودش و یاسین می گم. جفتشون لیاقت همو دارن. اما بهار داره این

خوشبختی رو خراب می کنه .

با کاراش، با حرفاش، با رفتاراش.

بازم خونسرد گفتم: من می دونم دارم چی کار می کنم. الانم پاشین جا بندازیم بخواییم. فردا

صبح باید برم پیشش.

نفس هوفی کرد و چیزی نگفت.

نیلوفر کمک کرد و روی زمین دو تا تشک پهن کردیم .

وقتایی که اون دو تا بودن هر سه مون رو زمین می خوابیدیم.

جلوی خودم رو گرفته بودم که بغضم نشکنه و ضایع نشم .

همه ی حرفاش راست بود.

وقتی چراغ ها رو خاموش کردن، اشکم روونه ی گونم شد. این حق من نبود. هنوز هم

بعد از چند سال دوشش داشتم و فقط خودم رو گول می زدم که بهش فکر نمی کنم...

روز بعد، برای ساعت نه با نویسنده ای که داشت ماجرای ما رو می نوشت قرار داشتم. وقتی از اون ویلا برگشتیم، به اتفاق یه نویسنده ی خوب سر راهمون قرار گرفت. ما هم تصمیم گرفتیم این داستان ها رو واسش تعریف کنیم تا بنویسه. البته بار چیزایی که می گفتیم واسه همه سخت بود.

اما وقتی هممون اونا رو تعریف کردیم باور کردن. باز نویسنده گفت ممکنه مشکل پیش بیاد و حرفامون رو باور نکنن. اگه به عنوان یه داستان تخیلی نوشته بشه بیشتر قابل باوره. آخرش قرار شد برای مقدمه بنویسن واقعیه اما از قوه تخیل هم استفاده شده.

بچها هنوز خواب بودن. خیلی آروم کارام رو کردن. لباسام رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

بعد از رفتن هیراد، لباسام از رنگای شاد و دخترونه، به رنگای تیره تغییر کرده بودن. روحیم رو از دست داده بودم. دیگه هر چیزی خوشحالم نمی کرد. خیلی کم می شد که بخندم. همه چی برام سخت شده بود. احساس می کردم زندگی برام هیچ جذاییتی نداره.

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم: خانم همینجاست؟ یه نگاه به خونش انداختم. گفتم: بله ممنون.

کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم. ده دقیقه دیر کردم.

زنگشون رو زدم و رفتم داخل.

خونش طبقه سوم بود.

وقتی دیدم جلوی درشون، دختر کوچولوش رو دیدم که جلوی در وایساده بود. خیلی با نمک بود. اسمشم شیرین بود.

با دیدنش لبخند زدم و گفتم: سلام شیرین خانم.

خندید و دندون های کوچولوش دیده شد.

صدای مینا خانم اومد: بهار جان بفرما داخل. ببخشید دارم چایی دم می کنم.

بلند گفتم: سلام مینا خانم. خواهش می کنم راحت باشین. کفشام رو در آوردم و رفتم داخل.

تا وارد شدم، مینا خانم هم از آشپزخونه اومد بیرون. چهره ی مهربونی داشت.

با لبخند سلام کردیم.

گفت: خیلی خوش اومدی. بفرما بشین.

تا خواستم بشینم، شیرین سریع رفت و همونجایی که قصد داشتم بشینم نشست.

خندم گرفت. مادرش گفت: عه شیرین. بلند شو خاله بهار بشینه.

_نه اشکال نداره من کنارش می شینم.

باز تا خواستم بشینم جام رو گرفت.

بازم خندم گرفت. گفتم: می خوای رو پام بشینی.

یکم فکر کرد و سر تکون داد. خیلی حرف نمی زد و تازه راه افتاده بود.

نشستم و اونم نشوندم روی پام.

مادرش گفت: شیرین خانم بذار خاله بهار بره من با شما کار دارم.

کلا زن صبور و خیلی با شخصیتی بود. تربیتش حرف نداشت. دخترش هم با من خوب گرم می گرفت. واسه همین اونجوری بود.

نگاهم کرد و گفت: ببخشید. شیرین با اونایی که خیلی دوستشون داره اینجوری گرم می گیره.

این چه حرفیه. منم دوستش دارم.

لبخند زد و عینک مطالعش رو زد. دفتر و خودکارشو برداشت و گفت: خب کجا بودیم؟

یکم فکر کردم و شروع کردم: خانواده هامون اومدن دنبالمون و بعد از سی و دو روز تونستیم از اون ویلای نفرین شده به خونه هامون برگردیم.

توی راه پدر و مادرم حسابی با آراد و هیراد حرف زدن و از خاطرات و گذشتشون گفتن و شنیدن. منم بعد از مدتها با آرامش نشستم و به حرفاشون گوش دادم. خوشحال بودم که سالم از اونجا بیرون رفتیم.

ببخشید میون کلامت. شمسی واقعا مرد؟

بله.

خب با جنازش چی کار کردین؟

این رو فراموش کردم بگم. رفتیم سر خاک سارا، وقتی برگشتیم جنازش نبود. کل اون ویلا رو گشتیم اما نبود. البته خیلی هم عجیب نبود. چون اون یه جادوگر بود.

چه عجیب! خب می گفتی.

برگشتیم تهران. هفته ی اول نتونستم هیراد رو ببینم .
درگیر خانوادش شده بود. با هم تلفنی حرف می زدیم، می گفت خانوادش مشتاقن که ما رو ببینن. پدر منم خیلی ازشون خوشش اومده بود.

خلاصه بعد از یه هفته، اومدن خونمون. حالم قابل وصف نبود. تو اون یک هفته فهمیدم چقدر دوستش دارم. چقدر تحمل دوریش برام سخته. وقتی دیدمش اصلا انگار تو این دنیا نبودم.

اون شب تموم شد، اما دوست نداشتم اصلا تموم شه .

پسرعمو ها هم کلی با هم گرم گرفتن و حرف زدن.

از اون به بعد، بیشتر می دیدمش.

اینم بگم چند ترم توی دانشگاه عقب افتادم و با کلی پا درمیونی پدرم تونستم دوباره

به درسم تو اون دانشگاه ادامه بدم.

هر روزی که کلاس داشتم، وقتی کلاسام تموم می شد میومد دنبالم. یه روزایی می رفتیم

و حسابی می گشتیم .

خیلی روزای خوبی بود.

هرچقدرم کار داشت بازم هر روز به دیدنم میومد. به بهونه های مختلف. یه وقتیایی که نه کلاس داشتم نه می تونستم از خونه برم بیرون، میومد و از مادر پدرم اجازه می گرفت که بریم بیرون.

بعد از اولین باری که اومد و اجازم رو از مادرم گرفت، وقتی برگشتیم با هم حرف زدیم. بهش گفتم دوشش دارم.

اونا هم بخاطر انتخابم تحسینم کردن. هیراد واقعا همه چی تموم بود.

دیگه راحت تر باهاش می رفتم بیرون. خیلی حالمون کنار هم خوب بود. روزایی که خسته بود و حوصله نداشت، وقتی باهاش شوخی می کردم و کل کل، با لب خندون ازم جدا می شد. دو ماه به همین روال گذشت. پدرم گفت اگه واقعا هم رو می خوایم، باید بیاد خواستگاری و شرعی و قانونی مال هم بشیم.

اونم از خدا خواسته قبول کرد.

دقیقا روز بعد از صحبت خواستگاری، هیراد کلا عوض شد.

کم حرف می زد. می رفت تو فکر. کمتر می خندید. سعی داشت جلوی من خوب باشه اما نمی تونست. چشاش غم داشت. وقتی نگاهم می کرد انگار می خواست یه چیزی بگه اما نمی گفت.

هر بارم که می پرسیدم چشه جواب سر بالا می داد. یا می گفت خستم، یا می گفت کاراش بهم ریخته، خلاصه بهم نگفت دلیل ناراحتیاش رو.

تو هر دیدار منتظر بودم بگه فلان روز دارن میان خواستگاری، یا تو تماس ها و چت های شبانمون چیزی بگه. اما نمی گفت .

هر شب هم می گفت هیچ وقت یادت نره چقدر دوست دارم .

دلهره داشتم. دست خودم نبود. انگار قرار بود یه اتفاق بدی بیفته.

و اینطور هم شد. بعد از دو هفته بهش گفتم هیراد چی شده ،مگه قرار نبود بیای خواستگاری؟ پس چرا اصلا به روی خودتم نمیاری؟!

بالاخره گفت. گفت پدرش حالش خوب نیست. مشکوک به سرطان و چند وقتییه درگیر اون.

واقعا حالم بد شد. توقع نداشتم. همینطور توقع نداشتم ازم پنهان کنه و بهش هم گفتم. گفتم مگه ما غریبه بودیم که نگفت؟

گفت پدرش اینطور خواست که تا قطعی نشده کسی رو نگران نکن.

از دلم در آورد. اما با حرف بعدیش دنیا رو سرم خراب شد.

گفت پدرش باهاش حرف زده و گفته باید با دختر بهترین دوست پدرش ازدواج کنه.

گفت اون دختر مادر نداره و پدرش، که دوست پدر هیراد می شد هم فوت کرده. پدر دختره قبل از مرگ دخترش رو به اون می سپاره. مثل اینکه اون دختر هم هیراد رو دوست داشت و به پدر هیراد گفته بود.

هیراد هم همون شب بهش می گه که من رو دوست داره و ازش می خواد که بیان خواستگاری. اما قبول نمی کنه. می گه این یکی از وصیت هاشه. با عقل جور نمیومد، اما واقعی

بود. آدما بعضی وقتا با کاراشون زندگی خلیا رو بهم می ریزن. رویاهای خلیا رو به باد می دن.

وقتی اینو شنیدم، هیچی نمی تونستن بگم، هیچی. هیراد خواهش می کرد حرف بزمن، اصلا بزمن تو دهنش تا خالی شم. اما نمی تونستم. چیزی بگم. حس می کردم خونه ی رویاهام رو سرم خراب شد. انگار یکی تموم تصویرهایی که کنار هیراد تو ذهنم ساخته بودم رو پاره کرد.

هرچی گفت هیچی نگفتم. گفتم فقط منو برسون خونه.

تو راه هی گفت همه چی درست میشه، نگران نباشم. گفت من بالاخره می شم عروس خونش. اما انگار یکی از اونور می گفت نه، هیچ کدوم شدنی نیست. همه چی تموم شد.

وقتی رسیدم بی هیچ حرفی پیاده شدم و رفتم خونه.

بغض گلوم رو فشرد.

مینا خانم گفت: بذار برم چایی بیارم.

نیاز داشتم یکم سکوت کنم.

وقتی رفت چند تا نفس عمیق کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

شیرین هم خسته شد و رفت تو اتاقش تا بازی کنه.

مینا خانم با دو تا چایی برگشت.

نگام کرد و مهربون گفت: خوبی؟

__بله.

__خب تعریف کن ادامش رو.

زل زدم به چایی های روی میز: تا سه روز نه چیزی خوردم نه حرفی زدم. حتی جواب هیراد هم نمی دادم .

دانشگاه هم نرفتم. اصلا باورم نمی شد اینقدر حالم بد شه .

من واقعا عاشقش بودم. تصورش کنار یکی دیگه دیوونم می کرد.

بعد از سه روز با مادرم حرف زدم و قضیه رو گفتم. کلی باهام حرف زد.گفت امیدم به خدا باشه. گفت هرچی قسمت باشه. اما من این حرفا حالیم نبود. من هیرادو می خواستم.

وقتی دید جوابشو نمی دم اومد خونمون. دلم واسش یه ذره شده بود.

هم ازم گله کرد،هم قربون صدقم رفت.

آخرم گفت جواب آزمایش پدرش مثبت بوده.

گفت وصیت نامش رو نوشته و گفته باید با اون دختر ازدواج کنه.

دیگه واقعا حالم قابل وصف نبود.

هزار جور فکر و خیال بهم هجوم آورد. حتی به اینم فکر کردم نکنه دوسم نداره و اینا بهونشه.

اما وقتی از زبون نفس شنیدم هیراد چقدر حالش بده به خودم اومدم و فهمیدم که قضیه جدیه.

نفس با آراد قبل ما نامزد کرده بودن.

ولی با مریضی پدرش عقدشون عقب افتاد.

کم کم همه جا پیچید و همه ذغدغشون شده بود مریضی پدر هیراد و آراد.

منم خیلی ناراحت شدم، اما واقعا بخاطر جدایی که بینمون

انداخته بود دلگیر بودم. چی می شد می داشتن دو تا عاشق بهم برسند؟

اوج فاجعه رو وقتی فهمیدم که بعد از دوهفته باهاش رفتم بیرون،

چشماس سرخ سرخ بود. لاغر شده بود. بهم گفت داره عقد می کنه. گفت اجبارخ و دست اون

نیست. حال پدرش خوب نبود و نمی تونست تو اون وضعیت رو حرفش حرف بزنه.

اشکش رو دیدم. اشک مرد مغرورم رو. البته دیگه مال من نیست....

اشکم روونه ی صورتم شد. مینا خانم دستمال بهم داد.

تشکر کردم و اشکام رو پاک کردم.

وقتی آروم شدم ادامه دادم: برام واقعا عذاب آور بود، اما بهش گفتم فراموشم کنه. براش

آرزوی خوشبختی کردم.

بهم گفت اینجوری نگم. گفت دیر یا زود میاد سراغم. اما گفتم تقدیر این بوده. گفتم

دیگه بهم فکر نکنه. منم دیگه بهش فکر نمی کنم.

وقتی از ماشینش پیاده شدم، احساس کردم تمام وجودم همونجا جا موند. اگه تیکه تیکم می

کردن اونقدر درد نمی کشیدم که اون روز کشیدم.

تو خیابونا راه می رفتم و بلند بلند گریه می کردم.

هق هق می کردم و خدا رو صدا می زدم.

چند ساعت تو خیابونا چرخیدم. دیگه پاهام جون نداشت .

دلم می خواست بمیرم. زندگی برام هیچ رنگی نداشت .

از همون روز من مردم. احساسم مرد .

هر شبم شده بود فکر کردن به خاطراتمون و اشک ریختن .

به زور غذا می خوردم، به زور می رفتم دانشگاه .

حتی دو بار کارم به بیمارستان کشید .

هیچی از زندگی نمی فهمیدم، تمام فکر و ذکرم هیراد بود و رویاهایی که هیچ وقت محقق نشد

..

وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم، اونقدر از همه چی ناامید شدم که تا پای خودکشی هم رفتم

.

ترس از خدا جلوم رو گرفت.

شب عروسیش تا خود صبح اشک ریختم، صبح دیگه چشمم باز نمی شد. مادرم وقتی

منو دید بیچاره گریش گرفت. اونقدر ترسناک شده بودم.

هی با خودم می گفتم: یعنی الان چی کار می کنه؟ مگه قرار نبود من بشم عروسش؟

هی...بگذریم.. دیگه نه با کسی حرف می زدم نه جایی می رفتم، هیچی..

حتی حوصله نفس و نیلوفر هم نداشتم، اما اونا ول کن نبودن. سعی داشتن هر طور شده حالم رو خوب کنن.

پوزخند زدم:هنوزم بعد چهار سال نتونستن حالم رو خوب کنن. من کلا عوض شدم. اون بهار مرد. اون دختر ترسو و با احساس و خجالتی تموم شد. جاش به دختر سرد و خشک به دنیا اومد.

هیچی خوشحالم نمی کنه. هیچی...

مینا خانم اشکاش رو پاک کرد و گفت:خبر نداری الان کجاست؟

_از طریق نفس ازش خبر دارم. یه مدت بعد این قضایا، پدرش خوب شد. اونم با زنش رفت کانادا. گاهی طاقت نمیارم و احوالش رو از نفس می پرسم.

_نفس ازدواج کرد؟

_یک سال و نیمه که با آراد عقد کردن. فکر کنم به زودی عروسی بگیرن .

_تو مراسم عقدش، هیرادو ندیدی؟

_نه. نیومد .

_نیلوفر چی؟ یادمه گفتی آراد رو دوست داشت.

_اون اتفاق که واسه نیلوفر افتاد و غیب شد، وقتی برگشت دیگه هیچ اسمی از آراد و حسی که ازش تعریف می کرد نیاورد.

حتی وقتی نفس با کلی نگرانی جلوی نیلوفر از حسش به آراد گفت، ابراز خوشحالی کرد.
_نیلوفر اون مدت کجا بود؟

_خودش می گه دقیق هیچی یادش نیست. میگه حس می کنه تموم مدت داشته از یه جایی پرت می شد پایین. انگار یه جا معلق بود.

_بعد اون ماجرا دیگه سارا رو ندیدی؟

_نه. گاهی دلم واسش تنگ می شه. دوست داشتم کنارم بود و باهاش حرف می زدم. یاد روزایی میفتم که می گفت هیراد هم منو دوست داره.

_نیلوفر الان ازدواج کرده؟

_نه، با یکی از هم دانشگاہیامون نامرده. با پسرعموی یاسین.

_خب یاسین کیه؟

_آها. خب داشتم می گفتم، دو سال تموم من تو غمش سوختم. جلوی بقیه اسمی ازش نمیآورددم. یا وقتی ازش تعریف می کردن عصبی می شدم. کلا خیلی کم طاقت شده بودم.

بعد دو سال ونیم، یکی از پسرای دانشگاه بهم پیشنهاد ازدواج داد. اون مدت از همه ی پیرا فراری بودم.

ناخودآگاه رفتارم باهاشون خوب نبود. با یاسین هم همینطور. اما اون صبور بود. فهمیده بودم دوسم داره. یک بارم از دهنش پرید و مستقیم بهم گفت. منم خیلی جدی گفتم نمی تونم به کسی فکر کنم.

اما ول کن نبود. به هر بهونه ای سعی داشت خودش رو بهم نزدیک کنه. یاسین واقعا پسر خوبی بود. آرزوی خیلی از دختراست، اما من.....

هی... نمی دونم چرا، انگار با خودم لج کردم. گذاشتم بیاد خواستگاریم.

با خودم گفتم چطور هیراد تونست بره؟! اون الان داره زندگیش رو می کنه و خوشبخته، پس چرا من از زندگیم لذت نبرم؟

اما همش شعار بود. یاسین اومد خواستگاریم. نفس و نیلوفر می دونستن دوش ندارم. گفتن این کارو نکنم. اما بهش جواب مثبت دادم. قسم خورد خوشبختم می کنه. اما هیچ حسی نداشتم.

تو این مدت حتی یه کلمه محبت آمیز هم بهش نگفتم. اون تمام احساسش رو خرجم می کرد و می کنه، اما من دست خودم نیست. هرچی سعی می کنم نمی تونم دوش داشته باشم. احساس من پای هیراد تموم شد.

وقتی به خودم اومدم که دیگه دیر بود، قرار عقد و عروسی هم گذاشته بودیم. می فهمیدم یاسین از کارام دلخور می شه، اما به روی خودش نمیآورد.

یه مدت سعی می کردم با همون رفتار پشیمونش کنم. نمی خواستم پاسوز من شه، اما اون واقعا دوستم داشت و هیچ جوهره پا پس نکشید.

گذشت و روز عروسیم هم رسید. جلوی پدر و مادر نشون نمی دادم ناراحتیم رو، سعی می کردم بگم خوبم. همش تظاهر. چون اونا هم خیلی اذیت شدن. مادرم پای به پای من اشک ریخت. پدرم پا به پام غصه خورد.

__یادمه گفتی داری ازدواج می کنی، راستی چی شد؟

لبخند زدم و گفتم:همین دیروز عروسیم بود. ولی آقا دوماد وقتی داشت میومد دنبال من، تو راه تصادف کرد. الان بیمارستانه.

مینا خانم هین بلندی کشید و گفت: ای وای. الان حالش چطوره؟ __خوبه.

__خب خدا روشکر. یعنی عروسیتون بهم خورد؟

__بله.

__بهار جان، با چیزایی که تعریف کردی، به نظرم این تصادف، فقط تصادف نبود. به نظرم قسمت نبود شما با هم ازدواج کنین.

__خودم دیشب خیلی بهم فکر کردم. اما الان همه منتظرت تا یاسین خوب شه و دوباره عروسی بگیریم.

__من دخالت نمی کنم، به عنوان یه خواهر و دوست بهت می گم .ممکنه ازدواج کنید و کم کم بهش علاقه پیدا کنی ،اما ممکنم هست این اتفاق نیفته و کنار هم آرامش نداشته باشین. فکر نکن اگه باهاش ازدواج کنی دینت رو بهش ادا کردی. اون می خواد کنار به آرامش برسه و تو باید این رو واسش فراهم کنی.

راست می گفت. به همه ی حرفاش روزی هزار بار فکر کرده بودم. اما هر کار می کردم یاسین بیخیال نمی شد. از اول هم تقصیر خودم بود.

مینا خانم: البته این رو هم در نظر بگیر که هیراد الان زن داره و رفته. تو اگه به پاش بمونی و بسوزی اون دیگه بر نمی گرده. تو می تونی با یاسین خوشبخت شی. ولی باید بخوای و بتونی این ماجراها رو فراموش کنی.

با بغض گفتم: گفتنش آسونه. تا حالا بیشتر از صد بار تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم اما.....

مهربون نگاهم کرد و گفت: چاییت رو بخور. یخ کرد.

استکان چای رو برداشتم و رفتم تو فکر.. واقعا نمی دونستم چی کار کنم.

مینا خانم: هر چی قسمت باشه. اما خوب فکر کن که خدایی نکرده مدیون نشی.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: از بعد اون ماجرا هیراد رو ندیدی؟

_نه. خودم نخواستم ببینمش. چون با دیدنش داغ دلم تازه می شد.

_الان حال پدرش خوبه؟

_بله می گن خوبه. اما آرامش نداره. همش تو خودشه.

ناراحتیه. من اینا رو از نفس می شنوم. بعد اون ماجرا کلا قطع رابطه کردیم. زندگی دو تا

عاشق رو خراب کردن ..

امیدوارم حداقل هیراد الان خوشبخت باشه

مینا خانم آهی کشید و گفت: چی بگم. چه داستان تلخی.

یکم رفت تو فکر. بعد یهو گفت: راستی از محمد قصه خبر نداری؟

گفتم: الان داره تو همون ویلا زندگی می کنه.

مینا خانم با بهت گفت: واقعا؟ نمی ترسه؟

_ظاهرا نه. جوری که بابام تعریف کرد، گفت می خواد باقی عمرشو پیش کسی که دوستش داشت و ازش دور بود زندگی کنه.

_آخی. چه داستان قشنگی.

لبخند زدم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. عذر خواهی کردم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم. نیلو بود

_الو

_الو سلام گل بهار. کجایی؟

_پیش مینا خانم. سلام.

_عه. خب کی بر می گردی؟

_نمی دونم. الان می خوام برم پیش یاسین.

_خب بمون بگم طاها بیاد دنبالت.

_نه نمی خواد اونو به زحمت بندازی. خودم می رم.

_اولا ببند دهنتو ما با هم این حرفا رو نداریم. دوما خودشم می خواست بره اونجا _خب باشه. کی میاد؟

_زنگ می زنم می گم تا یه ربع دیگه برسونه خودشو.

__باشه منتظرم. ممنون. خدافظ

__خدافظ

یکم پیش مینا خانم نشستم. هم نصیحتم کرد. هم از خاطراتش گفت.

ازدواجشون خیلی بامزه بود. درست مثل رمان ها.

گفت یه روز با یه آقای تصادف می کنه. روزی هم بود که اصلا اعصاب و حوصله نداشت. حسابی می زنن به تیپ و تاپ هم.

دقیقا هفته ی بعد توی شرکتی که اون رئیسش بود مشغول به کار میشه.

این آقا هم که کینه به دل گرفته بود، عقده هاش رو سرش خالی می کنه.

می گفت سر کار وقتی بیکار بود رمان می نوشت. یه سری سر همون هم با هم دعوا کردن. خلاصه آخرش هم عاشق شدن و ازدواج کردن.

براشون آرزوی خوشبختی کردم و وقتی طاهای بهم زنگ زد از اونجا زدم بیرون. مینا خانم گفت هر موقع کتاب رو نوشت خودش بهم زنگ می زنه.

طاهای تو تویوتاش منتظرم نشسته بود. وضعشون خیلی خوب بود. هم طاهای هم یاسین.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

طاهای با خوش رویی: سلام. چطوری عروس خانم؟

__ممنون.

__بریم که شاه دوما د لنگ در هوا منتظره.

خندم گرفت .

طاها: خانم ما خوبه؟ والا شما بیشتر از ما می بینیش.

__بله خوبه. ببخشیدا، هروقت واقعی خانومت شد بعد بگو.

__خب میشه دیگه.

__حالا که نشده.

__قانع شدم.

ضبط رو روشن کرد. تا برسیم سعی داشت با شوخی هاش
لبخند به لبم بیاره. از ته دل خندم نمیومد، اما می خندیدم که دلخور نشه.

رسیدیم بیمارستان. طاها با پذیرش هماهنگ کردو رفتیم داخل.

نگاهش به پنجره بود، دلم براش سوخت. خیلی مهربون بود.

با دیدن من، لبخند مهمون لبش شد و سلام کرد.

سلام کردم و کنارش نشستم.

__بهتری؟

__الان که دیدمت خوبم.

لبخند زدم. ای کاش اینقدر مهربون نبود. اون موقع راحت تر می تونستم ازش بخوام که

فراموشم کنه.

طاها گفت: چطوری پسر عمو؟

_خوبم. دکتر چی گفت؟

_دکتر گفت یه عمل کوچولوی دیگه داری. بعدم می تونی زحمت رو کم کنی.

_امیدوارم.

طاها آبرویی بالا انداخت و گفت: خیلی ناامید گفتم امیدوارم.

یاسین: اه طاها گیر نده.

_باشه باشه. خب من برم پی نخود سیاه بگردم. فعلا.

خندیدیم.

طاها که رفت، یاسین گفت: تو خوبی؟

_ممنون.

_ممنون یعنی چی؟ لبخند زدم: یعنی

خوبم. فکر کنم یه مدت ازدواجمون

به تاخیر بیفته.

تو دلم گفتم خدا روشکر.

_اشکال نداره. سلامتیت مهم تره. صبر می کنیم.

لبخند زد .

_ با اینکه می دونم همش صحنه سازیه، اما ممنون.

بدتر با حرفاش باعث می شد هر لحظه شرمنده تر شم.

_ خب خانم خانما. فکر کنم پای من یه شیش ماهی تو گچ باشه تو این مدت زحمت مدیریت شرکت رو شما باید به عهده بگیری.

با تعجب گفتم: من؟ خب طاهها هست که

_ طاهها مدیر عامله. من دوست دارم تو بشینی جام.

_ آخه من بلد نیستم.

_ چهار تا کاغذ پاره امضا کردن که کاری نداره. هر قرارداد جدیدی که اومد، می گم طاهها بیاره من بخونم، خودم بهت می گم چی بگو و چی نگو _ امیدوارم بتونم از پشش بر میام.

_ من مطمئنم می تونی .

یکم دیگه پیشش موندم و به خواست خودش رفتم. می گفتم محیط بیمارستان خوب نیست. مریض می شم.

طاهها منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت. شرکت سازه های تجاری داشتن. یه شرکت نامدار و خیلی بزرگ.

قرار شد از فردا با طاهها برم تا خودش همه چی رو بهم یاد بده.

دوست نداشتم تو کاری که تخصص نداشتم مشغول بشم، به رشتم مربوط بود، اما نه دوره ای دیده بودم نه امادگیش رو داشتم.

نفس و نیلوفر هنوز خونمون بودن.

داشتن صبحانه می خوردن. نفس با دیدنم با دهن پر گفت: عه سلام. بیا بدون تو از گلوم پایین نمی ره.

بهش اشاره کردم و گفتم: آره معلومه.

خندیدن.

مادرم گفت: سلام بهار جان. بیا صبحانه. یاسین خوب بود؟ _ سلام. بله مادر خوب بود. می رم لباسام رو عوض کنم.

رفتم تو اتاق. لباسام رو عوض کردم. موهام رو هم بافتم و رفتم بیرون.

کنار نیلوفر سر میز نشستیم.

همون موقع نیلوفر از مادرم تشکر کرد.

گفتم: همینکه من اومدم کشیدی کنار.

نیلو: تو که می دونی من رژیمم.

جفتمون به نفس نگاه کردیم. ماشالا با شکمش تعارف نداشت.

وقتی دید داریم بهش نگاه می کنیم، لقمه رو وسط راه نگه داشت و با غر غر به مامانم گفت: خاله ببین چش ندارن ببین من خوش اشتها.

مامانم خندید و گفت: چی کار دارین به دخترم. بخور خاله جان نوش جونت.

نیلو یواش گفت: تو یکم زیادی خوش اشتهاایی. نگرانم نصفه شب بلند شم بینم داری منم می خوری.

نفس: من با گوشت تلخا کاری ندارم.

پشت چشمی نازک کرد و مشغول شد.

آراد زنگ زد به نفس، گفت حاضر شیم با طاها میاد دنبالمون که بریم بیرون.

من خیلی مخالفت کردم. گفتم حوصله ندارم و می خوام درس بخونم، اما ول کن نبودن. بیشتر هدفشون برای بیرون رفتن من بودم.

به زور حاضر شدم و با هم رفتیم بیرون.

بعد از کلی کل کل نفس و آراد، قرار شد بریم پارک. کم داشتن. آخه سر ظهر کی می رفت پارک؟

اما وقتی رفتیم پارک از حرفم پشیمون شدم. اینقدر شلوغ بود که به سختی جا برای نشستن پیدا می شد.

یکم روی سکو نشستیم. یهو آراد گفت: برم بستنی بگیرم؟ نفس: آخ آره ضعف کردم برو.

من و نیلوفر چپ چپ نگاهش کردیم و چیزی نگفتیم.

آراد: خب یکی از خانما بیاد بگه بقیه چی می خورن.

نفس: وای من حال ندارم یکی بره.

نیلو و طاها هم داشتن سلفی می گرفتن.

گفتم: من میام آراد.

بلند شدم و با آراد رفتیم که بستنی بگیریم. دکه بستنی فروشی اون سر پارک بود.

آراد تو مسیر بهم گفت: حالت خوبه؟

_آره. ممنون

_خداروشکر.

_می گم شما دو تا نمی خواین عروسی بگیرین؟

_قرار بود بعد شما عروسی بگیریم که این اتفاق افتاد .

ایشالا وقتی یاسین گچ پاش رو باز کرد دیگه تمومش می کنیم

_ایشالا.

_راستی با عمو محمد حرف زدم.

_عه؟ جدی. خب چی می گفت.

_هیچی حال واحوال کردیم. گفت بهت سلام برسونم.

_سلامت باشه. حالش خوبه؟

_آره خدا روشکر.

رسیدیم دم دکه. واسه خودم و نفس شکلاتی گرفتم، واسه نیلوفر توت فرنگی.

ارادم واسه خودش و طاها بستنی وانیلی گرفت.

دو تا از بستنی ها رو ازش گرفتم و جلوتر رفتم....

رسیدم به بچه‌ها. پشتشون بهم بود و من رو ندیدن.

نیلوفر:وای خیلی نازه. خدا حفظش کنه.

نفس اه کشید و گفت:اسمشم گذاشته بهار.

دیدم دارن تو گوشی یه چیزی نگاه می کنن. خیلی یهویی گفتم:به منم نشون بدین.

نفس سریع گوشیش رو قایم کرد.با چهره های نگران برگشتن سمتم.

نفس:عه اومدی.بده من بستنی رو رفتاراشون عجیب

بود.

گفتم:چی داشتن نگاه می کردین؟ نیلو:هیچی.

_گفتم چی داشتن نگاه می کردین. منم می خوام ببینم.

حس می کردم به من مربوط میشه.

نفس:هیچی بابا. عکس یه بچه.

_بچه ی کی.

هیچی نگفتن.

بستنی ها رو دادم دستشون و گفتم:نفس نشونم بده.

نفس: بهار بس....

— یعنی من اینقدر غریبه شدم؟!

نفس یه نگاه به نیلو انداخت و گوشیش رو از تو جیبش در آورد و با دودلی داد دستم.

صفحه رو بزرگ کره بودن. عکس یه دختر بچه ی گرد و ناز بود.

لبخند زدم.

بغل یه شخصی بود. دست کشیدم رو صفحه که کوچیک شه. با دیدن هیراد، قلبم هری

ریخت.

زل زده بود به بچه و داشت می خندید. نیم رخش پیدا بود. صدای نفس تو گوشم اکو

شد: اسمشم گذاشته بهار.....

خنده رو لبم خشکید. اصلا تکون نمی خوردم.

به خودم که اومدم، خیره شدم به نگاه نگران نفس .

گفتم: هیراد بچه داره؟!

نفس هیچی نگفت. از سکوتش معلوم بود بچه ی خودشه .

دوباره نگاهش کردم.

چشمام پر اشک شد. دیدم تار شد. گوشی رو دادم بهش و بلند شدم.

رفتم. نمی دونم کجا. بچه ها هی صدام می زدن. آراد هم دنبالم اومد.

یهو وایسادم و گفتم:هیچ کس دنبالم نیاد. می خوام تنها باشم.

خداروشکر دیگه صداشون رو نشنیدم.

تصویر اون بچه ی ناز همش جلوی چشمم بود، و خنده ی هیراد. نگاهش داد می زد دوشش داره.

با یادآوری خاطرات، اشکام به ترتیت روونه ی صورتم شدن.

_به اینش فکر نکرده بودم.آره خوبه.باشه.عروسیمون رو تو روستا میگیریم.خیلی محلی.خب..بریم سر اصل مطلب....

_چی؟

_بچه.

با خجالت گفتم:وای حالا کوتا اون موقع.

_بین کور خوندی اگه فکر می کنی صبر می کنم.همین الانش دارم پیر می شم.من بچه می خوام.اونم نه یکی.نه دو تا..پنج تا _پنج تا؟!

_آره.سه تا دختر.دو تا پسر.

_به فکر منم باش.

_نگران نباش. می برمت بیمارستان خصوصی با تمام امکانات.خودم نوکرتم هستم.

خندیدم و گفتم:اصلا فکرشم نمی کردم اهل این حرفا باشی.همیشه درباره ی کار و زندگی مجردی و اینا حرف می زدی.

هیچ وقت دربارش حرف نزد. چون خاطره ی خوبی واسم نمونده بود. خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم حسمو. اما نگران بودم. نگران بودم منو نخوای. نگران احساسم بودم. اما الان خیالم راحت. با تو همه ی اتفاقات بد رو فراموش می کنم.

لبخند مهربونی بهش زدم.

خب. داشتیم می گفتیم. من پنج تا بچه می خوام. اسماشون هم انتخاب کردم.

به به. تنهایی هم انتخاب کردی. خب بگو حالا ببینم.

سارا، همتا، کیانا، اردلان، ارسلان.

واو. چقدرم بهم میان. سارا... خیلی خوبه.

موافقی؟

آره. قشنگن.

اصلا مگه می تونی مخالفت کنی.

زدم به بازوش که باعث شد بخنده لپمو بکشه.....

داغ دلم تازه شد. قرار بود من بشم مادر بچه هاش.

اینقدر غرق خاطراتم شدم که نفهمیدم کی از پارک خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد. یه گوشه وایسادم. نفس بود.

جواب دادم.

صدای نگرانش تو گوشی پیچید.

_الو بهار؟ کجایی تو؟

_دارم می رم خونه.

_یعنی چی. گم می شی.

_مگه بچم؟! خودم می رم. خدافظ.

اجازه صحبت بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم.....

منتظر پشت در اتاق عمل نشسته بودیم. تقریباً سه ساعتی می شد که برای عمل برده بودنش. چشمم همراه مگس گیجی که بی هدف این طرف و اون طرف می رفت، در دوران بود.

هوا گرم بود، کلافه شده بودم.

انتظار کشیدن باعث شده بود زمان دیر بگذره.

طاها، نفس، آراد، نیلوفر فر، مادر و پدر یاسین و مادر منم بودن.

همه نگران و مضطرب نشسته بودن.

مادر یاسین که کتاب دعا از دستش نمی افتاد.

منم تو دلم واسش دعا می خوندم و صلوات می فرستادم.

بالاخره بعد از سه ساعت و نیم، دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

همه هجوم بردن سمتش.

بیچاره نتونست بره و مجبور شد بایسته.

مریم خانم: آقای دکتر چی شد؟ پسرم خوبه؟!

دکتر: بله. خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. اما باید منتظر باشیم ببینیم می تونه بلند شه و راه بره یا خبر. دارن منتقلش می کنن به بخش. با اجازه .

نگرانی تو چهره ها جا موند .

ده دقیقه ای طول کشید تا از اتاق عمل بیرون آوردنش .

نگران بودیم چون دکتر گفته بود ریسک عمل بالاست و ممکنه واسه همیشه فلج شه.

از اتاق عمل که اومد بیرون، همه دور تختش جمع شدن و مهلت ندادن من اصلا ببینمش.

داشتن می بردنش بخش، صداش رو شنیدم که گفت: بهار کجاست؟

نگاه ها همه برگشت سمتم.

راه رو برام باز کردن .

رفتم کنارش. نگاهش کردم و گفتم: سلام. خوبی؟ خدا رو شکر عملت هم تموم شد.

بی حال گفت: سلام عزیزم. فعلا که کل بدنم بی حسه. ببینم قسمت میشه دوباره راه برم با نه.

__عه چرا نشه.

رسیدیم به اتاق.

پرستارها گفتن صبر کنیم تا ببرنش تو اتاق. گفت همه با هم نریم داخل.

دکترش هم رفت داخل و چند دقیقه بعد اومد.

دو سه نفری می رفتن داخل.

اول پدر مادر و من رفتیم.

مادرش همچنان گریه می کرد.

یاسین وقتی مادرش هم حرف می زد زیر چشی به من نگاه می کرد.

وقتی خواستیم بریم بیرون یاسین گفت من چند لحظه نرم.

رفتم پیشش دوباره.

_چرا شرکت نرفتی؟

_طاها گفت اوضاع شرکت یکم بهم ریخته. یکم صبر کنم خودش منو می بره. فکر کنم

امروز با هم بریم.

_آها. من تازه فهمیدم. راست می گفت خوب شد نرفتی .

حالت چطوره؟ اینقدر شلوغه نمی تونم دو دقیقه با خانمم خلوت کنم.

به زور لبخند زدم و گفتم: خوبم.

_اما چشمات یه چیز دیگه می گن.

_مگه چشمام حرف می زنن؟

_آره. من چشمات رو می خونم.

نتونستم نگاهش کنم و سرم رو انداختم پایین.

گفت: ازم نذر دشون. تو که حرف نمی زنی. بذار حداقل با چشات حرف بزنم.

آهی کشید و گفت: برو اذیت نمی کنم. هر خبری شد تو شرکت بهم بگو.

__باشه حتما. میام بهت سر می زنم. خدافظ

یه دور برگه ها رو خوندم. در مورد یه سازه تجاری بود که می خواستن قرار داد ببندن.

مصالح با اونا بود، کار با ما.

طرحشونم داده بودن. با طاهها هم هماهنگ کردم. ظاهرا مشکلی نبود. ساعت پنج قرار

بود بیان.

نیم ساعت مونده بود. طاهها گفت واسه قرار اول من هیچی نگم و یاد بگیرم.

راس ساعت اومدن. سه تا مرد بودن با یه زن.

یکیشون بهش می خورد خارجی باشه. کلا بور بود.

وقتی حرف زد شکم به یقین تبدیل شد.

طاهها باهاش انگلیسی صحبت کرد.

به من که رسید، منم باهاش انگلیسی صحبت کردم. زبانم خوب بود.

بعد از سلام و خوش آمد گویی، دور میز نشستیم.

*

بعد از یه ساعت صحبت های خسته کننده، بالاخره رضایت دادن که برن، نگاه های گاه و بیگاه اون پسر خارجیه هم اذیتم می کرد. خوب شد که رفتن.

تا جایی که من فهمیدم به توافق رسیدن و قرار شد یه بار دیگه بیان واسه امضای قرار داد و صحبت های نهایی.

وقتی رفتن، طاها یه موز از تو ظرف میوه برداشت. رو مبیل لم داد و گفت: خب چطور بود؟
_مسخره.

بلند زد زیر خنده.

طاها: عادت می کنی.

_فکر نمی کردم اینقدر خسته کننده باشه.

_واسه ما نیست. خوبه تو هم معماری می خونی.

_آره اما کار من نقشه کشیه.

_خب اینا هم کارشون همینه.

_اه ولش کن.

باز خندید. کلافه گفتم: چرا هی می خندی؟

_خب چی کار کنم؟ گریه کنم؟

_نه تو موز تو بخور. موز دوست داری؟ ابرو بالا انداخت. یعنی آره.

گفتم: شب عروسیت موز میارم برات.

باز خندید.....

توی شرکت یاسین مشغول به کار شدم. روزایی که دانشگاه داشتم، بعد از ظهرها می رفتم.

سرگرم کرده بود و باعث می شد کمتر خاطرات تلخ اذیتم کنه.

چون شبا هم خسته و کوفته می رسیدم خونه و زود خواب می رفتم.

یاسین خدا رو شکر عملش خوب بود و تونست بلند شه .

فقط پاش باید دو ماه تو گچ می موند.

باز جای شکرش باقی بود که تا دو ماه دیگه نمی تونستیم عقد کنیم.

تو اون سه سال اصلا اینستاگرام هیراد رو چک نکردم .

چون سعی داشتم بتونم فراموشش کنم.

با گذر زمان باهاش کنار اومدم، اما هیچ وقت فراموشش نکردم.

بهش فکر می کردم. گاهی کریه می کردم. اما با نبودش کنار اومده بودم.

تو شرکت نشسته بودم که یاد دخترش افتادم. گوشیم رو در آوردم و رفتم تو پیج

اینستاگرامش. صفحش قفل بود.

بی اختیار گفتم: اه لعنتی.

به سرم زد درخواست بدم، تردید بودم. نمی دونم چی شد که درخواست دادم.

یه لحظه استرس کل وجودم رو گرفت.

گوشیم رو قفل کردم و انداختم رو میز....

کارم تموم شده بود. دیدم خیلی کلافم، کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. منشی داشت با تلفن حرف می زد. هر موقع من دیدمش گوشی دم گوشش بود.

با دیدنم خواست بلند شه که سری تکون دادم و رفتم سمت آسانسور....

داشتم می رفتم که مجیدی، یکی از کارمندا، دوون دوون اومد سمتم .

_خانم سهرابی، خانم سهرابی

برگشتم سمتش. چند تا برگه گرفت جلوم و گفت:بی زحمت اینا رو بدین به آقای خوشنام امضا کنن نگاهی به برگه ها انداختم و ازش گرفتم .

_باشه. بهش می دم

_خیلی ممنون. خسته نباشید .

_شما هم خسته نباشید.

مجیدی، ۲۵ سالش بود و پر کار. کلا بچه ی خوبی بود .

اما برعکسش حسین نژاد، هم یکم هیز بود هم کلا آمار گند کاریاش زیاد در میومد. چند باری از حرصم بهش توپیدم که یکم حساب کار دستش اومد .

یک ماه از حضورم تو شرکت می گذشت. سه روز بود که یاسین مرخص شده بود.

باید به مدت روی ویلچر می نشست. چون هم پاش تو گچ بود، هم واسه کمرش باید استراحت می کرد.

خدا رو شکر عملش خوب بود و مشکلی پیش نیومد. پاش هم باید دو ماه تو گچ می موند. مادرم زنگ زد گفت برم پیش یاسین. چون خونه نشین هم شده بود بیشتر نیاز به توجه داشت.

تقریباً بیشتر اوقات به دیدنش می رفتم اما به روزایی واقعا سرم شلوغ می شد. امتحانات نزدیک بود و شبها تا دیر وقت مجبور بودم درس بخونم و خیلی خسته می شدم. یکی از دلایلیش هم همین بود جلوی خونشون نگه داشتم. دکمه اف اف رو زدم. در باز شد و رفتم داخل.

خونشون حالت ویلایی داشت. خیلی بزرگ بود. رفتم بالا.

مادرش اومد جلوی در و باهام روبوسی کرد.

گفتم: تو اتاقشه؟

_آره دخترم. منتظرت بود.

لبخند زدم و با به با اجازه رفتم سمت اتاقش.

در زدم.

صداش اومد: مامان به جان خودت گرسنم نیست.

بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم و رفتم داخل.

رو ویلچر پشت میزش داشت کتاب می خوندم. بر خلاف من خیلی اهل کتاب و مطالعه بود.

نوچی کرد و گفت: مامان جان من که...

سرش رو که چرخوند، با دیدنم حرفش رو خورد. چشماش برق زد و گفت: سلام بهارم. خوش اومدی.

_سلام. چقدر غر می زنی!

خندید: ببخشید. آخه تو که نیستی اینجا. از بس ویتامین و غذا بسته به شکم که...

_خب مادره حق داره.

_چی بگم. بیا بشین.

رفتم رو تختش نشستم.

گفت: چه خبر از شرکت؟

_همه چی خوبه.

_خداروشکر. می دونستم از پیشش بر میای.

_آها راستی!

برگه ها رو از تو کیفم در آوردم و بهش دادم. گفتم: اینا رو مجیدی داد گفت امضا کنی.

برگه ها رو ازم گرفت و با اخم مشغول خوندنشون شد. کلا تو کار خیلی جدی بود. ترسناک می شد.

یکم نگاهشون کرد و گذاشتشون رو میز و گفت: حالا بعدا می خونم. پروژه خوب پیش می ره؟

منظورش از پروژه، همون قراردادی بود که بسته بودن .
گفتم: آره اونم خوبه.

_ اصلا از وقتی که اومدی کار رونق گرفته. پا قدمت خوب بود بهار خانم.
_ خدا روشکر.

خیلی ناگهانی گفت: بهار یه چیزی بگم راستشو می گی؟
_ بگو.

_ اگه من، بعد اون تصادف، فلج می شدم، تو حاضر بودی...
عصبی گفتم: اه یاسین اینا چیه میگی.

_ سواله. اگه فلج می شدم حاضر بودی باهام ازدواج کنی؟
_ عشق و علاقه ربطی به این چیزا نداره.

_ می دونم. خب تو

فهمیدم چی می خواد بگه.

اما حرفشو خورد: بیخیال بهتره روزمون رو با این حرفا خراب نکنیم. خب چی میخوری
بگم مامان بیاره؟

هیچی میل ندارم.

خسته ای؟

خیلی.

از چهرت مشخصه. خب برو خونه استراحت کن.

باشه حالا هستم.

نه معلومه اصلا حوصله نداری. فردا جمعه‌س. برو فردا بیا حسابی حرف می زنیم. با اینکه

من تا فردا دلم یه ذره می شه، اما تو مهم تری.

خیلی مهربون بود.

مرسی

آخر شب داشتم گوشیم رو چک می کردم که دیدم هیراد درخواستم رو قبول کرده.

بازم تپش قلب گرفتم. رفتم توپیجش. همه ی عکساش خودش بود و دخترش.

با دقت دخترش رو نگاه کردم.

یه دختر بچه ناز و سفید چشم ابرو مشکی. خیلی با نمک بود. آدم از تو عکس هم دلش می خواست گازش بگیره.

از یه طرف هم حس خوبی بهش نداشتم. نمی دونم چرا.
با حسرت به هیراد که اون بچه هم بغلش بود نگاه کردم.
چی فکر می کردیم و چی شد.

عجیب بود که حتی یه عکس هم با زنش نداشت..
تک تک عکساش رو با دقت بر انداز کردم و با یه آه جگر سوز ازشون دل کردم.

یک هفته مونده بود به عروسی نفس و آراد. قرار شد بعد از اینکه یاسین گچ پاش رو باز کرد عروسی بگیرن.

یاسین ویلچر رو گذاشته بود کنار و با عصا راه می رفت.
گاهی هم یه سری به شرکت می زد.

به معنای واقعی کلمه هر شب جنازم می رسید خونه، صبح ها درگیر دانشگاه بودم. عصر ها هم شرکت و یاسین و خرید با نفس. شب هم درس. تمام ساعات روزم پر بود.
اصلا نمی فهمیدم روزا چه جوری می گذره. انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

از نفس شنیدم هیراد هم واسه عروسی میاد.

چون واسه عقد آراد نیومد قول داده بود جبران کنه.

هم دوست داشتم بینمش، هم نمی خواستم باهاش رو به رو شم. مخصوصا کنار یه زن دیگه.

همین هم نگران و کلافم کرده بود. ولی چاره ای نبود جز اینکه باهاش کنار بیام. به هر حال عروسی بهترین دوستم بود.

اما نیلوفر و نفس خیلی ریلکس و بدون هیچ نگرانی ای مشغول تماشای ویتترین مغازه ها بودن. با اینکه باید حتما یه لباس انتخاب می کردم اما اصلا حوصله نداشتم. چیزی هم چشمم رو نمی گرفت که هم پوشیده باشه، هم ساده و شیک.

نفس جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و به من که عقب تر بودم گفت: بهار بیا.

کنارش جلوی مغازه ایستادم. به یکی از لباسا اشاره کرد و گفت: چطوره؟

خیلی عادی و بی حس رد انگشتشو گرفتم و رسیدم به یه لباس شب سفید.

خوشگل بود اما رنگش اصلا خوب نبود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: می خوام من رو با تو که عروسی اشتباه بگیرن؟

_آخه خوشگله. حالا شاید رنگ دیگه هم داشته باشه.

دقیق تر نگاهش کردم. نیلوفر هم پسندید.

یه لباس شب بلند تا پایین پا. کاملاً هم پوشیده بود. بالا تنش گیپور کار شده بود. دامنش هم ساده بود. در کل خوب بود.

با نفس و نیلوفر رفتیم داخل.

خداروشکر فروشنده زن بود.

خودم رفتم جلو و گفتم: سلام خانم. اون لباس پشت ویتترین، اون وسطی، رنگ دیگه ای نداره؟

—سلام خوش آمدید. چرا یه رنگ دیگه مونده ازش.

—چه رنگی؟

—بذارین بیارم ببینید.

بچها مشغول چرخیدن تو مغازه شدن. طولی نکشید که دختره برگشت.

رنگش یه چیز تو مایه های نسکافه ای بود. خوشم اومد .

نه روشن بود نه خیلی تیره. سر سنگین بود.

گفتم: می تونم پرو کنم؟ با خوش رویی گفت: بله

حتما.

خودش جلوتر رفت و اتاق پرو رو نشون داد.

رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش. داشتم تو آینه خودم رو برانداز می کردم که در زدن.

درو باز کردم.

نفس با دیدنم سوتی کشید و گفت: جوون خانم شماره بدم؟ چش غره رفتم و

گفتم: مسخره.

نیلوفر هم سری از روی رضایت تکون داد و گفت: نه ترشی نخوری یه چیزی میشی.

—خوبه دیگه؟ همینو بر دارم.

نفس: عالی. فیکس تنته.

_خوبه. باشه برین من لباسو عوض کنم.

درو بستم. سریع لباسو عوض کردم و رفتیم بیرون.

از همونجا ست کیف و کفش هم خریدم. خریدم تقریباً تکمیل بود. نفس هم که با آراد لباس عروستشو گرفته بود.

مونده بود نیلوفر. نیلو خیلی سخت پسند بود

بعد از یه ساعت گشتن و کلی تیکه شنیدن از پسرای بی کار و حیرون تو پاساژ، بالاخره نیلوفر خانم یه لباس پسند کرد و موفق شدیم برگردیم.

همه سرگرم آمادگی تدارکات عروسی بودن. منم که هر روز خسته تر از روز قبل بر می گشتم خونه.

یه وقتیایی که سر کلاس یا سر کار چرتم می گرفت..

یه روز قبل از عروسی نفس، رفتیم دکتر تا یاسین گچ پاش رو باز کنه.

فقط من و یاسین و مادرش رفتیم.

وقتی گچ پاش رو باز کرد، گفت حس می کنم یه پام اصلاً حس نداره. شبیه پنگوئن راه می رفت.

طبیعی بود. یه مدت با یه گچ سنگین این طرف و اون طرف می رفت.

با غرغره های من و مادرش تلاش کرد و موفق شد صاف راه بره. اما هنوز هم تو حال و هوای اون پای گچی و سنگین بود.

مادرش رو رسوند خونه و گفت می خواد بعد مدتها من رو بگردونه. خسته بودم و اصلا حوصله نداشتم اما دلم نیومد دلش رو بشکنم. فقط بهش گفتم زود برگردیم که استراحت کنیم تا به موقع به کارای عروسی هم برسیم.

اول من رو برد بستنی فروشی، بعد هم شهر بازی.

به زور چرخ و فلک و ترن هوایی سوالم کرد.

عین پیرزنها یا هرچی می گفت می گفتم نه یا غر می زدم .
بیچاره هیچی نمی گفت.

بالاخره بعد از دو سه ساعت، نزدیکای هشت شب من رو رسوند خونه و بعد از کلی حرف های عاشقونه رفت.

گفت شیش صبح میاد دنبالم که برسونتم آرایشگاه.

صبح با صدای آلارم گوشیم به زور لای چشمم رو باز کردم. خواستم ساعت رو قطع کنم بخوابم که یهو یکی پرید رو تخت و گفت: پخ.

سه متر پریدم هوا. سیخ نشستم رو تخت. منگ این طرف و اون طرف رو نگاه می کردم که نگاهم روی نیلوفر ثابت موند.

اونم زل زده بود به من و با یه لبخند شیطنت آمیز منتظر عکس العمل بود. وقتی فهمید ویندوزم داره میاد بالا سریع ازم فاصله گرفت.

با استفاده از حنجره دومم یه جیغ فرابنفش کشیدم و گفتم: نیلوفر خدا لعنتت کنه سخته کردم.

نیلوفر اون طرف اتاق ایستاده بود و غش غش می خندید.

شیطون رو لعنت کردم و بلند شدم.

وقتی دید دارم بلند می شم گفتم: نیا. شکر خوردم. بابا کاری نکردم که.

_نترس خاله سوسکه. می خوام برم دستشویی.

_خاله سوسکه خودتیا!

چپ چپ نگاش کردم و وارد سرویس شدم..

حاضر شدنم زیاد طول نکشید. لباس و وسایل مورد نیازم آماده بود.

شیش و پنج دقیقه از خونه رفتیم بیرون. مادرم گفت با مادر نیلوفر یکم دیرتر میان تا کار ما هم تموم شه.

یاسین تو ماشین منتظر بود.

با دیدمون با روی باز سلام و احوال پرسی کرد.

من جلو نشستم و نیلوفر عقب.

یاسین به نیلوفر گفت: می دونستم موفق میشی بیدارش کنی.

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: یعنی دست به یکی کرده بودین.

نیلوفر ریز ریز خندید و چیزی نگفت.

گفتم : باشه دارم براتون. راستی طاها کجاست؟

یاسین خندید و گفت: گفتم بره شرکت یکم کارا رو جمع و جور کنه بعد بیاد.

نیلوفر: وا یاسین! دیواری کوتاه تر از شوهر من پیدا نکردی؟ بیچاره هی دارین
ازش کار می کشین.

یاسین :شوهر تو پسر عموی بنده هم هست. در ضمن، مگه بده مرد زرنگ باشه؟

_نه بد نیس. ولی اگه منگل فرضش کنین چرا.

یاسین خندید و گفت: انگار تو هم خوابت میاد هذیون میگی. نیلوفر سرش رو خاروند و گفت:
آره چی دارم می گم.

گفتم: ای بابا ساکت باشین من یکم بخوابم.

یاسین: چشم خانم خوش خواب.

رسیدیم آرایشگاه. نفس زود تر از ما با مادرش و آراد اومده بود .

وقتی رسیدیم ندیدیمش. تو یکی از اتاقا بود .

وسایلمون رو گذاشتیم و روی صندلی ها نشستیم .

***۱

ـ خب خوشگل خانم می تونی چشمت رو باز کنی.

خودم رو تو آینه نگاه کردم. خوب شده بود. یاد روز عروسیم افتادم. چی فکر می کردم و چی شد. مثلاً قرار بود من زودتر از نفس ازدواج کنم .

با تلنگر نیلوفر به خودم اومدم: کجایی خوشگل خانم. دست بکش از خودت تموم شدی .

به نیلو نگاه کردم. اونم خیلی ناز شده بود. آرایشش تقریباً شبیه روز عروسیم بود .

همه تو آرایشگاه با تحسین نگاهم می کردم. خداروشکر کردم که چهارم خوب بود .

آرایشم خیلی کم بود. موهام رو هم ساده بالا بسته بودم .

چون قرار بود شال سر کنم .

رفتیم تو اتاق پرو و به کمک نیلو لباسم رو پوشیدم .

تو آینه قدی خودم رو نگاه کردم. همه چیز خوب بود .

نیلو نگاهی بهم انداخت و گفت: امشب یاسین می دزدت بهار .

خیلی جدی و خشک گفتم: بیخود کرده .

ـ یا خدا. باشه چرا می زنی!

باز یاد هیراد افتادم. یعنی واقعا قرار بود بیاد؟! اصلاً اومده بود؟

نفس هیچ حرفی نزد. نه از خودش، نه از زنش. عجیب بود که زنش نیومده بود. می شد جاری
نفس!

گفتم: نیلو .

نیلوفر همینجور که جلوی آینه سلفی می گرفت گفت : جان نیلو .

_هیراد اومده؟!

از خودش دست کشید و نگام کرد. هروقت اسم هیراد رو جلوشون میآورددم دپرس می
شدن. گفت : آره فکر کنم اومده .

هیچی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون .

همزمان با من نفس هم اومد. وقتی دیدمش، بعد مدتها از ته دل احساس خوشحالی کردم.
اینکه بهترین دوستم رو تو لباس عروس می دیدم واقعا حالم رو خوب می کرد.

رفتم جلو و جوری بغلش کردم که لباس و آرایشش بهم نخوره.

با مهربونی گفتم :مبارک باشه عزیز دلم. ایشالا به پای هم پیر شید. خیلی ناز شدی.

نگاهش کردم. داشت بغض می کرد.

با تشر گفتم:ینی گریه کنی من می دونم و تو. آرایششت حیفه.

خندید.

_آفرین!

نیلوفر هم اومد و با جیغ جیغ هم دیگه رو بغل کردن. سه تامون دست هم رو گرفتیم.

نفس گفت: بچه‌ها خیلی حس خوبیه که تو همچین روزی کنارم دارمتون.

نیلوفر: باشه حالا فیلم هندیش نکن.

مادرش هم با ذوق اومد جلو و دخترش رو به آغوش کشید.

همه اومدن و براش آرزوی خوشبختی و سلامتی کردن.

طولی نکشید که یکی از آرایشگرها داد زد: دوماه اومد عروس خانم.

نفس یهو از جاش پرید. مثل مرغ پر کنده این طرف و اون طرف می رفت. خندم گرفت.

استرس داشت.

نیلوفر کلافه شد و گفت: نفس به خودت بیا. چرا اینقدر دور خودت می چرخ. بخدا اراده.

لولو نیست.

نفس زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم.

همه راه رو باز کردن. کمک کردیم شنش رو سر کنه .

کیف دستی رو برداشت و رفت جلوی در. ما هم مانتو و شالمون رو پوشیدیم .

یکی اسپند دود کرد. با اومدن آراد صدای دست و جیغ و سوت بلند شد.

آراد هم خیلی خوشتیپ شده بود. خدایی جذاب بود و همه چی تموم.

یه دسته گل رز سفید هم دستش بود. خیلی ناز بود.

با خوشروئی از همه تشکر کرد و نوبت رسید به عروس .
 فیلم بردار هم داشت فیلم می گرفت.
 دسته گل رو به داد. عشق تو نگاهش موج می زد.
 نفس سرش پایین بود. از نفس این همه حیا و شرم بعید بود.
 بعد از کمی معطل شدن جلوی در، عروس و داماد سوار ماشین شدن و حرکت کردن. ما هم
 پشت سرشون با ماشین طاهّا و یاسین راه افتادیم...
 در ماشین رو باز کردم و با احتیاط پیاده شدم.
 یاسین هم سریع پیاده شد و کنارم جا خوش کرد. نیلوفر و طاهّا هم جفت شدن.
 یاسین فرصت رو مناسب دید و دم گوشم گفت: چه عروسکی شدی!
 لبخند زدم و چیزی نگفتم.
 خاص نگاهم کرد و گفت : دارم لحظه شماری می کنم واسه عروسیمون. من و تو.
 و باز هم جوابم بهش سکوت بود.
 سکوتم رو با خنده جواب داد.
 وارد تالار شدیم. تموم راه اضطراب داشتم. اضطراب رو به رو شدن باهاش.
 تا وقتی برسیم سر میزمون به هیچ کس نگاه نکردم .

سنگینی نگاه ها رو. روی خودمون حس می کردم. لباسم روشن نبود اما جلب توجه می کرد.

من و طاها و یاسین و نیلو سر یه میز نشستیم. عروس و داماد رفته بودن آتلیه.

وقتی نشستم، نفس عمیقی کشیدم. سر انگشتم یخ کرده بود.

نفسام تند شده بود. قلبم مثل گنجشک می زد. اون همه نگرانی رو درک نمی کردم.

سعی کردم عادی جلوه بدم. چهره ای خونسرد به خودم گرفتم و مشغول تماشای مهمون ها شدم.

جایی نشسته بودیم که به همه اشراف کامل داشتم. چهره ی تک تک شون رو از نظر گذروندم. اما هیراد رو ندیدم.

یاسین متوجه شد دارم دنبال کسی می گردم. واسه همین پرسید: دنبال کسی می گردی؟ عادی گفتم: نه. چطور.

نیلو: آخه خیلی ضایع به مهمونا نگاه می کنی.

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم. اون می دونست دارم دنبال کی می گردم.

طاها گفت: خب خانم مدیر، فکر کنم وقتشه کلا جای یاسین رو بگیری.

یاسین خندید و گفت: عه؟ یعنی اینقدر از من سر تر بوده این مدت؟

طاها: اوف چه جورم. ماشالله جذبه هم داره.

یاسین: جذبه رو موافقم. منم می ترسم یه وقتایی باهاش حرف بزنم.

لبخند زدم. یه زمانی یه دختر مظلوم و ترسو بودم. الان شدم یه دختر سرد و بد اخلاق که هیچ کس نمی تونه بهش نزدیک شه .

نیلوفر کلافه گفت : ای بابا اینا چرا نمیان ؟ طاها: عزیزم خودتم تازه رسیدی .

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و هیچی نگفت.

چند تا از فامیلای نزدیک من و یاسین اومدن و باهاشون حال و احوال کردیم. یاسین یه خواهر داشت که توی تصادف فوت می کنه. داشتن با ماشین می رفتن بندر که تصادف می کنن و فقط اون از بینشون فوت می کنه .
بقیشون هم خیلی وضعشون وخیم بود اما خدا روشکر جون سالم به در می برن. من خواهرش رو ندیدم. ولی عکسش رو دیدم. خیلی ناز بود. زیادم به یاسین شباهت نداشت.

طاها هم یه برادر داشت که همش سرش تو کتاب بود. ما خیلی کم می دیدمش. می گفتم داره واسه دکترای جراحی قلب و عروق می خونه و دوست داره به آمریکا.

فکر کنم یک ساعتی گذشت تا عروس و داماد تشریف فرما شدن.

صدای موزیک کم بود، صدای دست و جیغ هم اضافه شد.

دی جی هم هی جو می داد.

آراد و نفس رفتن تو جایگاه عروس و داماد نشستن.

تازه عروسی جون گرفت و زن و مرد ریختن وسط.

نیلوفر زد به بازوی طاها و گفت: بی بخار پاشو بریم ۹ برقصیم.

طاها یه نگاه به ما کرد و گفت: از این دو تا بی بخار ترم؟ یاسین یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: تو فوضول مایی؟ پاشو برو با خانمت برقص.

طاها: خوت چرا بلند نمی شی؟

یاسین: پام تازه از گچ در اومده پرفسور.

طاها: آ راست می گی یادم نبود.

نیلوفر جیغ کشید: طاها پاشو.

طاها با لذت نگاهش کرد و خندید. با هم بلند شدن و رفتن وسط.

ما هم نظاره گر بودیم.

یاسین: دوست داشتی الان ما جای اون دو تا اون بالا نشسته بودیم؟

نگاهش کردم: چرا جای اون دو تا؟ خب به وقتش ما هم ازدواج می کنیم دیگه.

_بله بر منکرش لعنت. اما وقتش کی می رسه خدا می دونه. من که دیگه طاقت ندارم.

خم شد جلو و دستم رو گرفت. برای اینکه راحت باشیم، بینمون صیغکفه محرمیت خونده بودن.

یاسین با عشق نگاهم کرد و گفت: بهار اگه بدونی چقدر دوستت دارم هیچ وقت ترکم نکن

شرمندش بودم. خیلی. ای کاش منم می تونستم اندازه خودش دوشش داشته باشم.

فقط نگاهش کردم. اونم زل زده بود به چشمم.

یاسین با برادر طاهرا رفتن سر یکی از میزایی که دوستاشون جمع بودن. از من عذر خواهی کرد و گفت اشکالی نداره بره؟ منم از خدا خواسته گفتم نه.

تنها داشت حوصلم سر می رفت. با اون لباس هم واقعا گرم شده بود.

بلند شدم و رفتم تو باغ. خداروشکر هیچ کس نبود.

دور شدن از سر و صدا باعث می شد یکم آرام بگیرم.

داشتم همون اطراف قدم می زدم که صدای گریه ی یه بچه توجهم رو جلب کرد.

دنبال صدا گشتم، یکم دور از من، یه خانمی بچش رو بغل کرده بود داشت قدم می زد و سعی داشت آرومش کنه.

قربون صدقش می رفت و دلداریش می داد.

رفتم جلو. من عاشق بچه ها بودم و خوب می دونستم چه جوری آرومشون کنم.

خانمه تا من رو دید سر جاش وایساد. رنگش پرید!

به روی خودم نیاوردم و با لبخند مهربونی رفتم جلو و گفتم : چرا گریه می کنه؟

جوابم رو نداد. همونجور عجیب داشت نگاهم می کرد.

با تعجب گفتم :خانم؟

انگار به خودش اومد: نمی دونم غریبی می کنه یا بخاطر سر و صدای زیاده.

بچه سرش رو شونه ی مادرش بود و داشت گریه می کرد. گفتم : شاید گرسنشه.

بازم خیره شد بهم. انگار گریه ی بچه رو هم از یاد برده بود.

گفتم :خانم حالتون خوبه؟ هول گفت:ب...بله. نه شیرش رو خورده.

_جاش رو خیس نکرده؟

_نه تازه عوضش کردم.

بچه پشتش بهم بود نمی تونستم ببینمش. از لباساش معلوم بود دختره.

گفتم : بدینش به من شاید بتونم آرومش کنم.

دستم رو دراز کردم. همینکه خواستم بچه رو ازش بگیرم، صدای گیرا و آشنایی من رو از خود بیخود کرد.

_ صحرا، بچه چرا داره گریه می کنه؟ دلم شروع به بیقراری کرد.

دستم رو انداختم پایین.

پشتم بهش بود. کل بدنم یخ کرد. ضربان قلبم بالا رفت،احساس می کردم هوا سنگین شده.

زنی که فهمیده بودم اسمش صحرا بود، بی هیچ حرفینگاهش بین من و غریبه ی آشنایی پشت سرم ایستاده بود می چرخید.

هیچ کس حرفی نمی زد. اون دختر هم برگشت، گریش بند اوامده بود.

با دیدن چهره ی نازش، بی اختیار چشمم رو بستم. این همون دختر کوچولوی ناز توی عکس بود.

دوباره تکرار کرد: صحرا؟! با تو بودم.

صحرا با همون چهره ی نگران رفت سمتش. تازه دلیل اون نگاه ها عجیبش رو فهمیدم.

بغض، وحشیانه به گلوم چنگ می زد. لبم رو گزیدم. دستام مشت شد.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. فهمیدم منتظره برگردم تا ببینه من کی ام.. به خودم تشر زدم: بهار اون هیچ نسبتی با تو نداره. پس این مسخره بازی رو بذار کنار و خیلی محکم برگرد. خودم رو کنترل کردم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

وقتی دیدمش، دلم هری ریخت.

هنوز همونقدر جذاب بود. همونقدر مقتدر، همونقدر خوشتیپ!

رنگ نگاهش تغییر کرد. اخمش باز شد. مات و مبهوت زل زده بود بهم.

نگاهم گویای هزاران حرف نگفته بود.

سعی کردم بتونم سرمای نگاهم رو به اون هم منتقل کنم.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و با یه "با اجازه" از کنارشون رد شدم.

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم، بوی عطرش من رو به گذشته ها برد. چقدر عاشق بوی عطرش بودم.

سعی کردم محکم گام بردارم و تا حدودی موفق شدم. چهرم رو حفظ کردم، اما فقط خدا می دونست درونم چه خبره.

وارد تالار شدم. نمی دونستم چرا یهو بدنم گر گرفت. میزمون رو پیدا کردم و نشستم. یاسین همچنان سرش گرم دوستاش بود.

تند تند با باد بزنی که تو کیفم بود خودم رو باد می زدم.

چهره ی تک تکشون رو به یاد آوردم. یعنی زنش اون بود؟

زنش زشت نبود اتفاقا خیلی هم خوشگل بود.

چهره ی دخترش رو هم خوب به یاد

داشتم. اینقدر اون چند روز به عکسش نگاه کرده بودم که قشنگ می تونستم تصورش کنم.

خودش هیچ تغییری نکرده بود. نگاهش هنوز هم گیرا و با نفوذ بود.

زل زده بودم به یه نقطه ی نامعلوم. اصلا متوجه اطراف نبودم.

در حدی که وقتی یاسین رو به روم نشست، متوجهش نشدم.

جلوی صورتم دست تکون داد.

سر تکون دادم و گفتم: ها.. بله؟!

یاسین با تعجب گفت: خوبی؟ کجایی عزیزم؟ گفتم: همینجا. ببخشید.

_تو فکر چی هستی؟

_هیچی. یاد بچگیام افتادم.

معلوم بود قانع نشده، اما به روم نیاورد پرسیدم: طاهّا و نیلو

کجان؟

_نمی دونم، سرشون گرمه انگار.

صدای دی جی توجهم رو جلب کرد: خب نوبتی هم باشه نوبت این دو تا زوج عاشقه که

بیان وسط. به افتخارشون. صدای دست و جیغ و سوت بلند شد.

آراد دست نفس رو گرفت و با هم رفتن وسط. مهمونا هم دورشون جمع شدن.

یاسین: پاشو بریم.

مخالفتی نکردم و باهم رفتیم بین جمعیت.

مه پاش ها رو روشن کردن. نور رو کم کردن و موزیک ملایم پخش شد.

رو به روی هم ایستادن و شروع کردن به رقصیدن.

فضا به شدت رمانتیک بود. همه ی زوج ها کنار هم ایستاده بودن. یه سری ها هم

فیلم می گرفتن.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

نگاهم رو بین مهمونا چرخوندم.

چشمم روی هیراد ثابت موند. اونم داشت نگاهم می کرد.

بازم ضربان قلبم بالا رفت.

یه دستش کنارش بوده دستشم کرده بود تو جیب شلوارش و باعث شده بود کتش یکم کنار
بره.

محو نگاهش شدم. انگار مسخ شده بودم.

یه چیزی تو چشمش بود، نگاهش داشت باهام حرف می زد. اما نمیفهمیدم، شایدم می
فهمیدم اما نمی خواستم قبول کنم.

صدای یاسین رو دم گوشم شنیدم: آخی بهار چقدر بهم میان. کی میشه من و تو اون
وسط با هم برقصیم.

یاسین نگاهم کرد. مجبور شدم نگاهم رو از هیراد بگیرم.

بهش لبخند زدم و گفتم: به زودی!

چشمش برق زد. اما حرفم از ته دل نبود. فقط می خواستم دیگه ادامه نده.

خیره شدم به عروس و دوما. اما اصلا حواسم بهشون نبود.

حس کردم هنوز داره نگاهم می کنه. نتونستم تحمل کنم نگاهش کردم. اخم غلیظی
مهمون چهرش شده بود. از همون فاصله می تونستم متوجه انقباض فکش بشم.

صحرا داشت باهاش حرف می زد. . بچه هم بغلش بود.

وقتی دید هیراد بهش توجه نمی کنه، رد نگاهش رو گرفت.

سریع سرم رو انداختم پایین و از تو جمع اودم بیرون.

هیراد زن داشت، بچه داشت، من نباید اصلاً بهش فکر می کردم. کارم اشتباه بود. گناه بود!

یه چیزی تو گلویم داشت خفم می کرد. خوب می دونستم چیه اما به خودم تلقین می کردم که از گرما و خشکی گلو اونجوری شدم.

سرویس بهداشتی رو پیدا کردم و رفتم سمت سرویس.

خداروشکر کسی نبود. تند تند چند مشت آب به صورتم زدم. آرایشم ضد آب بود.

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم

یه غم کهنه و قدیمی مهمون چشمام بود. یه درد عمیق رو چهرم سایه انداخته بود. تو این سال ها من نابود شدم.

هیراد با رفتنش، بهار رو هم با خودش برد. هیچی ازم نموند. من دلم رو، کل زندگیم رو بهش دادم.

درسته که تقصیر اون نبود، اما من رو داغون کرد.

پدر و مادر هیراد رو دیدم، اما اصلاً به روی خودم نیاوردم. تو تموم این سال ها ازشون دوری کردم. اصلاً باهاشون رو در رو نشدم.

وقتی به خودم اومدم، دیدم مدتهاست شیر آب بازه و من همینجور زل زدم به خودم.

پوفی کردم و شیر آب رو بستم. تازه متوجه شدم دارم گریه می کنم. اشک بی صدا مهمون صورتم شده بود.

صورتم رو خشک کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم عادی باشم.

وقتی آروم شدم رفتم سمت در. اما تا در رو باز کردم با هیکل مردونش رو به رو شدم.
 سرم رو بلند کردم. گناهم چی بود که هی جلوم سبز می شد؟!
 باز هم محو هم شدیم. ای کاش قدرت این رو داشتم که بی تفاوت چشمام رو ازش بدزدم و
 برم.
 تک سرفه ای کرد و گفت : کسی داخله؟!
 اخم کردم و جدی گفتم : نه. بفرمایید.
 رفتم کنار.
 خواستم از کنارش رد شم دیدم اگه برم باهاش برخورد می کنم.
 با جدیت هرچه تمام گفتم: میشه برین کنار؟
 نمی دونم از قصد جلوم رو گرفته بود یا عمدی نبود!
 کنار که رفت، با قدم هایی محکم از کنارش رد شدم. قدم های بلندم، هرچی که ازش دور می
 شدم سست تر و سست تر می شدن.
 و باز هم بغضی کهنه سعی داشت با شکستنش، همه چیز رو بر ملا کنه.
 دوست داشتم زود تر اون عروسی تموم شه و دیگه باهاش چشم تو چشم نشم.
 یاسین داشت دنبال می گشت، رفتم پیشش و صداش زدم :
 یاسین.. یاسین!

برگشت ستم و با نگرانی و کمی عصبانیت گفت: بهار کجا غیبت زد یهو؟ نمیگی نگران می شم؟!

—ببخشید رفتم دستشویی.

هوفی کرد و گفت: بریم بشینیم. خواهش می کنم ازت هرجا می ری قبلش خبر بده.

جوابش رو ندادم. رفتم سر میز مون نشستیم.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دیدم طاها با هیراد و زن و بچش و نیلو دارن میان سمت مون.

دلم می خواست داد بزnm. چرا هرچی ازش فرار می کردم بیشتر جلوم سبز می شد؟

ماسک بیخیالیم رو به چهره زدم و با یاسین بلند شدم.

طاها مشغول معرفی شد: پسرعمو، ایشون آقا هیراد هستن.

برادر آراد.

یاسین وقتی اسمش رو شنید، اخم کرد. از ماجرای من خبر داشت. رگ غیرتش باد کرد.

طرز نگاهشون به هم اصلا خوب نبود. دستش رو جلوی هیراد دراز کرد و گفت: سلام.

خوشبختم. یاسین هستم.

نامزد بهار جان.

عمدا روی نامزد بهار جان تاکید کرد.

هیراد هم خیلی جدی دست داد و گفت: منم خوشبختم.

هیراد به من نگاه کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت: تبریک می گم بهار خانم.

کم نیاوردم و گفتم: خیلی ممنون.

نیلوفر نگرانی تو چشمات موج می زد.

طاها به صحرا اشاره کرد و گفت: ایشون هم صحرا خانم هستن، همسر آقا هیراد.

صحرا انگار ناراحت بود.

با یاسین سلام و احوال پرسی کرد. نوبت من که شد گفت :

با بهار خانم آشنایی دارم.

لبخند زدم. نمی دونستم منظورش همون دیدارمون تو باغ بود، یا از زدن اون حرف منظور

داشت.

هیچ کس حرف نمی زد. جو سنگین بود.

نیلوفر گفت :ام... خب طاها جان بریم پیش بقیه مهمونا، منتظرن.

طاها: آها. بله بریم. آقا هیراد تشریف بیارین.

هیراد رو به یاسین گفت :خوشحال شدم. با اجازه.

اما قیافش داد می زد خوشحال نشده.

یاسین:همچنین. شب خوش. بفرمایید.

هیراد نگاه آخرو بهم انداخت و رفت.

بعد رفتنش، نفس راحتی کشیدم و نشستم.

اخم از چهره ی یاسین پاک نشد. رفته بود تو فکر. منم مزاحم خلوتش نشدم.

وقت شام هم رسید. من که به زور یکم خوردم، یاسین هم زیاد نخورد. کلا بعد از دیدار با هیراد رفت تو خودش.

طاها خیلی سعی کرد حالشو خوب کنه اما فایده نداشت.

نیلوفر ازم پرسید چی شده که گفتم نمی دونم.

اما خوب می دونستم دلیل رفتارش چیه.

بعد از شام، یکم نشستیم. دوست داشتم زودتر برم. به یاسین گفتم سرم خیلی درد می کنه. اونم که انگار از خدا می خواست، بلند شد و گفت می رم کادوشون رو از تو ماشین میارم بهشون بدیم و بریم.

تو فاصله ای که یاسین بیاد، متوجه نگاهش بهم شدم. اما جلوی خودم رو گرفتم و اصلا نگاهش نکردم.

یاسین که اومد، بلند شدم و رفتیم پیش نفس و آراد.

کادوشون که دو تا سکه تمام بود رو دادم دست نفس و باهاش رو بوسی کردم و گفتم:

مبارک باشه عزیز دلم.

انشالا به پای هم پیر شین. خیلی بهم میاین. واقعا برات خوشحالم.

نفس: وای مرسی بهار خیلی زحمت کشیدین. خیلی دوست دارم دوست با معرفتم.

—من بیشتر.

یاسین هم با آراد حرف می زد. نفس گفت: می خواین برین؟!

_اره. یاسین باید استراحت کنه. منم سرم درد می کنه.

نفس: من که می دونم اینا همش بهونس. ولی باشه برو.

دوست داشتم واسه آخر شب و ماشین گردی باشی.

_خوبه خودت می دونی. دوست ندارم بیشتر از این باهاش چشم تو چشم شم.

_درکت می کنم. واسه همین گفتم برو. به هیچی هم فکر نکن.

لبخند زدم: سعی می کنم.

آراد هم گفت: خیلی زحمت کشیدین. راضی به زحمت نبودیم

یاسین: اوه. چه مودبانه!

آراد: بیا ما هم می خوایم مودب باشیم نمی دارن.

هممون خندیدیم. رو به آراد گفتم: تبریک می گم. انشالا به پای هم پیر شین.

آراد: ممنون بهار جان. ایشالا کیک عروسی شما رو بخوریم.

هروقت صحبت عروسی ما می شد دوس داشتم از بحث فرار کنم. گفتم: خب دیگه

خدانگهدار.

انگار یاسین حرفاشو با آراد زده بود. چون واسه موندن اصرار نکرد.

دوباره با نفس رو بوسی کردم و ازشون خدافظی کردیم و موفق شدیم بعد از بیست دقیقه

توضیح از جمع بریم بیرون.

تو راه یاسین یهو گفت : اصلا حس خوبی به این یارو ندارم.
روم به بیرون بود. چرخیدم و با تعجب گفتم : کدوم یارو؟
_همین هیراد.

پوزخند زدم و هیچی نگفتم و دوباره روم رو برگردوندم.
معلوم بود چرا حس خوبی بهش نداره. تا وقتی که من رو رسوند جلوی در خونه، هیچ
کدوممون حرف نزدیم.
جلوی در که رسیدیم، تشکر کردم و خواستم پیاده شم که گفت: فردا می ری دانشگاه یا
میای شرکت؟ یکم فکر کردم و گفتم: میام شرکت.
یاسین: خوبه. پس میام دنبالت.
_نه نمی خواد خودم میام.

ابرویی بالا انداخت و گفت : نبینم رو حرف آقاتون حرف بزنی!
پشت چشمی نازک کردم و پیاده شدم. خندید و خدافظی کرد.
وقتی وارد خونه شدم رفت. هوفی کردم و به مستقیم به اتاقم رفتم.....

روز بعد، یاسین اومد دنبالم و رفتیم شرکت. دیدم تو اتاق مدیریت یه میز کنار میزش
گذاشته بود.

با تعجب گفتم : چرا دو تا؟

یاسین بغل گوشم گفت :چون از این به بعد، خانمم قراره پیش من کار کنه.

خندیدم و گفتم: نه یاسین تو برگشتی دیگه نیازی به من نیست.

من رو برگردوند سمت خودش و خیلی آروم گفت:

_مگه نگفتم رو حرف من حرف نزن؟

_شرکت که دو تا مدیر نمی خواد. منم فعلا درگیر دانشگاهم.

_اتفاقا این شرکت خیلی نیاز به مدیریت خانمی مثل شما داره.

_مرسی اما تا وقتی برگردی قرار بود من بمونم.

_خب شما از طرف مدیر شرکت انتخاب شدی که به طور رسمی اینجا استخدام شی.

داشت کلافم می کرد. گفتم :یاسین!

_جان یاسین؟

_شرکت دو تا مدیر نمی خواد. حضور من اینجا بیخوده.

_اصلا من می خوام خودم رو بازنشسته کنم تو بشینی جام.

مشکلیه؟

یا تعجب گفتم : چی میگی تو. اونوقت تو می خوای بشینی خونه؟

خندید و گفت :نخیر. پدر گفتن کارخونه اوضاعش بهم ریخته. می خواد مدیریت اونجا رو

بهم بده. و نیاز داره که من یه مدیر به جای خودم بیارم. منم گفتم کی بهتر از گل بهار.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. نفس بود. یکم باهم حرف زدیم و وقتی گفتم شرکتم رضایت داد قطع کنه.

وقتی قطع کردم یاسین گفت: چی میگه این مادر فولاد زره؟

هیچی. کلا زیاد چرت و پرت به هم میگی.

خندید و گفت: یه چند روزی باید یکم کارام رو جمع و جور کنم. بعد از خدمتون مرخص می شم.

ولی من بازم می گم اینجا رو باید خودت مدیریت کنی.

و من باز هم می گم هیچ کس بهتر از تو نمی تونه اینجا رو اداره کنه

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. هیچ جوهره ول کن نبود.

گفتم: من باید با پدرم هم صحبت کنم.

نگران نباش. خودم باهاش حرف زدم.

همین رو کم داشتم. پوفی کردم. وقتی دید کلافه شدم خندید و گفت: هیچ راه فراری نداری بهار خانم.

چیزی نگفتم و پشت میزم مشغول کارم شدم.....

بعد از ظهر، با یاسین رفتیم خونه ی نفس. خدا خدا میکردم کسی اونجا نباشه. چون

حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.

وقتی رسیدم. کلا دو جفت کفش جلوی در بود. از کفش دخترونه ی کوچولو فهمیدم که
هیراد و زن و بچش اونجان.

غصم گرفت. خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود. چون یاسین بی توجه به من زنگ رو
زد.

آراد در رو باز کرد. با دیدن ما با خوش رویی گفت : به به سلام. خیلی خوش اومدین. بفرمایید
داخل.

ما هم سلام کردیم و بعد از تبریک مجدد رفتیم داخل.
شیرینی هم گرفته بودیم.

مراسم پاتختی خیلی تو خانواده هامون باب نبود. همین کار رو راحت می کرد.
رفتیم داخل. همه با اومدن ما بلند شدن.

سعی کردم نگاهش نکنم.

اول رفتم با نفس رو بوسی کردم و آروم دم گوشش گفتم :
نمی تونستی بگی برادر شوهرت اینجاست؟ نفس: بخدا تازه اومدن.
خبر نداشتم.

_شانس خوب منه دیگه.

ازش جدا شدم. رسیدم به صحرا. سعی کردم لبخند بزنم و چیزی رو نشون ندم.
_سلام صحرا خانم. خوشحالم که دوباره می بینمتون.

صحرا: سلام ممنون. منم همینطور.

کلا غم رو از چهره و لحنش می فهمیدم. اما اونم سعی داشت به روی خودش نیاره.

کوچولوش بغلش بود.

داشت نگاهم می کرد. گفتم: الهی ماشالا چه نازه. چند وقتشه؟

_ چند وقت دیگه دو سالش می شه.

_ آخی. اسمش چیه؟ هیراد: بهار...

نفسم گرفت. نگاهش کردم. اونم خیره شده بود به من.

وضعیت خوبی نبود. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

خدا حفظش کنه.

نوبت یاسین شد که سلام کنه.

از فرصت استفاده کردم و رفتم اون طرف سالن نشستم. سرم رو پایین انداختم. یاسین تا

نشست کنارم، دستم که رو دسته ی مبل بود رو گرفت.

نگاش کردم. لبخند زد و با عشق نگاهم کرد. منم لبخندی ساختگی زدم و نگاهم رو ازش

گرفتم.

هیراد داشت با نگاهش قورتمون می داد. اینقدر اخمش غلیظ بود که انگار دشمن

خونیش جلوش نشسته.

آراد با سینی شربت اومد.

به یاسین تعارف کرد. یاسین گفت : به به چه کدبانوی!

آراد : خانم از صبح پذیرایی کرده خستس.

یاسین :اوه اوه. نفس خانم قدر شوهر تو بدونا.

نفس :آقامون رو سرمون جا دارن.

همه خندیدن.

آراد به منم تعارف کرد. برداشتم و تشکر کردم.

هیچ کس حرف نمی زد.

یاسین خودش سر صحبت رو باز کرد.

یاسین: چه کوچولوی نازی. چند وقتشه؟ هیراد :دوسال!

یاسین : خداحفظش کنه. من و بهار جان هم عاشق بچه ایم.

فهمیدم اون حرفا رو داره با منظور می زنه.

چیزی نگفتم.

سنگینی نگاه هیراد رو خوب حس می کردم.

یاسین :مگه نه عزیزم؟

کل نگاه ها رو من بود. نمی دونم چرا بغض گلوم رو گرفت. به زور سر تکون دادم.

یاسین :آقا هیراد اون طرف زندگی چطوره؟ هیراد : خوبه.

یاسین : آها. اگه من و بهار هم بخوایم بریم کانادا، می تونیم دووم بیاریم؟
_بستگی به خودتون داره.

معلوم بود دوست داره کوتاه و مختصر جواب بده و مایل به بحث نیست.

یاسین :برای من فقط راحتی بهار جان مهمه.

دستم رو فشرد. نگاه هیراد به دست ما بود.

صحرا : ولی غربت کلا خوب نیست.

یاسین: درسته. اما بالاخره آدمیزاده. عادت می کنه. بهار نظر تو چیه؟

اصلا نمی تونستم حرف بزنم.

نفس یهو گفت :ام بهار، بیا تو اتاق می خوام یه چیزی نشونت بدم.

نفس بلند شد. دست منم گرفت و با خودش برد. فرشته ی نجاتم بود.

رفتیم تو اتاق. نفس درو بست تکیه دادم به در. زل زده بود بهم بفهمه حالم چه جوریه.

انگار منتظر بودم. زدم زیر گریه.

نفس آغوشش رو به روم باز کرد.

های های گریه می کردم.

چند دقیقه که گذشت نفس هم با بغض گفت :حیف چشمای خوشگلت نیست؟

با حق حق گفتم : جای من نیستی بینی چه عذابی دارم می کشم. با زن و بچش جلوم نشسته.

نفس: می فهمم عزیزم. می فهمم.

یهو در باز شد.

سریع از نفس جدا شدم.

آراد بود. من رو که دید اومد تو اتاق و درو بست.

آروم گفت: بهار چرا گریه می کنی؟ نفس: دلش گرفته.

آراد هم خوب می دونست دلیل گریه چیه. چیزی نمی تونستن بگن.

از نفس دستمال گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

آراد: می رم یکم آب بیارم.

تشکر کردم.

نفس من رو نشوند رو تختشون. سعی کردم جو رو عوض کنم.

با همون صدای گرفته به اتاقش نگاه کردم و گفتم: چقد خوشگل چیدینش. مبارکه.

نفس: سلیقه ی اراده.

_خوشم اومد. خوش سلیقس

آراد با یه لیوان آب قند برگشت. با خنده ازش گرفتم و گفتم: فشارم که نیفتاده.

آراد خندید و گفت: از قند تو هر شرایطی خوبه. منم خیلی دوست دارم.

_ممنون.

یکم ازش خوردم. آراد تکیه داد به کمد.

نفس لیوان رو ازم گرفت.

آراد: بهار اینقدر خودت رو اذیت نکن. گذشته ها گذشته.

زندگی تازت رو بساز.

نفس: آراد گفتنش آسونه. همش تقصیر باباته.

آراد هوفی کرد و گفت: می دونم. نمی دونم چی بگم. واقعا شرمندم. ما خیلی سعی کردیم که...

حرفش رو قطع کردم: آراد مهم نیس. من فراموشش کردم.

یه وقتایی آدم دلش میگیره دیگه.

آراد لبخند آرامش بخشی زد و گفت: می دونم. تو خیلی قوی هستی.

_راستی خوش سلیقه ایا.

قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت: پس چی.

نفس خیلی خوش شانس بود که من گرفتمش.

نفس یکی از بالش ها رو به سمتش پرت کرد.

آراد هم رو هوا گرفتش و خندید. گفتم: دوست من رو اذیت نکن. میگم ساکشو جمع کنه بیاد

خونمون.

_من غلط کردم. ایشون تاج سر مان نفس: آفرین پسر گل.

آراد: بریم بیرون الان صداشون در میاد. می گن صابخونه مهمون رو ول کرده رفته.

بهار: راست میگه نفس. تو برو منم الان میام.

نفس: آراد تو برو ما هم الان میایم.

آراد: باشه شما برین منم الان میام.

جفتمون زدیم زیر خنده.

نفس با حرص گفت: آراد پاشو برو الان یاسین و هیراد هم دیگه رو می خورن.

_اوه اوه راست میگی من رفتم.

آراد که رفت نفس دستم رو گرفت و گفت: تو لیاقت بهترین ها رو داری بهار. می دونم خیلی سخته اما خودت رو عذاب نده. زندگی هنوز ادامه داره. تو هم حق داری خوش باشی و از زندگی لذت ببری

_مرسی نفس.

هم دیگه رو بغل کردیم. خوشحال بودم که دوستای خوبی مثل نفس و نیلو داشتم.

ازش جدا شدم و گفت: کی می رین ماه عسل؟

_احتمال زیاد امشب.

_به سلامتی. کجا می رین حالا؟

_می ریم بندر.

_ایشالا خوش بگذره بهتون.

_مرسی. فکر کنم چند روز بعدش شما هم بیاین.

_وا! ماه عسله. ما کجا بیایم؟

_چند روز که موندیم، بعد شما و نیلو اینا میان بی حوصله گفتم: ببخشید

اما من نیام.

_چرا؟! خوش می گذره بهار.

_ شما می رین ماه عسل ما کجا بیایم. . شما برین خوش بگذره.

_آخه یاسین گفت میان.

_یاسین غلط کرد.

نفس گفت: هیس. بابا یواش.

آرومتر گفتم: من با یاسین مسافرت نمی رم.

_بهار تو اهمیت نده. خیلی حرف زد جوابشو بده. اتفاقا خوبه بعضی حرفاش. هیراد می

فهمه که اصلا برات مهم نیست.

دوست داشتم تلافی کنم، اما دلم چی؟!

نفس: تو رو خدا نه نیار. دلم برای مسافرت تنگ شده. بعد اون سفر کوفتی که دیگه جایی

نتونستیم بریم.

یاد ویلا افتادم: هی.. یادش بخیر. دلم برای سارا تنگ شده.

__با اینکه من نمی دیدمش. اما منم دلم براش تنگ شده.

جفتمون رفته بودیم تو خاطرات.

صدای تق تق در اومد.

نفس: کیه؟

صحرا: اجازه هست؟

نفس زد تو سر خودش و گفت: بیا تو صحرا جان.

در باز شد و صحرا با کوچولوش اومد داخل. بهار خیلی ناز بود، اما حس خوبی بهش

نداشتم. انگار اسم قحط بود که اسم منو گذاشته بود روی دخترش.

صحرا با لبخند اومد داخل. ظاهرا که مهربون و خونگرم بود.

صحرا: ببخشید جمع مردونه بود معذب شدم. اگه مزاحم شدم برم.

نفس: نه عزیزم این چه حرفیه. بیا بشین اون و روجکم بده زن عمو.

صحرا اومد جلو و بهار رو داد دستش.

اولش یکم غریبی کرد اما بعد آروم نشست صحرا رو صندلی میز

تحریر نشست

نفس: چطوری گوگول نق نقوی من. الهی زن عمو فداش شه.

با حسرت زل زده بودم به بهار. اونم داشت نگاهم می کرد.

نفس رد نگاه بهار رو گرفت و رسید به من.

نفس: این دختر زشت هم اسمش بهاره مثل تو. اما تو ماهی. این خیلی زشته مگه نه؟

بهار خندید. ناخودآگاه لبخند مهمون لبم شد.

سرم رو بلند کردم دیدم صحرا داره نگاهم می کنه. یکم معذب شدم.

یه حس عجیبی داشتم، حسادت، غم، خشم، حسرت، خجالت... نمی تونستم تشخیصش بدم.

نفس: خاله بهار. می خوای بهار کوچولو رو بغل کنی؟ بر خلاف میلیم دستم رو جلوش دراز کردم و بچه رو گرفتم.

نشوندمش رو پام. با تعجب نگاهم می کرد.

بی هیچ حرفی با لبخند نگاهش می کردم. نمی دونستم شبیه هیراده یا صحرا. اصلا دوست نداشتم بدونم.

هنوز باورم نمی شد این بچه، بچه ی هیراده. تصور می کردم قراره من مادر بچش باشم.

بهار یکم وول خورد. صحرا گفت: می خواد راه بره. چیزی نگفتم و گذاشتمش زمین. با قدم های کوچولوش، شروع کرد به راه رفتن. تعادل نداشت و هی می خورد زمین.

نفس: الهی قربون پاهای کوچولوت برم.

یکم تواتاق چرخید و بعد بدو بدو رفت پیش مامانش.

صحرا بهش شیر داد و خیلی زود خواب رفت.

نفس آروم گفت : خب بریم بیرون، زیادی مردا رو تنها گذاشتیم.

صحرا : شما برین من بچه رو روی تخت می خوابونم میام.

نفس باشه ای گفت و با هم از اتاق رفتیم بیرون. یاسین تا من رو دید گفت : دلت میاد اینقدر

من رو تنها می ذاری؟ دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد. با تشر گفتم : یاسین بسه.

یاسین خندید و گفت : خب دلم تنگ میشه.

آروم حرف می زدیم. نمی دونم صدامون تا اون سر سالن می رفت یا نه.

خونشون خیلی بزرگ بود. راحت می شد توش فوتبال بازی کرد.

کنار یاسین نشستیم. نفس هم کنار آراد نشست.

هیراد گفت : نفس صحرا کجاست؟

_داره بچه رو می خوابونه.

هیراد یه ساعتش نگاه کرد و گفت : دیره دیگه ما کم کم بریم.

آراد : هیراد بشین سر جات. تازه اومدین کجا می خوای بری.

_یکم کار عقب افتاده دارم. باید برم شرکت.

آراد : خیالت راحت باشه. شرکت هیچ مشکلی نداره.

هیراد : من به تو اعتماد ندارم. باید بریم بینم این مدت که نبودم چه گلی کاشتی.

آراد : عه؟ باشه.

هیراد خندید. چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

یاسین گفت: آقا هیراد، باز بر می گردین یا اونجا موندگارین؟

هیراد تو جلد مغرورش فرو رفت و محکم گفت: قصد دارم برگردم ایران. شاید یه سفر بریم و سایلمون رو بیاریم.

_آها. کارتون اونجا چی بود؟

_بیزینس. اینجا شرکت خدمات مسافرتی داشتیم، اما پدرم بنا به مشکلاتی تغییرش داد

_الان چی دارین؟

_شرکت خدمات مصالح ساختمانی.

_چه جالب. ما هم شرکت ساخت و ساز داریم. به تازگی بهار جان مدیریت اون شرکت رو به عهده گرفته.

هیراد نگاهم کرد. خیلی خشک گفت: جدی؟ تبریک می گم.

منم عین خودش گفتم: ممنونم.

آراد: از هرچی چوب و تخته و سیمان و گچ بدم میاد.

نفس: کسی که با خون و تیغ و اتاق عمل سر و کار داره باید بدش بیاد.

یاسین: اوه بله دکتر.

به آراد میومد دکتر باشه. دو سالی می شد که مطب زده بود. پزشک کار بلد و موفق هم بود.

صحرا که اومد، هیراد گفت: بریم؟ صحرا: بریم. من برم بچه رو بردارم.

یاسین: خب ما هم دیگه رفع زحمت کنیم.

اراد: ای بابا کجا حالا دور هم نشستیم.

یاسین: نه دیگه بریم. بهار هم از صبح شرکت بوده خستس.

دلم می خواست داد بزخم سرش و بگم من خودم زبون دارم.

لازم نکرده از جانب من حرف بزنی. اما فقط کیفم رو انداختم رو دوشم و بلند شدم.

صحرا بچه به دست اومد. بهار خواب بود.

ما زودتر از شون خدافظی کردیم و رفتیم.

وقتی داشتم از هیراد خدافظی می کردم، حس کردم یه چیزی می خواد بگه، اما جلوی خودش رو گرفت....

تو ماشین ذهنم خیلی درگیر بود. واسه همین هرچی یاسین می پرسید به زور جواب می دادم. آخرش فهمید یه چیزیم هست و گفت: بهار تو چته؟ اصلا می شنوی چی میگم؟ منم که دلم پر بود، سفر رو بهونه کردم و گفتم: نه نمی شنوم. تو چرا سر خود گفتی ما هم می ریم بندر؟ _آها خوب شد یادم انداختی. می خواستم بهت بگم.

_می داشتی دم رفتن می گفتی. نباید با من مشورت کنی.

_عزیزم چرا جوش میاری؟ گفتم خیلی وقته با هم تفریح نداشتیم. بریم که آب و هوای جفتمون عوض شه.

__نخیر. من نمیام.

__چرا؟

__چون دانشگاه بهم مرخصی نمی دن.

__دانشگاه که یه هفته بیشتر تا فارغ التحصیلیت نمونده. ما هم این یه هفته رو صبر می کنیم.

__هوف. یاسین گفتم نه یعنی نه. تو خیلی دلت می خواد می تونی باهاشون بری.

__ نه تو دلت از جای دیگه پره داری سر من خالی می کنی.

کم نیاوردم و گفتم: آره دلم پره. شدی زبون من! از طرف من هرچی می خوای می گی. من خودم شیش متر زبون دارم!

با بهت نگاهم کرد. سرم رو برگردوندم و زل زدم به بیرون.

معلوم بود ناراحت شده. اما هیچی نگفت.

وقتی رسیدیم، زیر لب خدافظی کردم و بدون اینکه نگاش کنم پیاده شدم و رفتم خونه.

تازه وقتی رسیدم تو اتاقم فهمیدم چقدر تند رفتم. اون همه ی این کارا رو داشت بخاطر من

انجام می داد. می خواست به هیراد بفهمونه که من مال اونم. حسش رو درک می کردم.

نباید اینجوری باهاش حرف می زدم.

کلافه و با حرص لباسام رو در آوردم و هرکدوم رو یه گوشه پرت کردم و رو تخت دراز

کشیدم.

اون لحظه اصلا حوصله نداشتم. با خودم گفتم شب زنگ می زنم از دلش در میارم.

چند ساعتی رو با خودم کلنجار رفتم. قرار گذاشتم که وقتی هیراد رو می بینم، اونقدر بی تفاوت باشم که حساب کار دستش بیاد. اصلا باید بهش می فهموندم دیگه دوشش ندارم. من قرار بود با یاسین ازدواج کنم. پس دیگه هیراد مهم نبود.

قبل از خواب، بعد مدتها رفتم و یکی دو ساعتی رو با مامان بابام گذروندم. بابام یکم ازم گله کرد اما آخرش حق رو بهم داد.

از کارم گفتم، از درسم. وقتی باهاشون حرف زدم یکم آروم شدم.

قبل از خواب به یاسین زنگ زدم. برای اولین بار جوابم رو نداد. سابقه نداشت من زنگ بزنم و جواب نده.

فهمیدم خیلی دلخوره. اما بنا روبر این گذاشتم که یا کار داره، یا خوابه.

ساعتم رو کوک کردم و با فکر اتفاقات اون روز کم کم خوابم برد....

روز بعد رفتم شرکت، دوباره تو جلد مغرور و سردم فرو رفتم. تصمیم جدی بود. می

خواستم همونجوری که هستم باقی بمونم.

وقتی من رسیدم طاهها هم رسید. مثل همیشه یکم شوخی کرد و من رو خندوند.

وارد اتاق که شدم، دیدم یاسین پشت میزش نشسته. عینک مطالعش رو زده بود و داشت به چیزی رو می خوند.

عجیب بود که سلام نکرد.

در رو بستم و گفتم: علیک سلام.

سرش رو بلند کرد. یکم نگام کرد و گفت: سلام.

یکم زیادی دلخور بود.

رفتم پشت میزم نشستم. زل زدم بهش. وقتی دیدم چیزی نمی گه گفتم: خواهش می

کنم. می بخشم که زنگ زدم جواب ندادی.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: ببخشید. خواب بودم.

_آها. یعنی قهری؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_هیچی. ببخشید به کارت برس.

مشغول کارم شدم.

هی به بهونه های مختلف درباره کار باهام حرف می زد. اما جدی و خشک.

منم با دیدن رفتاراش خندم می گرفت.

آخرش کلافه شد و وسط حرفاش گفت: به چی می خندی؟ همونجور که سعی داشتم خندم

رو قورت بدم گفتم: هیچی.

_وقتی وسط حرفم می خندی تمرکزم رو می ریزی بهم.

_خنده هام اذیت می کنه؟ خیلی محکم

گفت : نه.

همیشه بهم می گفت عاشق خنده هاتم. وقتی می خندی انگار تو این دنیا نیستی.

وسط حرفش یهو گفتم : یاسین ببخشید.

کلا همه چی یادش رفت. زل زد بهم. اولین باری بود که ازش عذر خواهی می کردم.

لبخند مهربونی زد و گفت : انگار مهره مار داری.

هرکاری هم می کنی نمی تونم ازت به دل بگیرم.

ای کاش می گفت نه نمی بخشمت. ای کاش می گفت همه چی بین ما تموم شد تا من بیشتر

از این شرمندش نشم.

خودمم نمی دونستم چمه.

تشکر کردم و مشغول کارم شدم.....

*

بالاخره بعد از شب و روز درس خوندن و تلاش، فوق لیسانسم رو هم گرفتم. دیدن مدرکم تو

اون همه حس بد، بهم حس خوبی می داد.

یاسین اون شب خانواده من و خودش رو دعوت کرد رستوران. اون از من خوشحال

تر بود...

سنگ تموم گذاشت. قرار بود روز بعد هم راه بیفتیم و بریم بندر.

یک هفته ای می شد که نفس و آراد رفته بودن ماه غسل.

من بازم بهونه آوردم اما یاسین هم دلش مسافرت می خواست. اینقدر اصرار کرد که بالاخره قبول کردم.

بابام زیاد دلش رضا نبود. می گفت یه بار اجازه داد واسه هفت پشتش بسه. اما یاسین قول داد سالم بریم و برگردیم گفت مثل چشمش مراقبمه.

با اینکه دو دل بودن و نگران اما چون چند تا مرد همراهمون بود رضایت دادن.

شب با نیلوفر هماهنگ کردم، سر جاده قرار گذاشتیم که با هم راه بیفتیم.

سه روز بیشتر نمی موندیم. یه ساک جمع و جور برداشتم و وسیله های ضروری و چند دست لباس حاضر کردم و خوایدم.....

ساعت شیش صبح یاسین اومد دنبالم. خیلی سحر خیز و منظم بود. همیشه به موقع می رسید.

منم رو این مسائل حساس بودم اما نه به اندازه ی یاسین.

مامان بابا تا دم در باهام اومدن و برای بار صدم من رو به یاسین سپردم. اونم با حوصله تایید می کرد..

بالاخره بعد از یه ربع بغل و دعای خیر و سفارش، حرکت کردیم.

یاسین: اولین سفر مشترکمون. چه حسی داری؟ الکی گفتم: حس خوب.

اما در واقع هیچ حسی نداشتم.

یاسین لبخند زد و گفت: منم همینطور.

ضبط رو روشن کرد. آهنگ غمگین بود. سریع عوضش کرد.

گفتم: عه قشنگ بود که.

_ بابا داریم می ریم بندر بذار یه بندری بذارم روحت شاد شه.

چند تا آهنگ عوض کرد و رسید به یه آهنگ بندری و زیادش کرد.

خودشم باهاش قر می داد.

با خنده سری از روی تاسف واسش تکون دادم. روحیش خیلی خوب بود.

طبق قراری که گذاشتیم، پیداشون کردیم.

طاها کنار ماشین ایستاده بود. عینک دودی هم به چشم داشت.

یاسین اون طرف خیابون نگه داشت. پیاده شدیم که بریم سلام کنیم.

داشتیم می رفتیم سمت ماشینشون، که دیدم هیراد از ماشین جلویی پیاده شد.

واسه چند لحظه سر جام وایسادم و دوباره حرکت کردم. ولی قرار نبود اونا بیان.

کل غم عالم رو سرم خراب شد. از همون موقع معلوم بود چه سفری در پیش داریم.

انگار یاسین می دونست. چون هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد.

رسیدیم بهشون. صحرا هم از ماشین پیاده شد.

با هم سلام و احوال پرسى کردیم.

مردا داشتن با هم درباره سفر حرف می زدن. از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش نیلوفر.

با حرص گفتم : می مردی بگی اینا هم میان؟؟ نیلوفر : وا! مگه نمی
دوستی؟

_نه. از کجا باید می دوستم؟ مگه نمی خوان برگردن کانادا؟

نیلوفر: فعلا که نه. حالا چیزی نشده که.

_چیزی نشده؟ وای نیلوفر!

نیلو: ببین اصلا اهمیت نده. واسه خودت خوش بگذرون.

چشم غره رفتم و دست به سینه وایسادم.

یاسین صدام زد و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

تا نشستیم گفتم : تو می دوستی هیراد و خانوادش هم هستن؟

_آره. چطور؟

_نباید به من می گفتی؟

_خب حالا باشن یا نباشن چه فرقی می کنه. نکنه هنوز بهش فکر می کنی؟

اعصابم خورد شد: یاسین اون زن داره. واقعا چه فکری دربارم کردی؟!

یاسین دستش رو به علامت تسلیم بلند کرد و گفت : باشه چرا می زنی. خب وقتی می دونی

دیگه حرفی نمی مونه.

بالاخره برادر آواده.

ماشین رو روشن کرد. منم دیگه کشش ندادم و دپرس سر جام نشستم.

گاهی ما میفتادیم جلو. گاهی هیراد، گاهی طاها.

یه بار ماشینا کنار هم قرار گرفتن و تونستم خوب هیراد رو ببینم. عینک آفتابی زده بود. یه تی شرت جذب مشکی هم تنش بود.

اصلا هم نمی خندید و تمام حواسش به رانندگی بود.

قبل از اینکه سرش رو بچرخونه و من رو ببینه نگاهم رو ازش گرفتم.

سعی کردم بخوابم. راه طولانی بود و من کم طاقت....

_بهار جان. بهار عزیزم. خانم تنبل. پاشو. می خوام ناهار بخوریم.

به زور لای چشمم رو باز کردم. آفتاب مستقیم تو چشمم بود. عینک آفتابیم رو زدم و خوب اطراف رو برانداز کردم.

همه جا سرسبز بود.

با تعجب گفتم : مگه جنوب نمی ریم؟ اینجا چرا اینقدر سر سبزه؟

یاسین : خدمات بین راهیه. جای قشنگیه. پاشو بریم رستوران.

گفتم : من از رستوران های بین راهی خوشم نمیاد.

طاها میگه اینجا خیلی خوب و تمیزه. بریم ببینیم چه جوریه.

از اینکه قرار بود با هیراد سر یه میز هم غذا شم باز غصم گرفت. کلا این بشر بیخ ریش من بود.

از ماشین پیاده شدیم. نیلو هم داشت به بدنش کش وقوس می داد. صحرا هم داشت با بهار و هیراد به سمت رستوران می رفت.

یاسین دستم رو گرفت و با هم همراهشون رفتیم.

هممون دور یه میز نشستیم. میزشون بزرگ بود.

از شانس خوبم وقتی نشستم، دیدم دقیقا رو به روی هیرادم.

طاها از هممون سفارش گرفت. من جوجه سفارش دادم.

بقیه هم جوجه و کباب و زرشک پلو.

منتظر نشسته بودیم که غذا رو بیارن، یهو بهار شروع کرد به بهونه گرفتن. انگار می خواست بره بیرون.

صحرا حالت گریه به خودش گرفت و گفت: دیوونم کردی بهار!

نفس: آخی. خیلی اذیتت می کنه؟ صحرا: یه شریه که

دومی نداره.

هوای اونجا برای منم غیر قابل تحمل بود.

گفتم: صحرا خانم، من می خوام برم بیرون. اگه مشکلی ندارین بهارم ببرم.

هیراد داشت نگاهم می کرد، اما من اصلا به روی خودم نیاوردم.

صحرا یکم نگاهم کرد و گفت : لطف می کنی.

بلند شدم و بچه رو ازش گرفتم.

لپش رو بوسیدم و بردمش بیرون.

شروع کردم به قدم زدن و بالا پایین پروندن بچه.

اولش تعجب کرد. ولی بعدش یخش باز شد و شروع کرد به خندیدن.

به خنده ی اون منم می خندیدم. خیلی حال خوبی بود. واسه چند دقیقه حس کردم هیچ غم و غصه ای ندارم.

وقتی خسته شدم رو یکی از سنگ های بزرگ اون اطراف نشستم.

بهار داشت غر می زد که بازم بازی کنیم.

منم گفتم : دختر چه شیطونی تو. از کت و کول افتادم. عین همون بابای لجبازتی.

_ اتفاقا مثل یه بنده خدایی خیلی خوش خندس.

با شنیدن صدای هیراد مثل جت از جام پریدم. وقتی با اون شتاب بلند شدم، بهار غش غش زد زیر خنده.

هیراد :بفرما. اینم نمونش.

روبه روم دست به سینه ایستاده بود.

هول شده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. خداروشکر خودش نجاتم داد.

— غذا رو آوردن. تشریف بیارین داخل.

سرم رو انداختم پایین و زود تر از اون، بدون کلامی رفتم داخل.

بچه رو دادم دست مادرش. ازم تشکر کرد. منم زیر لب جوابش رو دادم. نشستم سر جام.

نیلوفر کنارم نشسته بود. دم گوشم گفت: چرا لپات گل انداخته؟

سریع دست گذاشتم رو گونه هام. گفتم: هیچی. ضایع نکن غذات رو بخور.

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

هیراد هم اومد. اصلاً نگاهش نکردم.

یاسین هر چند دقیقه یک بار چیزی بهم تعارف می کرد.

— دوغ می خوری؟ نوشابه می خوری؟ سبزی می خوری؟ ترشی می خوری؟ ماست می خوری؟ کوفت می خوری؟ بار آخر که گفت ماست می خوری، یه جوری نگاهش کردم که غذا پرید تو گلوش.

همه ریز ریز می خندیدن.

چند بار زدم پشتش. خودشم به زور جلوی خندش رو گرفته بود

بالاخره با هزار بدبختی غدام رو خوردم. داشتم می ترکیدم. همش تقصیر یاسین بود.

وقتی خیلی بهم توجه می کرد، متوجه نگاه های خیره ی هیراد می شدم، اما به روی خودم نمی‌اوردم.

بعد از غذا، یاسین و هیراد جفتشون بلند شدن که برن حساب کنن.

این می گفت من نمی دارم، اون می گفت من نمی دارم.

خلاصه افتاده بودم رو دور تعارف.

آخرم نفهمیدیم کی حساب کرد، برگشتن و رفتیم سمت ماشینا.

سوار شدیم و حرکت کردیم، قرار شد یه جوری بریم که زودتر برسیم و خیلی بین راه توقف نکنیم.....

یکی دو جای دیگه واسه سرویس و غذا ایستادیم و خداوشکر تا قبل از نه رسیدیم بندر.

اونجا هوا خیلی گرم تر از تهران بود. ولی خب چون شب رسیدیم خنک بود.

خسته و کوفته ساکمون رو برداشتیم و رفتیم ویلای دوست آراد که خود آراد و نفس هم اونجا بودن. نفس ما رو که دید، مثل بچها با ذوق بالا و پایین می پرید.

می گفت این چند روز تنهایی واقعی رو تجربه کرد. با اینکه آراد نداشته بود بهش بد بگذره، اما نفس همیشه دورش شلوغ بوده.

وسایلا رو بردیم داخل و منتظر ایستادیم تا بهمون اتاق بدن.

ویلای شیک و بزرگی بود. همه ی امکاناتش هم تکمیل بود و جدید.

آراد رو به رومون ایستاد و مثل راهنما ها گفت :خیلی خوش اومدید. قدم رنجه فرمودین.

خب اینجا سه در می بینین، یکیش رو به دستشویی باز میشه، دوتای دیگه هم اتاقن. قشنگ می تونین توشون والیبال بازی کنین.

پشت سر من یه راه پله می بینین که می ره طبقه دوم اونجا هم سه تا اتاقه که یکیش با اجازتون حمومه، یکیش هم مال من و خانممه. اون یکی هم یه اتاق بزرگ دیگس. یک دو سه که گفتم حمله کنین سمت اتاقا تا جا بهتون برسه. خندمون گرفته بود..

یاسین :آراد جمع کن خودت رو. به اندازه کافی این چند روز با خانمت بودی. خانما یه اتاق. آقایون هم یه اتاق.

طاها:خب یه اتاق خالی می مونه.

یاسین :اونو من بر می دارم.

نیلو: رو دل نکنی آقا یاسین.

یاسین خندید و گفت : خواستم تقسیم عادلانه باشه.

هیراد : آراد و نفس که جاشون معلومه. من و طاها و یاسین هم یه اتاقو بر می داریم، بهار خانم و صحرا و نیلوفر یه اتاق.

وقتی گفت "بهار خانم" ضربان قلبم بالا رفت. حس کردم یه جور خاص اسمم رو گفت. نمی دونم شایدم خیالات برم داشته بود.

طبق تقسیم بندی هیراد، تو اتاقا مستقر شدیم.

لباسا دیگه داشت خفم می کرد. سریع لباسام رو با یه شلوار راحتی و سارافون عوض کردم و گفتم: آخیش. داشتم خفه می شدم.

صحرا نگام کرد و گفت: لباسات که جذب نبود. چرا کلافه شدی؟

— خیلی نمی تونم یه لباس رو تحمل کنم. باید تند تند عوض کنم.

صحرا سر تکون داد. چیزی که تو نگاهش بود عذابم می داد. نمی دونستم دقیقا چیه.

نیلوفر رو تخت دراز کشید و گفت: وای من خیلی خستم.

— خوبه همش خواب بودی.

— بابا ماشین کلا عذابه. همیشه از سفر با ماشین بدم میومد.

— ببخشید دیگه بد گذشت. پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

نیلو رو تخت نشست. یکم اطراف رو نگاه کرد و نگاهش روی صحرا و بهار ثابت موند.

صحرا داشت پوشک بهارو عوض می کرد و هیچی نمی گفت. نیلوفر گفت: همیشه اینقدر کم حرفی صحرا؟

صحرا به نیلوفر نگاه کرد و گفت: آره تقریبا. خیلی وقته زیاد حرف نمی زنم.

— اها. فکر کردم بین ما غریبی می کنی. اگه راحت نیستی بگو.

— نه نه! این چه حرفیه. ببخشید من می رم واسه شیر خشک بهار آب جوش بیارم.

بعدم بهار رو برداشت و رفت.

نیلو: این چشه.

_نمی دونم. یه جوریه. عجیبه. انگار ناراحته.

_خب معلومه. فکر می کنه تو هووشی.

_یعنی من رو می شناسه؟

_صد درصد می شناسه.

_منم دست کمی از اون ندارم. وقتی می بینمش حالم بد میشه. معذبم.

_عادت می کنی کم کم.

چیزی نگفتم و همراه نیلوفر از اتاق رفتیم بیرون.

یاسین رو ندیدم. نفس و آراد و صحرا تو آشپزخونه بودن.

طاها و هیراد هم رو مبل توی پذیرایی نشسته بودن.

با دیدن ما نگاهشون برگشت سمتمون.

گفتم : یاسین کجاست؟ هیراد اخم

کرد.

طاها : خسته بود رفت یکم بخوابه.

_آها.

واسه اینکه نزدیک هیراد نباشم رفتم تو آشپزخونه تا به نفس کمک کنم.

وقتی وارد آشپزخونه شدم آراد گفت: به به بهار خانم.

لبخند زدم و گفتم: آراد شما برو پیش مردا من هستم.

_اصلا حرفش من زن. از راه رسیدن خسته این. بعدشم کاری نمونده. شما زحمت بکش اهل خونه رو صدا بزن.

نفس: آره بهار لطفا صداشون بزن.

نگاهم افتاد به میز. سنگ تموم گذاشته بودن. همه چی بود.

تشکر کردم و رفتم و بقیه رو صدا زدم. خواستم برم بالا یاسین رو صدا بزنم که هیراد گفت: تازه خوابیده. گفت گرسنش نیست.

بی تفاوت رفتم سمت آشپزخونه. از شانس خوبم فقط بغل هیراد خالی بود. چون بهار هم رو یکی از صندلی ها نشسته بود.

بهار باز داشت بهونه می گرفت.

طاها گفت: چشه چرا گریه می کنه؟

صحرا: نمی دونم. فکر کنم خوابش میاد. من می رم بخوابونمش. با اجازه.

نفس: صحرا می خوام پیام؟

صحرا: نه عزیزم الان می خوابونمش میام. شما شروع کنین.

عجیب بود که هیراد اصلا پیگیر صحرا نبود. تو برخورد هایی هم که داشتیم به زور باهاش حرف می زد. نمی دونستم میونشون چه جوریه. به خودم تشر زدم: اصلا به تو چه که بدونی. زندگی شخصیشون به خودشون مربوطه.

با چشم دنبال نمک گشتم.

گفتم: طاهایا میشه اون نمک رو بدی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیراد نمک رو برداشت و بهم داد.

زیر لب به زور تشکر کردم.

وقتی تقریباً همه داشتن تموم می کردن، خواستم تشکر کنم و بلند شم که هیراد لیوان

نوشابه رو گرفت جلوم و گفت: نوشابه زرد دوست داشتی.

زل زدم بهش. نگاه خیرم رو که دید، اونم بهم خیره شد.

زمان از دستم در رفت. انگار نه انگار یه ایل آدم اونجا نشسته بود و داشت نگاهمون می کرد.

با تک سرفه ی نفس به خودم اومدم.

سریع لیوان رو ازش گرفتم و سر به زیر آروم آروم مشغول شدم. هیچ کس حرف نمی زد.

همه زیر چشمی به هم دیگه نگاه می کردن

واقعا نمی تونستم بیشتر از این اون جمع رو تحمل کنم.

سر سری تشکر کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون. از همون دقیقه اون مسافرت برام غیر قابل تحمل شد. هرچی بیشتر سعی می کردم فراموشش کنم، بیشتر باهاش برخورد می کردم. بیشتر با کاراش بیقرارم می کرد.

تو سالن نشستم تا غذاشون رو بخورن.

وقتی مرده دونه دونه اومدن بیرون، از جمله هیراد، رفتم تو آشپزخونه تا به نفس کمک کنم.

نفس با دیدنم گفت: خوبی؟ چت شد یهو؟

هوفی کردم و گفتم: هیچی. شما برین من ظرفا رو می شورم.

نیلو: عزیزم ماشین ظرفشویی واسه همین روزاس دیگه.

_نمی خوام پیام تو جمع. لطفا شما برین من اینجا خودم رو سرگرم کنم.

نفس: بهار...

_بله؟

یکم نگام کرد و گفت: هیچی. خسته شدی صدام کن.

دست نیلوفر رو گرفت و رفتن بیرون. نفس راحتی کشیدم و مشغول جمع و جور کردن میز و ظرفا شدم.

*

یک ساعتی رو تو آشپزخونه بودم. کمرم داشت می شکست. با خستگی دستکش ها رو آویزون کردم. پیشبند رو در اوردم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

از شانس گندم، فقط هیراد و دخترش بهار تو سالن بودن. انگار همه رفته بودن بخوابن.
چون سر و صدا هم نمیومد.
نور چراغا هم کم شده بود.
چند لحظه وایسادم و از دور نگاهش کردم. داشت بهارو قلقلک می دادو با هم می خندیدن.
خیلی صحنه ی قشنگی بود. داشتم از جلوش رد می شدم که برم یهو صدام زد :
بهار...

نگاهش که کردم اضافه کرد :خانم!

بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت :میشه بهار رو ببرین پیش مادرش؟
_بله. بدینش به من.

بچه رو ازش گرفتم. داشتم می رفتم سمت اتاق که بازم صدام کرد :بهار خانم.
برگشتم. منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه. چند لحظه توی سکوت فقط نگاهم کرد. بعدم
یهو اخم کردو گفت : هیچی.
خسته نباشید.

بدون اینکه مهلت بده تشکر کنم رفت بالا...

دیوونه هم شده بود!

رفتم تو اتاق.

داشتن حاضر می شدن که بخوابن. بچه رو دادم به صحرا و بعد از یکم حرف زدن با نیلوفر،
خواایدم.....

*

صبح روز بعد، به زور بلندمون کردن که بریم لب آب.

آراد گفت خیلی گرمه و حتما لباس خنک بپوشیم.

من یه مانتوی نخی سفید تنم کردم، با شلوار و شال کرم. کرم ضدآفتاب هم زدم. آرایش

هم نکردم. عینک دودیم رو برداشتم. باد بزمنم انداختم تو کیفم و رفتم بیرون.

تازه یاسین رو دیدم. من رو که دید، اومد پیشم. خیلی ناگهانی خم شد و گونم رو

بوسید.

عقب که رفتم، با هیراد چشم تو چشم شدم. زیر نگاهش داشتم آب می شدم. یاسین هیچ

وقت اون کارو نکرده بود.

با تعجب و عصبانیت نگاهش کردم.

اونم خیلی بیخیال با لبخند گفت: سلام عزیزم صبحت بخیر.

بیخشید خیلی خسته بودم.

فقط چند لحظه نگاهش کردم و بی توجه بهش رفتم بیرون.

داشتن دیوونم می کردن. هیراد با نگاه هاش. یاسین هم با رفتاراش.

با اخم جلوی در ایستاده بودم. چون عینک داشتم چشمام معلوم نبود.

یکی محکم زد پشتم. برگشتم که داد بزمن سرش که نفس یهو گونم رو بوسید و گفت

:جان من داد نزن. من تازه عروسم گناه دارم.

یکم نگاهش کردم و سری از روی تاسف تکون دادم.

آروم گفتم: باز چرا کشتی هات غرق شده؟

با عصبانیت گفتم: نفس من از کنار شما هیچ جا نمی رم.

این یاسین می خواد منو دیوونه کنه.

نفس خندید و گفتم: ببین چه حرصیم می خوره. بابا دوست داره.

_خیلی.... لا اله الا الله.

_باشه حرص نخور. بذار همه بیان می گم زن و مرد تفکیک شیم.

چیزی نگفتم. تند تند پوست لبم رو می جویدم. نمی دونم اون کارام چه دلیلی داشت. خب

یاسین قرار بود به زودی شوهرم شه. چرا اینقدر عصبی شدم. نا محرم هم که نبودیم.

کم کم همه جمع شدن

هر کی سوار ماشین خودش شد. قبلش نفس داد زد و گفتم هرجا می ریم دو دسته می شیم.

مردا پشت زنا میان.

هیچ کس مخالفت نکرد.....

تو راه یاسین هرچی می گفتم، سرد جوابش رو می دادم.

آخرم فهمیدم و بخاطر اون کارش عذر خواهی کرد. دیگه حالم داشت از خودم بهم می

خورد.....

رسیدیم لب دریا. تا چشم کار می کرد آب بود. کاش می شد دلو بزنم به دریا و برم. اینقدر برم که چشمم جز آب هیچی نبینه. برم و غرق شم... غرق شم و فرار کنم از این دنیایی که چند ساله خوشیاش رو ازم دریغ کرده.

نیلوفر اومد کنارم و گفت: به چی فکر می کنی.

نگاهش کردم و گفتم: هیچی. قشنگه.

نیلو: خیلی.

_خوبه خلوت هم هست.

آراد این چند روز آمار همه جا رو در آورده. عمدا ما رو آورد اینجا که خلوته.

_خدا خیرش بده. بریم لب آب.

با نیلوفر رفتیم لب دریا. کفشام رو در اوردم و یکم رفتم جلو. آب سرد نبود، اما خنکیش پام رو قلقلک می داد. پاچه هام رو یکم زدم بالا. آب تا مچ پام میومد. نیلوفر رفت جلوتر.

بادی که می وزید، موهام رو رو هوا پخش می کرد. حال خوبی بود.

صدای خنده و شوخی بچه‌ها میومد. اما من غرق بودم تو دنیای خودم.

داشتم از فضا لذت می بردم که یهو حس کردم کل جونم خیس شد. تو شوک بودم. به خودم

که اومدم، دیدم افتادم تو آب و نفس و صحرا و بقیه دارن بهم می خندن.

دهنم باز مونده بود. کار نفس بود. جیغ کشیدم و بلند شدم افتادم دنبالش.

تو آب می دویدیم. نفس جیغ می کشید و آراد رو صدا می زد.

صدای آراد با خنده میومد: بهار زن من رو ول کن گناه داره.

یاسین : زن من گناه نداشت؟ ولش نکن بهار..

اینقدر دویدیم که خسته شدم و ایستادم. نفس هم وقتی دیدم دنبالش نمی رم ایستاد.

هردومون نفس نفس می زدیم.

دیدم هیراد داره می ره پیش نفس. نفس هم حواسش نبود.

رسید بهش و هولش داد تو آب.

غش غش زدم زیر خنده. دلم حسابی خنک شد. همه می خندیدن.

نفس شروع کرد به جیغ کشیدن: هیراد خدا لعنتت کنه. هیراد خندید و گفت: حقته.

بعد از مدتها از ته دل، یه دل سیر خندیدم.

نگام افتاد به هیراد. وایساده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

معذب شدم و خندم رو خوردم. از آب رفتم بیرون. حالا نفس هم مثل من خیس شده بود.

همونجا رو ماسه ها کنار آب نشستم. یاسین اومد کنارم و گفت: می خوای بریم لباساتو عوض کنی؟

_نه خوبه. الان خشک می شم.

دیدم بهار با اون پاهای کوچولوش با خنده داره میاد سمتم.

آغوشم رو به روش باز کردم و گفتم: بیا ببینم تو رو.

اومد و تو بغلم جا خوش کرد. خیلی نگذشت که دیدم داره دستم رو می کشه. می خواست بازی کنه. خندیدم و بلند شدم. بغلش کردم و رفتم تو آب..

نیلو و طاها و صحرا داشتن وسایل ناهار رو حاضر می کردن. آراد و نفس هم سلفی می گرفتن. یاسین هم رفته بود تو ماشین داشت آهنگ رو تنظیم می کرد. هیراد هم تو دیدم نبود.

تا زانو رفتم تو آب. بهار رو یه جوری گرفتم که انگار می خواستم بندازمش تو آب. گفتم: بندازم تو آب خیس شی؟ با ترس به زیر پاش نگاه می کرد. آروم آروم بردمش پایین. پاس که به آب خورد با خنده جمعشون کرد. گرفتمش بالا و یهو بردمش پایین.

اون می خندید و من کیف می کردم. حس علاقم بهش، به اون حس بد غلبه کرده بود. یکم همونجوری باهاش بازی کردم بعد رفتیم تو ساحل. گذاشتمش رو ماسه ها. اون می دوید و منم دنبالش می رفتم.

نمی دونم چقدر گذشت که نیلو صدام زد گفت بریم ناهار. غرق بازی بودیم. اصلا متوجه بوی جوجه هم نشدم.

بهار رو بغل کردم و باهم رفتیم تو چادری که زده بودن نشستیم. خودم غذاش رو دادم. خیلی با هم جور شده بودیم. همش پیشم بود. سر سفره یک بار هم به هیراد نگاه نکردم..

طاها بعد از ناها گفت: الان خواب می چسبه.

نیلو زد یه بازویش و گفت: اومدی مسافرت بخوابی؟ طاها: خب عزیزم بعد ناهار توقع داری

فوتبال بازی کنیم؟ نیلوفر بهش چشم غره رفت...

کمک کردم ظرفا رو جمع کردیم.

یکی دو ساعتی موندیم و برگشتیم ویلا..

خیلی خسته شدم... بدون اینکه چیزی بگم رفتم تو اتاق و خوابیدم...

نیلوفر اومد و واسه شام صدام زد.

نگاهم که به ساعت خورد دهنم باز موند، ساعت ۱۰ بود.

یعنی من ۵ ساعت خوابیده بودم.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

بهار هم بغلم رو تخت خواب بود. مثل فرشته ها خوابیده بود. تخت دو نفره و بزرگ بود.

یکم نگاهش کردم. غم مهمون دلم شد. چی می شد این بچه، بچه ی من و هیراد بود..

سرم رو تکیه دادم تا افکار مزاحم دست از سرم بردارن.

موهام رو جلوی آینه شونه زدم و بافتم.

شال هم سر کردم. داشتم می رفتم بیرون که صدای بهار اومد.

به شکم دراز کشیده بود و داشت نگاهم می کرد.

لبخند زدم و رفتم پیشش. با لحن بچه گونه ای گفتم: سلام خوشمل خانم.

انگشتش رو کرد تو دهنش و خندید و باعث شد دندونای کوچولوش دیده شن.

یکم قلقلکش دادم. داشتیم با هم بازی می کردیم که صدای نعره ی نفس اومد: آی بهار.

بیا دیگه غذا یخ کرد.

بهار رو بغل کردم و رفتم بیرون.

این بار رو میز توی سالن غذا رو چیده بودن.

اخم کردم و گفتم: چه خبرته مادر فولاد زره.

صحرا با دیدن بچه گفت: عه بیدار شد؟ بهار جان بدش به من امروز به اندازه کافی اذیت کرده.

بلند شد اومدو بچه رو ازم گرفت. گفتم: نه بابا چه زحمتی.

دوست شدیم با هم.

یاسین با دیدنم گفت: سلام خانم خانما. خوب خوابیدی؟ _ سلام ممنون. سلام به همگی.

ببخشید خیلی خسته بودم.

آراد: خسته نباشی. خب شروع کنین.

کنار یاسین نشستم.

پیتزا سفارش داده بودن. مشغول خوردن شدیم.....

وسط غذا، هیراد رو به یاسین گفت: آقا یاسین، ایشالله کی عروسی میگیرین؟

دلم گرفت. نگاهش کردم. نگاهش به یاسین بود. یاسین هم از خدا خواسته گفت : به زودی
هیراد :مبارک باشه. شنیدم عروسیتون بهم خورد...

یاسین :بله از شانس بدم، تصادف کردم. عروسیمون عقب افتاد. الان دارم لحظه شماری می
کنم تا بهار رسما و قانونا مال من بشه.

بالاخره یه چیزی باعث می شد که من غذا زهرمارم بشه.به بهونه ی اینکه گوشیم داره
زنگ می خوره رفتم بیرون...

رفتم تو اتاق و درم بستم.وایسادم جلوی آینه. داغ کرده بودم. حق داشت واسش مهم نباشه.
اون چند سال بود که زن داشت. بچه داشت. دلم می خواست یه چیزی رو خورد کنم.

وقتی دیدم خیلی کلافه و عصبیم گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون.

جلوی ویلای یه فضای باز بود که نیمکت و دار و درخت هم داشت.

رو یکی از نیمکت ها نشستم و زنگ زدم با مامان بابام حرف زدم. از وقتی رسیدیم چند
باز زنگ زدن و با هم حرف زدیم. شنیدن صداشون آرومم می کرد.

یکم باهاشون حرف زدم.وقتی خیالشون راحت شد هم چی خوبه، به تماس خاتمه دادم.

خواستم بلند شم که حس کردم صدای هیراد میاد.

انگار داشت با یکی حرف می زد. بلند شدم و از پشت درخت نگاهش کردم.

یکم دور تر از من داشت با تلفن حرف می زد. ظاهرا عصبی هم بود.

_ همین دیگه. وقتی کار رو می سپارم به چهار تا آدم بی عضه همین میشه... البته مهم نیست. دیگه بر نمی گردم.

....._

_همین که شنیدی...

....._

_نه دیگه اونجا کاری ندارم.

...._

_ساسان خودت در نبودم حواست باشه بیشتر از این گند نزنن تا پیام..

...._

_آره خوبم...

...._

_نه نگران نباش. کاری نداری؟

...._

_فعلا....

خیلی ضایع بودم. برگشتم رو نیمکت نشستم و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم.

حس کردم سایه افتاد روم. از بوی عطرش فهمیدم خودش.

سرم رو بلند کردم.

به کنارم اشاره کرد و گفت : اجازه هست؟

بلند شدم که بشینه. خواستم برم که گفت :اگه میشه نرو...

جون داد که بگه، از لحنش معلوم بود. باید می رفتم. دلیلی نداشت که بمونم، اما دلم نیومد.

با فاصله ازش رو نیمکت نشستم.

زل زده بود به رو به رو. منم دست به سینه نشسته بودم...

خودش سر صحبت رو باز کرد.

_ زندگی چطوره؟ راضی هستی؟

_ آره... خیلی..

اما یه صدایی درونم داد می زد : نه اصلا هم خوب نیست.

داغونم. داغون..

اه کشید :خوبه.. کجا باهاش آشنا شدی؟

_ تو دانشگاه.

نگام کرد : دوشش داری؟

منم نگاهش کردم.. منتظر جواب بود. دلم داد می زد می گفت بگو نه. بعد تو نتونستم هیچ

کس رو دوست داشته باشم. به قولم عمل کردم و بعد تو به هیچ کس نگفتم جانم..

اما توی نامرد رفتی، پشت سرتم نگاه نکردی. الانم با زن و یه بچه برگشتی.

_سوالم جواب نداشت؟

چشمام پر اشک شد. سریع نگاهم رو دزدیدم و گفتم : آره دوشش دارم..

آه کشید و گفت : امیدوارم لیاقت رو داشته باشه.

دلم از دستش خیلی پر بود. هنوز هم فکر می کردم اون مقصر این اتفاقاته

_داره. یاسین خیلی دوستم داره. تحت هیچ شرایطی هم حاضر نیست ولم کنه.

_خدا کنه اینطور باشه. تو لیاقت بهترین ها رو داری.

پوزخند زدم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم و که نگم پس تو لیاقت نداشتی.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. با لحن کنایه آمیزی گفتم :تو چی؟ خوشبختی؟

هیچی نگفت. نمی دونم تو خودش بود یا واقعا نشنید.

بلند شدم که برم داخل. نگاهش رو دنبال خودم حس می کردم. اما اهمیت ندادم و رفتم
ویلا.

دلم گریه می خواست،هق هق از ته دل! به حال خودم. به حال دل سادم.

به حال عشقی که به سر انجام نرسید. به حال هممون.....

روز بعد من زودتر از همه بیدار شدم. شب قبلش هم خوب نخوابیده بودم اما خوابم نمی برد.
تمام شب رو بی صدا به حال خودم و دلتنگیم اشک ریختم. اینکه هیراد بود، اما مال من نبود،
قلبم رو به درد میآورد.

هی زل می زدم به صحرا و بهار کوچولوی نازی که دختر من نبود.

دختر هیراد بود اما من مادرش نبودم....

خاطرات یک لحظه هم رهام نمی کردن.

صبح که بلند شدم چشمام پف کرده بود. به زور آب سرد و کرم یکم قیافم رو درست کردم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول حاضر کردن صبحانه شدم.

میز رو کامل چیدم و با رضایت به حاصل دست رنجم نگاه کردم. دست به کمر داشتم میز رو

بر انداز می کردم که یکی اومد تو آشپزخونه.

پشتم بهش بود. خدا خدا می کردم باز هیراد نباشه.

صدای آراد رو که شنیدم دلم آروم گرفت :به به. ببین بهار خانم چه کرده. شکم ما رو

دیوونه کرده!

با لبخند گفتم :صبحت بخیر آقا دوما. بقیه هم بیدار شدن؟ آراد :صبح تو هم بخیر. بقیه رو

چی کار داری. خودم دخل همش رو میارم.

خندیدم :شکمو. من می رم صداشون کنم.

آراد نشست پشت میز و گفت :خودم زحمتش رو کشیدم الان میان.

_دستت درد نکنه.

_دست تو درد نکنه. ببخش به زحمت افتادی.

_ما که با هم این حرفا رو نداریم.

آراد :بیا بشین خودت.

رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم. آراد آهی کشید و گفت :یادش بخیر. یاد ویلا افتادم.

_آره واقعا يادش بخير. يه روزی آرزومون اين بود که فقط برگرديم.. الان داريم حسرت می خوريم.

آراد: آره واقعا دلم تنگ شده. راستی اون داستان چی شد قضیش؟ نوشته می شه؟

_ایشالا. با نویسنده حرف زدم گفت کاراش که تموم شد خبرم می کنه.

آراد: خدا کنه بشه. من مطمئنم پر فروش ترین داستان تخیلی واقعی سال میشه!

_تخیلی که نبود.

_آره اما خب کسی باور نمی کنه.

_راست میگی. خدا کنه بشه.

بچه نوبتی اومدن. یاسین باز قربون صدقه رفتن ها و رو مخ رفتناش رو شروع کرد.

هیراد هم از همون لحظه ورود جوری اخم کرده بود که انگار اون جمع، ارث باباش رو خورده بود. بهار هم خواب بود.

طاها هنوز گیج خواب بود. نیلو می گفت مربا بده پنیر می داد. می گفت چاقو بده شکر پاش می داد.

آخرش با جیغ فرابنفش نیلوفر از خواب بیدار شد.

همه به کاراشون می خندیدن جز هیراد. همچنان مثل برج زهرمار سرش پایین بود.

صحرا دستش رو گذاشت رو شونش و آروم گفت: چی شده عزیزم؟

اما جوابش رو نداد. حتی نگاهشم نکرد.

سریع نگاهم رو دزدیدم که یه وقت متوجه نشن حواسم بهشون هست..

بعد صبحونه، به زور من رو از آشپزخونه کردن بیرون و خودشون میز رو جمع کردن.

قرار شد بریم بازار خرید. اونجا همه چی ارزون بود.

کم کم حاضر شدیم که بریم. بهار هم دیگه بیدار شده بود.

خیلی با هم جور شده بودیم. من رو که دید، ذوق کرد و سعی داشت بیاد. مادرشم سعی داشت به زور لباس تنش کنه.

بالاخره حاضر شد و اومد بغلم. با بهار از اتاق رفتن بیرون.

هیراد رو مبل نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود.

یاسین هم بیرون بود، طاها تا بچه رو بغل من دید اومد جلو. با اخمی ساختگی به بهار نگاه کرد و گفت: خوب با خواهر زن من گرم گرفتی بهار خانم. دو تا بهارا ببین چه خوب دوست شدن با هم.

بهار کم نیاورد و محکم با کف دست زد تو دماغش. من بلند زدم زیر خنده. به خنده ی من، بهار هم ذوق کرد و خندید. طاها هم دستش رو دماغش بود و سعی داشت جلوی خندش رو بگیره.

دوباره الکی مثلا دعواش کرد و گفت: نیم وجبی خجالت نمی کشی دست رو من بلند می کنی؟ بیچاره شوهرت.

خواست دوباره بزنه که طاها جا خالی داد.

طاها: هرهر هر کور خوندی...

همون موقع به پس گردنی از جانب هیراد حوالش شد.

برگشت بینه کیه که هیراد گفت: خجالت نمی کشی سر به سر دختر من می ذاری؟

وقتی گفت دختر من، یه جوری شدم. هم دلم گرفت، هم نه...

خندم کلا قطع شد.

طاها: پدر و دختر دست بزن دارن. من رفتم پیش زنم تا جانباز نشدم.

طاها که رفت، هیراد اومد رو به روم وایساد. دستش رو دراز کردو گفت: بچه رو بده به

من خسته میشی. _ نه راحتم.

_ کمرت درد می گیره بدش به من.

خواستم بچه رو بهش بدم و زود برم اما بهار با غرغر روش رو برگردوند. این یعنی

اینکه من نمی خوام برم.

هیراد چشماش برق زد و گفت: ای توله. حالا دیگه بغل من نمیای؟

بهار بدون اینکه برگرده خندید. خیلی خیلی شیرین بود.

حس خوبی از اون حرکتش بهم دست داد.

بدون اینکه حرفی بزنم با بهار رفتیم بیرون.

بهار بغل مادرش هم نرفت. من از بچگی میونم با بچه ها خوب بود. با من بهشون خوش می گذشت.

سوار ماشین یاسین که شدیم، یکم به بچه نگاه کرد و بدون هیچ حسی گفت : دوسش داری؟

بچه هم داشت نگاهش می کرد و انگشتش تو دهنش بود.

همونجور که با لبخند دستش رو از دهنش در میآوردم گفتم : خیلی شیرینه. _چون مثل باباشه؟

دلم هری ریخت. برگشتم نگاهش کردم.

چشمام رو بستم و گفتم : به هیچ وجه حرفی از هیراد دیگه جلوم نزن. خواهش می کنم. یاسین چیزی نگفت. اخم کرد و استارت زد..

دوباره اعصابم بهم ریخت و بی صدا نشستم.

بهار هم شیطونی می کرد. به زور لبخند می زدم تا دلش نشکنه.

حرف هم نمی زد. گاهی یه مامان و بابا می گفت.

طولی نکشید که رسیدیم، مسیر ها کوتاه بود بدون توجه به یاسین، با بهار پیاده شدم.

بهار تقلا کرد که بذارمش زمین.

گذاشتمش زمین ولی خودمم دنبالش رفتم.

صحرا غر می زد: بهار، اینقدر اذیت نکن بیا پیش مامان.

ولی بهار اصلا توجه نمی کرد. حس می کردم صحرا دوست نداره بهار زیاد با من صمیمی بشه.

بغلش کردم و بردمش پیش مادرش.

تشکر کرد، منم زیر لب جوابش رو دادم و رفتم پیش یاسین.

گره ابرو هاش هنوز هم باز نشده بود.

هر طرف می رفتیم یه مشکل بود.

صحرا گفت اگه میشه هرکی با زوجش بره.

من زیاد موافق نبودم، اما وقتی نیلوفر و نفس هم تایید کردن حرفی نزدم. قرار شد هرکی زودتر برگشت زنگ بزنه بقیه هم بیان.

یاسین دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت بازار.

تصمیم گرفتم به هیچ کس و هیچ کدوم از اتفاقات اخیر فکر نکنم که حداقل از خرید لذت ببرم.

فروشنده های مغازه ها و دست فروشا، با لهجه ی شیرین جنوبی داد می زدن و جنساشون رو تبلیغ می کردن.

همه چی از تهران خیلی ارزونتر بود. با اینکه بعضی از جنسا از نظرم کیفیت نداشت، اما در کل خوب بود.

جلوی هر زیورآلاتی و سوغاتی فروشی می ایستادم.

یاسین که دید حالم خوبه و دارم با لذت خرید می کنم، کم کم گره ابروهایش وا شد و همراهیم کرد..

زمان کلا از دستم در رفته بود. داشتم دونه دونه شال نخي گل گلی امتحان می کردم که گوشي یاسین زنگ خورد. از حرف زدنش فهمیدم که بچه هان.

_الو جانم..

....._

_عه خدایی؟ باشه ما هم الان میایم.

....._

_قربونت.. خدافظ.

قطع کرد و به من که مشغول بر انداز خودم تو آینه کوچیک فروشنده بودم گفت : عزیزم بچها خیلی وقته رفتن.

_عه خب باشه ما هم الان می ریم.

به شال تو دستم اشاره کردم و گفتم : آقا چقدر می شه؟

_قابلتون رو نداره. سی تومن.

سریع یاسین پولش رو حساب کرد و برگشتیم. نمی داشت دست تو جیبم کنم. منم خیلی اصرار نکردم.

اصلاً متوجه نشدم چقدر راه رفتیم. از مسیر طولانی که پیش رومون بود فهمیدم که خیلی گشتیم. دیگه اخرای مسیر پاهام جون نداشت. دلم می خواست همون وسط راه بشینم.

یاسین وقتی دید خستم گفت : حیف زشته وگرنه کولت می کردم.

_دیگه چی؟

خندید و چیزی نگفت. هرچی پلاستیک دستم بود رو به زور گرفت..

وقتی ماشینا رو از دور دیدم داشتم بال در میاوردم. دیگه اخرای راه پاهام رو زمین کشیده می شد.

نفس تا من رو دید گفت :وقت بخیر حاج خانم. دوساعته ما رو اینجا کاشتینا!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : شرمنده دیگه. این همه شما ما رو کاشتین یه بارم ما. بریم.

هیراد رو ندیدم. تو ماشین نشسته بود.

یاسین یه عذر خواهی از جمع کرد. سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم.

بچه می خواستن برن بستنی بخورن. آخرین باری که خواستم بستنی بخورم، با فهمیدن اینکه هیراد بچه دار شده خیلی حالم گرفته شد. بخاطر همین تا اسم بستنی اومد، قیافم آویزون شد و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

یاسین فهمید زیاد رو به راه نیستم واسه همین آهنگ شاد گذاشت..

_بیا دنیا رو بگیریم سر سری بگیریم از هر دری

بیا زود اینوری آخه شب شب عشقه یکم حال خوب لازمه

کی مٲ من حاضره

صداش بالا بره که امشب شب عشقه...

کلافه شدم و گفتم : یاسین می شه عوض کنی.

چشم پیرزن.

یه آهنگ ملایم گذاشت. تا رسیدن به مقصد چشمام رو بستم.

طاها و یاسین پیاده شدن تا بستنی بگیرن. من واقعا میل نداشتم اما اینقدر اصرار کردن که گفتم واسم وانیلی بگیرن.

بعد از حدود ده دقیقه، یاسین و طاها، بستنی به دست برگشتن. چون تعداد زیاد بود مجبور شدن دو سری برن و برگردن.

نفس و آراد پیاده شدن و شروع کردن به لایو گرفتن. تو دلم به حالشون غبطه خوردم. جفتشون هم به عشقشون رسیدن.

آهی کشیدم و به زور بستنیم رو تموم کردم.

وقتی همه خوردن، قرار شد بریم خونه و استراحت کنیم.

شب هم بریم لب دریا. روز بعد هم دیگه تا ظهر حرکت کنیم.

من که تا رسیدم، خریدام رو انداختم گوشه ی اتاق. شال و مانتوم رو در آوردم و افتادم رو تخت.

نفس همینجور که خمیازه می کشید گفت: بهار. بهار پاشو می خوام بریم لب آب.

به زور لای چشمم رو باز کردم. نور لامپ اذیتم می کرد.

پتو رو کشیدم رو سرم.

نفس باز پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو دیگه سیندرلا.

دیره الان مردا صداشون در میاد.

کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم رو تخت. نیلوفر داشت جلوی آینه آرایش می کرد.

صحرا هم نبود.

نیلوفر از تو آینه نگاهم کرد و گفت: چطوری خانم خوش خواب.

منگ گفتم: خسته بودم.

نفس: منم اون همه خرید می کردم خسته می شدم. با اجازت آمار هرچی خریدی

رو در آوردم.

_طبیعیه عزیزم شناختم.

نفس بالش رو کوبید تو سرم و گفت: پاشو حاضر شو جای بلبل درازی.

آروم خندیدم و بلند شدم. تصمیم گرفتم از لباس محلی هایی که تو بازار گرفتم بپوشم.

لباسام رو با یه دامن رنگارنگ چین دار و بلند، و یه سارافون تا وسط رون، که اونم

گشاد و چین دار بود عوض کردم.

موهام رو دو تایی بافتم و شال گل گلیم رو مثل عرب ها دور سرم پیچیدم. البته سفت
نبستم.

یکم هم آرایش کردم.

جلوی آینه قدی ایستادم. خیلی بهم میومد. برگشتم دیدم نیلوفر و نفس دارن نگاهم
می کنن.

نفس سوت زد و گفت : گل بهار، عروس ننم می شی؟ برگشتم سمت اینه و گفتم :
خجالت بکش.

_کشیدم دادم رنگش کنن.

نفس یهو از پشت بغلم کرد. هین بلندی کشیدم.

با ذوق گفت :خیلی بهت میاد بهار.

_مرسی عزیزم. چشمت قشنگ می بینه.

_ خبه خبه. جمع کنین دل و قلوه گرفتنتون رو. بریم دیر شد.

با غرغره های نفس، بالاخره از اتاق رفتیم بیرون.

مردا همه بیرون تو سالن منتظر بودن. هوا هم کاملاً تاریک شده بود.

نفس و نیلوفر جلوی من بودن.

صدای یاسین رو شنیدم : پس خانم من کو؟

هرجفتشون با هم کنار رفتن و من نمایان شدم.

نگاه خیره ی هیراد رو حس می کردم، اما من فقط نگاهم به یاسین بود.

یاسین چشماش برق زد و گفت : ببین چه تیپی هم زده.

خانم قلب من ضعیفه ها!

با خجالت سرم رو انداختم پایین. خدا روشکر طاهّا و آرّاد نبودن که بخوام بیشتر از اون آب

شم. اما در حضور هیراد واقعا معذب شدم.

یهو هیراد بلند شد و با اخم رفت بیرون.

حس کردم کل تنم گر گرفت.

به بهونه ی اینکه خیلی گرمه سریع رفتم بیرون. یاسین هم طاقت نیاورد و باهام اومد.

کنارم ایستاد. دست به جیب نگاهم کرد. تو تاریکی برق چشماش رو دیدم.

یاسین : خیلی خوشگل شدی. اما می ترسم تو چشم باشی!

تشکر کردم و گفتم: نگران نباش. همه حواسشون به خانم خودشونه.

—بعید می دونم.

حرفش معنی دار بود. خودم رو به نفهمی زدم و گفتم :

بریم بشینیم تو ماشین.

مخالفتی نکرد. انگشتم رو اسیر انگشت های کشیده و مردونش کرد و با هم رفتیم
سمت ماشین. در ماشین رو برام باز کرد. دامنم رو جمع کردم و نشستم. وقتی همه
اومدن، حرکت کردیم.

**

مردا لب دریا آتیش روشن کردن. دور آتیش حلقه زدیم.
هرکی کنار زوج خودش نشست. بهار با چشمای گرد شده به آتیش نگاه می کرد. عکس
آتیش تو چشمای سیاهش میفتاد و خیلی جذابش می کرد. بدون اینکه حواسم به بقیه باشه،
با لبخند داشتم نگاهش می کردم. غافل از اینکه نگاه صحرا هم خیره به من بود.
وقتی متوجه نگاهش شدم، روم رو برگردوندم به سمت دریا.
دریا آروم بود. خیلی.. همه تو سکوت خیره شده بودیم به آتیش و دریا.
به لطف نفس، سکوت بینمون شکست.

_ای بابا یه چیزی بگین دیگه. هشت تا آدم گنده هیچ حرفی ندارین بزنین؟

آراد : خانمم شما حرص نخور من واستون می خونم.

نفس با ذوق دستاش رو به هم کویید.

طاها قیافش رو جمع کرد و گفت : اه اه جمع کنین دیگه.

بابا هرچیزی حدی داره.

صحرا : مگه بده آقا طاها؟ هم دیگه رو دوست دارن خب.

جمله آخرش رو با حسرت گفت. قشنگ حسش کردم.

به هیراد نگاه کردم. هنوز اخم داشت و سرش پایین بود.

آراد : والا بخدا. چشم ندارین من و خانمم رو ببینین؟ نیلوفر : می ترسیم چشم

بخورین آخه.

نفس : تو که راست میگی.

یاسین : آراد بخون به این بحث خاتمه بده.

آراد شروع کرد به خوندن :

یه دل میگه....

یهو نفس پرید وسط حرفش : تو رو خدا فردین بازی در نیار. یه چیز دیگه بخون.

آراد یکم فکر کرد و بلند شد. رفت از تو صندوق ماشینش یه چهار لیتری بنزین برداشت

آورد. گذاشت رو پاش و شروع کرد به زدن و خوندن:

وقتی صدای پاهات می پیچه تو

کوچمون

تپشای قلب من سر می زنه به آسمون

می خوام آروم بمونم چه کنم نمی

تونم با چه شوقی خودمو دم در می

رسونم

این دل عاشق پیشه دم آروم نمیشه وای وای وای چی

بگم این دل توی آتیشه تا که این دروا میشه صورتت

پیدا می شه دل من پر می زنه از سینه رها میشه

تموم مدت خیره شده بود به نفس و باقر و قمیش داشت می خوند. ما هم به مسخره بازیش می خندیدیم.

آراد: حالا همه با هم تا میگی سلام

فقط با یه کلام

دیوونه می شم جز تو نمی بینه چشمام..

نفس و نیلوفر و طاها و یاسین باهاش دست می زدن و می خوندن. هیراد که همچنان مثل برج زهرمار نشسته بود. بهار هم با ذوق جیغ می کشید و بالا پایین می پرید. دلم واسش ضعف رفت.

بهار چشمش که به من افتاد، همینجور که دست می زد، از دور آتیش رد شد و اومد پیشم. شروع کردم به قربون صدقه رفتنش. دستام رو گرفت که منم دست بزنم. وقتی دیدم اینقدر ذوق داره منم شروع کردم به دست زدن.

سرم رو که چرخوندم، دیدم صحرا با چشمای خیس داره نگام می کنه. تا متوجه نگاهم شد، سریع بلند شد و از جمع رفتن بیرون.

همه با تعجب به هم نگاه می کردیم. آراد هم دیگه نمی خوند.

نیلوفر خواست بره پیشش که نفس گفت : بذار تو حال خودش باشه.

منم واسه اینکه بهار نخوره تو ذوقش، خیلی سریع دوباره باهاش همراهی کردم.

بهار شروع کرد به غرغر کردن. به آراد اشاره می کرد، منظورش این بود که بخون. آراد هم وقتی فهمید منظورش چیه. دوباره شروع کرد به زدن و خوندن..

**

جدا از نگاه های هیراد و صحرا، شب خوبی بود. آخرین شبی هم که قرار بود تو بندر بمونیم گذشت.. صبح روز بعد، حرکت کردیم به سمت تهران.

مادرم ساعت به ساعت زنگ می زد و آزمون آمار می گرفت. بیچاره خیلی نگران بود.

صحرا اون شب با هیچ کدوممون حرف نزد. وقتی هم که رسیدیم، بچه رو سریع خوابوند، خودش هم خوابید. به خودم گفتم دیگه سراغ بچش نمی رم. البته نمی رفتم، بیشتر اون میومد سمتم.

نمی دونستم چی بین هیراد و صحرا می گذشت، یعنی واقعا هم دیگه رو دوست داشتن؟ از زندگیشون راضی بودن؟ پس اون نگاه های مملو از حسرت صحرا چی می گفت؟ چرا وقتی نگام می کرد خجالت می کشیدم؟ مگه چی کار کرده بودم؟!

اینا سوالایی بود که هرچی بهشون فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم و بدتر کلافه می شدم. بیشتر راه، خودم رو به خواب زدم تا خیلی یاسین من رو به حرف نکشه. بیشتر به رفتار های صحرا و شخصیتش فکر کردم. دختر آرومی به نظر میومد

و همینطور مودب. همیشه فکر می کردم وقتی زنش رو ببینم، برام کلی فیس و افاده میاد و کلی تیکه بارم می کنه.

اما اینطور نبود. وقتی هیراد رو با بچه تصور می کردم، حس می کردم اگه از نزدیک بچش رو ببینم، حتی نتونم نگاهش کنم، چه برسه به اینکه بخوام باهاش هم بازی شم.

افکارم خیلی آشفته بود، درست مثل نخ کاموایی که هزار تا گره خورده. احساس می کردم هیچی سر جاش نیست.

هیچی درست نیست.

یاسین وقت و بی وقت از ازدواج و زندگی مشترکمون حرف می زد، و من با وجود اینکه هیچ حسی بهش نداشتم، سکوت می کردم. توی شرکتش مشغول به کار بودم.

بعد از سالها ترس از آینده به سراغم اومد. تا چند وقت پیش، هیچی برام مهم نبود. اینکه چی شده، چی قراره بشه، با یاسین خوشبخت می شم یا نه. فقط دلم می خواست با ازدواج، بتونم اون رو توی گورستون ذهنم چال کنم.

آخر شب رسیدیم تهران. مادر و پدرم جلوی در منتظر بودن. دلم خیلی واسشون تنگ شده بود. سریع پیاده شدم و هر دو رو به آغوش کشیدم.

یاسین هم پیاده شد و جلو اومد. پدرم رو مردونه بغل کرد.

به مادرم دست داد و گفت: دیدین سر قولم موندم؟ اینم بهار خانم، صحیح و سالم تحویل شما.

مادرم گفت: الهی خیر ببینی. خدا روشکر که سالم رسیدین. بریم داخل یاسین

جان

یاسین : نه مادر جان دیر وقته. پدر و مادرم منتظرن.

انشالا یه وقت دیگه.

با پدر و مادرم یکم تعارف تیکه پاره کردن، آخر هم یاسین رفتن و ما رفتیم داخل.

یک ساعتی رو پیش مامان بابا نشستم و واسشون از سفر گفتم. اینکه هیراد رو دیدم، بچه

دار شده، اما خیلی عکس العمل نشون ندادن. انگار از ماجراها خبر داشتن.

با خستگی ساکم رو بردم تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. دلم واسه

بندر و اون ویلا تنگ شد. دلم واسه بچهها تنگ شد.

نمی دونم شایدم بچهها بهونه بود. دلم واسه یه شخص خاصی تنگ شده بود.

شیطون رو لعنت کردم و سعی کردم که بخوابم. اما چهره بهار اومد جلوی چشمم. طاقت

نیاورم. گوشیم رو در آوردم و مشغول دیدن عکسای شدم که اونجا ازش گرفتم. با دیدن

هرکدوم لبخندی رو لبم جا خوش می کرد.. چه زود دلم براش تنگ شد!

خوابم نمی برد. رفتم تو اینستاگرام و یکم چرخیدم. دیدم هیراد پست گذاشته. یکم

صبر کردم تا باز شه. با دیدن خودم و بهار سیخ نشستم رو تخت. دهنم باز مونده بود.

دقیقا روز اولی بود که رفتیم لب دریا و من داشتم دنبال بهار می دویدم و می خندیدیم.

همون روزی که نفهمیدم هیراد کجا رفته.

من اصلا حواسم نبود و گرم بازی با بهار بودم. قلبم دیوانه وار به تپش افتاد. دستام یخ کردن.

شاید ده بار رفت از اول. صدای خنده های بلند من و بهار کوچولو تو اتاق پیچیده بود. چرا

حالا فیلمی که من توش بودم رو باید می داشت؟ زیرش هم هیچی ننوشته بود.

ترجیح دادم نظرات رو نخونم. سریع گوشیم رو خاموش کردم و دراز کشیدم.
اینقدر سر جام وول خوردم و فکر و خیال کردم تا خوابم برد...

چشمام رو به ساعت باز شد. دقیقا دوازده بود. یکم منگ بودم. وقتی دیدم آفتاب افتاده تو اتاق، پی بردم که دوازده ظهره. عجیب بود که مادرم بیدارم نکرد. البته خیلی هم بی دلیل نبود. من تازه ساعت یک رسیدم خونه!

مسلمنا شرکت هم پرید. با خیال راحت دوباره خزیدم زیر پتو. عاشق این بودم که کولر روشن باشه و من از سرما برم زیر پتو.

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد. بلند شدم. رو فرش می هام رو پام کردم و رفتم سمت دستشویی. بعد از مدتها تصمیم گرفتم یکم به سر و ریختم برسم. بیخودی حالم خوب بود! بعد از شستن دست و صورتم اومد بیرون. نشستم جلوی آینه. یه ربعی موهام که تا باسنم می رسید رو شونه زدم.
بالای سرم بستم و بافتم.

شروع کردم به آرایش کردن. یه آرایش ملیح و دخترانه رو صورتم نشوندم و رفتم بیرون. با دیدن یاسین چند لحظه ایستادم. کلا انگیزم از بین رفت.
با دیدنم لبخند زد و بلند شد. مثل همیشه مهربون گفت :
سلام عزیزم. ظهرت بخیر.
_سلام. ممنون. کی اومدی؟

__یک ساعتی میشه

صدای مادرم از تو آشپزخونه توجهم رو جلب کرد: صبح بخیر دخترم. بیاین اینجا صبحونه بخورین.

با یاسین رفتیم تو آشپزخونه. پشت میز نشستیم. اونم اومد کنارم نشست مادرم میز رو چیده بود. گفتم: ممنون مامان زحمت کشیدی

__نوش جانتون. من برم به گل هام آب بدم.

مامان که رفت، یاسین سریع گفت: قبل از اینکه شروع کنیم، یه چیز مهم بگم. منتظر نگاهش کردم.

دقیق صورتم رو بررسی کرد و گفت: ولی قبلش بگم خیلی ماه شدی.

نمی دونم از خجالت بود یا چی. سرم رو انداختم پایین.

گفت: وای یعنی منتظرم که...

عمدا حرفش رو قطع کردم: یهو مادرم میاد. خب چی می خواستی بگی.

یکم چپ چپ نگام کرد. دوباره به حالت قبل برگشت و گفت: من باید برم ماموریت. واسه خرید یکم وسایل. یکم که نه. خیلی. پدرم گفته خودم باید برم که حواسم به معامله ها باشه.

__ کجا قراره بری؟

__ فرانسه.

__ فرانسه؟!

_آره. اشکالی داره؟!

اصلا ناراحت نشدم. احساس خوبی هم داشتم. یه مدت در آسایش کامل بودم.

_ نه اشکالی نداره. خب به سلامتی کی می ری؟

_ امروز یا فردا. اومدم تا ازت خدافظی کنم. و قبلش با هم بریم واسه رزرو تالار و اینجور حرفا.

_تالار؟؟! کی بر می گردی؟

_ دو هفته ی دیگه.

_ خب کوتاه دو هفته ی دیگه. حالا تو برو بیا بعدا

_نمی شه که عزیزم. اینجوری من با خیال راحت نمی رم بعدشم این تالار کم کم باید از یک ماه قبل رزرو کنیم.

چون آشناس واسه دو هفته دیگه قبول کرده.

_ یاسین تو معلوم نیست دقیقا کی برگردی. اومدیم و کارت اونجا طول کشید. می خوای چی کار کنی؟

انگار یکم دو دل شده بود. ادامه دادم بلکه نتیجه بده.

_من که فرار نکردم. وقت هم زیاده. تو برو با خیال راحت به کارت برس. شرکت هم با من. یاسین : آخه.

_ آخه نداره که. هروقت برگشتی می ریم دنبال کارامون.

انگار می دونست حرفام از ته دل نیست. ته نگاهش یه چیزی بود که انگار می گفت من می
دونم تو دوسم نداری.

همیشه این نگرانی رو از چشماش می خوندم.

هوفی کرد و گفت : باشه. هرچی تو بگی. شروع کن.. بسم الله.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم. ار هر سه تا لقمه دو تاش رو واسه من می گرفت. هرچی
هم می گفتم خودت بخور گوش نمی کرد. آخرم گفت تو اصلا چیزی از روابط عاشقانه نمی
دونی.

چرا می دونستم. خیلی خوب. اما یاسین عشق واقعی من نبود.

بعد از صبحونه، کلی بهم سفارش کرد و بعد از خدافظی از مامان رفت.

مواظب خودت باش. حواست به شرکت باشه. زیر بار فلان قرارداد نرو. حتما حواست به فلان
شرکت باشه. آسه برو آیه بیا. کسی حرفی زد بهم زنگ بزن. تنها بیرون نرو. شب زود
برگرد خونه. منم هرچی می گفت سر تکون می دادم. واسه یه لحظه حس کردم بابام داره
نصیحتم می کنه.

خواستم حاضر شم برم شرکت که گفت نمی خواد، واسم مرخصی رد کرده بود. منم از خدا
خواسته دوباره به تختم هجوم بردم.

روز بعد، صبح خیلی زود حاضر شدم و رفتم شرکت.

ظاهرا نیلوفر و نفس هم خسته ی راه بودن، چون نه سری بهم زدن، نه تماس گرفتن.

از بعد جدایی من و هیراد، تماس های من خیلی کم شده بود. معمولا از هر ده بار، پنج بارش رو فقط من بهشون زنگ می زدم. اما حالا التماس می کردن و می گفتن تو رو خدا یادی از ما بکن. راه دوری نمی ره.

اما واقعا انگیزم رو واسه صحبت کردن از دست داده بودم. انگار هیچ وقت حرفی برای گفتن نداشتم.

صیغه محرمیت بین من و یاسین هم همین روزا تموم می شد.

با باز شدن در آسانسور، ذهنم رو پاکسازی کردم و با قدم های استوارم وارد شرکت شدم.

منشی تا من رو دید سریع بلند شد و با لبخند پت و پهنی گفت : سلام خانم. رسیدن بخیر.

جدی و البته با یکم لبخند نگاهش کردم و گفتم : سلام خانم عظیمی، ممنون. کسی تماس نگرفت؟

_ نه هنوز.

_باشه ممنون.

رفتم تو اتاقم. دیگه چک نکردم ببینم طاها اومده یا نه. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. کلا انگار مدیریت بهم ساخته بود. هرچی که بود، از نشستن روی اون نیمکت های سفت دانشگاه و شنیدن قصه ی استاد ها بهتر بود.

دستی به میزم کشیدم. احساس غرور می کردم. باد کولر گازی که مستقیم

رو من تنظیم شده بود، من رو به عالم دیگه ای می برد.

سکوت اتاقم رو دوست داشتم. سکوتی که فقط توسط تیک تاک ساعت بزرگ دیواری می شکست.

کامل به صندلی تکیه دادم. با یه پام صندلی رو چرخوندم سمت پنجره سرتاسری پشت سرم.

شهر زیر پام بود. مشغول تماشای ساختمون ها بودم که در زدن. فکر کردم منشیه. گفتم : بیا تو.

صدای باز و بسته شدن در اومد. خواستم تیریپ مدیر های با کلاس در در بیارم. خیلی آرام و نامحسوس، صندلیم رو چرخوندم. چهره ای مصمم و مغرور هم به خودم گرفتم.

با دیدن هیراد که درست رو به رو با فاصله پنج قدمی ایستاده بود، عین فنر پریدم هوا. رنگم پرید. این اینجا چی کار می کرد؟!

اینقدر شوکه شدم نمی دونستم چی بگم. اونم یه دستش کیف بود، یه دستش هم تو جیب شلوارش. و با چهره ای مصمم تر از من داشت نگاهم می کرد. کت و شلوار مشکی

پوشیده بود. حتی پیراهنش هم مشکی بود و خیلی جذاب ترش می کرد.

موهایش رو مثل همیشه داده بود بالا.

خدا روشکر خودش توی پایان دادن به اون وضعیت اسفناک بار پیش قدم شد. با صدای گیرا و لحنی جدی گفت : روزتون بخیر خانم.

وقتی دیدم خیلی رسمیه، منم کم نیاوردم و گفتم : سلام.

مچکرم. کاری داشتین؟!

بعد از شنیدن سوالم، یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی مثلاً متعجب گفت : مگه شما مدیر اینجا نیستید؟ کم نیاوردم و گفتم : بله. چطور مگه؟ ولی تو دلم داشتن رخت می شستن.

_ عجیبه! شما چه جور مدیری هستی که از کار ها و قرار های مهم شرکتتون خبر نداری؟!

واقعا نمی دونستم چی بگم. حرصم گرفت که چرا بهم چیزی نگفتن.

همون موقع تلفن زنگ خورد. تو دلم کلی قریبون صدقش رفتم. هرکس بود، اون لحظه فرشته نجاتم شد.

تلفن رو برداشتم. صدای منشی تو گوشی پیچید:

خانم سهرابی، آقای هیراد سهرابی قرار بود تشریف بیارن فراموش کردم بهتون بگم.

با حرص گفتم : بله خانم تشریف آوردن.

یهو هین بلندی کشید و گفت : ای وای کی اومدن؟ _خانم محترم مگه من صد بار

نگفتم وقت و بی وقت پستتون رو ترک نکنید؟

با لحن شرمنده ای گفت : عذر می خوام خانم. دیگه تکرار نمی شه

_ امیدوارم.

و تلفن رو قطع کردم. هیراد داشت با چشمای گرد شده نگاهم می کرد.

حرفم که تموم شد گفت : چه خشن. یادمه قبلاً مهربون تر بودی!

اون هیچ نسبتی با من نداشت. پس حق نداشت اینجوری باهام حرف بزنه.

با حرص گفتم : ببخشید. شما چه نسبتی با من دارین؟ مگه ربطی بهتون داره؟

جا خورد. اما از تب و تاب نیفتاد و گفت : من پسر پسر عموی پدر شما هستم. این هم نیستمون.

نمی دونم چرا یه لحظه یادم رفت که ما فامیلیم. چی شد که اصلا اون سوال مسخره رو پرسیدم.

سعی کردم ضایع شدنم رو به روی خودم نیارم. بحث رو عوض کردم : گفتم کاری داشتن که تشریف آوردین؟ _ بله. قرار کاری داشتیم. مثل اینکه باید با شما هماهنگ کنیم.

با کنجکاوی و نگرانی گفتم : چه کاری؟

همچنان جفتمون ایستاده بودیم. هیراد گفت: اجازه هست بشینم و توضیح بدم؟

منم پرو پرو گفتم : بله اجازه هست.

پوزخندی زد و روی مبل کنار میزم نشست. منم سر جام نشستم و ژستم رو حفظ کردم. دستام رو گذاشتم روی میز و توی هم قلاب کردم. یکم هم به جلو متمایل شدم و خیره شدم بهش. منتظر شدم حرف بزنه.

کیفش رو گذاشته بود روی پاش. پاهاش رو هم روی هم انداخته بود. دستاش هم روی دسته ی مبل بود.

خیلی محکم و با اعتماد به نفس شروع کرد: من تصمیم گرفتم اینجا شرکت سازه های مسکونیم رو به راه بندازم.

از اونجایی که رشته ی دانشگاهیم معماری بوده و سر از کار در میارم، می خوام خودم مدیریتش رو به عهده

بگیرم. درسته مدتی شرکت هواپیمایی داشتیم اما اون تاسیسیش به خواست پدرم بود.

اصلا دلم نمی خواست باهاش همکار شم. من از اینکه بینمش فرار می کردم و اون داشته به عمد یا غیر عمد خودش رو بهم نزدیک می کرد.

عمدا گفتم : کار قدیم شما به من مربوط نیست. لطفا بگین ما چه همکاری ای می تونیم با هم داشته باشیم.

بهش برخورد. اخم کرد و گفت : اگه مهلت بدین توضیح می دم.

صبر کردم تا حرفش رو بزنه. یکم ترسناک شد : طرح ها، نقشه ها و ایده ی کار با شما، کار از ما. من با شما سر هر پروژه قرار داد می بندم.

همون موقع در یهو باز شد و طاها سرش رو از لای در کرد تو.

انگار هیراد رو ندیده بود.

طاها : سلام بهار جان. فکر کردم نیومدی هنوز. ام می گم هیراد قراره.....

همون موقع سرش رو چرخوند و هیراد رو دید. لبش رو گزید و گفت : ای وای مرد به این گندگی رو چطور ندیدم اومد داخل. هیراد بلند شد و به هم دست دادن.

طاها : شرمنده ندیدمت.

هیراد یه سر و گردن ازش بلند تر بود.

هیراد: خواهش می کنم.

خوشبختانه بیظمی پشت بیظمی. الان پیش خودش می گفت این چه مدیریه که ساعت ۹ صبح به زور میاد.

طاها که احوال پرسید تموم شد گفت: خب من برم مزاحم صحبت هاتون نشم. با اجازه.

ای کاش می موند. بی اختیار گفتم: طاها بمون قرار دادکاریه.

طاها: شرمنده کارم مونده. فعلا.

معلوم بود عمدا در رفت. ناخنام رو با حرص کف پوست دستم فشار دادم و نشستم.

هیراد نشست و گفت: خب کجا بودم؟

کلا حواسم پرت شد. خوشبختانه خودش یادش اومد _ آها. درباره مبلغ کار و سود

طرفین هم به توافق می رسیدم

نمی دونستم چی بگم. اصلا دلم نمی خواست باهاش همکاری شم. مخصوصا که یاسین هم رفته

بود اون سر دنیا و تنها بودم. خواستم بگم صبر کن تا یاسین بیاد، دیدم یکم اعتبارم توی

شرکت زیر سوال می ره. دنبال یه بهونه ی قرص و محکم بودم که پا برهنه پرید وسط افکارم

: خانم سهرابی؟!

هول نگاش کردم: بله؟

_ انگار ذهنتون خیلی درگیره. نظرتون چیه؟ مشغول بازی با انگشتام شدم و گفتم:

ام.... راستش...

__راستش چی؟

با چیزی که به ذهنم اومد تند و هول گفتم : من می خوام یه مدت برم سفر. واسه همین فعلا نمی تونم قرار کاری بذارم.

یه ابروش رو انداخت بالا : اتفاقا منم می خوام برم سفر.

هماهنگ می کنیم بعد از برگشتمون یه قرار بذاریم. حالا کجا دارین می رین؟؟

از اینکه داشت تو کارم دخالت می کرد و نقشم رو بهم ریخته بود حرصم گرفت. گفتم : نیاز نمی دونم توضیح بدم.

اخم کرد. واقعا به غرورش برخورد. با غیظ از جاش بلند شد. اومد جلوی میزم ایستاد. ترسیدم. با نگاهی به خشم نشسته نگام کرد و گفت : خانم محترم، هرکی می خوای باش. تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی، فهمیدی؟ با اینکه قلبم از ترس عین گنجشک می زد، اما شیر شدم.

صدام رو بردم بالا و گفتم : شما هم حق نداری تو محل کار من واسه من تعیین تکلیف کنی و عربده بکشی!

با کف دست کوبید رو میز و گفت : از نظر من تو فقط یه دختر عقده ای هستی که تا چشمش به میز و مدیریت افتاده دور برداشته. تو اصلا شایستگی اداره ی اینجا رو نداری. من قرارم رو با یاسین و طاهای تنظیم می کنم. روز خوش.

بدون اینکه مهلت بده رفت و در رو محکم بست. خیره به در بسته، خشکم زد. واسه چند لحظه نفس هم نمی کشیدم.

تا به حال اون روی هیراد رو ندیده بودم. فکرش رو نمی کردم اینجوری باهام صحبت کنه.
به من گفت عقده ای!

با پام رو زمین ضرب گرفتم. زیر لب شروع کردم به غر زدن : پسره ی گوریل. فکر کرده
کیه. به من میگی عقده ای میز ندیده؟ عقده ای تویی که نمی دونی پولاتو چه جوری خرج کنی
هی فرت و فرت کار عوض می کنی.
همین امثال شمایی که باعث میشین کمبود کار بیاد.

یکم به جمله آخرم فکر کردم دیدم چرت گفتم. اتفاقا داشت اشتغال زایی می کرد.

انگار داشتم خل می شدم. با حرص کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

همون موقع طاهها هم از اتاقش اومد بیرون به دیدنم گفت :
چی بهش گفتی که اینقدر آتیشی بود؟

حرصم رو سر اون بدبخت خالی کردم : هیچی نگو طاهها.

همش تقصیر توئه. گفتم قرار کاریه بمون. من نمی تونم بمونم شرکت. می رم یکم هوا
بخورم. خدافظ.

با دهن باز و چشای گرد شده داشت نگاهم می کرد. سریع سوار آسانسور شدم و رفتم....

تصمیم گرفتم برم تو یه پارک تا یکم قدم بزنم، بلکه حال و هوام عوض شه و دعوای امروزم
با هیراد یادم بره.

تو راه گویشیم زنگ خورد. به صفحش نگاه کردم. یاسین بود.

کوییدم رو فرمون و گفتم : اه حوصله تو یکی رو دیگه ندارم.

رد تماس دادم تا بفهمه بد موقع زنگ زده. اصلا تو حال و هوای خودم نبودم. انگار نمی دونستم کجا می رم. همچنان داشتم حرص می خوردم.

به خودم که اومدم، دیدم رو به روی پارکی ام که همیشه با هیراد قرار می داشتم. واسه چند دقیقه مات و مبهوت به ورودی پارک خیره شدم. اصلا نفهمیدم چه جوری اومدم اینجا. هوفی کردم. ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم.

از خیابون پهن و شلوغ رد شدم و رفتم سمت پارک.

چون وسط روز بود، خیلی شلوغ نبود.

تو مسیر صاف و خلوتی که می شناختم شروع کردم به قدم زدن. تمام اون لحظه های قشنگی که با هیراد تو این پارک ساخته بودم مثل فیلم از جلوم رد شد.

یه بار اینقدر با هم دویدیم که خسته شدیم و رفتیم دم آبخوری. با ولع داشتم آب می خوردم که یهو صورتم خیس شد.

هیراد داشت سمتم آب می پاشید. منم شروع کردم به خیس کردنش. عین بچهها، فارغ از نگاه های آدمای اطرافمون، می خندیدیم و هم دیگه رو خیس می کردیم.

یه بارم من تو پارک گم شدم. هیراد گفت می ره بستنی بخره اما هرچی منتظر شدم نیومد.

بلند شدم تا برم دنبالش که گم شدم، پارک خیلی بزرگ و پیچ در پیچ بود. هرچی می رفتم وارد یه جای جدید می شدم. هیراد هم گوشیش رو جواب نمی داد. دیگه داشت گریم می گرفت. خواستم برم سراغ یه نفر که منو از اونجا ببره بیرون که از پشت پخم کرد. تا کی جیغ می کشیدم و دنبالش می دویدم. تمام مدت حواسش بهم بود. می خواست ببینه عکس و العملم چیه.

روز های آروم و عاشقونه هم داشتیم. روز هایی که ساعت ها با هم قدم می زدیم، ذرت مکزیکی می خوردیم. روی چمن دراز می کشیدم. آخرش باغبون به زور بیرونمون می کرد. به یاد اون ایام، آهی جگر سوز کشیدم. هوس کردم برم پیش همون نیمکتی که همیشه با هم قرار می داشتیم. انگار کل اهالی شهر می دونستن اونجا جای ماست. چون همیشه خالی بود. مسیرم رو به سمت اون نیکمت زیر درخت بید مجنون تغییر دادم.

اینقدر رفته بودم اونجا دیگه مسیر رو حفظ بودم.

خیلی بیخیال و سر به زیر داشتم به نیکمت نزدیک می شدم. وقتی سرم رو بلند کردم، مرد چهار شونه و قدم بلند رو دیدم که دستاش رو باز کرده و رو نیکمت نشسته.

سر جام ایستادم. یکم که دقت کردم دیدم هیراده!

خوشبختانه پشتش بهم بود و من رو ندید.

جلوی دهنم رو گرفتم و آروم رفتم عقب. پشت یکی از درختا قایم شدم. درختی رو انتخاب کردم که کاملاً بتونم پیامش. حس عجیبی پیدا کردم. یعنی اون هنوز هم یاد اون دوران بود؟! یعنی اونم دلش تنگ می شد؟!

نمی دونم چقدر گذشت. زل زده بودم بهش، اما ذهنم پر از سوال هایی شده بود که جوابی
 واسشون نداشتم. دود سیگارش توجهم رو جلب کرد. هنوز هم سیگار می کشید.
 سیگار اولش رو زیر پاش له کرد و دومی رو روشن کرد.
 از حرکاتش مشخص بود کلافه و عصبیه. سیگار دومش که تموم شد، از رو نیکمت بلند
 شد.

کاملا رفتم پشت درخت تا من رو نبینه. یکم سرم رو بردم جلو بینم کدوم طرفی می ره. وقتی
 خیالم راحت شد که داره بر می گرده سمت در خروجی، از پشت درخت اومدم بیرون و رفتم
 رو همون نیکمت نشستم. بوی عطرش که من دیوونش بودم، جا مونده بود. با ولع نفس عمیقی
 کشیدم و بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم. از عطرش واسه خودمم خریده بودم، اما دلم
 نمیومد بزnm. گاهی از تو کمدم برش می داشتم و بو می کشیدم. از دست خودم عصبانی شدم.
 اون کارا برای چی بود؟

با پام شروع به بازی با فیلتر سیگارش کردم. سیگاراش هم مارک و خوش بو بود.
 سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر خوشتیپ با لباس هایمارک و اسپرت، همونجور که
 قلاده سگش رو گرفته دستش داره رد میشه. سگش سیاه بود. چندشم شد.
 یاد گربه ی توی ویلا افتادم.

من داشتم به سگه نگاه می کردم، اصلا حواسم نبود که پسره چند دقیقه جلوم
 وایساده و داره چشم ابرو میاد

اون اطراف هم کسی نبود. اخم ترسناکی مهمون صورتم کردم و بلند شدم. با گام های بلند و محکم در جهت مخالفش راه افتادم. خوشبختانه دنبالم نیومد. وقتی مطمئن شدم کسی دنبالم نیست، راهم رو تغییر دادم و به سمت خروجی پارک رفتم.

هنوز شب نشده نفس زنگ زد و شروع کرد به گله کردن و خط و نشون کشیدن: چشمم روشن بهار خانم. دستت درد نکنه. اینه رسمه رفاقت؟ حالا دیگه بی خبر از ما می خوی بری سفر آره؟ با تعجب گفتم: سفر؟!

_ خودتو به اون راه نزن. بله سفر. بازیگر خوبی هم هستی.

تازه یاد خالی بندی صبحم افتادم. چه خبرا زود می پیچید. گفتم: آها تازه فهمیدم چی میگی. نه بابا سفر چی. حالا دهن لقی نکنی. اونو صبح واسه اینکه برادر شوهر غد و بد اخلاقت رو دک کنم گفتم.

هین بلندی کشید و گفت: خجالت بکش. برادر شوهر من به این خوبی.

_ آره خیلی. صبح کم مونده بود من رو یه لقمه کنه. اه ولش کن اصلا. بحث رو عوض کن.

نفس خندید و گفت: حیف واست سورپرایز دارم. یه لحظه گوشی.

چند لحظه بعد صدای آشنای یه بچه تو گوشی پیچید. نفس هم داشت راهنمایش می کرد حرف بزنه: نفس خاله بهاره. حرف بزنی.

با لحن بچه گوشش گفت: خاله بهار. خاله بهار.

دلم واسش قنچ رفت. بهار بود. با ذوقی غیر قابل وصف گفتم : سلام عزیز دلم. الهی قربون خاله بهار گفتنت بشم.

انگار خوشش اومد. دوباره گفت : خاله بهار؟ منم بیشتر ذوق می کردم : جان خاله بهار. خوبی؟ خندید و دیگه حرف نزد. نفس گفت : بچه خجالت کشید.

بغض کرده بودم. فکرشم نمی کردم اسمم رو اینقدر زود یاد بگیره. گفتم : دلم واسش تنگ شد.

متوجه بغض صدام شد: عه خب حالا. از وقتی اومده یه ریز داره میگه خاله بهار اوجاس. خاله بها. اوجاس (کجاس) کچلمون کرد.

از ته دل خندیدم. خندم که قطع شد گفتم : الان کیا اونجان؟

_ هیراد و دخترش. آراد سلام می رسونه.

_ سلام منم بهش برسون.

_ آراد بهار سلام می رسونه.

گفتم : نفس چیزی از حرفام نگی.

حس کردم صدای خنده های ریزی میاد. گفتم : نفس؟!

شنیدی چی گفتم.

با لحنی که رگه هایی از خنده توش موج می زد گفت : آره شنیدم.

_ خدا روشکر. من برم شام. کاری نداری؟ نفس: نه برو. به جای منم بخور.

خندیدم و گفتم: بهارو از طرف من بیوس. خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و یکم روی تخت دراز کشیدم. به سرم زد واقعا یه مدت برم یه جایی که کسی نباشه. ذهنم رو آزاد کنم. خودم رو رها کنم. دلم سکوت مطلق می خواست. دلم آرامش می طلبید..... با یاد آوری بهار، لبخند رو لبم نشست. فکرش هم نمی کردم اینقدر ذوق کنم.

یاد یاسین افتادم. زدم تو سر خودم و شمارش رو گرفتم.

اولش یکم سرد صحبت کرد که مثلا دلخوره. اما مثل همیشه زود یادش رفت و شروع کرد به وعده وعید دادن.

گوشی رو که قطع کردم، بابام صدام زد و رفتم شام بخورم...

فکرام رو کرده بودم. دلم واسه ویلای شمال تنگ شده بود.

دلم می خواست یه سفر دیگه برم. اما این بار تنها!

احساس می کردم ترسم ریخته، اما با یاد آوری اون صحنه ها واقعا پشتم می لرزید. ولی دیگه خطری تهدیدم نمی کرد. ع طلسم اون ویلا شکسته شده بود. عمو محمد هم از همون موقع اونجا زندگی می کرد. پس تنها نبودم.

چند باری که با هم حرف زدیم، گفت خوشحال می شه که بریم و مهمونش شیم. همش هم می گفت نترسین، سارا مهربون شده دیگه کاریتون نداره.

اینکه جدی می گفت یا شوخی می کرد رو نمی دونستم. اما دلم برای سارا تنگ شده بود. واقعا دوست داشتم برم و دوباره بینمش....

یاسین معلوم نبود کی برگرده. آخرین باری که باهاش حرف زدم گفت اصلا همه چی طبق برنامه پیش نمی ره و مشخص نیست دقیقا کی می تونه بیاد. دلم می خواست هیچ کس نفهمه. نمی تونستم دوباره به مامان بابام دروغ بگم، از طرفی هم اگر می گفتم اصلا اجازه نمی دادن که برم.

نمی شد ریسک کرد. سری پیش هم، نه من نه نفس نه نیلوفر فکرش رو نمی کردیم گرفتار شیم.

کل روز رو توی شرکت داشتم به این فکر می کردم که چه جوری برم. به خانواده چی بگم... آخرش تصمیم گرفتم برم بشینم و صادقانه با بابام حرف بزنم. دیگه هرچه بادا باد.

ماشین رو بردم توی پارکینگ و پیاده شدم. توی راه ده بار جملاتی که می خواستم به بابا بگم رو تکرار کردم. تا از پارکینگ به خونه برسم هم، همش تو فکر بودم چه جوری به بابام بگم که راضی شه.

رسیدم جلوی در. زنگ رو زدم. چند دقیقه وایسادم اما کسی در رو باز نکرد. عجیب بود! ساعت هفت شب کجا می تونستن باشن!؟

دوباره زنگ زدم اما باز هم کسی نیومد. سر و صدا هم نمیومد.

با بی حوصلگی زیپ کیفم رو باز کردم و مشغول پیدا کردن کلیدم شدم.

از بس کیفم شلوغ بود به زور تونستم پیداش کنم. کلید رو انداختم تو قفل و درو باز کردم. تاریک بود و سکوت مطلق. آخه بی خبر کجا رفته بودن؟

همینکه در رو بستم، یهو چراغا روشن شد و خونه رفت رو هوا.

همه جا پر بادکنک و ریسه بود.

همه دست می زدن و تولدت مبارک می خوندن. تک تک چهره ها رو از نظر گذروندم.

نفس، آراد، نیلوفر، طاها، مامان و بابا، دختر خاله ها، پسر عموم، کلا جوونای فامیل.

همچنان بهت زده با دهن بار همونجا وایساده بودم. باورم نمی شد تاریخ تولدم رو فراموش کرده باشم.

نفس جیغ جیغ کنان با کفشای تق تقیش اومد جلو و بغلم کرد. از شوک در اومدم و منم بغلش کردم نفس: تولدت مبارک سیندرلا.

_ وای اصلا یادم نبود. مرسی واقعا. خیلی غافلگیر شدم.

نفس ازم جدا شد و گفت : بدو برو سلام احوال پرسیاتو بکن بریم که کارت دارم.

همراهش رفتم. از همه تشکر کردم. مخصوصا مامان و بابام. واقعا مديونشون بودم. نفس دستم رو گرفت و به زور کشوند تو اتاق. نیلوفر هم باهاش اومد.

کیفم رو گذاشتم و به ناباوری گفتم : بچها این چه کاری بود؟! خیلی زحمت کشیدین ممنون.

نفس منو جلوی آینه نشوند و گفت : الان وقت این حرفا نیست.

خودش رو صورتم خیمه زد و به نیلوفر گفت : نیلوفر بدو بیا موهاش رو درست کن.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم : نه موهام رو می بندم. شال سر می کنم.

نفس : نمی خواد موی عروس درست کنه که. یه مدل ساده.
نیلو بدو.

نیلوفر اومد و دو نفری به جونم افتادن.

فکر کنم بیست دقیقه بعد تموم شد.

نفس با ذوق گفت : به به چی ساختم. چشاتو وا کن

پلک هام رو گشودم و یه تصویرم تو آینه نگاه کردم. خوشم اومد! آرایشم خیلی خانمانه بود.
سایه آبی فیروزه ای واسم زده بود. با رژ و رژ گونه جگری. خط چشمی که برام کشیده بود،
چشمام رو درشت تر نشون می داد.

ابروهام رنگ زده بود و سنم رو یکم بالاتر می برد.

نیلوفر هم موهام رو بالا بست و تیغ ماهی بافت.

_ مرسی بچها خیلی خوب شد.

نفس : بدو برو اون کت دامن فیروزه ایت رو هم بپوش که بریم.

با اعتراض گفتم : وای نه اون خیلی گرمه.

نفس: یه شب که هزار شب نمی شه. عوضش به آرایشتم میاد. بدو مهمونا منتظرن.

نوچی کردم و رفتم سمت کمد. دلم نیومد ناراحتش کنم.

کت دامنم رو برداشتم و پوشیدم. یه ساق مشکی هم پام کردم. چون دامنش تا روی
زانوم بود.

یکم هم ادکلن زدم. وقتی از کامل بودن همه چیز خیالم راحت شد، با نفس و نیلو رفتم بیرون. با حضورم در جمع همه دست زدن و دوباره شروع کردن به خوندن تولدت مبارک. با خنده ازشون تشکر کردم. روی مبلی که برام تزئینش کرده بودن نشستم و گفتم : بابا خیر سرم دارم پیر می شم این کارا چیه

طاها : اوا نفرمایید خانم مدیر. هشتاد و دو سال که سنی نیست.

نیلوفر زد تو سرش و گفت : با سواد اون بیست وهشته. چشمات رو باز کن.

طاها که مثلاً جا خورده گفت : عه؟! راست میگی؟ ببخشید از برعکس میفته خندیدم و چیزی نگفتم.

پسر خالم محمد رو بعد از دو سال می دیدم. کلاً خیلی با فامیلامون رفت و آمد نداشتیم. کلی با همشون صحبت کردم.

هربار خواستم برم توی پذیرایی از مهمونا کمک کنم مامانم نداشت.

شب خیلی خوبی بود. اما هی احساس می کردم یه چیزی کم داره. ته دلم رضا نبود. یاسین هم زنگ زد و تولدم رو تبریک گفت. گفت وقتی که بیاد حسابی جبران می کنه. خیلی دوست داشت تو تولدم باشه.

شب خوبی بود. همه سنگ تموم گذاشتن. پدرم و مادرم بهم یه گوشی جدید و گرون قیمت هدیه دادن. واقعا

ممنونشون بودم. بین اون همه آشوب و بی قراری، واقعا به تفریح و جشن احتیاج داشتم. آخر شب که همه رفتن، خواستم به مادرم کمک کنم، اما مانع شد و گفت واسه ی فردا خدمتکار گرفته.

وقتی مطمئن شدم خودش هم دست به چیزی نمی زنه، به اتاقم رفتم و مثل جنازه افتادم روی تخت.. اینقدر خسته بودیم که فرصت نشد با پدرم درباره ی تصمیم صحبت کنم.

روز بعد، زودتر از شرکت خارج شدم و مستقیم رفتم پیش بابام. اون روز ماشین نبردم تا با خودش برگردم و بتونم باهاش صحبت کنم.

یک ربعی رو جلوی در بانک ایستادم تا کارش تموم شه.

وقتی از بانک اومد بیرون، رفتم پیشش. من رو که دید تعجب کرد، شاید اولین باری بود که به محل کارش می رم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: سلام بابا. اینجا چی کار می کنی؟

سلام کردم و گفتم: هیچی. می خواستم یکم باهاتون حرف بزنم.

- خیر باشه بابا.

- خیره.

خدا روشکر. ماشین آوردی؟

- نه آژانس گرفتم.

- پس بریم.

سوار ماشین شدیم. چند باری خواستم سر صحبت رو باز کنم، اما یه چیزی مانع می شد. سکوتش نشون می داد که منتظره حرف بزنم.

وقتی دید چیزی نمی گم گفت: بابا نمی خوای حرف بزنی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه بابا جان چه اتفاقی. ام.. راستش...

دلم رو به دریا زدم و گفتم: بابا فکر کنم می دونین که من دلم به ازدواج با یاسین رضا نیست.. اصلا...

همزمان سرم پایین بود و با انگشتام بازی می کردم: اصلا بعد از هیراد، نتونستم به کسی دل ببندم. دیگه نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم.

یکم سکوت کردم. نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: بابا نیاز دارم یه مدت تنها باشم. الان که یاسین نیست، بهترین فرصته. می خوام خودم رو پیدا کنم. می خوام به خودم برگردم.....می خوام برم.

پدرم، بعد از نگاهی مهربون و کوتاه گفت: کجا می خوای بری؟

یه جای دور، یا جایی که کسی نباشه، آروم باشم،..... بابا من می خوام برم ویلا.

تا اسم ویلا رو آوردم، با بهت گفت: بهار شوخی می کنی؟!

- نه بابا. من واقعا نیاز دارم که برم.

- این همه جا چرا اون ویلا؟
- دلم واسه اونجا تنگ شده. بابا دیگه خطری تهدیدم نمی کنه. عمو محمد هم هست.
- بهار، اون مدت که نبود، من و مادرت ده سال پیر شدیم. از ما می خوای دوباره بفرستیم جایی که باعث اون همه بلا و استرس بود؟ - بابا مطمئن باش خطری نداره.
- شما دفعه پیش هم مطمئن بودین.
- نه نبودیم. اما الان من مطمئنم. عمو محمد چند ساله داره اونجا زندگی می کنه.
- خب به سلامتی.
- بابا!
- بهار، توقع واقعا بیجاییه.
- می دونم. ولی خواهش می کنم قبول کنید.
- نه دخترم، ما از اون ویلا خاطره خوشی نداریم.
- هر چی شد پای خودم.
- بهار.
- بابا!

- با مادرت صحبت کن.
- وقتی می گفתי مادر، یعنی نه. قطعاً مامان نمی داشت من به اون سفر برم.
- بهار، شرایطت رو درک می کنم. می دونم دوران سختی رو پشت سر گذاشتی. اما بازی کردن با زندگی خودت و یاسین اصلاً کار درستی نبود. تو دختر عاقلی هستی، من و مادرت هم توی تربیتت کم نداشتیم. چند باری خواستم باهات صحبت کنم، اما ترجیح دادم خودت تصمیم بگیری.
- می دونستم انتخاب درست رو می کنی. اما حالا دارم می بینم.....
- سرم رو انداختم پایین. حق داشت. من واقعا مثل بچه ها رفتار کردم.
- یاسین واقعا پسر خوییه، می فهمم که چقدر دوست داره.
- اگه قبل از به پا شدن مراسم عروسی اینا رو بهم می گفتی، می شد یه کاریش کرد. اما الان دیره.
- می دونم بابا. می دونم. اشتباه کردم. خودم هم پای اشتباهم می ایستم.
- آه کشید و گفت : امیدوارم درست تصمیم بگیری.
- با عجز گفتم : بابا نیاز دارم با خودم خلوت کنم. به این سفر احتیاج دارم. خیالتون راحت باشه که اتفاقی نمی افته.
- بین دو راهی گیر کرده بود. گفت : به مادرت چی می خوای بگی؟
- اگه شما بگین، راحت تر راضی می شه.

- بهار ما...

- بابا خواهش می کنم.

سکوت کرد. این یعنی حرفام تاثیر گذار بود.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

تموم مدت به امید اینکه پدرم با مادرم حرف می زنه و راضیش می کنه، تو اتاق نشستم. اما خبری ازشون نشد.

داشت تو جاده با سرعت بالا می روند. انگار حواسش به رانندگی نبود. صدای بوق گوش خراش و بعد هم برخورد دو ماشین با هم. با جیغ خفیفی از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. با ترس به اطرافم نگاه کردم. وقتی اتاقم رو تشخیص دادم، نفسی از سر آسودگی سر دادم. هیراد توی خواب هم دست از سرم بر نمی داشت. بلند شدم رفتم تو

آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. لیوان آب رو پر کردم و یک نفس سر کشیدم. با یاد آوری چهره ی هیراد و صحنه تصادف، حس بدی بهم دست داد. خواب خیلی طبیعی بود. انگار اصلا من اونجا بودم.

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیک می شد، با ترس برگشتم. سایه بابام رو که تشخیص دادم، خیالم راحت شد.

کائنات دست به دست هم داده بود تا من اون شب سخته کنم!

بیچاره بابام من رو که به اون لباس خواب سفید و موهای پریشون دید، فکر کرد جن دیده.
دستش رو گذاشت رو قلبش و با ترس گفت : یا امام هشتم.
خندم گرفت. لیوان رو روی میز گذاشتم و چراغ رو روشن کردم.
وقتی چشمش بهم افتاد با خیال آسوده، پچ پچ کنان گفت :
هوف، دختر سخته کردم. چرا اینقدر بی صدایی؟!
-شرمنده. خب بابا نصفه شب چه سر و صدایی می تونم از خودم در بیارم؟
دستی به پیشونیش کشید و گفت : از اثرات پیریه. اصلا من واسه چی اومدم اینجا؟
خندیدم و رفتم بغلش کردم. گفتم : الهی قربونت برم، شما هنوزم بری بیرون یه چرخ
بزنی، کلی دختر واست صف می کشه.
دستی به موهام کشید. خندید و گفت : جرئت داری اینا رو جلوی مادرت بگو!
ازش جدا شدم و گفتم : من رو با مامان در نندازین خواهشا.
- خب پس ساعت سه نصفه شب پاچه خواری نکن.
- چشم.
- چشمت بی بلا.

رفت سمت شیر آب. یک لیوان ریخت و سر کشید. از فرصت استفاده کردم و گفتم : بابا، با مامان حرف زدی؟ - آره. خیلی طول کشید ولی راضیش کردم. بهار، حرف هایی که زدی رو فراموش نکنی.

با خوشحالی گفتم : الهی فدات بشم که اینقدر مهربونی. چشم.

آفرینی گفت و با شب بخیر، روونه ی اتاقشون شد. با حالی بهتر، به سمت اتاق رفتم. توی اولین فرصت به سمت ویلا حرکت می کردم!

*

کار ها رو توی شرکت سپردم به طاها. بهش گفتم به یاسین و بقیه بچه ها هیچی نگه.. چون خوش قول بود، خیلی نگران نبودم. یعنی اصلا نگران نبودم! چون دیگه هیچی به اندازه ی قدیم برام مهم نبود. تصمیم گرفتم وقتی رسیدم به بچه ها پیام بدم و بگم که رفتم. اما نمی خواستم بگم کجا.

بعد هم گوشیم رو خاموش کنم و چند روزی برای خودم باشم. واقعا به اون سفر احتیاج داشتم. حتی اگر برم و برگشتی در کار نباشه..

*

صبح زود، قبل از اینکه مادر و پدرم بیدار شن، یک نامه واسشون گذاشتم و راهی سفر شدم. مادرم کلی باهام حرف زد. خیلی هم سعی داشت یه جوری نظرم رو عوض کنه، اما وقتی دید پافشاری می کنم، کلی توصیه کرد و من رو به خدا سپرد.

اولین باری بود که تنهایی به سفر می رفتم. هرچقدر تلاش کردم که بفهمم حسم دقیقا چیه، بی ثمر بود. خنثی بودم. خالی بودم از هیچ. می رفتم تا خودم رو پیدا کنم. بهاری که گم کردم رو. اصلا یادم نبود دقیقا کی گم شد، چه روزی، چه ماهی، چه سالی، چه فصلی! شاید اینقدر تلخ بود که ذهنم نمی خواست به یادش بیاره. اما وقتش بود که برگردم. به خودم! آهنگ بی کلامی گذاشتم، و در کمال خونسردی، با سرعتی متوسط به رانندگی ادامه دادم. سفر کاری نبود که بخوام هول باشم و با سرعت رانندگی کنم. دلم می خواست چند روزی رو جوری که می خوام، با آرامش زندگی کنم.

**

حس کردم کمر و پاهام سر شده. تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم و یک چیزی بخورم. از ماشین پیاده شدم و کمی راه رفتم. تو جاده ی پر پیچ و خم چالوس بودم. رو به روم یک رستوران بود، اما چون نمی دونستم چه فضایی داره، بیخیال شدم. نشستم تو ماشین و ساندویچی که واسه خودم درست کرده بودم رو، از تو کیفم برداشتم و مشغول خوردن شدم. اشتها خیلی کم شده بود. به نصف نرسیده بود، جمعش کردم و دوباره حرکت کردم...

چهار ساعت بعد، به مقصد رسیدم. به شهری که یه زمانی آرزوم بود هرچه زودتر از اون خارج شم، و حالا دوباره با پای خودم واردش شده بودم. خیلی خوب آدرس ویلا یادم بود. مستقیم به سمت ویلا راندم.

وارد اون مسیر طولانی که شدم، گوشیم رو روشن کردم تا با عمو محمد حرف بزنم.

یک عالمه تماس بی پاسخ از نفس و نیلوفر و یاسین داشتم.

چون به مادرم گفتم خودم زنگ می زنم، یک بار فقط تماس گرفته بود. شماره ی عمو محمد رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده..

بعد از دو بوق، صدای توی گوشم پیچید: الو؟

- الو سلام عمو. خویین؟

با لحنی سرزننده گفت : سلام بهار جان. خوبی؟ چه خبر؟

- سلامتی. عمو مهمون نمی خوای؟ خندید و گفت : چرا نمی خوام. از خدame.

- پس درو باز کن که اومدم.

با ناباوری گفت : به این سرعت؟

خندیدم و گفتم : چند ساعته حرکت کردم. الان نزدیکم.

- به سلامتی، بیا منتظریم عمو. خدافظ.

-خدافظ.

چند لحظه بعد از اینکه قطع کرد، یاد جمله ی آخرش افتادم. منتظریم؟! منظورش کی بود؟

یعنی باز سارا رو می گفت؟ آره حتما منظورش سارا بود.

خودم رو به بیخیالی زدم و به راهم ادامه دادم. نگاهم به ویلای بلند و پر رمز و راز که خورد، دوباره ی همه ی خاطرات برام زنده شد.

اون راه، حیاط، حوص، درخت های خشکیده ای که حالا سبز شده بودن، در پنجره های ویلا، همشون تداعی یک خاطره بودن.

چه روزهایی بود!

وقتی به خودم اومدم که رسیدم جلوی در ویلا. در باز بود.

ماشین رو بردم توی حیاط. عمو محمد جلوی در خونه ایستاده بود. برام دست تگون داد. با لبخند جوابش رو دادم.

خواستم ماشین رو به گوشه پارک کنم که چشمم به ماشین شاسی بلندی که توی حیاط پارک بود افتاد. خیلی برام آشنا بود. تا جایی که یادمه، عمو محمد ماشینش شاسی بلند نبود.

شونه ای بالا انداختم و ماشینم رو بغلش پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت عمو محمد، که دست به سینه، و با لبخندی مهربون منتظرم

بود رفتم. هیچ تغییری نکرده بود. سنش بالا بود، اما رو پا بود و سر زنده. خیلی گرم و

صمیمی سلام کرد: به به سلام، بهار خانم.

چطوری دخترم؟

- سلام عمو. خیلی ممنون شما خویین؟

- شکر. منم خوبم. بیا تو. حتما خسته ای. چمدون نیاوردی؟

- آخ یادم رفت. موند تو ماشین.

خواستم برم بیارم که گفت : من میارم تو برو داخل.

چند باری اصرار کرد، اما مانع شدم. از صندوق ماشین، چمدون یک نفره و کوچیکم رو برداشتم و به سمت ویلا رفتم. قبل از رفتن، یک بار دیگه به ماشین نگاه کردم. خیلی آشنا بود.

عمو محمد ایستاد تا من اول برم. تشکر کردم و همینجور که از چند تا پله ی جلوی در بالا می رفتم گفتم : مبارکه، ماشین عوض کردید؟! رسیدم داخل.

-نه. این مال.....

با دیدن شخصی که روی مبل نشسته بود، دیگه صدای عمو رو نشنیدم.

گونش زخم شده بود، پای چشمش کبود بود. چند تا خراش هم روی شقیش افتاده بود. پارگی گوشه ی لبش هم خیلی به چشم میومد.

دستش رو هم با یه پارچه به گردنش بسته بود.

صدای عمو محمد اومد : خیلی خوشحالم که همزمان برام دو تا مهمون اومده.اونم کیا؟ گل بهار و شازده هیراد.

و من همچنان مات و مبهوت هیراد بودم. اون هم داشت نگاهم می کرد. اما نگاهش به اندازه ی من بهت زده نبود.

چون ظاهرا قبل از من رسیده بود و می دونست که من دارم میام.

عمو محمد کنارم ایستاد و گفت : دخترم چرا نمی ری داخل؟ از دیدن هیراد شوکه شدی؟!

نمی دونستم چی بگم. اصلا نمی دونستم عمو از ماجرای من و هیراد خبر داره یا نه. اینجا چی کار می کرد؟ حالا من باید چی کار می کردم؟ می موندم یا می رفتم؟ کل تصوراتم خراب شد. یه عالمه برنامه داشتم. همش بهم ریخت.

عمو محمد دستی جلوی صورتم تکون داد و به شوخی گفت : چند وقته ندیدیش؟ من به جای تو خسته شدم. بده چمدونت رو ببرم.

اینقدر شوکه بودم، که وقتی چمدونم رو گرفت و برد تازه به خودم اومدم. به سمتش دویدم و گفتم : عه عمو بدین به من. من فکر کردم تنهایی، وگرنه نمیومدم!

جمله ی آخر، یهو از ذهنم پرید. هیچ فکری پشتش نبود.

عمو محمد: چه فرقی می کنه؟ شما که هیراد رو می شناسی، غریبه نیست.

هیراد : چرا عمو. ما غریبه ایم. چهار سال پیش غریبه شدیم. نگران نباشید. من همین امشب بر می گردم.

عمو محمد، گیج و منگ نگاهش بین من و هیراد در نوسان بود. پشتم به هیراد بود و نمی تونستم حالت صورتش رو تشخیص بدم.

عمو محمد : شما حالتون خوبه؟ چرا با نیش و کنایه حرف می زنید؟

اصلا دلم نمی خواست در حضورش بحث رو باز کنم.

حس کردم بدبخت ترین آدم روی زمین منم. آخه چرا باید توی دور ترین نقطه ای که دنبال آرامشم، مایه ی عذابم هم حضور داشته باشه؟!

عمو محمد فهمید شرایط مساعد نیست. واسه همین گفت :

خب بهار جان، بالا می خوابی دیگه؟

هنوز هم بهت زده بودم. با لکنت گفتم: بله؟ آها.. ب.. بله فرقی نمی کنه. بدین من چمدون رو می برم.

مانع شد و گفت : شما بی زحمت برو سه تا چای خوش رنگ بریز که کلی قراره دور هم گپ بزنیم.

تو دلم شروع کردم به گریه و زاری به حال خودم. ای کاش می شد برگردم. ای کاش زودتر بهم می گفت و کلا پام رو تو اون ویلا نمی داشتم. بدون اینکه بهم اجازه ی صحبت بده رفت.

دستام رو مشت کردم. می تونستم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کنم. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم خونسرد باشم.

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت آشپزخونه رفتم. جلوی در آشپزخونه که رسیدم، صداش رو شنیدم : یعنی این قدر ازم بدت میاد که حتی نگاهم نمی کنی؟

سرم جام ایستادم. چشمام رو بستم. قلبم به تپش افتاد. واقعا جوابی برای سؤالش نداشتم. بدون اینکه برگردم گفتم: چرا اومدی اینجا؟

- به همون دلیلی که تو اومدی.

یکم سرم رو چرخوندم

- مگه تو می دونی من واسه چی اومدم؟

- آره. می دونم.

داشت عصیم می کرد. پوزخند زدم و گفتم : خانم ناراحت نمی شه اگر بفهمه تو با یه خانم نامحرم اینجایی؟ قاطع گفت : کارای من به هیچ کس مربوط نیست. اون نمی دونه من اینجام.

تو دلم گفتم : واسه همین اجازه دادی برای زندگیت تصمیم بگیرن؟

اما گفتم : چه جالب.

به سمت آشپزخونه رفتم. دستام بخ وضوح می لرزید. این رو وقتی که داشتم قوری رو بلند می کردم فهمیدم.

نمی دونستم باید چی کار کنم. برم یا بمونم. به عمو بگم یا نگم. اصلا خود هیراد گفت که می ره. خدا خدا می کردم که به حرفش عمل کنه و نمونه.

اینقدر تو افکارم غرق بودم که استکان سر رفت و دستم سوخت. خوشبختانه از دستم نیفتاد.

گذاشتمش روی کابینت و دستم رو بردم زیر شیر آب. سوزشش که کم شد، سینی رو تمیز کردم. سر اون چایی رو که پر شده بود رو خالی کردم و به سمت هال رفتم.

عمو محمد هم اومده بود. با دیدن من، به به چه کنان گفت : این چایی خوردن داره.
بیا بشین دخترم.

لبخندی زورکی تحویلش دادم. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار عمو محمد، روی مبل تک نفره نشستم.

حتی وسایل خونه هم عوض نشده بود.

مشغول دید زدن خونه بودم که عمو محمد با خنده گفت :

این شازده که می بینی اینجوری درب و داغون شده، وقتی داشت میومد اینجا، با یه ماشین تصادف می کنه. قبل از اینکه زنگ بزنی، داشتم می بردنش دکتر دستش رو گچ بگیریم.

اسم تصادف رو که آورد، خواب دو شب قبل برام تداعی شد. دلم هری ریخت. یعنی خوابم تعبیر شده بود؟؟

نگاهم رو به هیراد دوختم. از نزدیک که دیدمش، متوجه شدم چقدر بد تصادف کرده. همه جاش زخمی و کبود بود.

بخاطر تی شرتی که تنش بود، زخم های روی بازوش رو هم دیدم.

هیچی نگفتم. فقط زل زده بودم بهش.

عمو محمد : خب، بگید ببینم چی شده. میونتون شکرابه؟ نمی دونستم چی باید بگم. سعی

داشتم کلمات آشفته ی توی مغزم رو سازماندهی کنم، که خوشبختانه هیراد جواب داد:

نه عمو چیزی نیست. بالاخره بهار خانم داره ازدواج می کنه، همسرش ناراحت میشه اگر بفهمه من باهاش اینجام.

بهتره من زودتر برم.

عمو محمد یه نگاه به من و یه نگاه به هیراد انداخت و گفت : یعنی بخاطر این با کنایه با هم حرف می زنید؟

کاملاً معلوم بود قانع نشده.

هیراد : بله. چه مشکل دیگه ای می تونه باشه. ما با هم فامیلیم. مگه نه؟

چاره ای جز تایید نداشتم : بله عمو. چیزی نیست.

عمو محمد : چی بگم. بهار یاسین چرا نیومد؟ خیلی مشتاقم ببینمش؟

- یاسین رفته سفر کاری. منم از فرصت استفاده کردم گفتم پیام شما رو ببینم.

- به سلامتی. ازدواج کردین؟

- نه هنوز. قرار شد بعد از برگشتن یاسین، عروسی بگیریم.

نمی دونم چرا صحبت از یاسین جلوی هیراد برام اونقدر سخت بود.

سرش پایین بود و باز هم اخم داشت.

همون موقع، آخی گفت و دست سالمش رو روی دست آسیب دیدش گذاشت.

عمو گفت : پاشو پسر. پاشو بریم دکتر.

هیراد: نه عمو. نیازی نیست.

درد رو از چهرش می خوندم.

عمو محمد جدی گفت : پاشو حرف هم نزن. اون دست نیاز به گچ داره.

عمو باشد. هیراد رو هم وادار کرد که بلند شه. عمو رو به من گفت : نمی ترسی تنها اینجا بمونی؟ - ام عمو اگر اجازه بدین من برگردم.

- اصلا حرفشم نزن. هنوز نرسیده می خوای برگردی؟ هیراد بدون اینکه نگاهم کنه گفت : من از مطب دکتر، مستقیم می رم تهران.

عمو دیگه کلافه شد: ای بابا! چیه هی می رم می رم من می رم تو نرو. هیچ کس هیچ جا نمی ره. نگران هیچی هم نباشین. بریم هیراد.

اینقدر جدی گفت که نتونستم پا فشاری کنم. باید یک دلیل منطقی پیدا می کردم.

عمو محمد و هیراد که رفتن، هوف بلندی سر دادم. آخه چرا؟ حتی یک درصد هم فکرش رو نمی کردم هیراد رو اینجا ببینم.

شروع کردم به قدم زدن. طول سالن رو می رفتم و میومدم و لبم رو می گزیدم.

خوابی که دیده بودم هم مثل مته داشت مغزم رو سوراخ می کرد.

کلا ذهنم آشفته و سرگردون بود. نمی دونستم باید چی کار کنم.

یاد مامان افتادم. باید بهش خبر می دادم که رسیدم.

از پله های چوبی سالن بالا رفتم. یادش بخیر. چه روزایی بود. وارد اولین اتاق شدم. ساک و کیفم همونجا دم در بود.

از توی کیفم، گوشیم رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم. رفتم سمت اتاق سارا. تلفن هم دم گوشم بود و منتظر بودم که مامان جواب بده.

در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل. اتاق از تمیزی برق می زد. وسایل هنوز همون وسایل بود.

همه چیز سر جاش بود، با این تفاوت که خیلی تر و تمیز شده بودن.

بوی عطر یاس و عود تو اتاق پیچیده بود. شک نداشتم که کار عمو محمده.

صدای مادرم تو گوشی پیچید: الو؟

- سلام مامان خوبی؟

-سلام عزیزم. ممنون. رسیدی به سلامتی؟

بله رسیدم.

نمی دونستم بهش بگم هیراد هم اینجااست یا نه. قطعاً نمی دونست. چون اگر می دونست

نمی داشت به این ویلا پیام.

-الو بهار هستی؟!

- بله. جانم مامان ببخشید نشنیدم؟

- می گم همه چی خوبه؟ عمو محمد چطوره؟

- بله مامان ممنون. همه چی خوبه. ام فقط...

صداش رنگ نگرانی گرفت : فقط چی؟!

- هیراد هم اینجاست.

بعد از مکثی کوتاه، صداش رو کمی بالا برد و با لحنی طلبکارانه گفت : اون اونجا چی کار می کنه؟ با زن و بچش اومده؟

- نمی دونم. نه تنهاست.

- بهار اون وقت حاضری باهاش اونجا بمونی؟! اصلا درسته؟

- نه. خودم هم شوکه شدم. اما عمو نمی ذاره برگردم. از ماجرا هم که خبر نداره.

- ای بابا یعنی چی نمی ذاره. یه بهونه ای بیار راه بیفت از اونجا بیا.

مامان این همه راه اومدم دلم هم نمیاد برگردم.

- دختر عقلت رو از دست دادی؟ تو چهار سال شب و روز چشمت بخاطر اون مرد

گریون بود. حالا می خوای باهاش اونجا بمونی؟

- مامان من که تنها نیستم. بعدش هم نمی دونستم اون هم اینجاست. وگرنه هیچ وقت نمی اومدم.

- هوف. الان هم اونجاست؟ بی دلیل نبود دلم رضا نبود بری.

- تو راه تصادف کرد. با عمو رفتن بیمارستان.

صدای برخورد دستش با صورتش اومد: خدا مرگم بده.

حالش چگونه؟

خندم گرفت. انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش داشت با توپ پر ازش می گفت.

- خوبه. فکر کنم دستش شکسته.
- باز خدا رحم کرد.
- ماما پس بمونم دیگه؟ خودم یکی دو روز دیگه راه می افتم میام. اگر بتونم بهونه جور کنم که زودتر.
- چی بگم. خودت دختر عاقلی هستی. ولی موندنت با هیراد اونجا درست نیست.
- حواسم هست ماما. اگه اذیت بشم زود بر می گردم. می خوام هیراد بفهمه که برام مهم نیست.
- یکم دیگه باهاش حرف زدم و تلفن رو قطع کردم.
- خواستم برم پایین، که چشمم به راه پله ی پشت بوم افتاد.
- یاد روزی افتادم که با هیراد رفتیم اون بالا.
- بی اختیار قدم هام به اون سمت کشیده شد.
- خوشبختانه در پشت بوم باز بود.
- رفتم بالا. با دیدن فضای پشت بوم، آه غلیظی کشیدم. چهار سال پیش یک روز آرزو کردم که از اونجا رها شم. رها شدم. اما در بندم.

آروم جلو رفتم و لب بوم ایستادم. دقیقا جایی که یک روز کنار هیراد نشسته بودم و رویا می بافتم.

...

-اگه من نباشم، تو ازدواج می کنی؟ دلم بدجور

گرفت. قاطع گفتم: نه.

- واقعا؟

-وای هیراد بس کن. جای اینا یکم حرف امید بخش بزن.

-اول یکم حرف دارم. بعدش امید می دم..

منتظر شدم تا حرف بزنه. دستم رو فشرد و گفت: می خواموصیت کنم..

-هیراد!

-بهار لطفا..

دیگه چیزی نگفتم... یکم مکث کرد و گفت: اگه من چیزیم شد، ازت می خوام ازدواج کنی. تا وقتی هم که مادرم با قضیه کنار میاد ترکش نکنی. اگرم بچت پسر شد، اسمشو بذار هیراد. هیچ وقت هم یادت نره.....

بغض گلوم رو گرفته بود. داشت خفم می کرد....

- یادم نره چی؟

- که چقدر دوستت داشتم.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. طاقت نیاوردم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد..

زل زدم بهش و با صدای لرزونم گفتم: خب.. حالا نوبت منه.. اگه من چیزیم شد ازدواج کن... اسم بچتم اگر دختر شد بذار بهار... هیچ وقت هم یادت نره چقدر دیوانه وار می پرستیدمت... یادت نره تو همین مدت کوتاه چه جوری دلم رو بردی. عقل از سرم پروندی. هیچ وقت یادت نره با دل بیچارم چی کار کردی..

نگاهم کرد. نگاهی پر از درد. انگار اونم داشت مثل من بهاین فکر می کرد که اگه از هم جدا شیم چی قراره بشه..

به خودم که اومدم، صورتم از اشک خیس شده بود. من بهش گفتم اسم دختری رو بذار بهار. و اون عمل کرد. اما قرار نبود جداییمون این شکلی باشه. اینقدر تلخ، اینقدر اجباری. قرار نبود.

صداش رو که از پشت سرم شنیدم، لبم رو گزیدم و تند تند اشک هام رو پاک کردم.
- کی فکرش رو می کرد...

وقتی صورتم رو کامل پاک کردم، برگشتم سمتش. سعی داشتم بی تفاوت باشم. گفتم: آره. واقعا کی فکرش رو می کرد.
اصلا مطمئن نبودم منظورش چیه.

یکم نگاهم کرد و اومد جلو. نگاهم به دستش افتاد. گچ گرفته بود. کنارم ایستاد. موندن رو جایز ندونستم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه پام رو روی اولین پله بذارم، گفت: یادته چهار سال پیش اینجا چی بهت گفتم؟

نه. اون نباید با هم حرف می زد. من نباید جوابش رو میدادم. من فراموشش کرده بودم. از سکوت استفاده کرد و گفت: فکر کنم یادت باشه، شایدم نه! گفتم هیچ وقت یادت نره... سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. بغض، امانم رو برید.

با صدایی که سعی بر کنترلش داشتم، گفتم: هر چی بود تموم شد. همه چیز دفن شد، حرف ها، قول و قرار ها.

- تموم نشد.

- چرا شد!

- نشد. گفتم هیچ وقت یادت نره که چقدر...

بی اختیار فریاد زدم: بس کن!

ادامه نداد. نباید ادامه می داد. من هم نباید می موندم. عمداً، با لحنی محکم گفتم: هرچی بین من و شما بود تموم شد آقا هیراد. هیچ حسی باقی نمونده. هیچ قراری نمونده. اسم زنی که توی شناسمتون هست، اون دختری که پدر خطابتون می کنه هم مدرکش. من خیلی نمی

مونم. اگر حرف های بی سر و ته قدیمی بخواد دوباره بینمون شعله ور شه، خیلی زودتر می رم. چون اگه یاسین بفهمه، حتما از دستم دلخور می شه. ببخشید.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، با قدم هایی بلند رفتم.

هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه و من رو جلوی هیراد.

و عمو رسوا کنه. سریع وارد اتاقی که وسایلم بود شدم و در رو بستم.

دو دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم صدای گریه ام رو توی گلو خفه کنم.

هنوز صداش بهم آرامش می داد، نگاهش دلم رو به تب و تاب می نداخت. هنوز هم وقتی حرف می زد، اختیارم رو از دست می دادم.

چرا.. چرا هنوز یاد آوری می کرد؟ مگه ازدواج نکرد؟ مگه نرفت؟ اگه زنش رو دوست نداره، پس اون بچه چی می گه؟!

بی صدا حق حق می کردم. کنار در سر خوردم و نشستم.

به زور بغضم رو قورت دادم و دستم رو از جلوی دهنم برداشتم.

لبم رو محکم گزیدم. نباید صدام بلند می شد.

حرف هایی که بهم زده بود رو بیش از ده بار مرور کردم و همراهشون اشک ریختم. دیگه خسته شده بودم از اون درد بی درمون.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. کنارم بود. نگاهی به صفحه انداختم. یاسین بود. وقتی گریه می کردم، صدام داد می زد. جواب ندادم. فقط صداش رو قطع کردم. باید می داشتم گرفتگی صدام بر طرف شه، بعد باهاش حرف می زدم.

چند تقه به در خورد. تند تند اشک هام رو پس زدم . صدام رو صاف کردم و گفتم : بفرمایید؟
صدای عمو محمد اومد : دخترم؟ اونجایی؟

- بله عمو

- می خوای استراحت کنی؟

- نه عمو. لباس هام رو عوض کنم میام.

- راحت باش دخترم.

- ممنون عمو محمد.

وقتی رفت، نفسی از سر آسودگی کشیدم. لباس های بیرونیم هنوز تنم بود.

آه غلیظی. بلند شدم و سراغ چمدونم رفتم.

لباس هام رو که عوض می کردم، هم زمان با خودم حرف می زدم: بهار تمومش کن. هیراد
خیلی وقته که تموم شده.

اصلا حرف ها و رفتار هاش برات مهم نباشه. اون زن داره، بچه داره، تو هیچ شانسی نداری. با
فکر کردن بهش، به یاسین هم خیانت می کنی.

باز یاد یاسین افتادم.

نوچی کردم و رفتم سراغ گوشیم و شمارش رو گرفتم.

خیلی زود جواب داد: الو بهار؟

- الو سلام. خوبی؟
- خوبم. عزیزم چرا گوشت رو جواب نمی دی؟!
- ببخشید حموم بودم.
- خونه ای؟
- آره.
- آها. خب از شرکت چه خبر؟ همه چی خوبه؟ لبم رو گزیدم: آره خوبه. کی بر می گردی؟ با شیطنت گفت : دلت برام تنگ شده؟ چشم غره رفتم و گفتم : حالا خندید و گفت : اینجا همه چیز تو هم گره خورده. خودم هم از این وضع خسته شدم. بابا هم می گه تا کارا درست نشه نباید پیام. این معامله ها خیلی براش مهمه.
- راحت به کارت برس. حالا چه عجله ایه.
- به شوخی گفت : پس درست حدس زدم. اینکه من رو نمی بینی خوبی.
- ای بابا یاسین!
- باشه باشه نزن. ولی من خیلی دلم برات تنگ شده. اینقدر هم وقتی زنگ می زنم منتظرم نذار.
- باشه.

- خب من برم. دلم می خواد زنگ بزnm تا خود صبح روز بعد با هم حرف بزnim.
- خرجت زیاد می شه. برگرد مفصل حرف می زنیم.
- چه خانم خوبی. به فکر جیب آقاشه.
- فعلا که من زنگ زدم. شارژم الان تموم می شه.
- خندید و گفت: خودم برات شارژ می گیرم عزیزم.
- مرسی.
- من برم دارن صدام می زنن. کاری نداری؟
- نه. برو به سلامت.
- می بوسمت عزیزم.
- نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سریع قطع کردم.
- دوباره رفتم سراغ لباس هام. مانتو و شلوارم رو با یه شلوار آدیداس گشاد و سارافون مشکی عوض کردم. شالم رو هم دوباره سر کردم. رفتم جلوی آینه. چشم هام کمی پف داشت. کرم پودر رو برداشتم و یکم دور چشمام مالیدم.
- بهتر شد.
- لبخندی اجباری از روی رضایت زدم و از اتاق خارج شدم.

از اون بالا به پایین سرک کشیدم. عمو محمد و هیراد روی مبل نشسته بودن و با هم حرف می زدن.

پیش دو تا مرد، کمی معذب بودم. باید عمو محمد رو راضی می کردم که بذاره برگردم.

از پله ها پایین رفتم. صدای قدم هام رو که شنیدن، هر دو به سمتم برگشتن.

سعی کردم به هیراد نگاه نکنم. رو به عمو محمد، با لبخند گفتم: خویین عمو؟

عمو لبخند مهربونی زد و گفت: ممنون دخترم. بیا بشین.

جلو رفتم و روی مبل رو به رویی شون نشستم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. اما همچنان نگاهم به عمو محمد بود.

عمو محمد به هیراد اشاره کرد و گفت: دسته گل آقا رو دیدی؟ باید سه ماه توی گچ باشه.

به اجبار نگاهش کردم. سریع چشمام رو از تپله های مشکیش دزدیدم و به دستش نگاه

کردم. دستش دور گردنش آویزون نبود و فقط تا وسط ساعد گچ گرفته بود.

خیلی سرد گفتم: خدا رو شکر بخیر گذشت.

عمو محمد: خب تعریف کنید. چه خبر این مدت؟ خیلی وقت بود هم دیگه رو ندیده بودیم.

چی می گفتم؟ می گفتم آقا هیراد زد زیر همه چی و رفت زن گرفت؟ می گفتم تموم این سال

ها تو تب عشقش سوختم و ساختم؟!

هیراد : من که تعریف کردم عمو.

- آها راستی داشتی می گفتی. عکس دخترت رو داری ببینم؟

نگاهم کرد. دست خودم نبود. نمی دونم چرا حسودیم می شد. با اینکه بهار رو خیلی دوست داشتم.

هیراد : عمو گوشیم بالاست. شارژ نداره.

فهمیدم بخاطر من این رو گفت.

نمی دونم از روی لج بازی بود یا چی. می خواستم هر جور شده بهش بفهمونم برام مهم نیست. اما آیا واقعا اینطور بود؟

رو به عمو گفتم : عمو من عکسش رو دارم. خیلی شیرین و با نمکه. اسمش هم بهاره.

گوشیم رو از توی جیب سارافون در آوردم. عکسش رو آوردم و نشون عمو دادم. سعی داشتم لبخند بزنم، اما یه چیزی تو گلویم داشت خفم می کرد.

عمو گوشی رو گرفت و بعد از یکم بالا پایین کردن گفت :

ای وروجک. ماشالا چقدر نازه. ولی شیطننت از چشمات می باره.

هیراد سرش پایین بود و هیچی نمی گفت. دلیل کاراش رو نمی فهمیدم.

عمو گوشی رو بهم داد و خطاب به هیراد گفت: حالا چرا بهار؟

مجبور شد سرش رو بلند کنه. یکم به عمو نگاه کرد. انگار دنبال بهونه بود. یه دفعه گفت :

صحرا اسم بهار رو دوست داره.

تو دلم پوزخند زدم. شرط می بندم صحرا حتی نمی خواست سر به تن من باشه.

تحمل اون جمع برام سخت شد. رو به عمو گفتم : عمو اگه اجازه بدین من امشب برگردم.

عمو یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : اجازه نمی دم.

چهرم درهم رفت.

عمو : دخترم بذار عرق راه خشک بشه بعد بگو برم. کجا می خوای بری؟ نکنه با من راحت نیستی؟

می خواستم بگم نه، با یه بنده خدایی راحت نیستم.

قبل از اینکه چیزی بگم خود هیراد گفت : نه عمو مشکلتشون منم. من خودم امشب رفع زحمت می کنم.

عمو محمد : با این دستت؟!

- خب بالاخره باید برم. سه ماه که نمی تونم بمونم.

- بشینید سر جاتون. هیچ کدومتون جایی نمی رین. اگه با هم مشکل دارین من یه کاری می کنم هم رو نبینید.

هیراد خندید. از همون خنده قشنگ ها.

تو دلم به خودم فحش دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

عمو گفت : خب. الان ساعت سه بعد از ظهره و ما هنوز نهار نخوردیم. زود بگید چی می خورید سفارش بدم.

- عمو من اصلا اشتها ندارم.
- بهار چقد انرژی منفی هستی تو دختر. بگو چی می خوری؟
- موندم تو رو در بایستی. وگرنه واقعا گرسنه نبودم.
- هرچی شما سفارش دادین برای منم بگیرین.
- خب آقا هیراد شما چی؟
- فرقی نمی کنه عمو. هرچی گرفتین.
- سه پرس برگ؟ خوبه؟
- هر دو تایید کردیم.
- عمو محمد گوشیش رو برداشت و سفارش داد. وقتی قطع کرد رو به من گفت : خب عمو شما تعریف کن. پدر مادر، خانواده همه خوبن؟ - خوبن خدا رو شکر.
- آقا یاسین کارش چیه؟
- شرکت خدمات تجاری.
- پس خدا رو شکر وضعش خوبه.
- بله. شکر.
- عروسیتون ما هم دعوتیم دیگه؟

از اینکه کسب درباره عروسیم صحبت می کرد عصبی می شدم. اما نمی تونستم به عمو چیزی بگم.

- حتما. ببخشید عمو. من می رم یکم تو حیاط قدم بزنم. دلم برای سارا هم تنگ شده.

عمو خندید و گفت: اگه بهت بگم سارا با من زندگی می کنه باور می کنی؟

اسم سارا که اومد، مشتاق شدم ادامه حرفاش رو بشنوم.

- چرا باور نکنم؟! یه دوران کوتاهی خودم هم باهاش زندگی کردم.

- هیچ کس حرف هام رو باور نمی کنه. من حسش می کنم. تو این خونه کنارم. وقتی ناراحت می شه، خوشحاله، کاملاً می فهمم.

هیراد: عشق چه ها که نمی کنه.

دستم مشت شد. حس می کردم حق نداره درباره عشق حرف بزنه.

گفتم: عمو من می رم پیش سارا. با اجازه.

- برو عمو. غذا رو که آوردن صدات می زنیم.

تشکر کردم و به سمت حیاط رفتم.

پام رو که توی حیاط گذاشتم، کلی خاطره و حس خوب باهام همراه شد. انگار چند سال اونجا زندگی کرده بودم.

انگار نه انگار کلاً یک ماهم تو اون خونه گذشته بود.

حیات تمیز تمیز بود. آخرین باری که ما اونجا بودیم، همه جا از برگ های خشک زرد و نارنجی پوشیده شده بود.

درخت ها خشک شده بودن.

نگاهم که به درخت ها افتاد، دهنم باز بود. این خونه سال ها متروکه بود، اما باز هم درخت ها سبز شده بودن!

نمای خونه توجهم رو جلب کرد. عمو رنگ زده بود و از اون حالت ترسناک و بی روح خارج شده بود.

حوض پر آب بود. رفتم لب حوض نشستم. چند تا ماهی قرمز داشتن شنا می کردن و این طرف و اون طرف می رفتن. گلدون های شمعدونی نمای خیلی زیباتری به حوض داده بودن. دور تا دور حیاط، گل کاری شده بود. گل های رز قرمز و صورتی و بنفشه.

عمو حسابی به ویلا رسیده بود.

نگاهم به سمت پشت حیاط سوق ویدا کرد. حتی نرده ی اونجا رو هم رنگ زده بود.

یاد گربه ی سیاه افتادم. یه زمانی چقدر ازش می ترسیدم.

نمی دونستم هنوز هم هست یا نه. باید از عمو می پرسیدم.

هرچند کسی اون رو نمی دید!

بلند شدم و به سمت حیاط پشتی رفتم. در نرده ای راحت باز می شد..

وارد همون راه تاریک شدم. همچنان تاریک بود!

دیگه نمی ترسیدم. چون دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

به حیاط پشتی رسیدم. با ناباوری به اطراف و قبر سارا نگاه کردم.

همه جا پر از گل های رنگی بود. اینقدر قشنگ بود که نمی توانستم چشم ازشون بردارم.

آروم جلو رفتم. قبر سارا هم سنگ شده بود.

یه عکس خوشگل هم از جوونیش روی سنگ قبر بود. عمو این عکس رو از کجا آورده بود؟!

دور تا دور قبر و همچنین روی سنگ پر گل رز بود.

از دیدن اونجا سیر نمی شدم. زمین تا آسمون با وقتی که ما اینجا بودیم فرق می کرد. یه زمانی وحشت داشتم قدم به اون پشت بذارم. حالا دلم نمی خواست دل بکنم.

نفس عمیقی کشیدم و برای سارا فاتحه خوندم.

و بعد شروع کردم به درد و دل: سلام رفیق نیمه راه.

دقیقا چهار ساله سری بهم نزدی. خوبه می گفتی دوستیم!

هی. حیف دلم نمیداد خیلی گله کنم. دلم حتی واسه وقتایی که یهو ظاهر می شدی و من رو تا مرز سخته می بردی هم تنگ شده.

ای کاش قبل از اینکه پیام، یه جوری بهم می فهمونی که هیراد اینجاست. می دونم خوب از همه چی خبر داری.

کاش حداقل تا وقتی که اینجام، بتونم ببینمت، شاید دل بیقرارم یکم آروم شه.

راستی! خوب دل عمو محمد ما رو بردیا! باور کن اگه بودی مثل پروانه دورت می چرخید.
همین الان هم حسابی به اینجا صفا داده. معلومه خیلی دوستت داره.

یه زمان بهم می گفتی خوش به حالت. الان من باید بگم خوش به حالت که عشقت
اینقدر دوستت داره.

باز هم بغض کردم. دیگه ادامه ندادم. آهی کشیدم و بلند شدم.

لباس هام رو تکوندم و به سمت ویلا به راه افتادم.

همون موقع، عمو محمد هم صدام زد.

بلند گفتم : اومدم عمو.

و به سمت خونه رفتم.

عمو غذا رو روی میز کنار پذیرایی چیده بود. با اینکه سنی ازش گذشته بود، اما خیلی
خوش سلیقه بود تشکر کردم و سر میز نشستم.

صدای قدم های هیراد از طبقه بالا اومد. نمی دونم چرا هر موقع نزدیکم می شد، ضربان قلبم
بالا می رفت.

خودم رو با غذام سرگرم کردم تا نگاهم به نگاهش نیفته.

صاف جلوم نشست.

همچنان سرم پایین بود و به حرف های عمو، درباره ی گرونی و این چیزا هم توجهی
نداشتم.

تند تند غدام رو می خوردم که سریع تر ازش فاصله بگیرم.

غدام رو که خوردم، پریدم وسط حرف عمو و گفتم:

دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت. من که نپخته بودم.

- زحمت خریدش رو که کشیدین.

-نوش جانت دخترم.

- عمو من می رم یکم استراحت کنم. غذاتون رو که خوردین میام ظرف ها رو می شورم.

عمو آبرویی بالا انداخت و گفت: فکر کن یک درصد بذارم. برو عمو تخت بگیر بخواب.

- آخه....

- اما و آخه نداره. برو دخترم.

تشکر کردم و از خدا خواسته به اتاقم رفتم. شالم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. یاد نفس و نیلوفر که افتادم، محکم به پیشونیم کوبیدم. قطعا تا الان فهمیده بودن من کجام.

چشمام کم کم داشت گرم می شد. تصمیم گرفتم وقتی بیدار شدم بهشون زنگ بزنم...

چشمام رو که باز کردم، همه جا تاریک تاریک بود. نور خیلی کمی از پنجره اتاق رو روشن می کرد. چند لحظه طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم.

وقتی یادم اومد کجام و چه اتفاقاتی افتاده، بی انگیزه دوباره خودم رو روی تخت انداختم. به سایه از پنجره توی اتاق افتاده بود.

یکم دقت کردم دیدم یک موجود زنده ست. تکنون می خورد.

تپش قلب گرفتم. سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت کلید برق رفتم. تا به کلید رسیدم، صدای جیغ مانند گربه باعث شد منم جیغ بلندی بکشم.

همزمان با جیغی که کشیدم، چراغ رو هم روشن کردم.

دو تا گربه جلوی پنجره نشسته بودن، که با شنیدن صدای من بیچاره ها سریع فرار کردن.

به نفس نفس افتادم. ماشاالله اون ویلا اونقدر خاطرات آروم و دلچسبی برام داشت، که با کوچک ترین تلنگری تا مرز سخته می رفتم. حالا خوبه می گفتم دیگه نمی ترسم!

در با شدت باز شد و هیراد هراسون پرید داخل.

چشمش که به من افتاد، با ترس گفت : خوبی؟ چرا جیغ کشیدی؟ چی دیدی؟؟

اینقدر یهویی پرید داخل، که زبونم بند اومد. با بهت نگاهش می کردم.

دستش سالمش رو جلوی صورتم تکنون داد و گفت : بهار؟ با تو ام!

به خودم اومدم. جدی شدم و گفتم : هیچی!

- واسه هیچی جیغ فرا بنفش کشیدی؟

- گربه بود.

- گربه؟!

کلافه شدم. گفتم : وای آره گربه. گربه. حیوونه. ندیدی تا حالا؟

تازه فهمیدم خیلی خودمونی شدم. کمی آروم تر گفتم :

ببخشید نگرانتون کردم. گربه دیدم ترسیدم. بفرمایید شما.

- مگه گربه هم ترس داره؟

- اتاق تاریک بود.

تازه فهمیدم من شال سرم نیست. هول گفتم: میشه برین بیرون؟

فهمید معذبم. هوفی کرد و بی هیچ کلامی رفت.

بعد از رفتنش، با حرص به در کوبیدم. در مواقعی که باید خودم رو می گرفتم، وا می دادم.

موهام رو شونه زدم و بستم. شالم رو سر کردم و از اتاق خارج شدم.

عجیب بود که خبری از عمو محمد نشد. حتما اون اطراف نبود.

حدسم درست بود. عمو رفته بود خرید. چند دقیقه بعد از حضور من توی پذیرایی اومد.

با دیدنم گفت : خسته نباشی خانم خانما. بیا کمک عمو کمرم شکست. پیر شدم دیگه.

خندیدم و گفتم : ممنون. کی گفته شما پیر شدین؟

- عمو هفتاد ساله ها!
- به سن نیست که.
- بله صحیح. بیا کمکم کم پاچه خواری کن پدر صلواتی.
- خندیدم و به کمکش رفتم. وسایل رو توی آشپزخونه جا دادم.
- غذا هم پیتزا گرفته بود.
- با عمو تو آشپزخونه مشغول جا دادن وسایل بودیم. از نبود هیراد استفاده کردم و کمی باهاش حرف زدم.
- می گم عمو، گوش شیطان کر سارا خوب بهتون رسیده ها، ماشاالله جوون تر شدین.
- بله سارا خانم که ماهه. اگه نبود من چند سال پیش به دیار باقی شتافته بودم.
- معترض گفتم : عه عمو دور از جون.
- جدی می گم.
- خیلی خوب به خونه رسیدین. اصلا باورم نشد.
- مخصوصا حیاط پشتی.
- هر روز چند ساعت از وقتم اونجا می گذره. حسابی بهش می رسم.
- بله کاملاً معلومه. می گم عمو شما عکس سارا رو از کجا آوردید؟!

وقتی داشتم اتاقش رو تمیز می کردم، لای وسایلش پیدا کردم.

- ولی ما کلی گشتیم، هیچ عکسی نبود.

عمو به شوخی گفت : حتما واسه من قایمش کرده بود.
واسه همچین روزی.

- اوه. بله. درسته.

یکم که گذشت، همونطور که میوه ها رو تو یخچال می داشت گفت : هیراد کجاست؟
بازم دپرس شدم.

- نمی دونم.

- بی زحمت صداش کن بیاد شام. از دهن افتاد.

همین یکی رو کم داشتم. دور از چشم عمو، حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم: چشم.
سرکی به حیاط کشیدم. نبود. حتما تو اتاقش بود.

از پله ها بالا رفتم. در اتاقی که توش مستقر بود نیمه باز بود. دقیقا بغل اتاق من!

جلوی در ایستادم. چند بازی خواستم در بزنم اما یه چیزی مانع می شد. کاش می تونستم
هرچه زودتر به این حس عذاب آور پایان بدم.

عزمم رو جزم کردم و در زدم.

صدای رسا و مردونش به گوش رسید : بله؟

سعی کردم کاملاً جدی و بی احساس حرف بزنم :
بفرمایید شام بخورد.

قدم هاش نزدیک و نزدیک تر می شد.

در عرض دو ثانیه در کاملاً باز شد.

یکم نگاهم کرد و گفت : چیزی گفتی؟

خوب شنیده بود چی گفتم. این بار طلبکارانه جواب دادم:
گفتم بیاین شام بخورد.

- آها. باشه ممنون الان میام.

جوابش رو ندادم و به سمت پله ها رفتم.

با فکر اینکه دوباره باید باهاش سر به میز بشینم، عزا گرفتم. سفر بندر کم بود، شمال هم اضافه شد. خیر سرم می خواستم چند روزی رو از هر فکر و خیالی رها شم.

به بهونه ی تماس با بچه‌ها، از همون بالای پله ها داد زدم :

عمو من به زنگ می زنم میام. شما شروع کنید.

صداش اومد : باشه راحت باش.

از خدا خواسته پریدم تو اتاق. کلی تماس بی پاسخ از نفس و نیلوفر داشتم مینا خانم، نویسنده ی کتاب هم زنگ زده بود.

اول به نیلوفر زنگ زدم. همینکه جواب داد، صدای داد و فریادش باعث شد تلفن رو از گوشم فاصله بدم..

- بهار.. یعنی فقط کافیه بینمت. دختره ی چشم سفی د

حرفش رو قطع کردم : باشه بابا یواش تر. باشه حق داری.
هرچی میگی درست.

- عه عه عه. تو خجالت نمی کشی؟ کارت به جایی رسیده که بی خبر از ما می ری
سفر؟! اونم کجا؟ ویلا؟!

ویلا رو اونقدر بلند گفت که گوشم سوت کشید.

گفتم : وای نیلوفر اینقدر جیغ نکش کر شدم! می خواستم چند روزی تنها باشم.

خندید و گفت : خب الان تنهایی خوش می گذره؟

- طاهای دهن لق گفته؟

- چی کار به طاهای بیچاره داری تو! آقا هیراد با داداش محترمش حرف زده. همین
دیگه. بی خبر و یهو می ذاری می ری همین می شه. آه من گرفت.

پوفی کردم و گفتم : من همینجوریش الان کلافه و عصبی هستم. شما ها بدترش نکنین.

- بیا بزن! طلبکارم است خانم. خب حالا بگو حالش چطوره؟ شنیدم تصادف کرده.

- ایش. حالش از منم بهتره. فقط دستش رو گچ گرفته.

- ای بابا. حالا برنامهت چیه؟
- نمی دونم. می خوام برگردم ولی عمو نمی ذاره.
- عجب! خب عمو که از این ماجرا ها خبر نداره. بیچون یه جوری برگرد.
- تو فکرش هستم. ولی حیف. دلم می خواست یک هفته بمونم.
- بهار یعنی من می دونم و تو. تو کی اینقدر بی معرفت شدی؟!
- نیلوفر درک کن. من الان تو شرایط روحی مناسبی نیستم.
- اوه یس. ببخشید سیندرلا. خب هر وقت شرایط روحیتون مناسب شد خبر بدین.
- خندیدم و گفتم : دیوونه. من برم. کاری نداری؟
- نه برو. ولی یادت باشه دیگه از این کارا نکنی. خب چه خبر از ویلا؟
- با تعجب گفتم : نیلوفر دارم خدافظی می کنما!
- ایش. زورت میاد دو کلمه حرف بزنی؟ باشه برو.
- خندیدم و گفتم : باید برم شام. فردا زنگ می زنم مفصل صحبت می کنیم.
- نه سیندرلا خرجت زیاد می شه، خودم زنگ می زنم.
- مسخره. خدافظ.
- تلفن رو که قطع کردم، بلافاصله شماره ی نفس رو گرفتم.

- به دو تا بوق نکشید که جواب داد. نفس که یه نفس شروع کرد به جیغ کشیدن.
- بهار خدا لعنتت کنه. از صبح چهل باز شمارت رو گرفتم. نکبت، بیشعور، بی معرفت.. دختره ی.....
- وای وای نفس. یه نفس بگیر. همه ی اینا رو الان از نیلوفر شنیدم.
- نفس عمیقی کشید و گفت : خوبه باز. اصلا واسه چی زنگ زدی؟!
- ای وای. بابا می خواستم چند روز با خودم خلوت کنم.
- جرم کردم؟
- بله. اونم چه جرمی! اعدام هم بشی کمه.
- یه دور از جون نگي يه وقت.
- لا اله الا الله.
- صدای آراد اومد : نفس اینقدر سر به سرش نذار.
- نفس : من؟! این دختره از صبح من رو سخته داده. هی می گم نکنه یه بلا ملایی سرش اومده.
- بخاطر تا خونشون رفتم.
- آراد خندید و گفت : خب خونشون همین بغله.
- نفس داد زد : آراد لطفا سایلنت باش.

آراد خندید و چیزی نگفت.

خندیدم و گفتم : حیف آراد!

نفس : هوی هوی. خواست باشه ها. من رو شوهرم غیرت دارم.

- نصف اون هم نمی فهمی تو.

با اعتراض گفت : بهار ؟ واقعا که.

- دروغ که نمی گم. می گم نیاز داشتم یکم با خودم خلوت کنم.

- می دونم باهوش. می خواستم تلافی کنم. از اونجایی که می دونم بخاطر حضور برادر

شوهر بنده اصلا اعصاب نداری، دیگه کشش نمی دم. خب بگو چه خبر؟ - نفس الان اصلا

حوصله ی توضیح ندارم.

- اه اه اه. چقدر گوشت تلخ شدی تو. باشه برو. فردا زنگ می زنی!

- باشه. ببخشید به هر حال.

- کاری نداری؟

- بخشش از بزرگانه دیگه. چون خیلی اصرار می کنی باشه.

- مرض. خدافظ.

- خوبی هم بهش نیومده. خدافظ.

خواستم به مینا خانم هم زنگ بزنم، دیدم اصلاً حوصله ندارم. موکول کردم به فردا. یک ربع گذشته بود. دیگه تا الان غذاشون رو خورده بودن، یا حداقل وسطاش بودن. گوشیم رو گذاشتم جلوی آینه و بعد از چک کردم خودم، از اتاق خارج شدم. با صدای پایی که از پشت سرم اومد، با ترس برگشتم. هیراد بود!

یعنی هنوز نرفته بود؟!

با تعجب گفتم : شما هنوز نرفتن برای شام ؟ - نه. یکم کار داشتم. همین الان تموم شد.

چشمام رو بستم و دستم رو مشت کردم. آخه چرا؟!

- چیزی شده؟

چشمام رو باز کردم و گفتم : نه.

و بعد هم بی توجه بهش، با حرص از پله ها پایین رفتم.

جوری پاهام رو می کوبیدم، که هر لحظه امکان داشت یکی از پله ها بشکنه و پام تا زانو بره توش.

عمو محمد منتظر ما سر میز نشسته بود. عذر خواهی کردم و نشستم.

هیراد هم اومد کنارم نشست.

یکم چپ چپ نگاهش کردم و سرم رو انداختم پایین. انگار نه انگار!

با حرص در جعبه ی پیتزا رو باز کردم و مشغول خوردن شدم.

با چشم دنبال سس گشتم. دقیقا اون طرف هیراد، بغل دستش بود. یا باید بلند می شدم برش می داشتم، یا می گفتم که بهم بده. چون اگر خودم خم می شدم تا برش دارم، می رفتم تو حلقش

یهو خودش سس رو برداشت و بهم داد و گفت : چرا مثل گربه های مظلوم به سس نگاه می کنی. خب بگو بهت بدم.

تازه فهمیدم اینقدر ضایع به سس زل زدم که فهمید.

زیر لب تشکر کردم و مشغول خوردن شدم.

عمو محمد : پیتزاش چطوره؟ هیراد : خیلی خوب.

من هم تایید کردم.

عمو محمد : نوش جان.

چند دقیقه که گذشت، هیراد گفت : عمو از وقتی که اینجا زندگی می کنی، هیچ اتفاقات عجیبی نیفتاده ؟

اتفاقا سوال من هم بود. منتظر به عمو نگاه کردم تا جواب بده.

همینجور که با غذاش مشغول بود گفت : نه. آرامشی که این مدت اینجا داشتم رو ، هیچ وقت تجربه نکردم.

هیراد : واقعا؟! خیلی خوبه. تا وقتی که ما اینجا بودیم هر روزمون با ترس و نگرانی شب می شد.

اشتهام دوباره کور شد. کاش این بشر کلا حرف نمی زد!

عمو محمد : نگران نباشید. کلی سر این موضوع از سارا گله کردم. البته تقصیر اون هم نبود.

یه جوری از سارا حرف می زد، که انگار سالیان سال باهاش زندگی کرده. چه طور میشد

که عشق بین دو نفر اینقدر افسانه ای و عمیق باشه؟!

یه تیکه دیگه از پیتزام خوردم. مشغول دومی و آخری بودم که عمو گفت : راستی یه چیز رو

یادم رفت بگم.....

شمسی زندست..!

خشکم زد. دیگه نتونستم غذام رو بجوم. به زور محتویات دهنم رو قورت دادم. هیراد هم

مثل من تعجب کرده بود.

هیراد : جدی؟!

- آره جدی.

گفتم : شما از کجا می دونین؟!

- چند ماه بعد از اسباب کشی من به اینجا، یکی در خونه رو زد. عجیب بود! چون من به

هیچ کس آدرس اونجا رو نداده بودم.

با مشخصاتی که شما داده بودین و معرفی خودش، فهمیدم شمسیه.

هیراد با هیجان گفت : خب. چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت. گفت داشتم از اینجا رد می شدم، اومدم یک سری بزنم. هرچقدر هم اصرار کردم بیاد داخل نیومد. ولی عجیب بود که گفت این اطراف! هیراد : آره خیلی.

گفتم : خیلی خوشحال شدم که زندست. شمسى جون ما رو نجات داد.

هیراد : ای کاش قربانی اون روز من بودم!

برگشتم نگاهش کردم. هیراد هم مثل من خوب نبود. شاید هم تظاهر می کرد که خوب نیست!

سرش پایین بود. عموم محمد گفت : این که حرفیه پسر؟ دیگه نیستم درباره ی این چیز ها حرف بزنید. غذاتون رو بخورید.

نگاهم رو از هیراد گرفتم. بلند شدم و گفتم : ممنون عمو. خیلی خوب بود.

- چرا غذات رو کامل نخوردی؟

- سیر شدم ممنون.

هیراد هم تموم کرد و بلند شد. خواست کمک کنه میز رو جمع کنیم که عمو نداشت. من هم به زور عمو رو فرستادم پیش هیراد و خودم رو با میز و آشپز خونه سرگرم کردم.

*

کارم که تموم شد، از آشپزخونه رفتم بیرون. خواستم به اتاقم برگردم که عمو گفت :
بهار بیا یکم پیش ما بشین.

معذب بودم. اما چون رو در بایستی داشتم، قبول کردم.
مطمئن بودم اگه هیراد نبود، کلی بهم خوش می گذشت.

عمو محمد جای پدر بزرگم بود. پیشش احساس راحتی می کردم. اما با وجود هیراد.....

رفتم و به جمعشون پیوستم. هیراد داشت دوباره ی کارش صحبت می کرد. هر از گاهی هم
به من نگاه می کرد. من هم خیلی سرد و بی تفادت نگاهش می کردم، یا کلا حواسم جای
دیگه بود. اما خدا می دونست تو دلم چه خبره!

یاد روزی افتادم که اومد شرکت. بعد اون ماجرا فکر نمی کردم دوباره باهام حرف بزنه. اما
اصلا به روی خودش هم نیاورد.

به سرم زد فردا برم دریا، بلکه چند ساعتی رو ازشون دور باشم. حداقل اونجا می تونستم یکم
با خودم خلوت کنم.

حرفشون که تموم شد، گفتم : عمو اگه اجازه بدین من فردا صبح می خوام برم لب دریا.
گفتم اگه بیدار شدین و من نبودم نگران نشید.

عمو محمد : باشه عمو. برو خوش بگذره. می خوای خودم ببرمت؟

- نه عمو خودم می رم مرسی.

هیراد مشغول بازی با انگشت های کشیده و مردونش بود.

نگاهم به دست شکستش افتاد. دلم سوخت. دست راستش شکسته بود و نمی تونست بنویسه.

سرش رو بلند کرد. سریع نگاهم رو دزدیدم و به ساعت دوختم. ولی فکر کنم خیلی ضایع بودم. چون سرش رو انداخت پایین و خندید.

عمو شروع کرده بود و از خاطرات کودکی و جوونیش می گفت. خیلی شیرین تعریف می کرد. نزدیک سه ساعت دور هم نشستیم و به خاطراتش گوش کردیم. یه جاهایی خیلی خنده دار بود و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم، یه جاهایی هم خیلی تلخ. گاهی هم حواسم پرت هیراد با جاهای دیگه می شد و نمی فهمیدم چی میگه.

بالاخره ساعت یک شب، عمو خودش هم خسته شد و هرکس به اتاق خودش رفت.

.....

یاسین با تمام وجود فریاد می زد : خفه شو بهار، خفه شو. دیگه نمی خوام ریختن رو ببینم.

من هم گریه می کردم و با عجز می گفتم : نه یاسین داری اشتباه می کنی. تقصیر من نبود.

یاسین هم گریش گرفت : چی تقصیر تو نبود؟ اصلا روت میشه با من حرف بزنی؟ هیچی نگو بهار. فقط از جلوی چشمم گمشو.

گریه کنان از خواب پریدم. کم کم به حق حق افتادم. وقتی فهمیدم خواب بود، صدام رو کم کردم تا بقیه بیدار نشن.

چند دقیقه رو روی تخت بی صدا اشک ریختم. خواب خیلی بدی بود!

وقتی آرام شدم، بلند شدم. شالم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. هوا گرگ و میش بود. کم کم داشت روشن می شد. اما هنوز همه جا تاریک بود.

به آشپزخونه رفتم. با دست های سردم، یک لیوان آب ریختم و خوردم.

حالم که بهتر شد، از آشپزخونه بیرون رفتم. خواستم برم سمت اتاقم که در ورودی باز شد.

این بلندی کشیدم و برگشتم. با دیدن هیراد، خیالم راحت شد. اون موقع صبح، اون بیرون چی کار می کرد؟!

من رو که دید، یکم مکث کرد و گفت : چرا بیدار شدی؟

- خواب بد دیدم.

- الان خوبی؟

- بله ممنون. شب بخیر.

- بیشتر صبح بخیر.

توجهی نکردم و به اتاق برگشتم. ساعت چهار پنج صبح هم جلوم سبز می شد!

دیگه تا روشن شدن هوا خوابم نبرد. ساعت شیش بود که شروع کردم به حاضر شدن. می خواستم قبل از اینکه بیدار شن برم.

مثل همیشه، یک دست لباس سر تا پا مشکی پوشیدم. کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

هیچ سر و صدایی نبود.

آروم از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

تا به ماشین رسیدم، یادم افتاد که سویچ هام رو جا گذاشتم.

غرغر کنان دوباره به اتاق برگشتم.

سویچ رو برداشتم و دوباره برگشتم.

نشستم پشت فرمون و استارت زدم.

هرکار کردم ماشین روشن نشد!

عجیب بود.

نگاهی به عقربه ی بنزینش انداختم. چشمم گرد شد. هیچی بنزین نداشت!!

ولی من تازه باکش رو پر کرده بودم.

همون موقع در باز شد و هیراد، حاضر و آماده از خونه اومد بیرون.

وای دوباره نه!

خودم رو مشغول نشون دادم که سراغم نیاد.

اما فایده نداشت. دو تقه به شیشه خورد. هوفی کردم و شیشه رو کشیدم پایین.

دستش رو روی سقف ماشین گذاشت. یکم خم شد و گفت :

چیزی شده؟!

- نه چیزی نیست.
- خب چرا نمی ری؟
- روشن نمی شه.
- چرا؟ کاپوت رو بزن بالا نگاش کنم.
- نه نمی خواد. مشکل از اون نیست.
- پس مشکل چیه؟
- بنزین نداره.
- عه؟ منم بنزینم کمه. می خوام من می رسونمت. خودم هم باک رو پر می کنم. وقتی برگشتیم درستش می کنم.
- همینم مونده بود با اون برم!
- خیلی قاطع گفتم : نه ممنون. خودم یه کاریش می کنم.
- با کنایه گفت : نگران نباش. اگه چیزی شد خودم جواب آقاتون رو می دم. حالا هم بیا پایین.
- حرصم گرفت. ولی جوابی نداشتم که بدم.

تا شهر هم خیلی راه بود. نمی تونستم پیدا برم.

مونده بودم سر دو راهی.

هیراد در شاگرد رو باز کرد و خودش هم نشست پشت فرمون.

ماشین رو روشن کرده بود و منتظر من بود.

سعی کردم خودم رو قانع کنم: بالاخره هیراد فامیله. حالا تا یک جایی باهاش برم که چیزی نمی شه!

با همین حرف ها، پیاده شدم. اما باز هم ته دلم رضا نبود.

عمدا در شاگرد رو بستم و عقب نشستم.

یکم از توی آینه نگاهم کرد و راه افتاد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. دنده عقب گرفت و بعد دور زد.

همیشه عاشق رانندگیش بودم. وقتی پشت فرمون می نشست، تموم مدت زل می زدم بهش.

بی اختیار سرم چرخید. دست سالمش روی فرمون بود و دست گچ گرفتش روی دنده.

دیدم اون هم داره از تو آینه نگاهم می کنه. گر گرفتم. با خجالت سرم رو چرخوندم و دیگه تا رسیدن به مقصد نگاهش نکردم.....

خدا روشکر سر صحبت رو باز نکرد. فقط دوبار سیگار روشن کرد. بوی سیگارش هم خاص بود.

وقتی دریای آبی و آروم رو دیدم، بی اختیار لبخند زدم.
دریای شمال با جنوب خیلی فرق داشت.

زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم. نمی دونستم اون هم می مونه یا می ره.
به هرحال، اعتنایی نکردم و به سمت دریا رفتم.

خورشید داشت طول می کرد و صحنه ی خیلی زیبایی رو به وجود آورده بود.
رفتم لب ساحل ایستادم. گوشیم رو در آوردم و چند تا عکس از اون منظره گرفتم.

عکس ها رو برای نفس و نیلو فرستادم و همونجا نشستم.

کفش هام رو در آوردم و پاهام رو دراز کردم. کمی پاچه هام رو بالا زدم تا خیس نشن.
آب خنک دریا و شن های ریز و درشت که لای انگشت های پام می رفت، خس خوبی بهم
می داد. اولش پام یخ کرد. اما کم کم سر شد.

عینک آفتابیم رو زدم تا نور مستقیم آفتاب چشمام رو اذیت نکنه.

چشم هام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم؛ به صدای موج هایی که دست و پا زنان،
خودشون رو به ساحل می رسوندن، و دوباره به آغوش دریا بر می گشتند.

نسیم ملایمی که می وزید، همون یک ذره موهام رو که از شال بیرون زده بود، به بازی
گرفت.

نمی دونم چقدر تو اون احساس ناب غرق بودم، که حس یکی کنارم نشست.

سرم رو چرخوندم دیدم هیراده!

زانو بغل، به افق خیره شده بود. اخم کوچیکی بخاطر نور آفتاب روی صورتش نقش بسته بود.

سرم رو برگردوندم و به دریا خیره شدم. سعی کردم به حضورش توجهی نکنم. اما انگار نمی شد!

- دقیقا یک ساعته که بی حرکت اینجا نشستی.

خواستم یکم خودم رو بزnm به پرویی.

- مشکلیه؟

اما اون خیلی آروم جوابم رو داد : نه. چه مشکلی!

باز هم چند دقیقه ای در سکوت سپری شد.

- باک ماشینت رو من خالی کردم!

مثل جت چرخیدم سمتش. عینکم رو برداشتم و به چهره ی خونسردش نگاه کردم.

با عصبانیت گفتم : این چه کاری بود که کردی؟ نگاهش بین چشمام می

چرخید.

- می خواستم باهات حرف بزnm.

- اصلا کار خوبی نبود.

اینقدر حرصم گرفته بود که اولش متوجه جملش نشدم.

- گفتم می خواستم باهات حرف بزنم.

زل زدم به دریا

- ما حرفی با هم نداریم. قبلا هم گفتم.

- ولی من دارم.

- آقا هیراد!

- بهار خواهش می کنم.

اصلا اهل خواهش نبود. برای همین وقتی جمله ی اخر رو گفت، سکوت کردم.

- دوست نداری بدونی تو تموم این سال ها چی کار می کردم؟ - نه!

دروغ گفتم. خیلی دوست داشتم بدونم.

- باشه. نمی گم. اما باید بگی دلیل این رفتار هات چیه.

نگاهش نمی کردم.

- کدوم رفتار ها؟

پوزخند زد: یعنی نمی دونی؟ هیچی نگفتم.

یه نخ سیگار روشن کرد. یاد چهره ی معصوم صحرا که افتادم، گفتم : ببخشید، ولی صحبت های ما اصلا درست نیست. صحرا هیچ گناهی نکرده که زن شما شده.

خواستن بلند شم که داد زد : گفتم می خوام باهات حرف بزنم.

باز ترسناک شد. دوباره نشستم سر جام.

چند پوک عمیق به سیگارش زد و سیگار رو پرت کرد توی آب.

- حالا که نمی خوای بشنوی باشه نشنو، حرفی نیست. اما لازم دونستم یاد آوری کنم که ازدواج من و صحرا اجباری بود. دلیل و باعث بانیش رو هم خوب می شناسی. پس با این سردی رفتار و بد اخلاقی هات، بیشتر از این عذابم نده!

خواستم بگم پس اون بچه چی میگه؟ اگه اجباری بود چرا این همه سال باهاش زندگی کردی؟ چرا سراغی ازم نگرفتی؟ اما لال شدم.

بدون اینکه نگاهم کنه، سویچ ماشین رو بهم داد و گفت :

من فعلا نیام ویلا. هروقت خواستی ماشین رو بردار ببر.

بلند شد. لباس هاش رو تکوند. کنار ساحل رو گرفت و رفت.

اینقدر نگاهش کردم تا کم کم از نظرم محو شد.

اشک دیدم رو تار کرد. قبل از اینکه دونه هاش روی صورتم بغلتند، پششون زدم و دوباره به دریا خیره شدم.

چرا نمی داشت فراموشش کنم؟ چرا درست وقتی که تصمیم به ازدواج گرفته بودم
سر و کله اش پیدا شد؟ ای کاش می تونستم خودم رو واسه همیشه از این دنیا خلاص
کنم.

گوشیم رو در آوردم و آهنگ گذاشتم. هیچ کس اون اطراف نبود. همین باعث شد که حالا
حالا ها از اونجا دل نکنم.

شاخه ای تکیده، گل ارکیده

با چشمای خسته، لبهای بسته

غم توی چشماش آروم نشسته،

شکوفه شادیش از هم گسسته

اه

آشنای

درده، خو

رشیدش

سرده

تو قلب سردش غم لونه کرده

مهتاب عمرش در پشته پرده

تنها وصالش پائیز سرده

آه

دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم نداره

سایه سیاهی رو بخت شومش

ارکیده تنه‌است، زیر هجومش طوفان درد پایون نداره دست من و تو میتونه باهم قصری

بسازه با رنگ شب‌نم

شکوفه ای که غمگین و سرده گل ارکیده ست نمیره کم کم

بیا نذاریم گل ارکیده، گلی که چهرش پاک و سپیده

که توی پاییز شاخه ای بیده، بهار رو ندیده بمیره کم کم

دستای ظریفش تو دست مادر

پیکر نحیفش چون گل پرپر، از محنت و درد آروم نداره

سایه سیاهی رو بخت شومش ارکیده تنه‌است، زیر هجومش

طوفان درد پایون نداره.

شاید ده بار اون آهنگ رو گوش دادم.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ظهر بود.

تقریباً شش ساعت اونجا بودم. اصلاً نفهمیدم زمان چطور گذشت.

یکم کنار ساحل قدم زدم. پاهام رو توی آب دریا شستم.

کفش هام رو پوشیدم و به سمت ماشین رفتم.

بوی عطرش تو ماشین پیچیده بود. چند باری نفس عمیق کشیدم. کلافه شیشه رو دادم
پایین و استارت زدم.

به عمو زنگ زدم گفتم نهار می گیرم. چند باری مخالفت کرد، اما اینقدر اصرار کردم که
قبول کرد.

سه پرس زرشک پلو گرفتم و رفتم خونه.

هر بار که ذهنم سمت حرف هاش کشیده می شد، سعی می کردم افکارم رو به سمت دیگه
ای منحرف کنم.

وقتی رسیدم، هیراد هنوز برنگشته بود.

عمو محمد بهش زنگ زد اما جواب نداد. گفت غذاش رو بذارم توی یخچال. پیش عمو نشستم
و غدامون رو خوردیم.

باز هم چند تا خاطره و لطیفه برام گفت. از کنارش بودن خسته نمی شدم.

حرف های عمو که تموم شد، بی اختیار خمیازه کشیدم. وقتی دید گفت: ا خسته
شدی؟ خیلی حرف زدم.

- نه عمو. هوا یه جوریه آدم خوابش می گیره. منم دیشب زیاد نخوابیدم.

- آره الان جون می ده بخوابی. برو یکم استراحت کن، شب بیاین فیلم ببینیم.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. قبل از اینکه بخوام بخوابم، با مینا خانم تماس گرفتم. گفت کتاب رو نوشته، الان فقط باید بخونم و ایرادی اگر داره بگیرم.

منم گفتم مسافرتم. وقتی برگشتم حتما ازش می گیرم و می خونم. کلی هم تشکر کردم. روی تخت دراز کشیدم. اما هرچی این پهلوی اون پهلوی شدم خوابم نبرد. مدام حرف های هیراد به ذهنم هجوم می آورد.

بی حوصله نشستم رو تخت. تصمیم گرفتم برم پشت باغ و یکم با سارا حرف بزنم. بلکه آروم بشم.

دوباره شال سر کردم و از اتاق رفتم بیرون. عمو تو اتاقش بود. چون ندیدمش.

از حیاط گذشتم و به حیاط پشتی رفتم.

کلا انگار وارد یه جای جدید می شدی.

کنار سنگ قبرش نشستم.

گل های رزی که روی قبرش بود، به پژمردگی می زد.

پرپرشون کردن و روی سنگ، یه قلب بزرگ درست کردم.

شروع کردم به درد و دل باهاش: هی سارا. خسته شدم دیگه. هیراد داره با کاراش دیوونم می کنه. ای کاش می شد برم یه جایی که هیچ کس نباشه.

- مگه بده هنوز دوستت داره؟

با ترس سرم رو بلند کردم. سارا بود. خودش بود. اینقدر خوشگل شده بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم. حتی یه تار موش هم بیرون نبود. یه لباس سفید بلند تنش بود، یه چیز براق خوشگل هم سر کرده بود.

دهنم باز مونده بود. نمی دونستم چی باید بگم. با لبخند داشت نگاهم می کرد.

با لکنت گفتم : س...سا...را...تو....خ....

- آره. خودمم. همه ی حرف هاتم شنیدم.

اینقدر ذوق زده شدم که دلم می خواست پیرم بغلش کنم. اما وسط راه یادم اومد که اون.....

دو زانو سر جام نشستم. حتی یه لحظه هم نمی تونستم ازش چشم بردارم.

با بغضی که از خوشحالی بود گفتم : دلم واست تنگ شده بود.

همچنان لبخند مهربونی به لب داشت.

- منم همینطور خوشگل خانم.

- ای کاش هیچ وقت نمی رفتی.

هیچی نگفت.

گفتم : چی کار کنم سارا.

- خودت رو به خدا بسپار. خودش همه چیز رو درست می کنه. ما نمی تونیم جلوی

تقدیر رو بگیریم. یک سری اتفاقات باید بیفته. این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار.

این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار.

این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار.

رفت... هرچی صداش زدم و چشم چرخوندم نبود.

جمله ش چند باری تو سرم اکو شد.

ای کاش نمی رفت. دوست داشتم ساعت ها باهاش حرف بزنم.

نگاهی به عکس روی سنگ قبرش انداختم. لبخندی زدم و بلند شدم.

نمی دونم چی توی صدا و حرف هاش بود که آرومم کرد.

از حیاط پشتی که بیرون اومدم، هیراد رو دیدم که داشت از دور میومد.

باید بابت ماشین ازش تشکر می کردم. نباید خیلی هم باهاش بد تا می کردم.

منتظر شدم تا بهم برسه. سارا گفت مگه بده هنوز دوستت داره؟!

ای کاش می موند تا بیشتر باهاش حرف بزنم.

رسید بهم. رو به رو توی فاصله ی دو قدمیم ایستاد.

سرم رو بلند کردم تا بتونم بینمش. چشماش قرمز بود.

گفتم : سلام. خواستم بابت ماشین تشکر کنم.

بدون اینکه حرفی بزنه زل زده بود بهم. با نگاهش داشت باهام حرف می زد.

یه غمی تو نگاهش بود.

وقتی دیدم چیزی نمی گه، سرم رو انداختم پایین و به سمت خونه رفتم.

- خواهش می کنم.

پس حواسش بود.

برگشتم. کوتاه نگاهش کردم و دوباره به راهم ادامه دادم.

عمو محمد سی دی رو گذاشت و نشست. با کلی هیجان گفت : امیدوارم خوشتون بیاد.

هیراد : ژانرش چیه؟

- ترسناک!

گفتم : وای عمو پس من نگاه نمی کنم.

عمو خندید و گفت : نترس عمو. اونقدر ها هم ترسناک نیست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم.

وقتی فیلم شروع شد، نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. فیلم طنز بود نه ترسناک.

یکم به عمو نگاه کردم. متوجه نگاه خیره ام شد.

خندید و گفت : ترسیدی؟ - عمو این چه

کاریه آخه؟

- اشکال نداره. بزرگ می شی یادت می ره.

به زور خندیدم.

بی حوصله زل زدم به صفحه تلویزیون. اصلا حوصله ی خندیدن نداشتم. جاهایی که هیراد و عمو از خنده ریشه می رفتن، من به زور نیشخند می زدم. فقط دلم می خواست سریع تر تموم شه و من به اتاقم پناه ببرم. اصلا فکرش رو نمی کردم این سفر زهرمارم شه

. خیال می کردم میام چند روزی رو توی آروم ترین فضای ممکن واسه خودم می گشتم. و بر می گشتم سر کارم. اما همه چیز برعکس شد. وقتی برگشتم باید یک هفته تو خونه می موندم تا عذاب روحی اینجا جبران شه.

وقتی "the end" رو روی صفحه دیدم، با خوشحالی بلند شدم و گفتم: خب من برم بخوابم. شب بخیر.

عمو گفت : خوابت میاد؟

- بله یکم

- باشه عمو برو. شبت بخیر.

زیر لب به هیراد هم شب بخیر گفتم و رفتم.

چشمم که به سویچ ماشینش جلوی آینه افتاد، برش داشتم و به اتاقش رفتم.

گذاشتم روی میز کنار تختش و سریع از اتاق اومدم بیرون.

فردا باید حرکت می کردم. هرچی بیشتر می موندم، هم برای خودم بد بود هم هیراد.

تا همین الان هم معلوم نیست چه حرف هایی که پشت سرم نزدن!

قبل از خواب شماره ی نفس رو گرفتم و یکم باهاش حرف زدم.

ازش درباره ی صحرا پرسیدم.

- می گم نفس، صحرا می دونه هیراد کجاست؟

- آره.

- می دونه من هم اینجام؟

- معلومه می دونه. اما چیزی نمی گه.

- هوف. دارم احساس گناه می کنم.

- بیخود. مگه می دونستی هیراد اونجاست؟

- نه

- پس حرف نزن.

دیگه بهش نگفتم هیراد چیا گفت. اصلا نمی خواستم یاد آوری کنم.

یکم دیگه باهاش حرف زدم و قطع کردم.

روز بعد تا بعد از ظهر همش پیش عمو بودم که بعد ازم گله نکنه. چون می خواستم دم
دمای غروب راهی شم.

ساعت پنج بود. هیراد تو اتاقش بود. تا خواستم به عمو بگم که می خوام برم، گوشیش زنگ
خورد.

صبر کردم جواب بده.

- الو..

-....

- ممنون بله.

-....

- ای وای! کی اینجوری شد؟

-....

- نه نه. باشه الان اومدم.

تلفن رو که قطع کرد، هراسون گفت : بهار جان، الان یکی زنگ زد گفت یکی از بهترین
دوستانم سخته کرده، دارن می برنش آی سی یو. کسی رو هم نداره. مشکلی نداره من چند
ساعته برم و پیام؟ چه موقعی هم!

- ای وای. نه عمو بفرمایید.

ببخشید دخترم. اگه معذیی و اینا....

- نه عمو بفرمایید. جون ایشون مهم تره. کمکی از دست من بر میاد؟

- نه دخترم. شما حلال کن فقط.

- ای بابا نگید اینجوری. می خواین با ماشین من برین؟

- نه عمو آژانس می گیرم.

- بگید حداقل هیراد بیاد برسونتون.

- فکر کنم خوابه. با اون دستش رانندگی هم نکنه بهتره.

سریع بلند شد و رفت سمت چوب لباسی. کت بلند مشکیش رو پوشید. کلاه شاپوری هم سرش گذاشت و سریع رفت.

حس کردم گوشیم داره زنگ می خوره. بلند شدم و رفتم بالا.

حدسم درست بود. یاسین داشت زنگ می زد. برای بار دوم. قطعاً دوباره می خواست سوال پیچم کنه.

سریع دکمه ی اتصال رو لمس کردم.

- الو؟

- سلام خانم قشنگم.

- سلام خوبی یاسین؟
- به خوییت عزیزم. چه خبرا؟ اوضاع خوبه؟
- آره. تو چه خبر؟ کارات درست نشد؟
- چرا. دیگه چیزی نمونده. اگه این معامله جور شه نونمون تو روغنه. همین که برگردم
- یه مازراتی می ندازم زیر پات.
- من از تو ماشین خواستم؟!
- نه عزیزم. هدیست. هدیه رو هم رد نمی کنن.
- من هدیه های این شکلی نمی خوام.
- چشم. هرچی شما بگی. اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده همین امروز بلیت
- میگیری پا میشی میای.
- جوابی نداشتم بدم.
- وقتی دید چیزی نمی گم خندید و گفت : الان خجالت کشیدی؟ - شاید.
- الهی قربونت برم. کی بشه بشی خانم خونم، تاج سرم.
- همه چی به پات می ریزم بهار.
- دلتنگی مهربونت کرده.

- نبودم؟!

- چرا بودی.

چه عجب. شما یه بار از ما تعریف کردی. همین الان عکس بگیر از خودت بفرست.
دلم برای اون چشمت یه ذره شده.
غصم گرفت.

- اینترنت ندارم یاسین.

- خودم واست میگیریم.

نمی تونستم چیزی بگم.

- باشه مرسی.

- پس منتظر ما. کاری نداری عزیزم؟

- نه. مواظب خودت باش.

- چشم. خدافظ خوشگل خانم.

روی تخت دراز کشیدم. تو فکر اتفاقات اخیر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

جیغ می زدم و التماس می کردم اما به لطف پارچه ای که به دهنم بسته بود، صدام تو گلو خفه می شد..

گلوام داشت می سوخت. باورم نمی شد اون هیراده که داره این کارا رو می کنه..

دستام رو از پشت بسته بود و داشت به سمت قسمت پشت ویلا هولم می داد. چشمام از ترس گرد شد. وحشت کل وجودم رو فرا گرفت. گر گرفتم. یه لحظه حس کردم بی حس شدم و دارم می خورم زمین.

از راه تنگ و تاریکی گذشتیم. با دیدن چاله ای که شبیه قبر بود، تنم شروع به لرزیدن کرد.

من رو چرخوند سمت خودش. یکم تو چشمام خیره شد. پارچه رو از دهنم باز کرد.

شوکه بودم. هیچ حرکتی ازم بر نمیومد. یهو هولم داد جیغ بلندی کشیدم و افتادم توی قبر.

تنگ بود. نمی تونستم بلند شم. ضجه زنان ازش کمک می خواستم ولی توجه نمی کرد.

_هیراد. هیراد التماس می کنم بهم رحم کن. چرا می خوای دفنم کنی؟

هیراد خواهش می کنم... بذار برم.

اما اون بی توجه به من فقط روم خاک می ریخت.....

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. چند ثانیه ای منگ بودم. نفس نفس می زدم. خواب
افتضاحی بود. و به شدت ترسناک. کل تنم عذف کرد.

به خودم که اومدم یه صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

"عمو محمد" سریع جواب دادم.

- الو عمو؟ صداش گرفته بود.

- سلام دخترم. خوبی؟

- ممنون. شما خوبین؟ چرا صداتون گرفته؟ معلوم بود بغض داره.

- نه زیاد. متاسفانه دوستم، همین چند دقیقه پیش فوت کرد.

هین بلندی کشیدم و گفتم : وای. چرا!!

- حالش خیلی بد بود. قبلش طاقت نیاورد.

- ای خدا. خدا صبرتون بده عمو. خدایا مرزتشون. خیلی ناراحت شدم.

- ممنون دخترم.

- چند سالشون بود؟

- پنجاه و سه. رفیق سی ساله بودیم.

- آخ. چقدر بد.

هیچی نگفت.

- عمو خودتون رو ناراحت نکنید. مرگ و زندگی دست خداست.
- هی.. دلم می سوزه دخترم. چه قرار هایی که با هم نداشتیم. می خواستم براش زن بگیرم. آخه همسرش دو سال بعد از ازدواجشون فوت کرد.
- بغض کردم. دلم براش سوخت.
- هی. دخترم تو خودت رو ناراحت نکن. زنگ زدم بگم شرمنده، من امشب رو باید بمونم تا کار های گرفتن برگه فوت و این ها رو انجام بدم.
- دشمنتون شرمنده عمو. هرچقدر نیاز بود بمونید. می خواهید ما هم بیایم؟
- نه شما فقط مواظب خودتون باشید. باز هم ببخشید.
- تو رو خدا اینجوری نگید معذب می شم. خدا رحمت کنه دوستتون رو.
- مرسی دخترم.
- مزاحم نمی شم. به کارتون برسید. کاری ندارید؟
- نه. مواظب خودتون باشید. خدانگهدار.
- خداحافظ.
- گوشی رو که قطع کردم.. دیدم اس ام اس اومده.

چک کردم دیدم یاسین برام شارژ گرفته. تازه یادم افتاد قرار بود بهش زنگ بزنم. هوفی کردم و گوشی رو کلافه انداختم رو تخت.

یاد اون خواب کذایی افتادم. کامل لحظه به لحظه اش رو می تونستم حس کنم. از تصورش هم تنم به لرزه افتاد. این خواب های آشفته چی بود که رهام نمی کرد؟!

احساس تشنگی می کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

خواستم برم پایین که حس کردم از اتاق هیراد داره صدا میاد. یه چیزی مثل صدای آهنگ.

کنجکاوی نداشت به مسیرم ادامه بدم. برگشتم سمت اتاقش.

گاماس گاماس جلو رفتم.

سرم و کف دو دستم رو به در چسبوندم. صدای آهنگ بود. یه آهنگ سوزناک و قدیمی.

بوی سیگار هم میومد.

سعی داشتم بفهمم دقیقا چی گوش می ده. حس کردم صدای قدم هاش داره نزدیک تر و واضح تر می شه.

اما وقتی به خودم اومدم که دیگه دیر شده بود. همین که خواستم از اونجا فاصله بگیرم، در باز شد و من به شدت با جسم سخت، و در عین حال داغی برخورد کردم.

چشمام بسته بود. حس کردم چیزی که بهش خوردم، داره بالا پایین می شه. انگار ضربان هم داشت. چون بالا و پایین می شد!

آروم لای یکی از چشم هام رو باز کردم. با دیدن سینه ی برهنه و عضلانی هیراد، مثل جت ازش فاصله گرفتم و چسبیدم به دیوار سرد اتاق.

با چشم هایی که شرم و ترس و خجالت ازشون می بارید، نگاهش کردم. چشماش رنگ خون بود. خیلی ترسناک شده بود. موهای خیسش، پریشون وی پیشونیش ریخته بود. توی یک دستش، یه شیشه بود و توی دست دیگش، لیوان.

آهنگی که داشت پخش می شد، سکوت بینمون رو می شکست.

نمی دونم چرا پاهام قفل کرده بود. حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم. اون هم بی حرکت، با چشم های خمار و سرخش داشت نگاهم می کرد. باید سریع تر از جلوی چشم هاش محو می شدم. از شدت خجالت، عرق کردم.

سرم رو انداختم پایین. من من کنان گفتم: ام.. ببخشید.. من فقط....

نتونستم ادامه ی حرفم رو بزنم.

چون دو قدم جلو اومد و کاملاً فاصله ی بینمون رو از بین برد. اونقدر نزدیک بود که گرمای تنش رو احساس می کردم.

سکسکه کرد. از تلو تلو خوردن و سکسکه هاش فهمیدم که مسته.

ضربان قلبم بالا رفت. با وحشت، سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشم های سیاهش.

باید یه کاری می کردم. بوی گند دهنش هم داشت حالم رو به هم می زد.

نمی خواستم باهاش هیچ تماسی داشته باشم. سرم رو نود درجه به طرف دیوار چرخوندم و سعی کردم ترسم رو توی لحنم نشون ندم: خواهشا برو کنار. می خوام برم.

سرش رو خم کرد و کاملاً رو به روی صورتم قرار گرفت. نفس های گرمش، صورتم رو قلقلک می داد. با لحن کش داری گفت : بری؟! تازه اومدی.

دیگه به چشم هاش نگاه کردم و سریع سرم رو به جهت عکس چرخوندم.

پلک هام رو محکم روی هم فشردم. از اون همه نزدیکی داشتم آب می شدم. این بار محکم تر گفتم : لطفا برو کنار! دوباره سرش رو جلوی صورتم گرفت، و من باز هم اون حرکت رو تکرار کردم.

مستانه خندید.

- دلت می خواد بازی کنیم؟!

- نه فقط برو.

- چرا؟ خوش می گذره ها.

هی سرم رو می چرخوندم و اون هم سرش رو همراهی می چرخوند.

چاره ای نداشتم. خواستم هولش بدم و رد شم، که کاملاً دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

سردی شیشه رو پشت سرم احساس کردم. از سرماش، تنم لرزید.

نگاهش کردم. تپله های سیاهش بین چشم هام می چرخید.

حالم خیلی بد بود. دلم داشت بیقراری می کرد. ترس هم از یک طرف به جونم افتاده بود.

حس عذاب وجدان، از اون همه نزدیکی، یقه ام رو سفت گرفته بود.

تقلا کردم و با التماس گفتم : هیراد خواهش می کنم بذار برم.

- بری (خندید) کجا بری؟ من چهار ساله تو حسرت یه همچین لحظه ای سوختم. حالا تو می خوای بری؟ از حرف هاش، کل تنم گر گرفت. پاهام سست شدن. نمی دونستم چون مستا داره اون حرف ها رو می زنه، یا.....

با دست های ضعیفم، به سینه ی برجستش فشار وارد کردم اما کوچکتترین تکونی نخورد. کلافه شدم و با صدایی لرزون داد زدم : ولم کن! تو مستی حالیت نیست. بعدا پشیمون می شی.

خیلی غیره منتظره، حلقه ی دستش رو باز کرد لیوانش رو که توی دست گچ گرفتش بود، به سمت دیوار پرت کرد. همزمان نعره کشید: خفه شو!

جیغ بلندی کشیدم و دو دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار بلند کرد و چند باری جلوی صورتم تکون داد.

با صدایی خش دار، که لرزشش به وضوح مشخص بود، گفت : تو حق نداری به من بگی مست. حق نداری انگ مستی رو به احساسم بزنی. فهمیدی؟!

فقط با ترس نگاهش می کردم.

بلند تر داد زد: فهمیدی؟!

با ترس تند تند سر تکون دادم.

لبش داشت می لرزید.

برق اشک رو توی چشم هاش دیدم.

باز هم فاصله ی بینمون رو از بین برد.

بغض صداش رو با گوشت و استخونم حس کردم : من چهار سال تو حسرت شنیدن صدات

سوختم) گوشه ی موهام رو نوازش کرد(چهار سال تو حسرت دیدن یک نگاهت آب

شدم.)دستش رو زیر چونم گذاشت و به لبم خیره شد، بغضش، از چشم هاش سرازیر

شد(چهار سال تموم، تو رو جای صحرا تصور کردم و کنارش دووم آوردم.

دستش رو برد بالا و همونجا مشتش کرد. چشم هاش رو بست و باز کرد.

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت : هر شب با فکر چشم های نازت به خواب رفتم، و با

امید دیدن چهره ی خوشگل پلک هام رو از روی هم برداشتم.

تو اینا رو می فهمی؟! درک می کنی؟!

با دیدن چشم های خیس و شنیدن لحن پر سوزش، گریم گرفت. هیچی نمی تونستم

بگم.

خندید. کوتاه و بی صدا.

شیشه رو روی میز گذاشت. خیره به همون یک ذره مویی که از شال بیرون زده بود، مشغول

بازی باهاشون شد و ادامه داد: هر بار که صحرا صدام می زنه، چشمام رو می بندم و سعی می

کنم صدای تو رو به یادم بیارم، هر بار که نگاهش می کنم، زور می زنم تا توی لعنتی رو به

جاش ببینم. تو می دونی من حتی از تصور اینکه یکی دیگه هم آغوشت بشه، نصف ریه هام رو

از دست دادم؟!

- دست هاش سر خورد پایین و صورتم رو قاب گرفت. باز هم سکسکه کرد. بینیش رو بالا کشید و گفت : حتما با خودت می گی چه ربطی داره!
- بخش بخش گفت : بهار من اینقدر با فکر همین موضوع سیگار کشیدم، که چهل درصد ریه هام رو از دست دادم.
- باورت می شه؟! اون نخ های بی زبون رو دود می کردم، بلکه درد قلبم رو، وقتی تو رو کنار یکی دیگه تصور می کردم، تسکین بده.
- باز هم دست هاش سر خورد. این بار دور کمرم حلقه شد.
- اسم دخترم رو گذاشتم بهار، که بتونم وقت و بی وقت، اسمت رو از زبون خودم و دیگران بشنوم. بهار تو من رو به مرز جنون رسوندی. تو این چهار سال حتی یک لحظه هم از فکرم بیرون نرفتی. حتی یک لحظه.
- باورم نمی شد اون هیراده که داره بی پرده و بی غرور اون حرف ها رو بهم می زنه. برام اصلا قابل هضم نبود که تا اون اندازه عذاب کشیده باشه. اشک هام تند تند روی گونه هام می غلتیدند و همچنان روزه ی سکوت گرفته بودم. انگار داشت آروم می شد.
- چه جوری ببینم تو داری ازدواج می کنی. چه جوری دووم بیارم، وقتی می دونم اولین شب ازدواجت قراره با یکی دیگه صبح بشه.
- یهو نمی دونم چی شد، دندوناش رو روی هم سایید و حلقه ی دست هاش رو تنگ تر و تنگ تر کرد. تا جایی که نفس کشیدن برام سخت شد.
- با خشم غریذی: نمی دارم، نمی دارم. به ولله نمی دارم.

نمی فهمیدم چی می گه. دوباره خیلی ترسناک شده بود. من هم بی صدا هق هق می کردم.
زل زد تو چشمم. پشتم لرزید.

- نمی دارم دست اون کثافت بهت بخوره. تو مال منی بهار. هیچ کس حتی نداره بگه
تو بگه عزیزم. هیچ کس حق نداره دوستت داشته باشه فهمیدی؟ کاری می کنم که برای
همیشه مال من شی.) داد زد(مال من!

در برابر نگاه متحیر و بدن سستم، با یک حرکت ناگهانی بلندم کرد و من رو روی تخت
خوابوند.

روم خیمه زد. از اون همه نزدیکی نفس کم آوردم. به خودم اومدم و شروع به تقلا
کردم.

جیغ می زدم و التماس می کردم : هیراد التماس می کنم، جون عزیزت ولم کن. هیراد
کاری نکن که هر جفتمون پشیمون شیم.) با تمام توان فریاد زدم(هیراد!
اما انگار اصلا نمی شنید.

تموم شد... بهار تموم شد...!

یاد خواب شومی که به تازگی دیدم افتادم. چقدر زود تعبیر شد! ای کاش واقعا من رو می
برد و کنار سارا چالم می کرد...

زورش از من خیلی بیشتر بود. جیغ کشیدم و هق هق می کردم. به حال خود بیچارم. به حال سرنوشت شومم. اینقدر دست و پا زدم و گریه کردم که بی حال شدم. کم کم همه چیز تیره شد و هوش رفتم.....

یه چیز روی سینم سنگینی می کرد. نفس کم آوردم و به زور لای چشم هام رو باز کردم. با دیدن صورت هیراد، مماس صورتم، وحشت زده جسم سنگینش رو پس زدم و بلند شدم.

با یاد آوری اتفاقی که افتاد، نفسم حبس شد. همه چیز مثل فیلم از جلوم رد شد. دست و پاهام شروع کردن به لرزیدن. با درد خیلی بدی که زیر دلم پچیید، دو دستم رو روی شکمم گذاشتم. نمی خواستم باور کنم که اون اتفاق افتاد. نه نه این درست نبود! هیچ اتفاقی بین من و هیراد نیفتاده بود. حتما سردیم کرده بود.

سریع بلند شدم و با دست های لرزونم، مشغول پوشیدن لباس هام شدم. اما با دیدن لکه های خون روی تخت، یک دفعه کل تنم سر شد و خوردم زمین. اشک دیدم رو تار کرد. با نفرت پششون زدم و دوباره به تخت خیره شدم. باز هم اون درد لعنتی تکرار شد.

جوری می لرزیدم، که انگار وسط قطب نشستم. نگاهی به چهره ی غرق خواب هیراد، که دمر روی تخت افتاده بود انداختم. نفرت توی وجودم زبونه کشید. چهره ی صحرا، بهار، مادرم، پدرم، یاسین، همه از جلوی صورتم رد شد.

باورم نمی شد به همین راحتی بی آبرو شدم، به همین راحتی با ارزش ترین گوهر وجودم رو از من گرفت. اونم کی؟! کسی که سال ها به پای عشقش سوختم.

بی اختیار، بلند شدم و به سمتش حمله کردم. جیغ می کشیدم و مشت و لگد حواله ی جسم نیمه جونش می کردم : بلند شو عوضی، بلند شو کثافت. پاشو ببین چه بلایی سرم آوردی! بی آبروم کردی هیراد. همه چیزم رو گرفتی! این بود عشقت؟ این بود سال ها عذاب کشیدنت؟ اینجوری می خواستی ثابتش کنی؟ لعنتی تو نابودم کردی... نابود... نابود..

وقتی دیدم تلاشم بی فایده، همونجا سر خوردم و شروع کردم به هق هق کردن

- هیراد خدا لعنتت کنه. همه چیزم رو گرفتی... نمی بخشمت...

اشک هام همینجور پشت سر هم روی گونه هام می غلتید.

نمی دونستم باید چی کار کنم. چی کار می تونستم بکنم.

گوشی هیراد شروع کرد به رنگ خوردن.

با ترس از جام پریدم. موهام رو از صورتم کنار زدم.

تند تند لباس هام رو پوشیدم و به سمت گوشیش رفتم. اصلا تعادل نداشتم.

سرم به شدت گیج می رفت. با دیدن اسم صحرا، کل وجودم به رعشه افتاد.

باز هم عکس نگاه پر غمش جلوی چشم هام نقش بست.

تحمل اونجا، از آتیش جهنم هم بدتر بود. نگاهی مملو از نفرت حواله ی هیراد کردم و با گریه از اتاق خارج شدم.

چند باری نزدیک بود زمین بخورم که به کمک نرده و دیوار، جلوش رو گرفتم.

حالم داشت از خودم بهم می خورد. بخاطر سادگیم، بخاطر سفر نفرین شده ای که خودم باعث و بانیش بودم.

دستپاچه دور اتاق می چرخیدم. اصلا نمی دونستم دارم چی کار می کنم. هی دستم رو لای موهام فرو می بردم و لبم رو می گزیدم. سعی داشتم صدای گریم بلند نشه.

سرم گیج می رفت. زیر دلم درد می کرد. حالم خیلی بد بود.

بالاخره یکم خودم رو جمع و جور کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

هرچی داشتم و نداشتم داخل چمدونم مچاله کردم و زیپش رو بستم. شالم رو دور سرم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

دست هام اصلا توان نداشت. به زور چمدون رو از پله ها پایین بردم. وسط راه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

قلبم دوباره به تپش افتاد.

به زور از جیبم درش آوردم. مامان بود. با گریه، چند لحظه به صفحه گوشی زل زدم و با سوز گفتم: مامان شرمندتم.

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم.

سریع از ویلا بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. استارت زدم. روشن شد!

احتمالا دوباره باکش رو پر کرده بود.

اهمیت ندادم. خیلی سریع دور زدم و پام رو تا جایی که ممکن بود روی گاز فشار دادم.

هر بار که یاد اون صحنه ی کذایی می افتادم، فشار پام رو روی گاز بیشتر می کردم. بهار

دیگه مرد. دیگه بهاری وجود نداره. برای بار دوم، اون ویلای نفرین شده من رو اسیر

خودش کرد. ای کاش میمردم و به این سفر نمی اومدم.

آهنگ شروع به پخش کرد:

Bir vefa bekleme geçen zamandan

انتظار وفا را از روزهای گذشته نداشته باش

Mevsimler vefasız yıllar v
فصلها بی وفا و سالها بی وفا

bir umut bekleme sevdadan aşktan
انتظار یک امید را از دوستی و

عشق نداشته باش

seviyorum diyen diller vefasız
میگویند دوستت دارم

gün gelir gönuölde solar çiçekler
بی وفا هستند روزی می رسد که

گلها درون دل می خشکد yalana karışır bütün gerçekler تمام حقایق
 با دروغ آمیخته می شوند sevenler gideni boşuna bekler عاشقها
 بیخودی انتظار رفتگان را می کشند yolcular vefasız yollar vefasız
 مسافرها بی وفا و راهها بی وفا

♪ ♪ ♪

Bir dünya düşün ki vefadan yoksun

بفهم که دنیا از وفا خالیست ömrünü verdiği
 dostlar vefasız دوستان ی که عمرت را به پایشان دادی بی وفا هستند bir hayat düşün
 ki sevgiden yoksun بفهم که زندگی از عشق خالیست canını verdiği canlar
 vefasız کسان ی که برایشان جان دادی بی وفا هستند gün gelir gönuülde solar
 çiçekler روزی می رسد که گلها درون دل می خشکد

yalana karışır bütün gerçekler تمام حقایق با دروغ آمیخته می شوند
 sevenler gideni boşuna bekler عاشقها بیخودی انتظار رفتگان را میکشند
 yolcular vefasız yollar vefasız عاشقها بیخودی انتظار رفتگان
 را میکشند مسافرها بی وفا و راهها بی وفا

کم کم گریه های آروم به ضجه تبدیل شد.

با مشت روی فرمون می کوبیدم و زمین و زمان رو نفرین می کردم.

درد دلم امانم رو برید. با تمام توان فریاد زدم و خدا رو صدا زدم.

سرعتم بیش از حد بالا بود. گاهی صدای بوق ماشین ها رو می شنیدم، اما اینقدر حالم خراب بود که به هیچ کدوم اعتنا نمی کردم.

پیچیدم توی خیابون اصلی. کجا داشتم می رفتم؟ با چه رویی بر می گشتم خونه؟ دیگه با چه رویی می تونستم تو چشم های خانوادم نگاه کنم؟ به یاسین چی می گفتم؟!

فشار پام روی پدال گاز کم شد، اما سرعتم ذره ای کم نشد!

ترمز رو فشار دادم، هیچ تاثیری نداشت. چند بار اون حرکت رو تکرار کردم اما دریغ از هیچ اثری!

ترمز بریده بود.

اینقدر هول کردم که نمی دونستم باید چی کار کنم. سرعتم خیلی بالا بود.

دست هام توانشون رو از دست دادن. ماشین به سمت مخالف منحرف شد. با دیدن ماشینی که از رو به رو میومد و شنیدن صدای بوق مکرر، جیغی کشیدم و فرمون رو تا ته چرخوندم.

صدای وحشتناک برخورد با چیزی و سکوت مطلق.....

از زبان #هیراد

سرم مثل وزنه ی چند تنی بود. کمرم درد می کرد و کمی می سوخت.
به زور سرم رو بلند کردم. روی تخت بودم. یادم نبود چرا اونجا خوابیده بودم. نشستم رو تخت. چند باری با دست سالمم روی صورتم دست کشیدم تا یکم سر حال شم.
با دیدن اتاق بهم ریخته، ابرو هام تو هم. گره خورد. یکم نگران شدم. صدای بهار و عمو محمد هم نمی اومد.

بلند شدم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. رفتم سمتش.
بدون اینکه برش دارم، خم شدم و به صفحش نگاه کردم.
صحرا بود. قطع شد.

با دیدن دوازده تماس بی پاسخ، نوچی کردم و با تعجب گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

بلافاصله جواب داد.

-الو؟ سلام هیراد؟!

نگرانی رو از لحنش می خوندم. صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام.

- خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ سرم رو خاروندم و گفتم : خواب بودم.

- مطمئنی خوبی؟

- خوبم. بهار چطوره؟

- خوبه. بهونت رو میگیره. کی بر می گردی؟

- امروز یا فردا.

- باشه. منتظریم..

- کاری نداری؟

آهی کشید و گفت : نه، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. صحرا هیچ گناهی نداشت، اما من دوستش نداشتم.

رفتم سمت در. خواستم در رو باز کنم، با سوزش بدی که کف پام ایجاد شد، همونجا ایستادم.

سرم رو خم کردم. زمین پر شیشه خورده بود!

با دیدن شیشه ها، حس کردم یک چیز هایی داره یادم میاد.

صدای شکستن شیشه توی گوشم پیچید. یادمه آخرین لحظه بهار تو همین اتاق بود. خب چی شد که من شیشه رو شکستم؟!

نگاهی کلی به اتاق انداختم، اما به نتیجه ای نرسیدم. همه چیز خیلی برام گنگ بود.

پام رو بلند کردم. سرخی خون، کف پام رو کامل پوشونده بود.

لنگون لنگون رفتم و از روی میز دستمال برداشتم و پام رو تمیز کردم تا خونه رو با خون
نجس نکنم.

وقتی مطمئن شدم دیگه خون نیما، دستمال رو توی سطع انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
اما این بار با احتیاط!

هر بار که پام رو می داشتم زمین، سوزش بدی رو کف پام احساس می کردم. اما اعتنا نکردم و
به راهم ادامه دادم.

در اتاق بهار باز بود. با احتیاط جلو رفتم و سرکی به داخل کشیدم. سرمای نبودنش رو قبل از
رسیدن به اتاق حس کردم. کجا رفته بود؟!
از همون بالا شروع کردم به صدا زدنشون.

صدام که اگو می شد، سکوت سالن رو می شکست: عمو محمد؟ بهار؟ کجایید؟!

چند باری صداشون زدم اما کسی جواب نداد. چراغ ها هم خاموش بود.

وارد اتاق بهار شدم. بوی عطر آشنایش توی اتاق پیچیده بود. واقعا کجا رفته بود؟ دیگه
داشتم کلافه می شدم.

همچنان سرم سنگین بود و گیج بودم. یادمه مست کردم...

سرم رو انداختم پایین. یه گل سر آبی جلوی پام افتاده بود.

خم شدم و برش داشتم. مال بهار بود. لبخند زدم و بوسیدمش.

گل سر رو گذاشتم روی میزی که کنارم بود.

تکیه دادم به دیوار.. چون لباس تنم نبود، برخورددم با دیوار سرد، باعث شد باز هم روی کمرم احساس سوزش کنم.

صورتم جمع شد. چراغ رو روشن کردم و به سمت آینه رفتم. پشت به آینه ایستادم و سرم رو چرخوندم تا بتونم ببینم چی شده.

با دیدن جای چنگ روی کمرم، چشمام گرد شد.

دقیق تر نگاه کردم. واقعا جای چنگ بود.

صدای بهار تو گوشم پیچید : هیراد جان عزیزت، التماس می کنم نکن، هیراد!

تپش قلب گرفتم. صحنه ای که بهار تو آغوشم داشت التماس می کرد یادم اومد.

با فکری که به سرم زد، داغ کردم. به شدت عصبی شدم.

یعنی چه اتفاقی بین من و اون افتاد؟ نکنه وقتی مست بودم.....

تند تند سرم رو تکون دادم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق.

- نه نه امکان نداره. حتما خواب دیدم...

طول و عرض اتاق رو طی می کردم و کلافه لای موهام دست می کشیدم.

با خودم تو خونه حرف می زدم : اگه خواب بوده، پس چرا تو اون وضعیت بودم؟ اونذ شیشه

چرا شکسته بود؟ بهار چرا خواهش می کرد؟

اینقدر اون افکار شوم، ذهنم رو به بازی گرفتن، که نتونستم طاقت بیارم. از توی اتاقم گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهار رو گرفتم. حتی وسایلم هم نبود. باید می پرسیدم بینم کجا رفته. هوا داشت تاریک می شد.

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

شنیدن صدای ضبط شده ی زن، به جای صدای بهار، بد تر از قبل حالم رو بد کرد.

دو سه بار دیگه هم شمارش رو گرفتم، اما باز هم همون صدای اعصاب خورد کن تو گوشیم پیچید.

کلافه گوشی رو پرت کردم روی تخت.

هاج و واج، وسط اتاق ایستاده بودم.

صدای در که اومد، سریع تی شرتم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

عمو محمد بود.

من رو که بالای پله ها دید، همونطور که کلاش رو روی چوب لباسی می داشت گفت : سلام، خوبی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام ممنون عمو. عموبهار رو ندیدین؟

اخم هاش تو هم رفت. کمی چشم هاش رنگ نگرانی گرفت. برگشت سمتم.

یکم نگاهم کرد و گفت : اتفاقا می خواستم از تو پیرسم کجاست. ماشینش که نیست!
گوشیش هم زنگ زدم خاموش بود.

دلم هری ریخت. تنها امیدم واسه پیدا کردنش از بین رفت.

عمو محمد گفت : هیراد؟ با تو ام پسر!

به خودم اومدم و گفتم : بله؟

- می گم آخرین بار کی دیدیش؟ کجا بود؟

نمی دونستم چی بگم. می گفتم مست، بودم و سعی داشتم.....

- خواب بودم عمو. یادم نمیاد.

نوچی کرد و به سمت آشپزخونه رفت. دوباره به اتاق برگشتم تا یک بار دیگه بهش
زنگ بزنم..

همینکه خواستم گوشی رو بردارم، با دیدن لکه های قرمز روی تخت، دستم توهوا خشکید.

صدای ناله های بهار که توی گوشم طنین انداز شد، رعشه به وجودم انداخت.

واقعا نمی خواستم چیزی که اتفاق افتاده رو قبول کنم.

کلافه نگاهم رو از روی تخت گرفتم. به دور ترین نقطه از اونجا رفتم و شمارش رو گرفتم. اما
باز هم بی فایده بود.

سریع زنگ زدم به نفس. با خودم گفتم اگه برگشته باشه، حتما اون خبر داره.

صدای بیخیال و شنگول نفس تو گوشم پیچید: به به سلام.

بردار شوهر گرامی.

- الو سلام خوبی؟

- مرسی شما خوبی؟ خوش گذشته ها!

اصلا وقت اون حرف ها نبود. گفتم : نفس از بهار خبر داری؟

چند لحظه سکوت کرد. لحنش نگران و کنجکاو شد : نه!

مگه بهار اونجا تو ویلا نیست؟ و باز هم امیدم به یاس

تبدیل شد.

- بود. الان نیست. اگه خبری ازش شد حتما بهم بگو. باید برم خدافظ.

حوصله ی سر و کله زدن باهاشون رو نداشتم.

سریع سویچ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

عمو داشت از پله ها بالا میومد.

من رو که دید با عجله گفت : در دسترس نیست. می خوام زنگ بزnm به پدرش.

هول گفتم : نه عمو زنگ نزنین. نگران می شن.

- خب زنگ نزنیم ما از نگرانی قلبمون می ایسته. شاید رفته باشه تهران.

- نه نرفته. الان از نفس پرسیدم.

- ای خدا.

- عمو من می رم دنبالش.
- تند تند رفتم سمت پله ها. عمو گفت : وایسا باهات پیام.
- نه عمو شما بمونید، اگه خبری شد به منم بگید.
- با اون دستت می تونی رانندگی کنی ؟ الان ده شبه.
- آره می تونم. فعلا.
- مهلت حرف زدن رو به عمو ندادم و سریع از خونه بیرون زدم.
- پشت فرمون نشستم و هنوز استارت نخورده دنده عقب گرفتم و دور زدم.
- صدای جیغ لاستیک ها سکوت فضا رو شکست.
- رانندگی با اون دست برام سخت بود، اما بهار از هرچیزی مهم تر بود.
- سعی کردم تا جایی که می تونم تند بروم، و در عین حال حواسم به اطراف باشه. اگه یک وقت چیزیش شده باشه، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم!
- هوا هم تاریک بود و رانندگی سخت تر.
- از راه درازی که انتهاش به جاده منتهی می شد، گذشتم.
- تک تک ماشین ها رو نگاه می کردم، به امید اینکه چشمم به ماشین و سر نشین آشنایی بخوره.

اما دریغ!

دو بار دیگه هم شماره ی بهار رو گرفتم، اما بی فایده بود.

چشمم به یک پژو پارس سفید خورد. سپر عقبش شبیه ماشین بهار بود.

سرعتم رو بیشتر کردم و در کسری از ثانیه بهش رسیدم.

اما با دیدن مرد میانسالی که پشت فرمون نشسته بود، کور سوی امیدی هم که داشتم، از بین رفت.

از حرص، پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم.

گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحش انداختم. عمو محمد بود.

سریع جواب دادم. گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با سر شونم نگهش داشتم. چون دستم توی گچ بود.

- الو؟

صدای هول و نگران عمو توی گوشی پیچید : کجایی هیراد؟

- خیلی دور نشدم. چی شده عمو؟

- هیراد بهار تصادف کرده. حالش خیلی بده دارن می برنش بیمارستان، سریع.....

با دیدن آمبولانس و جمعیتی که کنار جاده جمع شده بود، دیگه نفهمیدم عمو چی می گه.

قلبم جوری توی سینم می کوبید، که هر لحظه امکان داشت بیرون بزنه.

گوشی افتاد کف ماشین. با دهن باز زل زده بودم به چراغ آمبولانس.
وقتی ردشون کردم به خودم اومدم.

نفهمیدم چه جوری ماشین رو زدم بغل و پیاده شدم.

با بیشترین سرعت ممکن به سمت جمعیت دویدم. از ته دل خدا خدا می کردم که بهار نباشه.
اما با یادآوری جمله عمو، امیدم از بین رفت.

با دیدن پژوی سفید رنگ مچاله شده دیگه مطمئن شدم خودشه.

- هیراد بهار تصادف کرده، حالش خیلی بده دارن می برنش بیمارستان.

با تمام قدرت جمعیت رو پس زدم و رفتم جلو.

بخاطر تاریکی هوا، نمی تونستم چهره ی نازش رو ببینم.

داشتن می داشتنش تو آمبولانس. رو برانکارد بود.

یا حسینی گفتم و رفتم جلو.

کل صورت و لباس هاش خونی بود. تحمل وزنم روی دو پا برام سخت شد. هر لحظه ممکن
بود نقش زمین شم.

خودم رو بهش رسوندم.

گوشه ی میله ی برانکارد رو گرفتم. اشک جلوی چشمام رو گرفت.

پرستار وقتی دید دارم همراهشون می رم، گفت: آقا کجا؟ نسبتی باهاشون دارید؟

چی می گفتم؟ می گفتم چی کار شم؟ یه نامرد پست فطرت که باعث بانی این اتفاقه؟ یکی که باعث شد فرشته ای مثل بهار الان غرق خون باشه؟!

به خودم که اومدم، بهار رو برده بودن تو آمبولانس.

پرستار دوباره گفت : آقا با شما بودم!

- فامیلم.

لحتم جوری بود که انگار ازم بیست کیلو خون کشیدن.

قبل از اینکه در عقب رو ببندن، خودم رو تقریباً پرت کردم تو ماشین.

نشستم کنارش، زل زدم به صورت غرق خونس. انگار نه کسی رو جز بهار می دیدم، نه چیزی می شنیدم. اصلاً اون لحظه مهم نبود که در ماشینم رو نبستم. نگرانی بقیه اصلاً مهم نبود. هیچی مهم نبود. مهم فقط بهار بود. بهاری که بخاطر من این بلا سرش اومد. بهاری که تمام زندگیم بود و تو زندگیش جایی نداشتم.

خیره به چشم های بستش، تو دلم باهاش حرف زدم. خیلی سعی داشتم که بغضم نشکنه:

طاقت بیار بهار. طاقت بیار.

تموم زندگی من تویی. دلیل نیس کشیدن من تویی. نباشی هیراد هم نیست.....

**

حتی یه لحظه هم چشم ازش برنمی داشتم.

تا دم اتاق عمل همراهش رفتم. با بسته شدن در اتاق عمل، نفس هام به شماره افتاد. حس کردم اکسیژنی وجود نداره.

تقلا می کردم تا یکم هوای تازه به ریه هام برسه، اما بدتر احساس خفگی می کردم.

به زور خودم رو به گوشه رسوندم. از دیوار سرد بیمارستان کمک گرفتم تا زمین نخورم.

کمرم خم شد. شکست. داغون شدم. آخرش هم آهوی گریز پای من، کمرم رو شکست.

صدای مردونه ای به گوشم رسید : آقا حالتون خوبه؟

به زور سرم رو چرخوندم و از لای چشم های نیمه بازم نگاهش کردم. پرستار بود.

دست روی پیشونیم گذاشت و گفت : تب دارین. عرق سرد هم کردین. بشینید روی یکی از صندلی ها تا پیام فشارتون رو بگیرم.

صداش هی کم و زیاد می شد. انگار که به زور خودم رو نگه داشته بودم تا نقش زمین نشم. خودم رو انداختم رو صندلی.

صدا ها کم شد. همه چیز تار بود. لای پلک هام رو به زور نیمه باز نگه داشته بودم. تصویر بهار رو لای هاله ای تیرگی دیدم.

صورت خوشگلش، بغضم رو شکست و اشک هام روونه ی صورتم شد.....

حس کردم دستم سوخت. با حس شیرینی توی دهنم، دوباره پلک هام رو باز کردم. همه چیز باز هم تار بود، اما بهتر شده بود. دو سه نفری همراه اون پرستار بالا سرم بودن.

بعد از خوروندن یک چیز شیرین بهم، ماسک اکسیژن رو روی صورتم گذاشتن روی تخت بودم.

یکی گفت : بهوش اومد.

همون پرستار دوباره گفت : آقا حالتون خوبه؟ صدای من رو می شنوید؟

ولی من اولین کلمه ای که به زبونم اومد این بود : بهار.

اینقدر بی حال و گنگ اسمش رو به زبون آوردم، که متوجه نشد. گوشش رو به دهنم نزدیک کرد و گفت : چی؟ دوباره بگو.

باز هم اسمش رو تکرار کردم. دو سه باری گفتم تا فهمید چی می گم.

- بهار؟! منظورتون اون خانمیه که تو اتاق عمله؟ به سختی سر تکون دادم.

- هنوز تو اتاق عملن. فعلا استراحت کنید تا حالتون بهتر شه.

عصبی شدم. اون ها نمی فهمیدن تو دلم چه خبره. نمیدونستن تا وقتی حال خوب بهار رو نبینم، استراحت بهم حرومه!

به سختی، وزنم رو روی دست سالمم انداختم و سعی کردم بلند شم.

پرستار معترض گفت : آقا سرم توی دستتونه، کجا؟ بی توجه بهش، سرم رو کندم و انداختم روی تخت. به قدری سرم گیج می رفت، که حس می کردم سوار ترن هوایی شدم.

پاهام رو روی زمین گذاشتم. احساس می کردم وزنم دو برابر شده. تلو تلو خوران، بی اعتنا به حرف های پرستار ها، از اون اتاق خارج شدم.

راهرو برام آشنا نبود، رفتم سمت باجه ی پذیرش. چند باری سرم رو تکون دادم تا بتونم واضح ببینم.

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: سلام، می خوام برم بخش اتاق عمل. از کجا باید برم؟
نگاهی متعجب به سر تا پام انداخت و گفت: طبقه ی دوم، راهروی اول سمت چپ.
سری تکون دادم و به سمت نشونی ای که داد راه افتادم. منتظر نشدم آسانسور بیاد، با همون حال از پله ها رفتم بالا.

وقتی اتاق عمل رو دیدم، سرعت قدم هام رو بیشتر کردم.

یکی روی صندلی کنار در نشسته بود. خوب که دقت کردم دیدم عمو محمده!

صدای قدم هام رو که شنید، سرش رو بلند کرد. با دیدنم هول بلند شد و اومد سمتم.

- معلوم هست کجایی پسر؟ ماشینت رو هم که کنار جاده ول کردی!

- حالم بد شد. چی شد عمو؟ هنوز نیاوردنش؟ هوفی کرد و گفت: لا اله الا

الله. نه هنوز.

دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. به یک چیز سفت مشت بزنم، بلکه خالی شم. دوست داشتم اینقدر داد بزنم که حنجرم از بین بره. ای کاش می مردم و همچین روزی رو نمی دیدم.

شروع کردم به قدم زدن. تند تند لای موهام دست می کشیدم. سرم داشت منفجر می شد.

دم به دقیقه به ساعت نگاه می کردم.

عمو محمد : باید به خانوادش خبر بدیم.

جواب پدر و مادرش رو چی می دادم؟ هرچی بود زیر سر من بود.

نشستم روی صندلی. ساعد هام رو روی زانو هام گذاشتم.

دو دستم رو قلاب کردم و پشت گردنم گذاشتم.

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

هر لحظه منتظر بودم در باز شه و بهار رو بیارن.

ساعت دو صبح بود.

کفش های عمو رو جلوم دیدم. سرم رو بلند کردم. سویچ ماشین رو جلوم گرفتم.

کلافه گفتم : عمو بهار اون توتئه. ماشین به چه دردم می خوره.

- هیراد پسرم هرچیزی راهی داره. نباید خودت رو نابود کنی که. باید سر پا باشی تا بتونی به بهار هم کمک کنی.

پوزخند زدم و تو دلم گفتم : من فقط براش دردم سرم. همین که گورم رو گم کنم کمک بزرگی بهش کردم.

همون موقع در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون.

جوری از روی صندلی بلند شدم، که چند سانتی جا به جا شد.

عمو محمد زودتر از من لب باز کرد : سلام آقای دکتر.

حالش چطوره؟

نگاهی به من، و مجدد به عمو انداخت و گفت : شما پدرشونید؟

- نه من عموشم.

نفسی تازه کرد و گفت : متاسفانه باید بگم وضعیت هوشیاری خوبی نداره، بخاطر ضربه ی

بدی که به سرش خورده، الان توی کماست. معلومه سرعتش خیلی بالا بوده.

چون از ناحیه گردن هم کمی آسیب دیده. چند تا از استخوانی بدنش هم خیلی ضرب دیده و

باید توی استراحت مطلق باشه. به هر حال ما همه ی تلاشمون رو کردیم، بقیش با خداست. با

اجازه.

دنیا روی سرم آوار شد. همون جا قسم خوردم اگه بهار چیزیش بشه، منم یه بلایی سر

خودم میارم.

با رفتن دکتر، نگاهم به عمو خیره موند.

عمو هم عصبی و نگران بود.

- هیراد راست و حسینی بهم بگو تو اون ویلا چه اتفاقی افتاد؟ چی شد که بهار رفت؟ اونم

اون موقع شب؟؟ فقط نگاهش کردم. هیچی نمی تونستم بگم.

عمو وقتی سکوت رو دید گفت : هیراد این موضوع شوخی بردار نیست، اون دختر دست من

امانت بود. با کلی اومده بود. با دخترم برام هیچ فرقی نداره.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم: عمو هیچی نپرس. هیچی...

سعی داشت صداش بالا نره. غرید: شما دو تا از اول هم یه چیزیتون بود.

بهار رو روی تخت، از اتاق عمل بیرون آوردن. سریع رفتم جلو و میله ی تخت رو گرفتم. به تذکر های پرستار که می گفت سرعتشون رو کم نکنم هم توجه نداشتم. پوست مهتابیش پر بود از جای زخم و کبودی. گردنش بسته بود.

چشمای خوش رنگش هم بسته بودن. سه قطره اشک از چشمم روی صورتش چکید. بهار باید بیدار می شد... باید!

قبل از اینکه هوا روشن شه، نفس و آراد و نیلوفر و طاهّا اومدن. تا عمو بهشون زنگ زد راه افتادن.

عمو محمد یه بوهاییی برده بود. چون اصلا باهام حرف نمی زد.

از وقتی بردنش بخش مراقبت های ویژه، حتی یک لحظه هم از پشت شیشه نگاهم رو از بهار نگرفتم. پلک هم نمی زدم. حس می کردم مردم. فقط نفس می کشیدم. حس نداشتم. جون نداشتم. مهم فقط بهار بود.

صدای گریه های نیلوفر و نفس توی راهرو پیچید. مهم نبود که بفهمن. مهم نبود دربارم چی فکر می کنن. فقط بهار باید به هوش میومد.

همشون پشت شیشه ایستادن. نفس با حق حق به بهار نگاه می کرد. گفت: الهی بمیرم.

نگاش کن. ای خدا...

نیلوفر نگاهم کرد و گفت : هیراد چرا اینجوری شد؟ تو رو خدا حرف بزن دارم دق می کنم.
حتی نگاهش هم نکردم. اصلا نمی تونستم حرف بزنم. نمی دونم ارادی بود یا نه. اما اصلا
زبونم تو دهنم نمی چرخید.

نفس داد زد : د حرف بزن لعنتی. بگو چرا این بلا سرش اومد.

دستی روی شونم نشست. از روی عطرش تشخیص دادم آراده.

شونه هام رو گرفت و از شیشه ی آی سی یو دورم کرد.

دنبالش کشیده می شدم. اصلا نمی فهمیدم کجا می ره.

داغون بودم. خیلی!

با احساس هوای تازه، فهمیدم وارد حیاط بیمارستان شدیم.

آراد من رو روی یک نیمکت خالی نشوند. خودش هم نشست کنارم و گفت : حرف بزن
داداش. بگو چی شد؟ چرا بهار الان تو این وضعه؟ دکتر گفت حالش اصلا خوب نیست.

نیاز داشتم پیش یک نفر هم که شده، غرورم رو بشکنم و دلم رو سبک کنم.

وقتی دید سعی دارم بغضم رو قورت بدم، مردونه من رو به آغوش کشید. همون کافی بود
که غرور چندین و چند سالم رو بشکنم و بلند بلند گریه کنم.

صدام توی حیاط بیمارستان می پیچید.

حرفی نزد. اجازه داد تا سبک شم. اشک های من رو هیچ کس ندیده بود.

نمی دونم چقدر گذشت که چشمه اشک هام خشکید.

ازش جدا شدم و سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

آراد : اگه دلیلی جز بهار داشتی، هیچ وقت باورم نمی شد مردی که الان رو به روم نشسته
هیراده.مردی که غرورش زبون زد خاص و عامه. مردی که همه چی رو توی خودش می ریزه،
یا با فریاد خودش خالی می کنه. چون می دونم چقدر دوستش داری درکت می کنم. حالا هم
بگو چی شد.

صدام خش دار شده بود. بدون اینکه چشم هام رو باز کنم گفتم : آراد خراب کردم. همه
چی رو خراب کردم. اصلا نفهمیدم چی شد...

آراد : واضح حرف بزن. چی رو خراب کردی؟

- همه چی رو. اون بهار دیگه بهار قبل نمی شه. آراد دعا کن طاقت بیاره.

- هیراد الان کسی جز من و تو اینجا نیست. پس کامل و دقیق بگو چی شد؟

چشم هام رو باز کردم و خیره به درختی که بالای سرم بود گفتم : می گم اصلا نفهمیدم چی
شد. تو حال طبیعی نبودم.

آراد با ترس گفت : هیراد نگو که.....

لبم رو گزیدم.

آراد : وای هیراد تو چی کار کردی؟ صورتش رو با دست

هاش پوشوند.

- آراد به جان خود بهار حالت طبیعی نداشتم. وقتی بهوش اومدم بهار نبود. رفته بود.

آراد با بهت گفت : هیراد کاری که تو کردی رو هیچ جوره نمی شه جمع کرد. وای یاسین!
عصبی گفتم : اسم اون مرتیکه رو جلوی من نیار.

- می فهمی چی میگي؟! اون محرمشه. قراره ازدواج کنن، اما با کاری که تو کردی دیگه
بعید می دونم.....بیچاره بهار...

با حرف هاش حال خرابم رو خراب تر می کرد. گندی که زده بودم واقعا درست شدنی نبود.
مثل آب ریخته که دیگه جمع نمی شد.

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. هردومون تو فکر اتفاقی شومی بودیم که افتاده بود.
سکوت کلافم کرد. گفتم : آراد بگو چی کار کنم.

- چی کار می خوای بکنی؟ با کاری که تو کردی دیگه فکر نکنم بهار حتی نگاهت کنه.
دعا کن فقط بهوش بیاد.

دقیقا چیزی که ازش می ترسیدم سرم اوامد. همون مدت هم بی اعتنایی ها و بی توجهی هاش
داشت دیوونم می کرد.
دیگه الان چیزی ازم باقی نمی موند.

آراد : فعلا به هیچ کس چیزی نگو تا بهار بهوش بیاد. الان فقط مهم سلامتی بهاره، با صحرا
حرف نزدی؟

- تو ویلا.

- به صحرا هم اصلا هیچی نگو. من خودم بهش زنگ می زنم یه بهونه سر هم می کنم.
با تو هم هماهنگ می کنم.
ولی بد کردی هیراد.

قلبم گرفت. خم شدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم.

هول شد. گفت: خوبی؟ اسپری اکسیژن کجاست؟

جوابش رو ندادم. کاش یک بار برای همیشه این قلب می گرفت و دیگه نمی زد. کاش
برای همیشه می خوابید.

خودش توی جیب هام مشغول گشتن شد. وقتی چیزی پیدا نکرد، سویچ رو برداشت و به
سمت پارکینگ بیمارستان رفت. بند بند بدنم داشت سر می شد.

دوان دوان رفت و برگشت.

اسپری رو جلوی دهنم گرفت و گفت : دهنتم رو باز کن.

به زور لای دهنم رو باز کردم. دو تا پیس توی دهنم زد.

چند ثانیه که گذشت، بهتر شدم.

آراد : خوبی؟ سر تکون

دادم.

پاشو بریم داخل. تو اصلا حرف نزن. خودم یه چیزی سر هم می کنم.

حتی رمق راه رفتن هم نداشتم. واقعا من هیراد بودم؟!!

رغبت رویارویی با هیچ کدومشون رو نداشتم. کاش می رفتن و می داشتن من با بهار تنها باشم. با دختری که چهار سال توی حسرت دیدنش سوختم، و تا خواستم دلتنگیم رو رفع کنم، این اتفاق شوم افتاد. ای کاش پام می شکست و به اون ویلا نمی رفتم. ای کاش همون روز اول بر می گشتم.

اونوقت الان بهار حالش خوب خوب بود. ولی چه کنم که این دل لعنتی دست بردار نبود. چه کنم که عشق این حرف ها حالیش نیست.

دوباره به سالنی که بهار اونجا بود برگشتیم.

نیلوفر به دیوار داده بود و گریه می کرد، بهار هم روی صندلی کنار عمو نشسته بود. طاها هم داشت قدم می زد.

نفس تا چشمش به من افتاد بلند شد و به سمتم اومد. گوشه ی تی شرتم رو گرفت و با عجز گفت : هیراد خواهش می کنم ازت حرف بزن.

فقط نگاهش می کردم.

آراد توی صحبت پیش قدم شد و گفت : با بهار بحثشون شده، بهار هم عصبی از ویلا زده بیرون. و بعد هم.....

نفس گریش شدت گرفت. خودش رو انداخت تو آغوش آراد و زار زار گریه کرد.

نیلوفر هم بد تر از نفس.

طاها به سمتمون و گفت : آخه سر چی دعواشون شد؟ آراد : سر حرف های قدیمی. فعلا صحرا چیزی نفهمه.

طاها : خانوادش چی؟ اونا باید بدونن.

نفس از آراد جدا شد و حق هق کنان گفت : بیچاره خاله راضی نبود بهار دوباره بره ویلا. اگه بفهمه دخترش الان روی تخت بیمارستانه که...

گریه امونش نداد. داشتن با حرف هاشون دیوونم می کردن.

نفهمیدم دارم چی کار می کنم. شروع کردم به داد زدن :

خفه شین. همتون. از وقتی اومدین دارین آیه ی یاس می خونین. جمع کنید برید از اینجا.

آراد و طاها سعی داشتن آروم کنن. عمو هم کلا هیچی نمی گفت.

وسط سالن داد می زدم: همتون نفهمید. هیچ کدومتون هیچی نمی فهمید. پس برید گم شید از اینجا.

نفس مات و مبهوت نگاهم می کرد. اینقدر متعجب بود که گریش بند اومد. حق هم داشتند. اصلا نمی فهمیدم چی میگم.

چند تا پرستار اومدن و شروع کردن به تهدید کردن.

آراد به زور و با چرب زبونی دکشون کرد.

من رو نشوندن رو صندلی. آراد عصبی گفت : بس کن دیگه هیراد. حال هیچ کدوممون خوب نیست. گندی که زدی رو بزرگترش نکن.

دیگه هیچ کس هیچی نگفت. روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشم هام رو بستم. دلم نمی خواست هیچ کدومشون رو ببینم....

نزدیک های ظهر بود که پدر و مادر بهار هم اومدن. وقتی رنگ و روی مادرش رو دیدم، از ته دل از خدا آرزوی مرگ کردم. جوری برای دختر یکی یک دوش اشک می ریخت که دل سنگ هم آب می کرد.

پدرش هم همینطور. آثار شکستگی رو توی چهرش دیدم.

اونقدر شرمنده بودم که صبر نکردم و سریع از بیمارستان بیرون زدم. به آراد سپردم وقتی اونجا خلوت شد بهم خبر بده...

بیمارستان نزدیک شهر بود. تا عصر، پیاده تو خیابون ها چرخیدم. حتی یک لحظه هم پلک رو هم نذاشته بودم. چشم هام شده بود کاسه ی خون. تمام بدنم کوفته بود.

صحرا هم فرت و فرت زنگ می زد. اصلا توان رویارویی با اون رو نداشتم.

ساعت حدودا پنج بود که آراد باهام تماس گرفت و گفت مادر بهار قصد نداره بره. بهم گفت برم خونه و کمی استراحت کنم. اما تنها جایی که آروم می گرفتم، بیمارستان کنار بهار بود. خیلی وقت بود که دیگه خونه و کاش نه برام معنی نداشت. خیلی وقت بود که از داشتن خانواده لذت نمی بردم. اگه بهار کوچولوم نبود، خیلی وقت پیش این پیوند رو می شکستم. هر روز خودم رو بخاطر اشتباه خودم و صحرا لعنت می کردم. صحرا از روی عشق اون کار رو کرد، اما نباید می کرد....

یک ساعت دیگه هم تو خیابون چرخیدم. اما نه هدفم مشخص بود نه مقصدم. دیگه پاهام نا نداشتن.

رفتم بغل خیابون و تا تهران دربست گرفتم. اومد سر زبونم که آدرس بیمارستان رو بدم، اما با یاد آوری چهره ی مادر بهار، پشیمون شدم و آدرس خونه رو دادم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. هیچ میلی به پا گذاشتن تو اون خونه نداشتم. کلید رو از جیبم در آوردم و در رو باز کردم.

تا صدای در اومد، صحرا از جاش بلند شد. با دیدنم، نفس راحتی کشید و گفت : معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟
یکم نگاهش کردم و رفتم سمت اتاقم.

تا خواستم در رو باز کنم، اومد جلوم ایستاد. با نگاه و لحنی گستاخ و طلبکارانه، که دلش چیزی جز عشق نبود گفت :

تا الان که نبودى، حالا هم که اومدى باز دارى مى رى قايم شى؟!

کلافه روم رو برگردوندم، دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم. گفتم : صحرا حوصله ندارم. خستم سر به سرم نذار.

دستش رو روی چارچوب گذاشت و راهم رو سد کرد.

نفس عمیقی کشیدم. هر لحظه امکان داشت منفجر شم. گفت : تا نگی چرا اینقدر خسته و کلافه ای و تا الان کجا بودی نمی ذارم بری.

نگاهش کردم : بچه کجاست؟

پوزخند زد و دست به کمر گفت : دارم فارسی صحبت می کنم.

- گفتم بچه کجاست؟

- خوابه.

خواستم پشش بزنم و برم که نداشت. نوچی کردم و گفتم :
صحرا تو دیگه داغون ترم نکن. بذار برم به درد خودم بمیرم.

- من زنتم هیراد. تو کی می خوای این رو قبول کنی؟

- هیچ وقت. حالا هم برو کنار.

برق اشک رو توی چشماش دیدم. صداش لرزید : هیراد ما دو ساله که بچه داریم. بچه ی من
و تو. می فهمی این رو؟ دیوونم کرد. مشتی محکم به دیوار زدم و با صدایی بلند گفتم : نه نمی
فهمم. اشتباه بود اشتباه بود اشتباه بود. هنوز هم اشتباهه. صحرا تو با اون کارت، هم به من،
هم به خودت هم به اون بچه بد کردی. اینقدر اینا رو گفتم که زبونم مو در آورد. الان هم اصلا
حوصله ی بحث های تکراری رو ندارم. لطفا برو کنار می خوام یکم استراحت کنم.

خیره به چشمام، اشکی روی گوش غلتید و کنار رفت.

بی توجه بهش وارد اتاق شدم و در رو کوبیدم.

صدای گریه ی بهار اومد. داشتم دیوونه می شدم. دیگه خودمم نمی شناختم.

حس کردم اکسیژنی واسه نفس کشیدن نیست.

سریع تی شرتم رو در آوردم و رفتم سمت حموم. شیر آب یخ رو باز کردم و سرم رو کردم زیر آب. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه. ده دقیقه. تا جایی که دیگه حس کردم نمی تونم نفس بکشم. سرم رو بلند کردم. رگ های شقیقم بیرون زده بود و چشم هام سرخ تر از قبل شده بود.

حس کردم یه سایه پشت سرم دیدم. سرم رو خم کردم. بهار بود. بهار من!

با بهت به تصویرش تو آینه نگاه کردم و لب زدم: بهار.

هیچی نمی گفت. لبخند هم نمی زد. به سرعت چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم، ولی کسی نبود!

دوباره برگشتم سمت اینه. کسی نبود. چند بار این حرکت رو تکرار کردم اما کسی رو ندیدم.

اونقدر کلافه شدم که مشت محکمی به آینه زدم و همزمان فریاد کشیدم: لعنتی!

آینه روی دیوار هزار تیکه شد.

در به شدت باز شد و صحرا اومد داخل. با دیدن اون همه شیشه خورده و دست من که مثل چشمه ازش خون می رفت، هین بلندی کشید و به سمتم اومد و شروع به سرزنش کرد.

- چی کار کردی تو؟ این دیوونه بازیا چیه؟ وای دستش رو!

از تمام زورش استفاده کرد و من رو از اونجا بیرون برد.

نشستم روی تخت. تا آرنجم خونی شده بود و داشت روی زمین چکه می کرد. اصلاً سوزشی احساس نمی کردم.

چند دقیقه بعد، با گاز و باند و بتادین اومد.

سینی وسایل رو روی تخت گذاشت و رفت شیر آب رو بست.

برگشت و شروع به تمیز کردن دستم کرد.

یکم دستم رو این ور و اونور کرد و گفت : زخم عمیق، باید بخیه بخوره.

هیچی نگفتم.

- شنیدی چی گفتم؟ گفتم باید بخیه بخوره.

باز هم جوابم سکوت بود.

بهار با پاهای کوچولوش اومد توی اتاق. سرکی کشید. با دیدن من، ذوق کرد و دوید

سمتم.

اما با دیدن دست خونیم، ترسید و عقب رفت. بعد زد زیر گریه. با دیدن دخترم، تحت هر

شرایطی واسه چند دقیقه هم که شده غصه هام یادم می رفت.

لبخند زدم و گفتم : بیا بابا نترس.

دوباره رفت عقب.

- بهارم؟ بیا دست بابا رو بوس کن زودتر خوب شه. بیا.

با قدم هایی نا مطمئن اومد جلو. یک نگاه به دستم و یک نگاه به صورتم می نداخت.
قبول داشتم که خیلی ترسناک شدم. صحرا هم با دستم مشغول بود. با سوزش بدی که
احساس کردم، پلک هام رو روی هم فشار دادم و بخاطر بهار، سعی کردم به روی خودم
نیارم.

بهم رسید. با دست گچ گرفتم، به زور بلندش کردم و نشوندمش روی پام. یه جوری
خودش رو توی بغلم جمع کرده بود که انگار می ترسید دست خونیم بهش بخوره.
دستم رو دور کردم و گفتم: نترس عسلم. چیزی نیست.
دستی به چشم هاش کشید و همچنان به دستم خیره شد.

- دستت چرا تو گچه؟

همچنان داشت با دستن ور می رفت و نگاهم نمی کرد.
گفتم: تصادف کردم.

- پس پای چشمت هم واسه همین کبوده.

هیچی نگفتم. به زور دست کردم توی جیبم و یک شکلات در آوردم و دادم دست بهار.

یک نگاه به صورتم انداخت و شکلات رو گرفت. فارغ از غم و غصه هام، به چهره ی نازش
خیره شدم. گناه این بچه چی بود؟!

کارش که تموم شد، وسایلش رو برداشت و به آشپزخونه رفت.

بعد هم برگشت و بهار رو ازم گرفت و رفت.

داغون و درمونده، روی تخت دراز کشیدم. سرم خیس بود و از درد داشت منفجر می شد. چهره ی بهار، یک لحظه هم از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. وقتی یاد صورت غرق خونش میفتم، دلم می خواست اونقدر داد بزنم که صدای آسمون رو سوراخ کنه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی افکارم رو منظم کنم.

با حس سنگینی ای روی سینم، چشم هام رو باز کردم.

بهار روی سینم خوابیده بود. اینقدر معصوم بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم.

با یاد آوری اتفاقات، آروم بهار رو روی تخت خوابوندم و بلند شدم.

دستم همچنان می سوخت. اهمیت ندادم و بلند شدم.

از توی کمد یک تی شرت سرمه ای برداشتم و پوشیدم. تند و هول هولکی دستی لای موهام کشیدم. قبل از اینکه بیرون برم، رفتم و آروم پیشونی بهار رو بوسیدم.

از اتاق بیرون رفتم.

صحرا روی مبل توی پذیرایی نشسته بود. جلو رفتم که بگم دارم می رم و حواسش به بچه باشه.

از پشت بهش نزدیک شدم. انگار اصلا تو این دنیا نبود.

سرم رو خم کردم بینم داره چی کار می کنه.

آلبوم دستش بود. آلبوم عروسیمون. خیلی اصرار کردم که عکس نگیریم، اما اینقدر مخالفت کردن که مجبور شدم تسلیم بشم.

بی تفاوت گفتم : من دارم می رم.

از تند تند دست کشیدن روی چشم هاش، فهمیدم داره گریه می کنه.

بدون اینکه برگرده با صدایی مرتعش گفت : کجا؟

- کار دارم.

- کاش بین این همه کار، یکم واسه زن و بچت وقت می داشتی.

حق داشت. اما مقصر همه چیز خودش بود.

چیزی نگفتم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه از خونه بیرون برم گفت: هرچی هم باشم،

آرزوی مرگ کسی رو نمی کنم. هر خبری از بهار شد بهم بگو.

پس فهمیده بود. آهی کشیدم و سریع از خونه بیرون رفتم.

سر خیابون به سختی تونستم تا نزدیک های گرگان دربست بگیرم.

تو راه به آراد زنگ زدم تا ببینم اونجا چه خبره.

- الو؟

- سلام. هنوز اونجایی؟

- آره.

- مادرش هنوز اونجاست؟
- به زور فرستادیمش توی نمازخونه یکم استراحت کنه.
- من دارم میام.
- کاری از دستت بر نیامد. کجا می خوای بیای؟
- نمی تونم تو خونه بمونم. اونجا باشم خیالم راحت تره.
- هوفی کرد و گفت : باشه. منتظریم.
- گوشی رو قطع کردم و تا رسیدن به مقصد، سرم رو به صندلی تکیه دادم...
- وارد محوطه ی بیمارستان که شدم، دوباره نفسم تنگ شد.
- دلم شروع به بیقراری کرد. همه کسم روی تخت خوابیده بود و من داشتم راست راست می چرخیدم.
- با قدم هایی نامطمئن، به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم.
- آراد روی صندلی نشسته بود. طاهها هم پیشش بود.
- جلو رفتم به زور سلام کردم و مستقیم به سمت شیشه ی آی سی یو رفتم.
- تا دیدمش، باز هم بغض به گلوم هجوم آورد. وقتی پیشش بودم، غرورم رو کلا فراموش می کردم. پیشش خودم بودم. خود واقعیم. دیگه خبری از تو داری و تظاهر به خوب بودن نبود.

به کمک لوله ی پلاستیکی توی دهنش بود نفس می کشید.
کلی دستگاه بهش وصل بود. صورت نازش بین کبودی ها و زخم ها پنهان شده بود.
دلم می خواست برم داخل.

طاقت نیاوردم و به سمت پذیرش همون بخش رفتم.

دو تا پرستار شاد و شنگول مشغول صحبت بودن.

جلو رفتم و گفتم : ببخشید خانم.

هردوشون به سمتم برگشتن. رو به یکیشون گفتم : می خوام برم داخل آی سی یو.
همراه بهار سهرابی ام.

- نه آقا نمی شه. الان ساعت ملاقات نیست.

برام سخت بود. اما خواهش کردم.

- خانم خواهش می کنم. فقط چند دقیقه.

- نه آقا برای ما مسئولیت داره.

اون یکی که به ظاهر مهربون تر بود گفت : اول باید با دکتر هماهنگ کنم. یکم صبر کنید اگر اجازه دادن می تونین پنج دقیقه برید داخل.

- باشه. ممنونم.

همونجا منتظر بودم تا پرستار برگرده.

به قدری عجل شده بودم، که هر دقیقه برام یک ساعت می گذشت.

با اومدن پرستار به سمتش رفتم و گفتم : چی شد؟ می تونم برم؟

- بله. اما فقط پنج دقیقه!

- خیلی ممنون

معطل نکردم و با قدم هایی بلند به سمت آی سی یو رفتم.

پرستار هم اومد و خودش من رو برد داخل.

اول لباس و کلاه مخصوص اون بخش رو تنم کردم، بعد اجازه دادن برم داخل.

هرچی بیشتر بهش نزدیک می شدم، ضربان قلبم بالا تر می رفت. دیگه فقط اون رو می

دیدم و بس!

حتی پلک هم نمی زدم. جلو رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. جسم نیمه جوش، بی

حرکت روی تخت بود.

پلک هاش، چشم های قشنگش رو پنهان کرده بودن. نگاهم سمت انگشت های کشیدش

کشیده شد. حسرت گرفتن دستش، سال ها روی دلم مونده بود.

دستم به قصد نشستن روی دستش جلو رفتم. اما مشت شد و برگشت. همینجوریش

حضورم اونجا اشتباه بود. من مقصر بودم. من!

با صدایی مرتعش گفتم : دووم بیار بهار. تو می تونی. باید بتونی. خیلیا بیرون این اتاق

منتظر تن.

با بغض ادامه دادم : متاسفم بهار. متاسفم. من نمی خواستم اینجوری شه. بهار من.....
من..... من هنوز دوست دارم. دیدن لبخندت بزرگترین آرزومه. تو با من چی کار کردی
که خودمم نمی شناسم؟ توکی بودی بهار..

حس کردم یکی داره می زنه به شیشه. صدای آشنایی هم به گوشم خورد.
سرم رو برگردوندم. مادر بهار داشت با بیقراری به شیشه می کوبید و یک چیزایی می گفت.
آراد سعی داشت آرومش کنه. بخاطر حضور من بود.
حق داشتن. همشون.

آهی کشیدم و به بهار نگاه کردم.

- تو چه مال من باشی چه نباشی، جات همیشه توی قلبم محفوظه. دوستت دارم..

بلند شدم و خیره به چهرش، عقب عقب رفتم و از اتاق خارج شدم.

لباس ها رو در آوردم و به پرستار دادم و بیرون رفتم.

تا پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، مادرش با گریه و شیون به سمتم اومد.

محکم به سینم کوبید و داد زد : چی از جون ما می خوای؟ چرا دست از سر دخترم بر نمی
داری؟ تو وجدان داری؟ خدا رو قبول داری؟ اصلا تو مسلمونی؟ چهار ساله دختر من شب و
روز نداره. چهار ساله که خنده ی از ته دلش رو ندیدم (گریش به حق تبدیل شد) دختر
من تموم این سال ها به پای توی از خدا بی خبر سوخت. الان هم بخاطر تو روی تخت
بیمارستانه. فکر کردی نفهمیدم؟ من مادرم.

حتی روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم. سرم رو انداختم پایین و گذاشتم هرچی می
خواد بگه تا سبک شه. شاید اینجوری آروم می شد.

آراد همچنان سعی داشت آرومش کنه.

- خاله خواهش می کنم. اینجا بیمارستانه. الان از حراست میان.

سه تا پرستار اومدن و مثل سری پیش، اما این بار جدی تر شروع به تهدید کردن.

مادر بهار، با گریه همونجا روی زمین نشست. داشتم دق می کردم.

همون موقع، پرستار سریع از آی سی یو بیرون اومد و داد زد: آقای دکتر، ضربان نداره.

با همون حال، به سمت اتاق دکتر دوید.

حس کردم کر شدم. جوری به سمت اون بخش دویدم، که هیچ کس فرصت نکرد جلوم
رو بگیره.

وارد ای سی یو شدم. خواستم برم داخل که پرستار جلوم رو گرفت. دکتر هم از کنارم رد شد
و با لحن تندی گفت:

آقا بفرمایید بیرون. آقای میرزایی ایشون رو بکن بیرون.

میرزایی: چشم.

پرستار به زور از اتاق بیرونم کرد. خودم رو به شیشه ی آی سی یو چسبوندم. با دیدن خط
ممتد روی مانیتور، اکسیژن کم آوردم. قلبم گرفت. چنگی به سینم زدم. حتی دیگه برای

نفس کشیدن هم تلاش نمی کردم. نگاه منتظرم به اون خط سبز ممتد لعنتی بود و امید داشتم هر لحظه به جاده ای پر فراز و نشیب تبدیل بشه.

صدای گریه مادر بهار و یا خدا گفتن های آراد و طاها حالم رو بدتر می کرد.

زیر لب زمزمه کردم : بهار طاقت بیار طاقت بیار

دستام مشت شدن. دکتر دستگاه شوک رو برداشت و آماده کرد. وقتی جسم بی جونش از تخت بلند شد و دوباره برگشت، قلب من هم از سینه در اومد و دوباره سر جاش برگشت. فایده نداشت. شوک رو قوی تر کردن.

با تکرار حرکت، پاهام شل شد. از کمبود اکسیژن، چشم هام پر از اشک شد.

باز هم همون خط سبز ممتد.

اختیاری روی حرکاتم نداشتم. با تمام وجود، مشتی به شیشه زدم و فریاد کشیدم : طاقت بیار لعنتی. برگرد... برگرد..

نگاهم از روی تخت به سمت دختری کشیده شد که بالا سر بهار ایستاده بود. خودش بود. بهار بود!

نه جایش زخمی بود و نه شکسته. هیچ کدوم از اون دم و دستگاه ها هم بهش وصل نبود. اسمش رو زمزمه کردم : بهار..

چشم هاش رو بست و محو شد.. رفت. دوباره نگاهم به سمت تخت کشیده شد.

دست مشت شدم روی شیشه بود. اصلا متوجه نبودم دارم با مشت زخمیم به شیشه می کوبم.

برای بار سوم بهش شوک دادن. با دیدن همون صفحه ی تکراری، بی اختیار به سمت در آی سی یو رفتم.

بسته بود. جلوی در وایسادم و همونجور که مشت هام رو حواله ی در و دیوار می کردم، همزمان فریاد می کشیدم :

باز کنین این درو. باز کنین تا خودم نشکستمش. شما ها عرضه ندارین. همتون رو به خاک سیاه می شونم.

با شنیدن صدای خوشحال آراد و طاهها که می گفتن "برگشت"،
و شکر کردن مادرش، دست از تقلا برداشتم.

با قدم هایی سست، نفس نفس زنون به سمت شیشه رفتم.
می ترسیدم سرم رو بچرخونم و دوباره با اون صحنه ی لعنتی رو به رو شم.
اما با دیدن اشک شوق آراد و ابراز خوشحالی کردنش، ترسم رو کنار گذاشتم.

- هیراد برگشت. می دونستم.

سرم رو چوخوندم. برگشت. بهار من برگشت. انگار که سه روز کامل دویده باشم، با خستگی خودم رو به دیوار تکیه دادم. همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم.

- خدایا شکرت. خدایا شکرت. شکر.....

فکر کنم یک ساعتی رو تو همون حالت، بغل در آی سی یو نشستم. حس می کردم نیاز دارم یک ماه تمام بخوابم.

اونقدری که توی همون چند دقیقه ازم انرژی رفت، تو تموم این سال ها نرفته بود.

به اصرار آراد، طاها به زور من رو سوار ماشین کرد و رفت سمت ویلا. نیلوفر و نفس هم اونجا بودن. هرچی به مادرش گفتن بیا نیومد. پدر بهار هم داشت میومد. رفته بود از خونشون یکم پول و وسیله بیاره.

بهتر بود جلوی چشم مادرش نباشم.

وقتی به ویلا رسیدیم، به یکباره تموم خاطرات تلخ و شیرینی که اونجا داشتیم برام تداعی شد. آخرین اتفاق و خاطره ی شوم هم بیشتر از همه جلوی چشمم بود.

بدون اینکه کلامی با کسی حرف بزنم، به سمت همون اتاقی رفتم که بهار آخرین بار اونجا بود.

بوی عطرش هنوز هم احساس می شد. نفس عمیقی کشیدم. چشمم به گل سرش خورد. برداشتمش و برای بار دوم بوسیدمش. گل سر رو توی جیب شلوارم گذاشتم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.....

در زدن. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، اما به ناچار گفتم : بفرمایید.

در باز شد و نفس اومد داخل.

در رو بست. چشم هاش سرخ سرخ بود.

دوباره ساعدم رو روی سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم.

نفس با صدایی گرفته گفت : خوبی؟ به زور سر تگون دادم.

یعنی نه!

- هیراد تو رو خدا بگو دقیقا چی شد که بهار از ویلا رفت؟

-آراد گفت چی شد. الان اصلا حوصله ی توضیح ندارم.

- دوست من روی تخت بیمارستان آش و لاش افتاده، اونوقت تو میگی حوصله

ندارم؟!

روی تخت نشستم و کلافه گفتم : نفس. جان هرکی که دوست داری بذار تو حال خودم باشم. من از همه داغون ترم.

یک چیزی رو پشتش قایم کرده بود. از پشتش بیرون آورد و گفت : این چیه؟

نگاه متحیرم رو به ملحفه توی دستش انداختم.

-ملافه.

- ملافه؟! همین؟! هیراد من زنم. احساس دارم. می فهمم.

هیراد با بهار چی کار کردی؟

تازه فهمیدم اون ملحفه رو از اتاقی که من و بهار توش بودیم و اون اتفاق افتاد آورده.

هوفی کردم و چند باری به صورتم دست کشیدم.

- من نمی خواستم اونجوری شه. به جان خودش نمی خواستم. اصلا اختیارم دست

خودم نبود.

نفس با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه با عصبانیت گفت : تو که اختیار نداشتی، غلط کردی با بهار اینجا تنها موندی. اصلا متوجهی چه غلطی کردی هیراد؟ بهار دیگه اون بهار سابق نمیشه. اگه بهوش بیاد که مطمئنم میاد، دیگه هیچ کس نمی تونه بشناسش. به این فکر کردی که اگه یاسین بفهمه خون به پا میشه؟ یاسین واقعا دوستش داشت. مثل تو نامرد نبود که.....

حرف هاش بدجوری داشت دیوونم می کرد.

داد زدم : بس کن! فقط لال شو! هیچی نگو!

از ترس ساکت شد. دیگه گریه هم نمی کرد.

شروع کردم به قدم زدن و حرف زدن : ای کاش میمیردم و این روز رو نمی دیدم. ای کاش همون روز تو روی پدرم می ایستادم تا این همه سال عذاب نکشم. ای کاش اصلا به اینجا نمیومدم.

نفس با بغض گفت : با این ای کاش گفتن ها هیچی درست نمی شه. ای کاش واقعا بفهمی چی کار کردی.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

کاش می شد برم یک جایی که هیچ کس نباشه. واقعا اون چه کاری بود که من کردم؟! *

انگشتم رو با حرص روی دکمه ی اف اف فشردم.

بدون اینکه کسی چیزی بگه، در با صدای تیکی باز شد.

در رو هول دادم و رفتم داخل.

از لابی گذشتم، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

مادرم جلوی در منتظر بود. من رو که دید با لبخند گفت:

سلام پسرم. خوش اومدی.

خیلی خشک سلام کردم و گفتم : بابا خونست؟ نگران شد. گفت: آره تو

تراسه.

از کنارش رد شدم و رفتم داخل.

دنبالم اومد و گفت : هیراد جان چیزی شده؟

- نه مامان.

رفتم سمت تراس. در نیمه باز بود. درو باز کردم و رفتم داخل.

روی یکی از صندلی های راحتی نشسته بود و نگاهش به منتظره ی روبه روش بود.

جلو نرفتم و همونجا دست به سینه ایستادم.

با لحن جدی و مغرور همیشگیش گفت : علیک سلام.

- سلام.

- حتما کار مهمی داری که این موقع روز اومدی!

-اتفاقا درست گفتین. چه کاری مهم تر از اینکه پسر تون رو به خاک سیاه نشوندین؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی.

- الان وجدانت راحت؟ نفست راحت میاد و می ره؟

مادرم که اون نزدیکی بود و داشت به حرف هام گوش می کرد جلو اومد و گفت : این چه طرز حرف زدن با پدرته؟ دلم بد جوری پر بود.

با صدایی لرزان گفتم :بابا نگام کن.

با طمانینه از روی صندلیش بلند شد.

با اینکه بخاطر مریضی ای که پشت سر گذاشته بود، خیلی ضعیف شده بود،اما همچنان اقتدارش رو حفظ کرده بود.

رو به روم ایستاد. هم قد بودیم.

زل زدم تو چشم هاش. نگاهم کرد و گفت : راست و حسینی حرفت رو بزن.

سعی داشتم عصبانیتم رو توی صدام نمایان کنم : بهار الان روی تخت بیمارستانه. دختری که همه ی زندگیمه حالش خوب نیست. چرا؟! چون پدرم زندگیمون رو فدای خواسته ی خودش کرد. چون اجازه نداد من به کسی که عاشقشم برسم.

- اینکه اون دختر الان تو بیمارستانه تقصیر منه؟!!

داد زدم : آره تقصیر توئه. همش تقصیر توئه. زندگیم رو تباه کردی. خوشبختیم رو گرفتی. بابا هیچ وقت نمی بخشمت.

آروم تر گفتم : هیچ وقت.

به یکباره یک طرف صورتم سوخت.

مادرم هین بلندی کشید.

- از این به بعد، اول چند ساعت بشین به حرف هایی که می خوام بزنی فکر کن، بعد بیا جلوی من با این وقاحت وایسا.

نگاهش کردم. از همشون بیزار شده بودم.

سری تکون دادم و بدون اینکه چیزی بگم رفتم.

مادرم دنبالم میومد و خواهش می کرد بمونم اما توجه نکردم.

از اونجا بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

مشتی روی فرمون کشیدم و فریاد زدم : لعنتی!

داشتم دیوونه می شدم. بلا تکلیفی بد دردی بود. سه روز گذشته بود اما وضعیت بهار هیچ فرقی نکرده بود.

روز ها توی خیابون ها می چرخیدم، یا می رفتم بیمارستان. آخر شب هم می رفتم ویلا.

نیلوفر و نفس هم هنوز اونجا بودن. آراد هم بود اما طاها شب ها میومد.

عمو محمد اصلا باهام حرف نمی زد. برام مهم نبود. فقط دعا می کردم که بهار بهوش بیاد.

- خبر به گوش یاسین هم رسیده بود و قرار بود فردا برگرده.
دیدن اون هم یک درد به درد هام اضافه می کرد.
وقتی به آینده فکر می کردم، دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم.
با حرص ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان روندم.
به زور تونستن مادر بهار رو برگردونن خونه. دکتر گفته بود کسی نباید توی بیمارستان
بمونه. چون بخش مراقبت های ویژه نیاز به همراه نداره و فقط بیمارستان رو شلوغ می
کنیم.
من هم با پارتی بازی، به زور روزی چند ساعت می رفتم پشت شیشه می ایستادم و خیره می
شدم بهش. گاهی تو دلم باهاش درد و دل می کردم.
جلوی در بیمارستان که رسیدم، آراد زنگ زد.
جواب دادم : الو؟ - سلام.
کجایی؟
- بیمارستان.
- هیراد وضع شرکت اصلا خوب نیست.
- به درک!
- به درک؟! اونوقت اگه شرکت بسته شه، تو می خوای چند میلیارد بدهی بدی؟

- آراد، دیگه هیچی برام مهم نیست. خودت هر کار فکر می کنی درست بکن. تو دلم گفتم : چه خوش خیال بودم که فکر می کردم به بهونه ی همکار شدن با بهار، می تونم هر روز ببینمش. حالا هم هر روز می دیدمش، اما روی تخت بیمارستان. آراد هوفی کرد و گفت: باشه، ولی با این کارات بهار حالش خوب نمی شه. به خودت بیا.
- قطع کرد. گوشی رو گذاشتم توی جیبم و از ماشین پیاده شدم.....
- با دیدن صحرا، سر جام خشکم زد! صحرا آدرس بیمارستان رو از کجا آورده بود؟! چرا کسی به من چیزی نگفت.
- نگاهم کرد و گفت : اینجوری نگام نکن. آدرس رو از مادر بهار گرفتم.
- تو اینجا چی کار می کنی؟ بچه کجاست؟
- پیش مادرت.
- دستی لای موهام کشیدم و گفتم: چرا بچه رو بردی اونجا؟ - نباید می بردم؟
- نه. دیگه نمی خوام اسمشون رو هم بیاری.
- توجه نکرد و دوباره به سمت شیشه برگشت. به بهار خیره شد و گفت : این دختر، تو همین وضع وخیم هم از من خیلی خوشبخت تره.
- لحنش بیشتر حسرت داشت تا نیش و کنایه.
- روی صندلی نشستم.

صداش رو شنیدم : مگه من چی کم دارم؟

اولین بار بود که داشت به این وضوح درباره ی بهار حرف می زد. من اصلا درباره ی عشقم بهش نگفته بودم.

اما انکارش هم نکرده بودم و صحرا خوب می دونست دلم باهاش نیست.

- خیلی سخته تنها آرزوت بشه داشتن توجه مردی که دوستش داری.

نمی دونم چرا همه زخم زبون هاشون رو نگه داشته بودن واسه این روزها!

- هیچ وقت بهار رو نفرین نکردم. چون حالش رو می فهمم. من یک زنم. یک زن عاشق. از نگاه هاش فهمیدم حسش رو.

برگشت سمتم. اشک هاش رو پس زد و با لبخند گفت :

برات غذا آوردم. می دونستم اینجاایی. تو ماشینه. می رم بیارم.

ای کاش می رفت و من رو بیشتر از این شرمنده نمی کرد.

ای کاش پرخاش می کرد و غیرتی می شد. اینجوری وجدانم راحت تر بود.

در برابر نگاه خیرم، رفت. دست به سینه نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

برگشت و کنارم نشست. آثار گریه هنوز روی صورتش نمایان بود.

ظرف غذا رو روی پام گذاشت و گفت : خورشت قیمه.

همون که دوست داری.

زل زدم بهش.

با لحن آرومی گفتم : تو که همه چی رو می دونی، چرا هنوز به پام موندی؟ چرا با اینکه داری عذاب می کشی ولم نمی کنی و بری؟

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت : عشق یعنی اسارت توی قفسی از جنس احساس. تا وقتی این قفس با آتیش نفرت نسوزه و از بین نره، هیچ جا نمی تونی بری. نمی دونم چرا هر کار می کنم نمی تونم احساسم رو با نفرت نسبت به تو به آتیش بکشونم! فقط نگاهش کردم. چی می تونستم بگم؟! بارها به روش آورده بودم که دوستش ندارم. بارها با رفتارم کاری کردم ازم برنجه. یک بار هم بهش جمله ی عاشقانه نگفته بودم. هیچ وقت واسش وقت نداشتم.

سرش رو انداخت پایین و گفت : بخور تا سرد نشده.

سرم رو برگردوندم و گفتم : سیرم.

- نکنه دیگه دستپختم هم نمی پسندی.

نوچی کردم و گفتم : اشتها ندارم.

می دونم خیلی وقته چیزی نخوردی. از رنگ و روت معلومه. بهار هم راضی نیست اینقدر خودت رو بخاطرش عذاب بدی. بخور.

دوباره نگاهش کردم. اما اون سرش پایین بود.

کلافه شدم و با عجز گفتم : صحرا خواهش می کنم برو.

باحرفات حالم رو از اینی که هست بدتر نکن.

سرش رو بلند کرد. یکم نگاهم کرد. چیزی نگفت و رفت.

نگاهی به ظرف غذا انداختم. یاد روزی افتادم که بهار برای اولین بار برام قیمه پخت.....

- چشمت رو ببند.

- واسه چی؟

- گفتم ببند.

مرموز نگاهش کردم.

- چی پشتت قایم کردی؟

- تو ببند.

- تا نگی نمی بندم!

- عه هیراد. بدجنس نشو دیگه. ببند.

خندیدم و چشم هام رو بستم. صدای برخورد چیزی با میز اومد. بعد با ذوق و هیجان گفت :
چشمت رو باز کن.

آروم لای پلک هام رو باز کردم. ظرف غذا جلوم بود. با تعجب گفتم : این چیه؟

- ام. توی دهات ما بهش می گن ظرف غذا.

- نمک نریز. منظورم اینه توش چیه؟

- خب بازش کن. یک چیز خوشمزه.
- در ظرف رو باز کردم. با دیدن برنج و خورشت قیمه چشم هام برق زد و گفتم : ای جان. من میمیرم واسه قیمه. دستو پنجه مادرت طلا.
- بالب و لوچه ای آویزون گفتم : خودم درست کردم.
- چشم هام گرد شد. یک نگاه به ظرف و یک نگاه به چهرش انداختم و گفتم : خدا و کیلی راست می گی؟
- دروغم چیه.
- الهی فدای اون دستای هنرمندت. فقط لحظه شماری می کنم بشی خانم خونم.
- خندید و با خجالت گفتم : شکمو. حالا بخور ببین خوشه میاد.
- یک قاشق ازش خوردم. واقعا خوشمزه بود. فقط یکم شور شده بود.
- خواستم کمی اذیتش کنم. قیافم رو کج و معوج کردم و گفتم : اوه اوه، چقدر شوره!
- ذوقش کور شد. گفتم : وای. ولی من خوردم خوب بود!
- خیلی شوره. اصلا نمیشه خورد.
- خیلی ناراحت شد. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم.
- خندیدم و گفتم : عالیه بهارم. شوخی کردم.
- با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد و با کیفش به بازوم زد.

خندم شدت گرفت. وقتی باهاش بودم از ته دل می خندیدم.....

با یاد آوری خاطرات، آهی کشیدم و بلند شدم.

دوباره به بهار، که پشت اون شیشه روی تخت خوابیده بود نگاه کردم.

دلم برای خنده هاش یک ذره شده بود. برای حرص خوردنش، قهر های یکی دو ساعتش.

دلم خیلی وقت بود که برای کل وجودش تنگ بود.

توی اتاق ویلا، روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف بود.

هوا کاملاً تاریک بود. همه خواب بودن. نمی دونستم ساعت چنده. زمان از دستم در

رفته بود.

احساس تشنگی کردم. بلند شدم تا برم آب بخورم. از پله ها پایین رفتم.

طاها و آراد روی مبل خواب بودن.

به سختی وارد آشپزخونه شدم و چراغ رو روشن کردم.

رفتم سمت یخچال و یک لیوان آب ریختم.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و برگشتم.

با دیدن دختری که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود، قلبم گرفت.

سر تا پا سیاه تنش بود و داشت با یه حالت خاص و غمناک نگاهم می کرد.

نه می تونستم ازش چشم بردارم، نه می تونستم حرف بزنم.

بدون اینکه لب بزنه گفت: تو مقصری!

اخم کردم. کی بود؟! چی داشت می گفت؟

- اون مرد. مقصر مرگش تویی. تو! باید تقاص پس بدی.

صداش از پشت سرم اومد. برگشتم.

همون دختر پشت سرم ایستاده بود.

از بغلم صدا اومد. بغلم بود!

کم کم کل آشپزخونه رو گرفت. مدام این جمله رو تکرار می کرد : تو مقصری، تو مقصری!

دور خودم می چرخیدم. کلافه شدم. دستم رو روی گوش هام گذاشتم و فریاد زدم : بس کن!

یک دفعه شروع کرد به جیغ کشیدن. صداش به قدری بلند بود که حس کردم پرده های گوشم داره پاره می شد.

من هم فریاد کشیدم بلکه صداش خفه شه.

- هیراد، هیراد بیدار شو داری خواب می بینی. هیراد!

هراسون از خواب پریدم. روی تخت نشستم. نفسم گرفت.

به سینم چنگ زدم.

طاها از جلوی آینه، اسپری اکسیژنم رو دستم داد. پنج شش بار توی دهنم فشار دادم. کل بدنم عرق سرد کرده بود.

طاها روی پیشونیم دست گذاشت و گفت: داری تو تب می سوزی. پاشو بریم دکتر. سرم رو به علامت منفی تگون دادم. چه خواب مضخرفی بود!

- اون مرد. مقصر مرگش تویی. تو! باید تقاص پس بدی.

جملش چند بار توی ذهنم تکرار شد. با یاد بهار، دلم هری ریخت.

بی توجه به طاها بلند شدم و به سمت چوب لباسی رفتم. پیراهنم رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

- کجا این موقع شب؟

- بیمارستان.

- هیراد بشین. این موقع اخه؟ فردا خودم می برمت.

- باید برم. همین الان.

هوفی کرد و گفت : باشه خودم می برمت. تو ماشین منتظرم. از اتاق بیرون رفت.

دوباره یاد اون دختر و جمله هایی که تکرار می کرد افتادم.

- تو مقصری!

آره. من مقصر بودم!

سوار ماشین طاها شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. مدام صدای اون دختر توی ذهنم تکرار می شد.

تا ماشین ایستاد، پیاده شدم.

به سمت آی سی یو رفتم.

داشتم از راهروی طبقه ای که بهار اونجا بود رد می شدم، که از دور، شخص آشنایی رو دیدم.

سرعت قدم هام رو کم کردم. اخمی مهمون چهارم شد.

یاسین بود!

از همون فاصله تشخیص دادم داره گریه می کنه.

وسط سالن ایستادم. دست هام مشت شد. دندونام رو روی هم ساییدم. چند متری رو عقب عقب رفتم. بعد هم به سمت در خروجی حرکت کردم.

توی مسیر طاها رو دیدم. با دیدنم با تعجب گفت : چرا داری بر می گردی؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم، رد شدم. تنه ای هم غیر عمد بهش زدم.

من می دونستم بهار مال من نیست. می دونستم قراره ازدواج کنه. اما نمی دونم چرا هنوز هم مثل چند سال پیش روش غیرت داشتم.

کنار ماشین منتظر ایستادم تا طاها بیاد.

یک ربعی منتظر ایستادم. باز هم فکرم سمت خوابی که دیدم کشیده شد.

با اومدن طاها، از فکر و خیال خارج شدم و گفتم : بی زحمت باز کن درو.
آهی کشید و در رو باز کرد.

سوار شدم و بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
فهمید میلی به صحبت ندارم. بنابراین تا برسیم، هیچی نگفت....

از زبان #بهار

حس کردم زمین داره دور سرم می چرخه. با احساس سرگیجه ی شدید، چشم هام
رو باز کردم.

همه جا تار بود. صدای بوق ماندی که توی قضا می پیچید، گیج ترم می کرد.

حس کردم چیزی روی دهنمه. اصلا هیچی برام قابل فهم نبود.

صدای آشنایی به گوشم خورد : پرستار، پرستار به هوش اومد. دکتر..!

طولی نکشید که صدای قدم های چند نفر رو شنیدم. کم کم همه چیز واضح شد. توی
بیمارستان بودم. نور چراغ ها چشمم رو می زد. ماسک اکسیژن روی دهنم بود و کلی سیم و
دستگاه بهم وصل کرده بودن.

اصلا چی شد که کارم به اینجا کشیده شد؟!

دکتر مشغول معاینم شد.

یاسین هم، هراسون و خوشحال نگاهش به من و حرکات دکتر بود.

چند دقیقه بعد، دکتر گفت : خوشبختانه ضریب هوشیش اومده بالا.علائم حیاتی هم خیلی خوبه. البته توقعش رو داشتیم. دو روزی بود که علائم حیاتی داشت بهتر و بهتر می شد. تبریک می گم.

دکتر نگاهم کرد و گفت : تبریک می گم خانم. بالاخره چشم هاتو باز کردی.

کلی سوال بی جواب تو سرم بود، اما حتی نا نداشتم حرف بزنم.

دکتر : سه روز دیگه باید تحت مراقبت باشه. صبح انتقالش می دیم به بخش.

یاسین با خوشحالی گفت : ممنونم آقای دکتر. واقعا ممنون. خسته نباشید.

دکتر هم تشکر کرد و همراه پرستار ها از اتاق خارج شد.

یاسین کنارم نشست. دستم رو گرفت و با حالی وصف نشدنی گفت : اگه بدونی چقدر

خوشحالم که دوباره چشم های خوشگلت رو می بینم....

همچنان سردرگم بودم. به زور لب زدم : یاسین..من...چ..

- چی؟ صدات نمیداد عزیزم.

ماسک رو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم : می گم من واسه چی اینجا؟

هر یک کلمه ای که می گفتم، چند ثانیه نفس نفس می زدم.

یاسین : تو خیابون تصادف کردی. کاش میمردم و به اون سفر نمی رفتم..

چقدر این جمله برام آشنا بود.. سفر، ویلا، شمال، عمو، هیراد، تصادف..!

به یک باره، همه ی اتفاقات رو به یاد آوردم. قلبم شروع به بیقراری کرد. به نفس نفس افتادم. یاسین با دیدن حالت هام خواست دکتر رو خبر کنه که اجازه ندادم. سعی کردم جلوش خودم رو کنترل کنم.

کاش همون لحظه ی تصادف تموم می کردم. کاش کسی منو به بیمارستان نمی رسوند. زنده بودنم با لکه ی ننگی که هیراد واسم ساخته بود، معنایی نداشت. اگه یاسنی می فهمید چی کار می کرد؟!

گلوله سوخت. یک چیزی توش سنگینی می کرد. می خواستم همه ی اون دستگاه ها رو جدا کنم. ای کاش کسی نبود و یک دل سیر گریه می کردم.

- بهار صدام رو می شنوی؟

کاش نمی شنیدم. کاش کور و کر می شدم.

- آ... آره.

تازه به سر و ریختش توجه کردم. پریشون و خسته به نظر می رسید.

- خودت رو خسته نکن عزیزم. باید فقط استراحت کنی.

من می رم به مادرت خبر بدم. بیچاره آب شد این مدت.

مادرم. پدرم. چه جوری می تونستم توی چشم هاشون نگاه کنم؟! اگه یاسین می فهمید چی؟

باز هم حاضر می شد عشق به پام بریزه و قربون صدقم بره؟

من از بین رفتم. لعنت به اون سفر کذایی!

بعد از چند دقیقه فهمیدم یاسین رفته. بغضی که گلوم رو می فشرد، پیروز شد و سر باز کرد. بی صدا به حال خودم، به حال دل سادم اشک ریختم.

به حال بخت سیاهم!

به حال حال و روز خرابم!

از خودم بدم میومد. به کل درد بدنم رو فراموش کرده بودم و فقط به بلایی که هیراد سرم آورد فکر می کردم

حس می کردم جسمم پاک نیست. وجودم گناهه. نباید زنده می موندم. من نباید زنده می موندم.

یاسین دیگه برنگشت. خوب شد. دلم می خواست تنها باشم. همونطور که دلم تنها شده بود!

کم کم گریه هام به حق حق تبدیل شدند. نفسم تنگ شد، اعتنا نکردم. سرم گیج رفت.

اعتنا نکردم!

ضربان قلبم پایین و بالا شد.

اعتنا نکردم.

بند بند وجودم از درد این مصیبت سوخت.

اعتنا نکردم و همینجور اشک ریختم.

درمون دردم فقط غمباد بود. غمبادی که جای به نفس نفس انداختم، یک بار برای همیشه راه
نفسم رو ببنده و خلاص!

هوا کم کم داشت روشن می شد، که من رو با تخت، به یک اتاق دیگه منتقل کردن. دیگه
خبری از اون دستگاه های سرسام آور نبود.

یک کلام هم حرف نمی زدم. وقتی یاسین اومد کنارم نشست و خواست سر صحبت رو باز کنه
گفتم: یاسین فعلا هیچی نگو. بذار تو حال خودم باشم.

شرایطم رو درک کرد و هیچی نگفت. البته اگر می دونست چرا اینقدر داغونم، اصلا نمی
دونستم چه عکس العملی می خواد نشون بده.

تو دلم هزار بار هیراد رو لعنت کردم و ده هزار بار خودم رو، که تن به اون سفر
ننگین بار دادم!

باید همون روز اول که فهمیدم هیراد اونجاست، بدون ذره ای مکث بر می گشتم.

اما به قول شاعر: من از کجا می دونستم سرنوشت برام چه خوابی دیده؟!*

خیلی نگذشت که کم کم بچها اومدن.

اول از همه نفس و نیلوفر وارد اتاق شدن. جفتشون بادیدنم زدن زیر گریه. منم که انگار منتظر تلنگر و فرصت بودم، پا به پاشون اشک ریختم.

آراد و طاهها عقب ایستاده بودن. اول نفس جلو اومد و با احتیاط خودش رو تو آغوشم رها کرد.

- الهی بمیرم برات بهار. خداروشکر که بهوش اومدی. این چند روز روزی هزار بار مردم و زنده شدم.

هیچی نگفتم. فقط اشک ریختم.

بعد از نفس، نوبت به نیلوفر رسید.

اون هم گریش شدت گرفت.

- بهار این مدت تنها آرزوم دیدن دوبارت شده بود. ممنونم که مقاومت کردی.

آراد باز سر شوخی رو باز کرد : باشه حالا فیلم هندیش نکنین. اینم از بهارتون. بهار این چند روز نفس اینقدر بی قراری کرد که کم کم داشت بهت حسودیم می شد.

حتی انگیزه ای واسه خندیدن هم نداشتم. طاهها و یاسین هم اون عقب فقط نظاره گر بودن.

نیلوفر گفت : حرف بزن خب. دلمون برای صدات هم تنگ شده.

نفس : ای بابا یه چیزی بگو دق کردیم.

بغض راه گلوم رو بسته بود.

آراد : آقا طاها بریم بیرون. فکر کنم خانما باهم حرف دارن.

طاها هم تایید کرد و با هم از اتاق بیرون رفتن. ای کاش نفس و نیلوفر هم می رفتن. با اینکه نیاز داشتم تو آغوششون گریه کنم و از درد و غصه هام بگم، اما ازشون خجالت می کشیدم. نمی دونم چرا. اصلا حس خوبی نداشتم.

نفس روی صندلی کنارم نشست. دستم رو گرفت. زل زد به چشم هام و همونجور که با سر انگشت هاش، روی دستم رو نوازش می کرد گفت : چی شده قربونت برم؟ چرا اینقدر بیقراری؟ یه چیزی بگو.

بالاخره بغضم شکست. صدای هق هقم تو اتاق می پچییید. جفتشون سردرگم بودن.

نفس به خودش اومد و بغلم کرد. صداش می لرزید : چرا گریه می کنی بهار؟ مرگ من بگو. دارم پس میفتم.

نیلوفر : بهار عزیزم بگو چی شده. نمی دونی این مدت به ما چی گذشت.

لا به لای هق هق گفتم: نفس بیچاره شدم... نفس سیاه بخت شدم. بهار مرد.

سریع ازم جدا شد و با خشم گفت : دهن تو ببند! عه! دور از جونت. چرا؟! چی شده خب ؟
نیلوفر هم جلو اومد و لبه ی تخت نشست.

صورت من رو با دست هام پوشوندم.

نفس : نیلو یک لیوان آب براش بیار.

سکوت اتاق رو فقط صدای گریه های من می شکست.

نفس: بگیر.

به لیوانی که توی دستش بود نگاه کردم. زل زده بودم بهش و حرکتی نمی کردم. حرکاتم دست خودم نبود.

- بهار؟ بگیرش عزیزم.

با دست لرزونم خواستم لیوان رو بگیرم که خودش لیوان رو جلوی دهنم گرفت. با زور دو تا قلوپ خوردم و لیوان رو پس زدم.
هق هقم کم کم قطع شد. منتظر بودن تا آرام شم.

از پنجره زل زده بودم به بیرون.

نیلو: سیندرلا؟ نمی خوای حرف بزنی؟

و من همچنان در سکوت، به بیرون خیره شده بودم.

نفس : بهار به مرگ آراد دل تو دلم نیست. بگو چی شده؟ تو اون ویلا اتفاقی افتاد؟ یاسین
کاری کرده؟ یا هیراد؟

اسمش که اومد، دست هام مشت شد. با خشم غریدم : اسم اون کثافت رو جلوی من نیار.
بدنم شروع کرد به لرزیدن. نفس نگران و دستپاچه شروع به ماساژ دادن بازوم کرد و گفت
: باشه باشه. هرچی تو بگی. اصلا من هیچی نمی گم. تو حرف بزن.

چهره ی عصبانیم، دوباره آویزون شد و به گریه افتادم.

نگاهشون نمی کردم.

-چی رو می خواین بشنوین؟ اینکه بی آبرو شدم؟ اینکه برادر شوهرت من رو له کرد؟
اینا شنیدن داره؟

یاد اون صحنه که افتادم، جنون بهم دست داد. سرم رو برگردوندم. به جفتشون نگاه کرد و
شروع کردم به داد زدن: من دیگه باکره نیستم. من نجسم. کثیفم. دست خوردم.
شال نفس رو تو مشتام گرفتم و داد زدم : اونم بخاطر وجود برادر شوهر عوضی تو.

نفس هیچ حرکتی نمی کرد. فقط بی صدا اشک می ریخت .

کم کم دستم شل شد و توی آغوشش رها شدم.

نیلوفر با بهت گفت : بهار چی میگی؟ مگه میشه؟! امکان نداره که....

صورتم رو شونه ی نفس بود و صدام به زور در میومد :

چرا میشه. امکان داره. من نابود شدم. این واقعیت داره .

نفس اول هیچ حرکتی نمی کرد. حس کردم چند ثانیه اول حتی نفس هم نمی کشه.

کم کم لرزش شونه هاش رو حس کردم..

نیلوفر هم آروم فقط گریه می کرد.

هرسه مون توی سکوت، فقط اشک می ریختیم. هرچقدر هم حالشون بد بود، به پای حال من

نمی رسید. من بی آبرو شده بودم. من شرف و عفتم رفته بود.

ازش جدا شدم و بی حال روی تخت دراز کشیدم.

عصبانیت و ناراحتی رو از صداش می خوندم.

نفس : چی شد که این کارو کرد؟

-مست بود.

نیلوفر داد زد : لعنت بهش. آخه چطور تونست. من هنوز باورم نمی شه.

یهو بلند شد و خیلی ناگهانی به سمت در رفت. نیلوفر هم دنبالش رفت که ببینه چی شده

.

و من باز تنها شدم.....

از زبان #هیراد

وقتی بهم گفتن بهوش اومده، حس کردم یک بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد و یک آخیش از ته دل کشیدم. هنوز خیلی چیز ها باید درست می شد، اما نفس کشیدن بهار از هرچیزی مهم تر بود.

بعد از چند روز به خونه برگشتم. خیلی دلم می خواست هر جور شده برم ببینمش، اما با وجود یاسین خانوادش نمی شد.

توی اتاقم داشتم استراحت می کردم که گوشیم زنگ خورد.

از روی پاتختی برش داشتم. نفس بود. به امید اینکه خبری از بهار داره سریع وصل کردم :
الو؟

- کجایی؟

اخم مهمون صورتم شد.

- خونه. علیک سلام.

- سر کوچه منتظرم.

مهلت نداد چیزی بگم. قطع کرد. نکنه برای بهار اتفاقی افتاده بود؟ اما نه. بیشتر لحنش عصبی بود تا نگران و هراسون.

سریع بلند شدم. در عرض سه دقیقه لباس هام رو عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم. صحرا بهار رو برده بود پارک. خوشبختانه نبود که باز باز خواستم کنه.

جلوی در ایستادم و چند باری این طرف و اون طرف رو نگاه کردم. یک ماشین از دور داشت نزدیک می شد. قدم زنان به سمتش رفتم.

سرعتش بالا بود. یهو کشید کنار. صدای جیغ لاستیک هاش سکوت کوچه رو شکست.

نفس از پشت فرمون اومد پایین و به سمت حرکت کرد.

همونجا ایستادم تا بفهمم چرا اینقدر عصبیه.

رسید بهم. روبه رو ایستاد. چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد و خیلی غیر منتظره، سیلی محکمی به صورتم زد.

سرم به یک سمت متمایل شد. داشت نفس نفس می زد.

نگاهش کردم و دستم رو روی جای سیلیش گذاشتم.

- این سیلی ای که الان خوردی، در برابر کاری که با بهار کردی حتی نوازش هم نبود. هیراد بدجور باید تقاص پس بدی. بد.. خودم تا آخرین نفس پشتشم. دیگه هم حق نداری بهش نزدیک بشی.

نگاهی مملو از تنفر بهم انداخت و رفت.

عصبانی نشدم. کلافه نشدم و بیقراری نکردم. چون حق داشت. من با این کارم زندگی بهار رو خراب کردم.

هربلایی سرم می اومد حقم بود.

به یاد روزگاری که کسی جرئت نداشت بهم بگه بالا چشت ابرو، پوزخندی زدم و با حالی خراب، به سمت خونه رفتم.

از زبان #بهار

- خانم قشنگم؟ نمی خوای حرف بزنی؟

-.....

- دلم برای صدای نازت تنگ شده ها؟

-.....

- اصلا غر بزنی، دعوا کن، چشم غره برو. بزنی تو ذوقم.

فقط یک چیزی بگو.

- یاسین حالم اصلا خوب نیست. بذار تو حال خودم باشم. - خب چرا؟ الان سه روزه هروقت می خوام باهات حرف بزنم می گی حالم خوب نیست. بعد از دو روز موفق شدم خانواده رو مرخص کنم و یکم باهات خلوت کنم. هربار هم می پرسم چی شد، می گی سرعتم بالا بود تصادف کردم.

خب چرا سرعتت بالا بود؟ کجا می رفتی که عجله داشتی؟!

دلش خیلی پر بود. اما سعی داشت لحن مهربونش رو حفظ کنه. واقعا خجالت می کشیدم تو روش نگاه کنم. دروغ گفتم، پنهان کاری کردم، بدخلقی کردم، الان هم.....

هیچی نگفتم. هوفی کرد و گفت : باشه اذیتت نمی کنم.
دیگه هیچی نمی گم تا خودت رو به راه شی.

- ممنون.

روم رو برگردوندم تا چشم های خیسم رو نبینم. کاش جرئت این رو داشتم که خودم رو از زندگی نکبتم خلاص کنم. حالم از خودم بهم می خورد.

روز اول که بهوش اومدم، مادر و پدرم رفته بودن تهران تا کمی وسیله بیارن و لباس عوض کنن. همون روز سریع اومدن و دیگه هم برنگشتن. مادرم بیست و چهار ساعته کنارم بود. هر

بار که نگاهم به چهره ی دلسوز و مهربونش میفتاد، دلم می خواست از شرم آب شم و برم
زیر زمین..

با اینکه مقصر اصلی من نبودم، اما خودم رو سرزنش می کردم که چرا تو اون ویلای کوفتی
موندم. چرا برنگشتم.
چرا به حرف مادرم گوش نکردم.

نیم ساعت بعد، یاسین رفت شرکت و جاش رو به مادرم داد. رفتم زیر پتو خودم رو به
خواب زدم تا باز باهاش چشم تو چشم نشم. مدام اون صحنه ی نفرین شده جلوی چشمم
بود.

هر بار که به یاد می آوردمش، قطره های اشک روی صورتم سیل راه می نداختن و خودم و
هیراد رو لعنت می کردم...

آخر شب بود. مادرم روی تخت کنارم خوابش برده بود.
حالم خیلی بد بود. به جایی رسیده بودم که فکر کنم اگر جلو سر هم ببرن هیچ عکس العملی
نشون نمی دادم.

از بس گریه کرده بودم که چشمم بار نمی شد. به قدری می سوخت که حس می کردم
دارم کور می شم. کم کم چشم هام سنگین شد و بعد از دو روز خواب رفتم...

.....

سر سفره ی عقد نشسته بودم. سرم پایین، و نگاهم به قرآن باز توی دستم بود.

زل زده بودم به یک آیه: "ان مع العصر یسری"...

چشم از اون آیه بر نمی داشتم.

کم کم سرم رو بلند کردم. نمی دونم چرا هیچ کس نمی خندید. چرا کسی خوشحال نبود.

نگاهم روی تک تک مهمون ها چرخید. همه یا اخم داشتن، یا ناراحت بودن.

نگاهم روی آینه ثابت شد، هیراد کنارم توی جایگاه داماد نشسته بود.

زل زده بودیم به هم. حس می کردم ناراحتم. یه چیزی روی سینم سنگینی می کرد.

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد.

سه بار تکرار کرد، اما جوابی نگرفت.

چرا کسی نمی گفت عروس رفته گل بچینه؟ عروس رفته گلاب بیاره؟! چرا بیشتر شبیه

مراسم ختم بود تا عروسی؟

مگه من هیراد رو دوست نداشتم؟ پس چرا اصلا خوشحال نبودم؟

- عروس خانم، برای بار آخر عرض می کنم. آیا وکیلیم؟ اختیار زبونم رو نداشتم.

_ بله.

عابد : مبارک باشه انشاالله مبارک باشه

انشاالله مبارک باشه انشاالله.....

.....

با ترس چشم هام رو باز کردم. قلبم تند تند می زد. به نفس نفس افتاده بودم. روی تخت

نشستم. این دیگه چه خوابی بود؟

مادرم روی تخت خواب بود. اینقدر با یاد آوری اون خواب حالم بد شد، که نتونستم بشینم و

بلند شدم.

اولش سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. وقتی یکم بهتر شدم، به

سمت در خروجی رفتم.

نگاهم به در دستشویی افتاد. نمی دونم چرا به اون سمت کشیده شدم.

با قدم هایی لرزون به سمت در دستشویی رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم. دست لرزونم رو روی دکمه ی چراغ کشیدم.

روشن شد. نور چشم هام رو زد. چند بار پلک زدم تا چشم هام عادت کنه.

رفتم داخل. جلوی آینه ی دستشویی ایستادم. به خودم خیره شدم.

چشم هام شده بود اندازه ی نخود. همون یه ذره هم سرخ سرخ بود. سر بینیم قرمز شده بود. گونه هام گود انداخته بود. ترک های لبم خیلی تو چشم بودن.

چند تا از ترک ها هم به قدری شکافته بود که لبم خون مرده شده بود. هیچ چیزم شبیه بهار نبود.

با تصمیمی ناگهانی. دستم رو مشت کردم و آوردم بالا.

دیگه نمی تونستم ادامه بدم. می خواستم خودم رو خلاص کنم. شاهرگم هم بهترین گزینه بود.

دست مشت شدم رو بالا آوردم. همینکه خواستم به سمت آینه ببرم، تصویری رو پشت سرم دیدم، و بعد صدای آشنایی داد زد: نه!

با دیدن اون تصویر دست هام رو روی گوش هام گذاشتم. چشم هام رو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم.

در به سرعت باز شد و مادرم با نگاهی هراسون گفت: یا حسین. بهارم چرا جیغ کشیدی؟ یک پرستار هم اومد داخل. بی توجه بهشون پشت سرم رو نگاه کردم. کسی نبود.

هم چهره و هم صداش به شدت آشنا بود. اما نفهمیدم کی بود. نفس نفس می زدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. خیره شده بودم به دیوار.

پرستار رو به مادرم گفت: چی شد؟ حالش بد شد؟ چیزی دید؟

مادرم هم که سردرگم و نگران نگاهم می کرد گفت: نمی دونم. یهو جیغ کشید. بهار مادر چی دیدی؟

حس کردم دارم می خورم زمین. چون حرکاتم تابلو بود که امکان داره زمین بخورم. مادرم سریع جلو اومد و زیر بغلم رو گرفت.

به کمکش از اونجا خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم.
 باز هم صورتم خیس شد. چرا هی به در بسته می خوردم؟ گناهم چی بود که خوشبختی روی
 خوشش رو از من پنهون کرده بود؟

پرستار فشار و قندم رو گرفت و گفت : فشارش پایینه.
 بهش سرم وصل می کنم
 آرام بخش هم بهش تزریق می کنم که راحت بخوابه.

وقتی پرستار رفت، مادرم شروع به گریه کرد. چشم هام رو بستم و سعی کردم به روی
 خودم نیارم. چیزی نگذشت که دوباره پلک هام سنگین شد.....

دکتر بعد از معاینه گفت حالم خوبه و می تونم مرخص شم.
 هیچ انگیزه ای واسه ی برگشت به خونه نداشتم. هیچ امیدی به ادامه ی زندگی واسم نمونده
 بود

بزرگترین آرزوم این بود که یک اتفاقی بیفته و من برای همیشه از این زندگی خلاص شم.
 تا مجبور نباشم واسه کسی توضیح بدم. تا شرمنده ی پدر و مادرم نباشم.

نفس از بعد اون روز به دیدنم نیومد. ولی نیلوفر و طاهّا و آرّاد اومدن.
نیلوفر با غم نگاهم می کرد.

منم تا جایی که می تونستم نگاهم رو ازشون می دزدیدم.
انگار افسرده شده بودم. دلم می خواست هیچ کس دورم نباشه.
پدرم رفته بود تا کارهای ترخیص رو انجام بده. مادرم هم رفت تا از خونه برام لباس بیاره.
نیم ساعتی می شد که تنها بودم.

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل گرفته بودم.
همچنان اون خواب کذایی و اون صحنه ها توی ویلا، رعشه به وجودم می نداخت. هروقت
پلک هام رو باز می کردم، امید داشتم که همش یک کابوس تلخ بوده باشه. اما دریغ!

روی تخت منتظر نشسته بودم تا مادر یا پدرم بیان، که یکی در زد.
سرم رو بلند کردم. با صدایی خش دار گفتم : بله؟

در با مکث باز شد. با دیدن صحرا که با احتیاط داخل رو نگاه می کرد، کلا تغییر حالت دادم.
قلبم به تپش افتاد. سر انگشت هام یخ زد. پاهام شروع کردن به لرزیدن. خودم هم نمی
دونستم چرا!!

در رو نیمه باز کرد. هنوز داخل نیومده بود. گفت : سلام.
می تونم پیام داخل؟

هول شده بودم. زبونم بند اومده بود. فقط تونستم سر تگون بدم.
اومد داخل و در رو بست. جلو اومد و کنار تختم ایستاد.
زل زده بودم بهش.

مهربون نگاهم کرد و گفت : خوبی؟

سعی کردم از اون حالت در پیام. گفتم : آ... آره ممنون.

- فکر نکنی نیومدم بهت سر بزنما! جویای احوالت هم بودم.

به زور خندیدم. بیشتر شبیه گریه بود.

- واقعا! ممنون. لطف کردی.

خیلی مهربون بود. باز یاد هیراد افتادم و تنم لرزید. از صحرا هم خجالت می کشیدم.
سرم رو انداختم پایین.

فکر کرد از حضورش اونجا ناراضی ام. چون گفت : فقط اومدم حالت رو پیرسم. امیدوارم همیشه سلامت باشی.
خدافظ.

داشت می رفت سمت در که بی اختیار صداش زدم:
صحرا!!

برگشت سمتم و منتظر ایستاد. نمی دونستم چه جوری بهش می گفتم. اصلا چی می گفتم؟
با بغضی که سعی بر کنترلش داشتم گفتم: هیچی. ممنون که اومدی.

لبخند تلخی زد و رفت. همین که پاش رو از در بیرون گذاشت، اشکم روونه ی صورتم
شد.....

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. نمی دونم چرا هوا سنگین بود. انگار در و دیوارا هم
داشتن منو لعنت می کردن.

بین چه جوری رفتم و، چه جوری برگشتم.

با حالی زار، ساکم رو کنار در گذاشتم و بی حال، مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

حس می کردم بزرگترین بلای دنیا سر من اومده. باز هم یاد صدای ضجه ها و التماس های
مظلومانم، توی ویلا افتادم.

به خودم که اومدم، دیدم مدت هاست مثل دیوونه ها وسط اتاق ایستادم و زل زدم به نقطه
ای نامعلوم. زندگی منم درست مثل نقطه ای بود نامعلوم.
سردرگم، حیرون، بی هدف.

ای کاش می شد یک بلای آسمونی به سرم نازل شه و همه چی تموم شه. دیگه نمی تونستم
تحمل کنم. غمی که روی دلم بود، دیر یا زود کارم رو می ساخت.

به این فکر کردم که اگه مامان و بابا بفهمن چه حالی می شن؟ چی دربارم فکر می کنن؟
اصلا حرفام رو باور می کنن؟

اونا دیدن من چهار سال توی آتیش عشقش سوختم. اگر بگم مقصر نبودم، حرفم رو می
خونن؟!

یاسین.... اگه می فهمید خرد می شد، می شکست. بیچاره به اندازه ی یک عمر به پای من و
بدیام سوخت و ساخت.
به هوای اینکه پاکم.

اگه می فهمید چه بلایی سرم اومده، بازم حاضر می شد من بشم خانم خوش؟
همه ی این افکار، مثل خوره به جونم افتاده بود و یک لحظه هم رهام نمی کرد.

حس کردم کثیفم، آلودم، دیگه نمی تونستم خودم رو تحمل کنم.
با خشم و عجله لباسام رو در آوردم و به سمت حموم رفتم.
انگار تعادلم رو از دست داده بودم. یک دقیقه سکوت، یک دقیقه خشم، یک دقیقه گریه و
زاری، و یک دقیقه خنثی تهی از هر حسی.

آب یخ رو باز کردم توی وان و خودم داخلش نشستم.
عجیب بود که حتی سردی آب هم واسم مهم نبود و هیچ عکس العملی نشون نمی دادم.

کل بدنم توی اون آب یخ سر شد. احساس می کردم جسم ندارم. داغون بودم. داغون!
برای چند دقیقه سرم رو کامل زیر آب بردم. خیلی خوب بود. سکوت مطلق!

بی اختیار زیر آب شروع کردم به جیغ کشیدن. نمی فهمیدم چی کار می کنم. دلم پر بود.
انگار هیچ جوهره خالی نمی شد.

وقتی خسته شدم و نفس کم آوردم اومدم بالا.

همچنان گریه می کردم. سعی داشتم صدام بالا نره.

لباس هام رو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون. با همون موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به دیوار خالی اتاق.

پلک هم نمی زدم. درست مثل مرده ی متحرک بودم.

در اتاق زده شد.

اما هیچی نگفتم. دوباره در زدن. بازم جواب ندادم. در آرام باز شد.

کم کم بوی عطر آشنای نفس توی بینیم پیچید.

همچنان بی تفاوت بودم.

صدای بستن شدن در و بعد هم صدای نزدیک شدن قدم هاش اومد.

تخت بالا و پایین شد.

- می دونم بیداری.

جواب ندادم.

- بهار؟

- بله؟

- خوبی؟

سکوت کردم. چه توقعی داشت؟!

آهی کشید و گفت : نمی دونم چی بگم. کاری که هیراد کرد....

با عصبانیت پریدم وسط حرفش : نفس اگه اومدی بازم بحث اون عوضی رو وسط بکشی لطفا برو. نمی خوام هیچی بشنوم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد هم گفت : نه. اومدم بگم من پشتتم. تا تهش. خیالت راحت باشه. اون یک اتفاق بود. تو مقصر نبودی. پس نباید خودت رو عذاب بدی.

حداقل اون کارش باعث شد کلا از فکرش بیرون بیای. یاسین هم عاقله. واقعا دوستت داره. اگه منطقی باهاش حرف بزنی....

- نفس من همه چیزم رو باختم.دیگه به آینده فکر نمی کنم. فقط می خوام هیچ کس نباشه، هیچ کس چیزی نگه. ولم کنین بذارین تو حال خودم باشم.

- تا کی؟ تا کی بهار؟ زندگی بالا و پایین داره. می دونم سخته. بخدا درکت می کنم. اما به این فکر کن که تو گناهی نداشتی.

- داشتم یا نداشتم، شرفم رفت، عفتم رفت. همه چیزم رفت.
دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.

- نگو اینجوری. تو هنوز خیلی چیزا داری. اصلا... اصلا از کجا معلوم که واقعا اون
اتفاق....

با غضب به سمتش چرخیدم. دیگه ادامه نداد. به جاش گفت : اصلا می ریی عمل می کنی.
خوبه؟؟

پوزخند زدم و دوباره پشت بهش دراز کشیدم.

- می دونم شرایط روحی مناسبی نداری. اما درک کن.
نگرانتم. تا آخرش هم هستم.

دیگه صداش نیومد. حدس زدم رفته باشه. دوباره اشک شد همدم و مونس درد بزرگم....

یاسین اصرار داشت برم شرکت. اما اصلا هیچ انگیزه ای نداشتم.

دیگه ولم نکرد. حق هم داشت. هرکسی جای اونا بود تعجب می کرد. آخه کی بخاطر
تصادف اونقدر روحیش بهم می ریزه؟
گردنم که خوب شده بود. دست و پام هم در رفته بود که اونا هم توی بیمارستان خوب
شدن.

فقط بدنم پر بود از کبودی و زخم و بخیه.

دیگه نمی دونستم باید به چه بهونه ای دست به سرشون کنم.
چهار روز از برگشتنم به خونه می گذشت و من همچنان خودم رو توی اتاق حبس کرده
بودم.

هر روز ساعت ها به یاد اون روز وحشتناک و بلایی که سرم اومده بود اشک می ریختم.
گاهی از خودم می پرسیدم هنوز هم دوستش دارم؟ اگه می دیدمش عکس العملم چی بود؟
اگه همه می فهمیدن باید چی کار می کردم؟

وعده ی غذایییم از سه وعده رسیده بود به یک وعده. شب ها تا صبح خیره به نقطه ای نا
معلوم، گوشه ی اتاق کز می کردم. هیچ چیزم سر برنامه نبود.

سعی می کردم جلوی پدر و مادرم تظاهر کنم که خوبم.

بهونم همون تصادف بود. به مامان قول دادم به زودی حالم خوب شه. فقط گفتم مدتی باهام کاری نداشته باشن.

مادر بود. می فهمید یه مرگیم هست، اما قبول کرد و دیگه پا پیچم نشد. وقتی نگاهم می کرد، یک غمی توی چشم هاش بود. به حالم افسوس می خورد. به حال دختر یکی یک دونش.

شب بود. توی اتاق نشسته بودم که مامانم اومد و گفت : بابات می خواد باهات حرف بزنه.

با اینکه اصلا حوصله و آمادگیش رو نداشتم، اما چاره ای نداشتم. باید می رفتم. به جایی رسیده بودم که حتی امکان داشت با بابام هم دعوا کنم. وقتی قاتی می کردم، اصلا نمی فهمیدم مخاطبم کیه. تعادل روانیم رو از دست داده بودم.

- باشه مامان میام.

سری تکون داد و رفت.

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه.

زل زدم به خودم. به منی که دیگه من نبودم!

- تهش می خواهی به کجا برسی؟

- نمی دونم.

- الان کجای زندگیتی؟

- نمی دونم.

- اگه پست بزنن چی کار می کنی؟

- نمی دونم.

- امیدی به ادامه دادن داری؟

- نمی دونم.

نمی دونم.

نمی دونم!

به خودم که اومدم، دیدم دارم با تصویرم توی آینه حرف می زنم. انگار اون داشت باهام

حرف می زد.

نفس پر سوزی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

پدرم توی هال روی مبل نشسته بود و چایی می خورد. جلو رفتم. با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت : چطوری بابا؟ بیا بشین.
به کنارش اشاره کرد.

رفتم کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین. مامان تو آشپزخونه بود.
بابا آروم روی پام زد و گفت : از بس نمی بینیمت دلمون تنگ می شه.

به اجبار خندیدم. اما اونقدر خشک و مصنوعی که بیشتر شبیه نیشخند بود.

یکم سکوت کرد و بعد جدی شد.

- بهار دخترم، امروز یاسین اومد پیش من.

تا اسم یاسین اومد قلبم گرفت. نسبت بهش حساس شده بودم.

- گفت می خوام زودتر تکلیفم معلوم شه. حق هم داره.

خیلی وقته منتظره.

مشغول بازی با انگشت هام شدم و گفتم : بابا... من الان.... آمادگیش رو ندارم.

- چرا؟ مشکل دقیقا چیه؟ ما منتظر بودیم وضعیت جسمانی یاسین بهتر شه تا دوباره مراسم بگیریم. الان که خدا رو شکر سر و مر و گنده داره راه می ره.

نمی دونستم چی بگم. چه بهونه ای میآوردم؟

- بهار بابا؟ چیزی می خوای بگی؟

-نه بابا.

- خب پس یعنی حرفی نیست؟!

استرس به جونم افتاد. من نمی تونستم با این وضعم با یاسین ازدواج کنم. باید بهش می گفتم.

- بابا اجازه بدین من فردا با یاسین صحبت کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت : چی بگم. هر جور خودتون می دونید. امیدوارم فردا با هم به توافق برسین.

من برم بخوابم بابا. شب بخیر.

لبخند زدم و گفتم : شب بخیر.

پیشونیم رو بوسید و رفت.

از همون لحظه، استرس رویارویی با یاسین و بیان حرف هام، داشت دیوونم می کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که واسه حرف زدن با یاسین اضطراب بگیرم...

با صدای مامان به خودم اومدم.

-بهار؟ خوبی؟

-ها؟ بله خوبم.

- یک ساعته زل زدی به یک جا. پلک هم نمی زنی.

این چیزا دیگه واسم طبیعی شده بود.

بلند شدم و با یک شب بخیر به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم.

چه جوری بهش می گفتم؟ از کجا شروع می کردم؟ اگه می فهمید من رفتم ویلا و بهش نگفتم
عکس العملش چی بود؟ اگه می شنید من با هیراد اونجا تنها بودم چی کار می کرد؟؟
بدتر از اینا. اگه می فهمید هیراد باهام چی کار کرده واقعا چه حسی پیدا می کرد؟
بازم حاضر بود من رو به عنوان همسر قبول کنه؟ هر شب قبل از خواب، آرزو می
کردم دیگه صبح رو نبینم. اما.....

روز بعد. بی خبر به شرکت رفتم. از وقتی برگشتم تهران، یاسین چند باری خواست که
برگردم سر کار، اما اصلا شرایط روحیم مساعد نبود.
حالم همچنان بد بود. خواب و خوراک نداشتم. وقت و بی وقت می زدم زیر گریه. چند
باری هم قصد خودکشی کردم، اما هربار با یک فکری پشیمون شدم.

هر کدوم از کارکنای شرکت، با دیدنم عکس العمل نشون دادن.
و من فقط می خواستم از زیر بار سوالاتشون فرار کنم.

طاها با دیدنم، هم تعجب کرد هم خوشحال شد.
جلو اومد و گفت : به به بهار خانم. خوش اومدین، مشرف فرمودین.

اصلا حوصله نداشتم.

- سلام. ممنون. یاسین هست؟

- آره. تو اتاقشه.

تشکر کردم و به سمت اتاق یاسین رفتم. پشت در ایستادم.
دو سه باری نفس عمیق کشیدم. دستم رو بالا بردم تا در بزنم.

به شدت می لرزید. دستم رو انداختم و دوباره بالا آوردم.
به زور چند تقه به در زدم.

- بفرماید.

سرکار خیلی جدی می شد و محکم حرف می زد.
لبم رو گزیدم و با دست های لرزونم، دستگیره رو پایین کشیدم.
قلبم داشت از سینه بیرون می زد.
سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

سرش پایین بود و داشت چیزی می نوشت.

وقتی دید چیزی نمی گم سرش رو بلند کرد.

با دیدنم، خشکش زد. بهت زده و با دهن نیمه باز نگاهم می کرد.

سریع به خودش اومد و با روی باز گفت: سلام بهارم. چه عجب خانم مدیر! خیلی خوش اومدی.

بدون اینکه چیزی بگم همونجا کنار در ایستاده بودم.

وقتی دید حرکتی نمی کنم گفت : وا! خب بیا بشین دیگه.

به خودم اومدم و جلو رفتم.

روی مبل نشستم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: اگه بدونی چقدر خوشحال شدم وقتی دیدمت....

سرم رو پایین انداختم.

ریز خندید و گفت : خب. چی شده بهار خانم یادی از ما کردن؟

هی خواستم زبون باز کنم، اما نتونستم. یه چیزی مانع می شد. با پام رو زمین ضرب گرفتم.

یاسین : بهار چرا تته پته می کنی. چیزی می خوای بگی؟

نمی تونستم. هر کار کردم نتونستم. فضای اتاق برام خفه بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : کی کارت تموم می شه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت : چیزی نمونده جایی می خوام بری؟

- آره. می خوام با هم بریم.

معلوم بود خیلی تعجب کرده. واسه اینکه تصمیم عوض نشه گفت: خب پس بریم.

اصلا مهلت نداد حرف بزنم. سریع بلند شد و چراغ رو خاموش کرد. کتش رو برداشت و پوشید. مجبور شدم بلند شم.

همراهش از اتاق خارج شدم.

رو به منشی گفتم : خانم قرار امروز رو کنسل کن.

-ولی آخه دارن میان.

- بگو کار فوری پیش اومد.

- چشم.

گفتم : یاسین چرا نگفتی جلسه داری؟ جلسه مهم تره.

آروم گفت : هیچ کاری تو این دنیا اندازه ی تو مهم نیست برام.

با خجالت و شرمساری سر به زیر انداختم. بغض کردم.

چقدر یاسین خوب بود.

با هم از شرکت خارج شدیم. توی پارکینگ پرسید : ماشین آوردی؟

- نه حوصله رانندگی نداشتم.

- خب خوبه. پیر بالا.

سوار ماشینش شدم. حرکت کرد و گفت : خب خانم خانما.

بگو ببینم چی باعث شد ما رو قابل بدونی و بیای اینجا؟ باز خواستم برم سر اصل مطلب،

اما نتونستم.

بحث رو کلا عوض کردم و گفتم : اومدم با هم بریم بیرون.

- خیلی ممنون سرورم. این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

یکم خندیدم. اما باز هم آخر خندم بغض بود.

ضبط رو روشن کرد و گفت :خب کجا بریم؟

- نمی دونم.

- بریم فرحزاد؟

- بریم.

تا برسیم، یاسین کلی حرفای قشنگ زد، و من فقط مجبور شدم با خجالت سر به زیر بندازم.

رسیدیم فرحزاد. وقتی بین مردم قدم می زدم، حس می کردم زیر نظرم. احساس می کردم همه دارن با انگشت نشونم می دن.

سرم پایین بود. دلم می خواست سریع بریم یک جایی که تو دید راس هیچ کس نباشم.

به یاسین گفتم یه گوشه ی دنج پیدا کنه. اونم چشمی گفت و مشغول گشتن بین تخت ها شد.

دستم رو گرفت و به سمت یک تخت که توی دور ترین نقطه و دنج ترین جا بود رفت.

نگاهم کرد و گفت :اینجا خوبه؟

- آره ممنون.

کفش هامون رو در آوردیم و نشستیم.

یاسین یکم اطراف رو برانداز کرد.

کف دستاش رو به هم زد و گفت : هعی. یادش بخیر. با طاها و رفیقام هر هفته اینجا بودیم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

یاسین: خب خانم خانما. حرف بزن تا از صدای قشنگت فیض ببرم.

چی می گفتم؟ حرفای پر لعابی که آماده کرده بودم؟!

- چی بگم؟

- هر چه دل تنگت می خواهد.

- نمی دونم. حرفی ندارم.

- ای بابا. اینم شانس ماست.

سرم رو انداختم پایین.

با شیطننت گفت : میگم این تصادفه سبب خیر شد. خیلی کم رو و خانم تر شدی.

چی فکر می کرد با خودش؟

- عه بهار؟

-بله؟

- یه جانم بگو من تو حسرت جانم شنیدن ناکام نرم.

کاش باهاش نمی اومدم. با هر کلمه ای که می گفت، شرمنده تر می شدم...
همینکه خواستم زبون باز کنم گارسون اومد. یاسین قلیون و چایی سفارش داد.

وقتی گارسون رفت، آهی کشید و گفت : کی می شه با بچه هامون بیاین اینجا.

تنم به رعشه افتاد.

تند تند مشغول درست کردن شالم شدم. دستپاچگی از تموم حرکاتم مشخص بود.

یاسین : بهار خوبی؟

تند تند سر تکون دادم : آ... آره خوبم.

چشم هاش رو ریز کرد.

ترسید. - چی شد یهو؟

گفتم : چرا اینجوری نگاه می کنی؟

یهو غش غش زد زیر خنده. منم هاج و واج نگاهش می کردم.

وقتی خندش قطع شد گفت : چرا ترسیدی؟ از حرکات معلومه داری یه چیزی رو پنهان می کنی.

اعصابم خورد شد. گفتم : ای بابا چرا هی پيله می کنی!

بازم خندید و گفت: ببخشید. من تسلیم. اشتباه کردم. هنوز همون بهاری.

از اینکه دست برداشت یکم خیالم راحت شد.

- خب. بریم سر اصل مطلب.

منتظر نگاهش کردم.

گفت: کارام کلا تموم شد. تا اطلاع ثانوی وقتم آزاده. دیگه راحت می تونیم بریم دنبال کارای مراسم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم. دست هام رو مشت کردم.

به طرفم خم شد.

- سکوت علامت رضایته دیگه؟

دیگه نمی تونستم بهونه بیارم. بت اندازه ی کافی معطلش کرده بودم. یا باید برای همیشه تمومش می کردم، یا حقیقت رو بهش می گفتم.

آهی کشیدم و گفتم : باشه.

خندید و گفت : الهی قربون اون صورت ماهت بشم. از فردا میفتیم دنبال کارای عروسی. این چند روز حسابی می برم می چرخونمت.

لبخندی تلخ، و زوری زدم. دیگه طاقت نداشتم. از خودم بدم میومد. واقعا شرمنده ی یاسین بودم. کاش همون روزی که اومد خواستگاریم بهش جواب منفی می دادم. ای کاش اصلا وارد زندگیم نمی شد.

قلیون رو آوردن.

یاسین مثل خان ها نشست و گفت : به به.

سرش رو به سمت گرفت و گفت : می کشی؟ سرم رو به علامت نفی
تکون دادم.

یه پوک به قلیون زد و گفت : چایی بخور.
اصلا میل نداشتم. اما برای اینکه گیر نده یک استکان ریختم. چای با قوری بود.
یاسین با شیطننت گفت : می خوای واست حلقه درست کنم؟ به زور لبخند زدم.

- مربع؟ چیزی نگفتم.

-دایره؟

بازم فقط نگاهش کردم.

- مثلث؟ اصلا ترکیبی؟

خندیدم.

- الهی قربون خنده هات.

با خجالت و بغض سر به زیر انداختم. لبم رو گزیدم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم
تا رسوا نشم.

به اصرار یاسین، از روز بعد دوباره رفتم شرکت. خودش هم رفت سر اون یکی کار باباش.
مادرش به زور برای شام دعوتم کرد. خیلی سعی کردم بهونه بیارم اما می گفت الا و بلا
که باید بیای.

سر کار اصلا هوش و حواس نداشتم. همش ذهنم درگیر بود. آشفته بود. مدام اون صحنه
برام تداعی می شد.

صحنه ی ضجه هام، زیر جسم هیراد!

التماس هایی که شنیده نشد.

بلافاصله بعدش چشم هام خیس می شد.

تو فکر بودم. داشتم پوست لبم رو می جویدم که منشی در زد.

از جام پریدم. کلا هرکسی صدام می زد یا باهام کار داشت قلبم به تپش میفتاد. کم کم داشتم
جنون می گرفتم.

با بفرمایید من وارد شد و گفت : ببخشید خانم، آقای سهرابی اومدن. بگم بیان
داخل؟

تصویر هیراد جلوم نقش بست. عین دیوونه ها بلند شدم و باعث شد دستم بخوره به گلدون روی میز و بیفته.

منشی هین بلندی کشید و دو قدم رفت عقب.

سعی کردم خونسردی رو حفظ کنم. اما از لحنم مشخص بود اصلا اینطور نیست!

- ک... کدوم سهرابی؟

- هیراد سهرابی!

یه لحظه حس کردم قلبم نمی زنه. نمی دونستم حسم دقیقا چیه. ترس، نفرت، خشم، حسرت.....

فقط هول گفتم : بگو خانم سهرابی سرش خیلی شلوغه نمی تونه کسی رو ببینه.

- گفتن کارشون واجبه.

بی اختیار داد زدم : همین که گفتم. بگو سریع از اینجا بره.

بیچاره ترسید و گفت : چ... چشم..

بعد هم از اتاق رفت بیرون. هوفی کردم و نشستم. دل تو دلم نبود. اگه یاسین میومد و
هیراد رو اینجا می دید چی؟ خب می دید! که چی؟

نکنه هیراد به کسی چیزی بگه؟! اصلا با اون کاری که کرده بود چی جوری روش شد
بیاد؟

خوددرگیری پیدا کرده بودم. خودم می گفتم خودمم جواب می دادم.

به صندلی تکیه دادم. سعی کردم بعد از چند تا نفس عمیق کلا خودم رو به بیخیالی بزنم.

چشم هام رو بستم و پشت سر هم چند نفس عمیق کشیدم. همون موقع، در یهو باز شد و
هیراد اومدم داخل.

دوباره عین مرغ پر کنده از جام پریدم. خشکم زد. نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون
بدم. کل بدنم شروع کرد به لرزیدن.

خیره شده بودیم به هم. دستش روی در بود. مشنی که کنارش وایساده بود گفت: خانم
من بهشون گفتم برن اما گوش نکردن..

به زور گفتم : شما بفرمایید.

یک نگاه پر غیض به هیراد انداخت و رفت.

هیراد اومد داخل و در رو بست. وقتی یادم اومد که چه جوری بی رحمانه و بی توجه به تقلا هام، چه بلایی سرم آورد، با خشم و ترس غریدم : چرا اومدی اینجا؟

جلو اومد.

- می خوام باهات حرف بزنم.

داد زدم : جلو نیا.

صدام خیلی می لرزید.

همونجا ایستاد.

لرزش بدنم داشت بیشتر و بیشتر می شد.

- باشه نمیام. از همینجا می گم...

نذاشتم ادامه بده. مثل دیوونه ها گفتم: چی می خوای بگی؟ اصلا حرفی هم داری؟ چه جوری روت شد پاتو بذاری اینجا؟ برو گمشو تا زنگ نزد صد و ده

اخم کرد. ولی هیچی نگفت. غم توی چشم هاش رو به خوبی حس می کردم.

- نشنیدی چی گفتم؟ می گم برو گمشو.

- بهار...

- خفه شو. اسم من رو به زبونت نیار.

دستش رو به علامت سکوت بلند کرد و گفت : باشه باشه داد نزن. می فهمم حق داری هرچی بگی. اما....

چشمام رو بستم و دست گذاشتم رو سرم.

- صدات داره حالم رو بهم می زنه. برو از اینجا هیرادا! - باشه می رم. فقط بدون اون روز حرکاتم دست خودم نبود. مست بودم. باور کن.

چون داشت خاطرات تلخ رو تداعی می کرد، حساسیتم بیشتر شد. دستام رو روی گوشام گذاشتم و با صدای بلند تری داد زدم : گفتم برو بیرون.

چند لحظه وایساد و نگاهم کرد. بعد بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.

نشستم روی صندلی و با صدای بلند به حال خودم گریه کردم. به حال بخت سیاهم.

- من رو برسون خونه ی نفس.

یاسین : باشه. نگفتی چرا چشمات قرمزه.

- چیزی نیست. خستم.

دیگه بحث رو کش نداد.

- امشب پیام دنبالت؟

- نه خودم میام. باید برم خونه دوش بگیرم.

خب هروقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام.

- تو هم خسته ای لازم نیست.

- من هیچ وقت برای تو خسته نیستم.

لبخند زدم تا ناراحت نشه.

غمی که روی سینم بود داشت خفم می کرد.

"هی تو سرم فکرای نا مربوط می گرده من موندم و کلی نهنگ

خود کشتی کرده کو تا دوباره ساحل از من دست برداره از حال

این کشتی فقط خشکی خبر داره"

آهنگی که داشت پخش می شد وصف حالم بود. با خودم می گفتم ای کاش این اتفاق نمی افتاد و با یاسین ازدواج می کردم. تازه داشتم قدرش رو می دونستم.

منو رسوند جلوی خونه ی نفس. تشکر کردم و پیاده شدم.

قبل از اینکه برم گفت : بهار؟

- بله؟

- دیگه گریه نکن.

دلم لرزید. باز بغضم داشت می شکست. سریع سر تکون دادم و رفتم تا اشک هام رو نبینه.

زنگ زدم و رفتم بالا. نفس جلوی در منتظرم بود.

رفتم جلو. یکم ایستادم و بعد خودم رو انداختم تو بغلش.

واقعا نیاز داشتم.

محکم دستش رو دورم حلقه کرد.

نمی دونم چقدر گذشت که ازش جدا شدم. صورتم کامل خیس بود. گفتم : آراد که نیست؟

با حسرت نگاهم کرد و گفت : نه سر کاره. بیا تو.

از جلوی در کنار رفت. وارد شدم. نگاهم روی مبلی که اون روز هیراد روش نشسته بود خیره
موند. چرا همه چی من رو یاد اون لعنتی می نداخت.

سریع نگاهم رو دزدیدم و جایی نشستم که حتی الامکان نگاهم به اون سمت نیفته.

نفس به سمت آشپزخونه رفت و گفت : چای یا قهوه سیندرلا؟

هیچ کدوم. بیا بشین.

وقتی دید حال خوب نیست اومد کنارم نشست. دستی به کمرم کشید و گفت : خیلی

خوشحالم که از خونه اومدی بیرون. الان بهتری؟

فقط نگاهش کردم. خودش حال رو فهمید. آهی کشید و گفت : بهار دنیا به آخر نرسیده.

با گریه نیشخند زدم و گفتم : جای من نیستی نفس، دنیای من همون شب تموم شد.

- نگو اینجوری. اصلا هرچی تو بگی. بگو می خوام چی کار کنی منم تا تهش باهاتم.

زنگ درو زدن. باز با ترس از جام پریدم.

نفس بلند شد و گفت : چرا می ترسی؟ نیلوفره.

الان میام.

رفت درو باز کرد. نیلوفر تا من رو دید، سریع اومد بغلم کرد.

الهی قربونت برم بهار. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

آروم گفتم : منم.

جفتشون کنارم نشستن. نفس دوباره گفتم : اصلا برو از شکایت کن پدرشو در بیار.

نیلو وقتی فهمید درباره ی هیراد حرف می زنیم شیر شد :

آره. باید بری پزشک قانونی زودتر از این حرف ها باید می رفتی.

اونا به چی فکر می کردن من به چی!

با مسخره ترین لحن ممکن گفتم: بیخیال.

نفس حرصش گرفت : چی بیخیال؟ هرچی می گم قبول نمی کنی. تا کی می خوای

بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟

- نمی دونم. تا وقتی همه بفهمن. تا وقتی بمیرم.

نیلوفر هم عصبی شد.

- ببند دهنـتو بهار. اصـلا از من می شنوی برو همه چیز رو به یاسین بگو. خودش حق هیراد رو می ذاره کف دستش. ترس من یاسینه. اونوقت می گی برم بهش بگم؟ بد کردم باهاش.

نفس آهی کشید و گفت : باید زودتر یه فکری بکنیم.

نیلو: باید بری شکایت کنی بهار.

هیچی نگفتم. واقعا نظراتی که می دادن به دردم نمی خورد. آب ریخته رو نمیشه جمع کرد.

من بزرگترین گوهر وجودم رفته بود. بیست و هشت سال ازش مراقبت کردم، آخرم اینجوری از دستش دادم.

نفس : بهار بازم می گم. هرکار بخوای بکنی پشتتم. حتی اگه به ضررم تموم شه.

با بغضی جگر سوز، سرم رو پایین انداختم و گفتم : ممنونم بچها. اما من کاری نمی تونم بکنم.

نیلو: یعنی چی کاری نمی تونم بکنم؟ می خوای همینجور دست رو دست بذاری؟ بابا یاسین هم گناه داره. ببین چند وقته منتظره.

اسم یاسین رو که آورد، دوباره داغ دلم تازه شد.

- باید بهش بگم. چند بار خواستم بگم، اما نتونستم. حتی روم همیشه با پدر و مادرم حرف
بزنم. اگه بشنون داغون می شن. چند بار تا حالا بخاطر من اذیت شدن. عذاب کشیدن. می
گن آدم از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شه.

با اینکه بار اول با ورود به اون ویلا خیلی اذیت شدم، ولی باز هم با پای خودم رفتم اونجا.

نفس: حسرت گذشته ها رو نخور. به فکر الان باش. به فکر این باش که باید چی کار کنی، چه
جوری جبران کنی.

نگاهش کردم و گفتم : یک بار گفتم، تنها راهش مرگه مرگ!

نفس کلافه گفت : وای بهار بس کن!

نیلو : انتقام!

نگاه جفتمون برگشت سمتش.

نیلو: باید انتقام بگیری.

پوزخند زدم. واقعا چی می گفتن؟!

گفتم : امروز هیراد اومد شرکت.

نفس جوش آورد و با توپ پر گفت: اونجا چه غلطی می کرد؟

- می خواست حرف بزنه. می گفت من مقصر نیستم. دست خودم نبود.

-گ.. لا اله الا الله. اصلا غلط کرد پاشد اومد اونجا. باید با اردنگی پرتش می کردی بیرون.

لبم رو گزیدم و گفتم : اصلا نداشتم حرف بزنه.

نیلو: خب می داشتی بینی حرف حسابش چیه.

نفس توپید بهش : چیه؟ می خواد برای گندی که زده آیه و تفسیر بیاره. دست خودش بوده یا نبوده خراب کرده. بینم الان جرئت داره وایسه جلوی یاسین بگه من به ناموست.....

با نوچی که نیلو کرد ساکت شد. حرف هاشون بدتر داشت نمک به زخم می پاشید.

نگاهی به ساعت انداختم. شب دعوت بودم. باید می رفتم. از جام بلند شدم.

نفس با تعجب گفت : کجا؟!

- شب خونه ی یاسین اینا دعوتم. باید برم حاضر شم.

نیلو نوچی کرد و دیگه چیزی نگفت.

نفس بلند شد و رو به روم ایستاد. بی هوا بغلم کرد و گفت : خودم مثل شیر
پشتتم.

نیلوفر : آره شیر پاستوریزه.

نفس ازم جدا شد و دمپایش رو به سمت نیلوفر پرت کرد.

ازشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.

تو راه همش فکرم پیش هیراد بود. حس عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم. دلم
نمی خواست ببینمش. یادش که میفتادم تنم می لرزید.

رسیدم خونه. یک دست لباس ساده و مرتب انتخاب کردم و پوشیدم. مامان اومد تو
اتاق. وقتی دید دارم حاضر می شم گفت : کجا به سلامتی؟

- خونه یاسین.

- حالت خوبه؟ خیلی خوشحال شدم که امروز رفتی بیرون.

برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم : خوبم مامان.

- خداروشکر. تو که خوب باشی ما هم خوبیم.

برگشتم سمتش لبخند زدم. نمی تونستم خیلی به چهره ی مهربونش نگاه کنم.
سریع آماده شدم و بعد از خدافظی از مامان، از خونه خارج شدم.

یاسین جلوی در منتظرم بود. من رو که دید گفت : خانمم مگه نگفتم حاضر
شدی بگو پیام دنبالت؟ رسیدم بهش.

- اومدم دیگه.

نگاهی به سر تا پام انداخت و آروم دم گوشم گفت : چقدر هم ماه شدی. هرچی
دلبری کنی، کارت بعد ازدواج سخت تر میشه ها.

نسبت به بحث ازدواج آلرژی پیدا کرده بودم. تند گفتم : تا کی باید اینجا
وایسم؟

سریع کنار رفت و گفت : اوه. ببخشید سیندرلا. بفرمایید.

وارد شدم. صدای مریم خانم اومد : سلام عروس قشنگم.
بیا داخل.

مریم خانم از آشپزخونه اومد بیرون. با دیدنم بغلم کرد. منم سلام کردم. خیلی
مهربون گفت : سلام به روی ماهت.

خیلی خوش اومدی. برو بشین عزیزم.

-چشم. ممنون.

وقتی بیمارستان بودم، همشون اومدن ملاقاتی و کلی برام چیز میز آوردن. حسابی هوام رو داشتن.

تا خواستم بشینم، صدای مردونه ی باباش اومد.

- به سلام. عروس خانم.

هنوز ننشسته بلند شدم و سلام کردم.

- بشین دخترم.

وقتی پدرش و خودش نشستن، منم نشستم.

مادرش با یک سینی چای اومد و به جمعمون پیوست. خیلی معذب بودم. کلا توی جمع معذب می شدم.

مادرش دستی به بازوم کشید و گفت : چه خبر؟ بهتری انشاالله؟

- خداروشکر. ممنون.

مریم خانم : چند بار خواستیم بیایم عیادت، ولی یاسین گفت می خوای تنها باشی.
فکر نکنی بی معرفتیم.

- این چه حرفیه. لطف کردین.

پدرش، آقا کاووس گفت : بهار خانم، معلوم نیست چی به سر این پسر ما
آوردی که بهارم بهارم از دهنش نمیفته.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

یاسین : بابا نگو خانمم خجالت کشید.

کاش هیچی نمی گفت!

آقا کاووس خندید و گفت : عجب. چشم. میوه بخور دخترم. - چشم ممنون.

پدرش یکم از خاطرات و کارش گفت و کمی وقت گذشت.

مادرش هم هی میگو و شیرینی و خوردنی بهم تعارف می کرد. یاسین هم که
نگاهش رو ازم بر نمی داشت.

بحث دوباره به سمت ازدواج ما منحرف شد.

آقا کاووس : خب دخترم، انشاالله کی دوباره می تونیم شما رو تو لباس عروس ببینیم؟

یهو کل تنم عرق کرد. یاسین از سکوتم استفاده کرد و گفت : قرار شد از فردا با بهار بریم خرید و هماهنگی. می خوام اگه بشه عروسیمون رو شمال بگیریم.

اسم شمال که اومد، سریع گفتم : نه نه!

همه با تعجب نگاهم کردن.

یاسین : چرا عزیزم؟

نمی دونستم چی بگم..

- ام.. خاطره ی خوشی از اونجا ندارم. همین تهران بگیریم.

یاسین : باشه هرچی تو بگی. پس فردا می ریم دنبال تالار یا باغ.

هیچی نگفتم. چی می تونستم بگم؟ از بس بهونه آورده بودن اگه باز می گفتم نه

فکر می کردن حتما یک مرگیم هست.

البته.....!

مریم خانم : خرید لباس عروس هم می رین؟ یاسین : حتما.

اعتراض کردم : یاسین لباس هامون هست.

- من که لباس هام توی تصادف نابود شد. شما هم می خری. حرف هم نباشه.

دیگه چیزی نگفتم.

شام رو دور هم خوردیم. از بس حرف نمی زدم و آروم بودم که چند باری مریم خانم و آقا کاووس دلیلش رو ازم پرسیدن. منم گفتم سردرد دارم و به زور جمعش کردم. آخر شب به زور تونستم از دست یاسین خلاص شم. می گفت بعد از مدتها دارم حال خوبت رو می بینم، دلم نمیاد بذارم بری.

وقتی این حرف ها رو می زد، بیشتر حالم رو بد می کرد.

غصم گرفته بود چه جوری باهاش برم خرید عروسی!

با همین فکر و خیال ها، اینقدر این پهلوی اون پهلوی شدم تا دم دمای صبح خوابم برد.....

روز بعد، به بهونه ی اینکه حوصله ندارم و خستم، موفق شدم خرید رو به تاخیر
بندازم. اما دیگه هیچ راهی نبود.
باید زودتر تصمیم می گرفتم.
یا پنهان کاری، یا گفتن حقیقت.....

از زبان #هیراد

تو شرکت نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.
نفس بود. باز می خواست تهدید کنه.
چاره ای نداشتم. باید جواب می دادم.
-الو؟

خیلی سرد و خشک گفت : سلام.

- سلام.

با پوزخند گفت : خوبی؟

جواب ندادم. اخم غلیظی مهمون صورتم شد.

- من موندم با کاری که کردی چه جوری راست راست راه می ری و شب آروم سرت
رو روی بالش می ذاری.

داشت عصییم می کرد. گوشی رو با حرص انداختم روی میز و گذاشتم روی اسپیکر. گفتم : نفس اگه کاری نداری قطع کنم.

- چه کاری مهم تر از بهار؟
-نفس.

داد زد : هان؟ هیراد عمو محمد هر روز داره خودش رو بخاطر اینکه شما دو تا رو توی اون ویلا تنها گذاشت لعنت می کنه، اونوقت تو چطور می تونی حتی به روی خودت نیاری؟ تو عفت بهار رو لکه دار کردی!
منم داد زدم : من خودم می دونم چه غلطی کردم. نیاز نیست تو سرزنشم کنی.
به اندازه ی کافی خودم رو لعنت کردم.
-کافی نیست.

- می گی چی کار کنم؟!

در باز شد. با دیدن صحرا، دیگه نفهمیدم نفس چی میگه.

صحرا هم خیره خیره داشت نگاهم می کرد.

نفس : هیراد شنیدی چی گفتم؟! چرا جواب نمی دی؟

نگاه صحرا به سمت تلفن روی میز کشیده شد. آروم آروم اومد جلو. رو به روی میز ایستاد.

نفس : الو؟ هیراد مردی؟ هیراد؟

دستم رو بردم تلفن رو قطع کنم، که صحرا مچ دستم رو گرفت. دستش به وضوح می لرزید.

با صدایی مرتعش گفت : باهاش حرف بزن.

صدای نفس اومد : هیراد کی اونجاست؟ چرا حرف نمی زنی؟

دستش رو پس زدم و تلفن رو قطع کردم. صحرا منفجر شد : چرا قطع کردی؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟

-گفتم چرا قطع کردی؟!

- دیگه حرفی نداشتم!

پست سر هم چند بار نفس عمیق کشید. سعی داشت بغضش رو کنترل کنه.

گفت : نفس راست میگه؟!

- نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی.

دستی به پیشونیش کشید. معلوم بود حالش اصلا خوب نیست.

-خودت رو به اون راه نزن.

- صحرا لطفا برو خونه. میان حرف می زنیم.

- تا جوابم رو ندی هیچ قبرستونی نمی رم.

داد زدم: چی رو می خوای بشنوی؟

اونم داد زد : نفس راست می گه؟ تو چی کار کردی هیراد؟ کنترل رو از دست

داده بودم. محکم کوبیدم روی میز.

- آره راست می گفت. راست می گفت!

خیره شد بهم. نگاهش داشت اذیتم می کرد. سرش گیج رفت. نشست روی
صندلی.

اشک هاش روونه ی صورتش شد. داشتم به مرز جنون می رسیدم. همین یکی
رو کم داشتم!

با لحن آروم تری گفتم : واسه چی اومدی اینجا؟ هیچی نگفت.

اشک هاش همینجور میومدن.

- صحرا؟

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد.

- صحرا من تو حال طبیعی نبودم... من...

صداش از ته چاه میومد : هیچی نگو هیراد. هیچی نگو.

هرچی که نباید می فهمیدم رو فهمیدم.

هوای اتاق برام خفه بود. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

ساعدم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. زل زدم به خورشیدی که

در حال غروب بود...

کم کم گریه های آرومش به هق هق تبدیل شد. خوشبختانه کسی توی شرکت

نبود.

گذاشتم سبک شه. کاری که من کردم، به یک خاندان ضربه زد!

چهره ی دخترم توی نور خورشید نقش بست. بغض کردم.

مردونه، سنگین!

کم کم صدای داد و هوار های صحرا اوجا رو برداشت :

خیلی کثیفی هیراد! خیلی نامردی! لعنتی مگه من چی برات کم گذاشتم؟ مگه من چی کم داشتم؟ چه جوری تونستی؟ ها؟ تو بچه داشتی! من عاشقانه می پرستیدمت. مگه بهار چی داره که من ندارم؟ مگه من عاشقت نبودم؟ مگه چهار سال به پات نسوختم و نساختم؟ مگه با همه ی بدیات راه نیومدم؟ لعنتی آخه چرا. چرا.....

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم. برنگشتم نگاهش کنم. طاقتش رو نداشتم. واقعا صحرا هیچ گناهی نداشت. - نمی بخشمت هیراد. هیچ وقت..

صدای دور شدن قدم هاش اومد. وقتی برگشتم نبود. سکوت شرکت برام عذاب آور بود. خونه هم نمی تونستم برم. واقعا روم نمی شد با صحرا رو به رو شم. می فهمیدم چقدر حالش بد بود. صدایش چند بار تو ذهنم اکو شد :

نمی بخشمت هیراد. نمی بخشمت.

نمی تونستم اونجا بمونم. داشتم خفه می شدم. یقه پیراهنم رو باز کردم. همین که خواستم برم تلفنم زنگ خورد.

نفس بود!

از حرص داشتم منفجر می شدم. گوشی رو برداشتم و بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم شروع کردم به عربده کشیدن: چی میگی نفس؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا شدی بلای جونم لعنتی؟ ولم کن بذار به درد خودم بمیرم.

نفس نفس می زدم. معلوم بود شوکه شده. چون هیچی نمی گفت.

آروم تر گفتم: صحرا اینجا بود. همه چی رو فهمید!

صدای وای گفتنش اومد. تند تند لای موهام دست می کشیدم.

نفس: آخرین حرفی که گفتم هم شنید؟

- چی گفتی؟

از صداش فهمیدم داره گریه می کنه.

- گفتم باید با بهار ازدواج کنی.

دلم لرزید. چی می گفت؟ چه جوری باهاش ازدواج می کردم؟ اون چند وقت دیگه عروسیش بود. من زن و بچه داشتم. حتی دیگه نمی خواد ریخت منو ببینه.

عصبی خندیدم و گفتم : حالت خوبه؟ چرا شر و ور می گی؟
هیچی نگفت. اونم گیج بود.

- نفس با تو ام!

بدون اینکه جواب بده قطع کرد.

گوشی رو توی دستم فشار دادم و پایین آوردم. کتم رو روی دستم جا به جا کردم و از شرکت خارج شدم.

از زبان #بهار

- بهار اونو!

رد انگشتش رو گرفتم و رسیدم به یک لباس عروس. بین اون همه لباس می درخشید. مطمئنا اگر با کسی که دوستش داشتم میومدم خرید، خیلی ذوق می کردم و هرجور شده می خریدمش. اما اون لحظه هیچ حسی نداشتم.

-قشنگه.

یاسین با خوشحالی گفت : خب بریم داخل ببینیم چه خبره.

به اجبار همراهش رفتم. یاسین با روی باز سلام کرد و گفت لباس رو برامون بپارن.

فروشنده که مردی جوون بود بهمون تبریک گفت و بعد از پرسیدن سایزم، لباس رو آورد.

یاسین همراهم به سمت اتاق پرو اومد و لباس رو برام گذاشت داخل و گفت : منتظرم فرشته ی نازم رو توی این لباس ببینم.

بعد هم چشمکی زد و رفت. بغض دیگه به عضوی از بدنم تبدیل شده بود.

لباس رو با هزار بدبختی تنم کردم و رو به رو آینه ایستادم. خیلی بهم میومد. لبخند زدم.

.....

- بهار اون لباس رو ببین. خوشگله نه؟ با ذوق گفتم : خیلی!

-بریم بپوشش.

-وا! الان؟

- آره. چیه مگه؟

-ولی ما اومدیم کفش و کیف بخریم.

- خب حالا یه لباس عروس هم می خریم.

.....

اشک دیدم رو تار کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی بارش چشم
هام رو بگیرم.

یاسین در زد. آرام در رو باز کردم.

سرم پایین بود. حس کردم خیلی خوشش اومده. چون هیچی نمی گفت. سرم رو
بلند کردم.

برق تحسین رو توی چشم هاش دیدم.

گفت : از اونیه که فکر می کردم هم زیبا تر شدی. کی بشه با این لباس ببرمت خونه
ی خودم.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

- دلم می خواد تا صبح نگاهت کنم.

با خجالت گفتم : برو بیرون دیگه عوضش کنم..

چشمکی زد و رفت.

لباس رو سریع عوض کردم و رفتم بیرون.

یاسین گفت : آقا همین رو می بریم.

خواستم مانع شم اما نداشت. گفت خیلی بهم میاد. انگار واسه من دوختنش. دیگه نتونستم مقاومت کنم.

به اصرار یاسین، از همونجا ست کیف و کفشش هم خریدم. هنوز یکم خورده ریز مونده بود که یاسین گفت فردا میایم. اول اصل کاری ها رو بخریم.

رفتیم تو پاساژ مردونه. اینقدر کت ها خوش دوخت و خوش طرح بودن که آدم دلش می خواست همه رو بخره.

یک کت شلوار مشکی مخمل توجهم رو جلب کرد.

بی اختیار، هیراد رو توی اون لباس تصور کردم.

تند تند سرم رو تکون دادم. اعصابم خورد شد. یاسین گفت : به چی داری نگاه می کنی؟

به کتی که نظرم رو جلب کرد اشاره کردم و گفتم : اون چطوره؟

وقتی کت شلوار رو دید، سری تکون داد و گفت : به به بابا خوش سلیقه. بریم
بینیم دنیا دست کیه...

.....

کت و شلوار، کفش و کروبات یاسین هم خریدیم و رفتیم برای خرید حلقه. با
اینکه همه ی این خرید ها رو انجام داده بودیم، اما یاسین اصرار داشت دوباره
بریم خرید.

یاسین دست می داشت روی گرون قیمت ترین انگشتر ها.
هرچی هم می گفتم ولخرجی نکن گوشش بدهکار نبود. می گفت مگه چند تا بهار
خانم دارم؟

توی مغازه ای که حلقه ها رو خریدیم، یک دستبند هم برای خودش خرید و گفت
روش به لاتین بنویسن بهار. هرکس جای من بود، با کاراش کلی ذوق می کرد.

بالاخره یاسین رضایت داد تا از اون پاساژ بیایم بیرون.
چون خسته شده بودیم، هماهنگی تالار رو انداختیم برای فردا. دیگه حتی نا
نداشتم حرف بزنم. تا رسیدم خونه، خرید ها رو انداختم یک گوشه و مستقیم
رفتم روی تختم.....

*** یک هفته

بعد از زبان

#هیراد

از شدت خستگی، توی شرکت خوابم برده بود که تلفنم زنگ خورد. از جام پریدم. یکم گیج بودم. وقتی موقعیتم رو پیدا کردم، گوشیم رو برداشتم. آراد بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و جواب دادم.

- الو؟

- سلام. شرکتی هنوز؟

- آره.

- خب پاشو برو خونت. الان یک هفتس که اونجا می خوابی!

- نمی تونم.

هوفی کرد و گفت : ببین چی کار کردی هیراد. من که هنوز باورم نمی شه تو....

دیگه ادامه نداد.

- امشب بیا خونه ی ما.

- نه می خوام برم بهار رو ببینم.

- کدوم بهار؟

آهی کشیدم و گفتم : دخترم.

- باشه هر جور راحتی. تعارف نکن. اگه نمی خوای خونه بمونی بیا اینجا. هر روز تقریبا دارم می گم.

- ممنون. تعارف نمی کنم.

- کاری نداری؟

- نه. خدافظ.

تلفن رو که قطع کردم، دستی به سر و صورتم کشیدم.

نگاهم به صفحه گوشیم افتاد. عکس بهار کوچولوم رو گذاشته بودم. عاشق خنده هاش بودم.

با دیدن عکسش لبخندی روی لبم نقش بست. آهی کشیدم و بلند شدم....

*

جلوی در خونه چند دقیقه ای ایستادم. نمی دونستم با دیدن صحرا باید چه عکس العملی نشون می دادم.

خواستم زنگ بزنم اما پشیمون شدم. کلیدم رو توی قفل انداختم و رفتم داخل.

سکوت مطلق بود. انگار کسی نبود.

اما کفش های صحرا دم در بود!

نگاهی به اطراف انداختم و در رو بستم.

هیچ صدایی جز صدای تیک تاک ساعت نمیومد.

کتم رو روی چوب لباسی گذاشتم و صداش زدم.

- صحرا؟ جوابی نیومد.

- بهار بابا؟

باز هم سکوت. چراغ رو روشن کردم و رفتم سمت دستشویی و آبی به

دست و صورتم زدم.

اومدم بیرون. صورتم رو با دستمال خشک کردم و رفتم سمت اتاقم. اتاق من و صحرا جدا بود ولی کنار هم بودن. داشتم از کنار اتاقش رد می شدم، از لای در سرکی به داخل کشیدم.

انگار توی اتاق بود. در رو بیشتر باز کردم.

با دیدنش خشکم زد.

توی دستش یه ظرف قرص بود. از دهنش یه مایع سفید رنگی آویزون بود.

یا حسینی گفتم و جلو رفتم. چند بار تکونش دادم و صداش زدم.

- صحرا؟ صحرا چه غلطی کردی؟

جواب نمی داد. چند تا سیلی بهش زدم. بی فایده بود.

سرم رو روی سینهش گذاشتم تا ببینم نبض داره یا نه. می زد اما خیلی خیلی ضعیف.

معطل نکردم. یه شال دور سرش پیچیدم و بغلش کردم.

توی راه هی بر می گشتم عقب رو نگاه می کردم.

- آخه این چه کاری بود تو کردی! لعنت به من.

روی فرمون کوبیدم و داد زدم: لعنت به من!

جلوی نزدیک ترین مرکز درمانی زدم رو ترمز.

سریع پیاده شدم. بلندش کردم و به سمت بیمارستان دویدم.

کلافه و نگران پشت در اتاق عمل قدم می زدم. از صحرا بعید بود این کار رو بکنه.

تحمل این یکی رو دیگه نداشتم.

مدام چهره ی دخترم جلوی چشمم بود. اصلا نمی دونستم کجاست. احتمال

زیادپیش مامان بود.

طاقت نیاوردم و شماره ی خونه ی بابام رو گرفتم.

صدای بهار توی گوشم پیچید.

با همون لحن شیرین و بچه گونش گفت : سلام بابایی.

دلم واسش کباب شد. داشتم دیوونه می شدم. .

- سلام عسل بابا. قربون بابا گفتنت بشم.

به اتاق عمل نگاه کردم. صحرا بخاطر بچت. بخاطر بچت....!

صدای مامانم اومد : الو؟

- سلام.

- خوبی پسرم؟

نه اصلا خوب نبودم. نمی دونستم الان باید بهشون بگم یا نه.

- بهار خوبه؟

- آره خوبه. داره بازی می کنه. چیزی شده؟ چرا انقدر هراسونی.

به دیوار تکیه دادم و گفتم : مامان جلوی بهار چیزی نگي بچه مي ترسه.

لحنش رنگ نگرانی گرفت : چی شده؟!

با مکث گفتم : صحرا قرص خورده. آوردمش بیمارستان.

دارن معدش رو شستشو می دن.

- یا امام هشتم.

با تشر گفتم : مامان بهار!

معلوم بود سعی داره خودش رو کنترل کنه. با اینکه بهار بچه بود، اما روحیه ی

حساسی داشت.

- الان توی اتاق عمله؟ حالش چطوره؟

- آره. نمی دونم هنوز دکتر نیومده بیرون.
- بغض کرد: ای خدا. آخه چرا باید این کارو کنه؟ امروز اومد بچه رو گذاشت پیش من گفت مواظبش باشم. می خواد بره جایی.
- دلیلش رو خوب می دونستم. عذاب وجدان باز باهام دست به یقه شد.
- من و بابات الان راه میفتیم میایم اونجا.
- نه نیاین! بهار رو نیارین اینجا.
- خب من دارم دق می کنم. دلم همش اونجاست.
- ماما بهار اینجا میاد بهتره. هر خبری شد بهتون می گم.
- لا اله الا الله. باشه ما رو بی خبر نذار.
- دکتر که اومد، سریع تلفن رو قطع کردم و رفتم جلو.
- هراسون گفتم: چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟ از طرز نگاهش فهمیدم
- خبرای خوشی به همراه نداره. - متاسفم. ما همه ی تلاشمون رو کردیم. دیر

رسید بیمارستان. قرص ها اثر کرده بودن. خودش هم هیچ مقاومتی نشون
نداد.

در برابر نگاه متحیرم گفت : تسلیت می گم. انشاالله غم آخرتون باشه.
پاهام سست شد. باور نمی کردم! یعنی به همین راحتی رفت؟ حتی وقت
نکردم باهاش حرف بزنم.
صدای خنده های دخترم توی سرم پیچید. قلبم گرفت. بیچاره بهارم.. بی مادر شد..

به زور خودم رو به صندلی رسوندم. حس کردم رگ های سرم از شدت فشار
دارن پاره می شن. گوشیم زنگ خورد.
هیچ توانی برای جواب دادن نداشتم.

در اتاق عمل باز شد. روش رو پوشونده بودن. نفسم گرفت. بلند شدم
جلوی رفتنش رو گرفتم.
دستم به شدت می لرزید. پارچه سفید رو از روی صورتش برداشتم. رنگش مثل
گچ دیوار بود. لبش کبود شده بود.

دیگه نتونستم مقاومت کنم و شروع کردم به حرف زدن :

صحرا چرا؟ لعنتی تو بچه داری! چرا این کار رو با خودت کردی؟ چرا مقاومت نکردی؟ لعنت به من.. لعنت...

پرستار ها بهم تسلیت گفتن و صحرا رو به سمت سرد خونه بردن.

کنار دیوار نشستم و به حال خرابم افسوس خوردم.

مدام زمزمه می کردم : بهار.... بهارم...

صداش تو سرم اگو شد : نمی بخشمت هیراد. هیچ وقت..

هیچ وقت..

هیچ وقت!

-عشق یعنی اسارت توی قفسی از جنس احساس. تا وقتی این قفس با آتیش نفرت نسوزه و از بین نره، هیچ جا نمی تونی بری. قفس من سوخت هیراد. آتیشش زدم تا رها شم.

اما خودم هم باهاش سوختم..

وقتی تو بیای، من دیگه نیستم. واسه همین خواستم یکم باهات حرف بزنم.

هرچی با خودم فکر کردم نفهمیدم چرا. واقعا جوابی براش ندارم. وجود من تو این

دنیا زیاده. تو دنیای به این

بزرگی، هیچ کس رو ندارم. من حتی از محبت شریک زندگیم هم محروم
بودم.

الان فقط تنها آرزوم اینه که نباشم. بین این آدم ها نباشم.
جایی که من رو نمی خوان نباشم. فقط یک خواسته ازت دارم. مواظب دخترم
باش. خیالم راحتت چون می دونم دوستش داری. تنهاتش نذار. نذار نبود مادر
اذیتش کنه.
دوستت دارم.
صحرا...

کاغذ رو با درد روی سینم گذاشتم و روی تختش دراز کشیدم. سکوت مرگبار
خونه، بیشتر از هر زمانی حالم رو بد می کرد. صحرا رفت.. پر کشید.. اونم بخاطر
من. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم....

چشم هام بسته بود. از گوشه چشمم، قطره اشکی روی گونم سر خورد.
صدای لرزونش، نگاه غمناکش، لحن ناراحتش، همشون مدام تو سرم بود.

بهار چی؟ دختر من مادر می خواد.

داشتم خفه می شدم. نفسم تنگ شد. اسپری اکسیژنم رو از توی جیبم در آوردم و استفاده کردم. یکم بهتر شدم، اما همچنان نفس نفس می زدم.

نگاهم به لباس هاش افتاد. بینشون یک لباس صورتی کالباسی بود. دلم گرفت. گفته بود اون لباس رو خیلی دوست دارم. نگهش می دارم وقتی بهار بزرگ شد بهش می دم.

حس می کردم دیوار های اتاق هم دارن تحقیرم می کنن. جو اتاق برام غیر قابل تحمل شد. به هر جا نگاه می کردم صحرا رو می دیدم...

از خونه زدم بیرون. بی هدف گوشه ی خیابون راه می رفتم. تند تند بغضم رو قورت می دادم. کاش جای اون، من می مردم. منی که باعث و بانی همه ی این مشکلاتم!

گوشیم زنگ خورد. جواب هیچ کس رو نداده بودم. هنوز خبر نداشتن چی شده. بی میل، گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم.

با دیدن اسم آراد، لبه ی خیابون، روی جدول نشستم و جواب دادم.

-الو؟

آراد با نگرانی و کمی خشم گفت : هیچ معلومه کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

بی جون، به ماشین ها و موتور ها نگاه می کردم.

-تو خیابون.

- تو خیابون چی کار می کنی؟ بیا بچت خودشو هلاک کرد. مامانشو می خواد. صحرا هم گوشیش رو جواب نمی ده.

دلم لرزید. کدوم مادر؟ مادرش رفت...

صداش من رو به خودم آورد.

- هیراد؟ هستی؟ می گم این بچه هلاک شد از بس گریه کرد.

- مادرش نیست!

- چی؟! یعنی چی نیست؟

- دیگه نیست!

با ناباوری گفت : هیراد مثل آدم حرف بزن بینم چی می گی.

داد زدم : مرد... صحرا مرد. خودکشی کرد..

بغضم برای بار چندم شکست. اون هم توی خیابون بین اون همه نگاه...

ادامه دادم : صحرا خودشو کشت. تقصیر من بود آراد.

تقصیر من..!

صداش نمیومد. معلوم بود تو شوکه.

صدای نفس اومد. و بعد هم گریه ی بچه.

نفس: آراد چی می گه؟

آراد هیچی نمی گفت. بدتر حالم گرفته شد.

کی باورش می شد صحرا همچین کاری کنه؟

صدای نفس توی گوشم پیچید.

-الو هیراد؟ آراد حرف نمی زنه. چی شده؟ صحرا چیزیش شده؟

نمی تونستم حرف بزنم.

نفس : الو؟! هیراد؟

صدای گریه ی بهار، خراش به قلبم می کشید.

دوباره با نگرانی تکرار کرد : هیراد جون به لب شدم.

صحرا کجاست؟

با صدایی مرتعش گفتم : قرص خورده بود.. وقتی رسیدم دیگه...

نتونستم ادامه بدم.

بهت زده گفتم : یعنی چی؟ وای خدا.. بهار

کم کم صدای ناله های نفس و مامان هم با بهار همراه شد.

اختیارم رو از دست دادم و گوشی رو پرت کردم وسط خیابون. دومه دونه ماشین

ها و موتور ها از روش رد می شدن.....

از زبان #بهار

هنوز باورم نمی شد. یعنی به همین راحتی رفت؟

به بهار کوچولو که توی بغل نفس داشت گریه می کرد نگاه کردم. جگرم آتیش

گرفتم. پلک هام رو روی هم گذاشتم.

اشکم روونه ی صورتم شد.

صدای قرآن خون، با صدای گریه های جمع همراه شده بود.

مادر هیراد بالا سر صحرا نشسته بود و برایش گریه می کرد و می گفت: بیچاره دخترم مادر نداشت، پدر نداشت، هیچ کس رو تو این دنیا نداشت.. چرا مادر چرا؟!!

حالم داشت بد می شد.

لبم رو گزیدم و از جمع خارج شدم.

رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم. چهره ی معصوم و نگاه غمناکش از جلوم کنار نمی رفت. عذاب وجدان داشتم. نفس گفت وقتی فهمید چی بین من و هیراد گذشته اون کار رو کرد.

لعنت بهت هیراد..!

نگاهم به سمت بهار کوچولو سوق پیدا کرد. مثل ابر بهار گریه می کرد. دلم واسش کباب شد. کی می خواست این بچه رو تر و خشک کنه؟ هیچ کس جای مادر رو نمی گیره.

هیراد دست به سینه کنار مردا ایستاده بود. عینک زده بود و نمی تونستم چشمش رو بینم.

واسه یک لحظه، ازش متنفر شدم. هم من رو بدبخت کرد، هم زنش رو همنشین خاک!

نگاهم روی عکس صحرا بالای قبرش ثابت موند.

داشت لبخند می زد. لبخند تلخی به روش زدم. ای کاش واقعیت نداشت. ای کاش هم خواب بود! یاسین اومد پیشم.

دستش رو روی شونم گذاشت و آرام گفت : عزیزم خوبی؟ اگه حالت خوب نیست بریم.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم. هنوز گریه می کردم. وقتی شنیدم صحرا خودکشی کرده، انگار یک سطل آب یخ ریختن روم. همون موقع به ذهنم اومد که این کارش به من و هیراد مربوط بود.

یاسین دوباره گفت: چیزی می خوری برات بیارم؟

- نه.

نگاهم به سمت بهار چرخید. دیدم داره دستاش رو به سمتم دراز می کنه. گریم شدت گرفت. بلند شدم و رفتم پیشش. نفس هم داشت گریه می کرد.

بچه رو ازش گرفتم و محکم توی بغلم فشردم.

سرش رو روی شونم گذاشت. دیگه گریه نمی کرد. دلم خیلی به حالش می سوخت. حتی تصورش هم سخت بود.

از جمع فاصله گرفتم و شروع کردم به حرف زدن باهاش:
سلام بهار جانم. چرا گریه می کنی؟ چیزی نشده که قشنگم. هیچ عکس العملی
نشون نداد. نگاهش کردم. زل زده بود به نقطه ای نا معلوم.

گفتم: می خوای بریم برات بستنی بگیرم؟ سرش رو
تکون داد.

راه رو پیش گرفتم و به سمت دکه ای که اون نزدیکیا بود رفتم و براش یک
بستنی وانیلی گرفتم.

گفتم: بهار جان بیا بستنی.
جواب نداد.

چرخیدم و نگاهش کردم. خوابش برده بود. دستم رو دورش حلقه کردم و همونجا روی نیمکت نشستم. آروم شدم. نمی دونم چرا اینقدر دوستش داشتم.

گوشیم زنگ خورد. حدس زدم نفس یا نیلوفر باشه.
نمی دونم چقدر گذشت که بلند شدم.
مردم کم کم داشتن می رفتن و فقط خودیا مونده بودن.
نفس با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت : چرا گوشیت رو جواب نمی دی آخه.
کجا غیبت زد؟

به بستنی تو دستم اشاره کردم و گفتم : رفتم واسه بهار بستنی گرفتم.
خوابش برد. آب شد.

نفس با سوز به بهار نگاه کرد و گفت : الهی بمیرم براش.
سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم.

سر چرخوندم. هیراد داشت نگاهم می کرد. عینکش رو در آورده بود.
سریع نگاهم رو ازش گرفتم و بچه رو به نفس دادم.

عقب ایستادم تا دور قبرش خلوت شه و بتونم برم جلو.

دیگه کم کم همه داشتن می رفتن، اما هیراد قصد رفتن نداشت. دل رو زدم
به دریا و رفتم جلو

اصلا نگاهش نکردم.

خم شدم و دستم رو روی خاکش گذاشتم و مشغول فاتحه خوندن شدم. وقتی
یاد مظلومیتش میفتمادم دلم آتیش می گرفت.

وقتی فاتحه خوندم، بلند شدم. یاسین بالای سرم ایستاده بود.

گفت : بریم؟ سر

تکون دادم.

باید به هیراد تسلیت می گفتم.

با صدایی گرفته، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : تسلیت می گم. غم آخرتون
باشه.

سنگینی نگاهش رو حس می کنم. اونم صداش گرفته بود.

- ممنون. زحمت کشیدید.

یاسین : تسلیت می گم آقا هیراد. انشاالله غم آخرتون باشه.
تو شادیاتون شرکت کنیم.

- ممنونم.

واسه یک لحظه نگاهم بهش گره خورد. چشم هاش سرخ سرخ بود.
سریع نگاهم رو دزدیدم و از اونجا فاصله گرفتم.

چند قدم که رفتم، برگشتم و به عکس صحرا نگاه کردم. دلم نمیومد تنهاش بذارم.

یاسین وقتی دید وایسادم گفت : عزیزم نیای؟ با بغض گفتم :

چرا. بریم.

عروسیم با یاسین باز به تاخیر افتاد. هیچ کس حالش خوب نبود. واقعا مرگ
صحرا، غیر منتظره ترین چیزی بود که میشد انتظار داشت.

هر شب براش دعا و فاتحه می خوندم. تا هفتمش هم هر روز می رفتم سر
خاکش.

با نفس که حرف می زدم، می گفتم بهار خیلی بهونه می گیره. دو شب هم تب کرد.

خیلی دلم می خواست برم بینمش، اما با وجود هیراد نمی شد.

تو اون سن بچه بی مادر شده بود. هنوز شیر می خورد.

وقتی به اینا فکر می کردم، دلم می خواست بمیرم.

هرشب بی صدا توی اتاقم تا دم دمای صبح اشک می ریختم.. نمی دونستم به حال خودم گریه کنم یا اون طفل معصوم، یا صحرای عاشق که مظلومانه پر کشید.

نفس گفتم برای هیراد نامه نوشته بود که خیلی دوستش داشت. وقتی با هم مسافرت رفتیم هم متوجه اون نگاه های عجیب و غم آلود شدم.

کاش اصلا هیراد بر نمی گشت. کاش اون هم عاشق صحرا می شد و هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیافتاد.

گاهی خودم رو مقصر می دونستم، گاهی هیراد، گاهی هم پدرش.

تا جایی که می دونستم، هیراد هفته ی اول رو تمام وقت پیش بهار بود.

یکی دو روزی می شد که بهار رو به مادرش و نفس سپرده بود.

گاهی به سرم می زد پیشنهاد بدم که بها رو بیارن پیش من.
اما وقتی یاد هیراد میفتمادم پشیمون می شدم.

مادرم صدام زد که برم شام. اصلا اشتها نداشتم، ولی نهار هم نخورده بودم.
اگه نمی رفتم باز صداشون در میومد...

از زبان #هیراد

زل زده بودم به بهار که مشغول بازی با توپش بود.

- می خوای چی کار کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نمی دونم.

- پس تکلیف این بچه چی میشه؟

- نمی دونم.

نفس هم پیش قدم شد.

- هیراد الان باید بدونی! این بچه هیچ گناهی نکرده. خودت تنهایی می تونی از پیشش بر بیای؟

جوابشون رو ندادم. جای من نبودن بفهمن چی تو دلم می گذره. تمام فکر و ذکرم شده بود همون بچه!

آراد: قبول داری که همه ی اینا تقصیر خودته؟ چشم هام رو با درد روی هم گذاشتم. قبول داشتم.

نفس: آراد الان وقت این حرف ها نیست. باید یه فکری برای اون بچه کنیم. هیراد من حاضرم تا هروقت که بخوای بهار رو پیش خودم نگه دارم. عین بچه خودم.

آراد هم حرفش رو تایید کرد.

آراد: آره. بهار با بچه ی خودم هیچ فرقی نداره.

حس ترحم بهم دست داد.

بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم: ممنون. ولی نیازی نیست.

من خودم می خوام دخترم رو بزرگ کنم.

نفس انگار ذهنم رو خوند.

- فکر نکن داریم به تو یا اون بچه ترحم می کنیم. واقع بین باش هیراد. تو نمی تونی صبح تا شب توی خونه مراقب بچه باشی. باید یکی باشه که نگهش داره.

مادرت هم که سنش بالاست. تا کی می تونه این بچه رو تر و خشک کنه؟

با فکری که به سرم زد، دیگه نفهمیدم چی می گن. اون لحظه به نظرم بهترین راه بود.

آراد وقتی دید حواسم نیست چند بار صدام زد.

به خودم اومدم و گفتم : بله؟

یکم نگاهم کردو گفت : هیچی. فکر کنم نیاز داری با خودت خلوت کنی. بشین خوب فکر کن. بین می خوای چی کار کنی. هر تصمیمی بگیری ما بهش احترام می ذاریم.

بعد از این حرف، بلند شدن و رفتن. نفس هنوز هم باهام سر سنگین بود. معلوم بود به اجبار آراد بلند شدن اومدن. اونم فقط بخاطر بچه.

فکری که افتاده بود تو سرم، یک لحظه هم رهام نمی کرد.
از لحاظ عقلانی اشتباه بود. واقعا ظلم بود. اما اگه عملی می شد، یکم زخم های
قلبم آروم می گرفت....

از زبان #بهار

از پنجره شرکت، به بیرون زل زده بودم. غروب جمعه بود. دلم خیلی گرفته
بود.

اشک هام بدون ذره ای فاصله، پشت سر هم روی گونه هام غلت می خوردند. انگار
با هم مسابقه گذاشته بودن.

آفتاب در حال غروب بود. سکوت شرکت، خودش دلیلی بود بر شدت گریه ی
من. هیچ کس نبود. حوصله ی خونه رو نداشتم. تصمیم گرفتم یکم بیشتر بمونم.

اشک ریختم.

به حال خودم، به حال صحرا، به حال بهار کوچولو. به حال این زندگی ننگین!

حس کردم در یکی از واحد ها کوبیده شد.

یکم دقت کردم. وقتی دیدم صدایی نیما، دوباره به صندلی تکیه دادم.

طولی نکشید که در با صدای بدی باز شد!

از جام پریدم. یاسین مثل ببر زخمی توی درگاه در ایستاده بود. داشت نفس نفس می زد.

قلبم شروع به بیقراری کرد. از یاسین بعید بود تا این حد عصبانی باشه!

با صدایی لرزون گفتم : یاسین خوبی؟ چرا اینجوری میای.
سکته کردم!

بدون اینکه جوابم رو بده جلو اومد.

با ترس رفتن عقب، تا جایی که از پشت به دیوار سرد اتاق چسبیدم.
رو به روم ایستاد و با خشم، فکم رو بین انگشت های مردونش گرفت.

داشتم پس میفتم.

از بین دندون هاش، غرید :

چرا بهم دروغ گفتی؟ نعره

کشید.

-هان؟؟!

گیج بودم. نمی فهمیدم چی میگه. اینقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومده بود

به زور گفتم : نمی فهمم راجب چی حرف می زنی.

فشار دستش بیشتر شد. حس کردم دندون هام از دو طرف دارن به هم می رسن.

با آخی که گفتم، فشار دستش رو کم کرد.

فاصله صورتش با صورتم میلی متری بود.

- چرا می فهمی، خوب هم می فهمی.

صدای فریادش، توی شرکت می پیچید.

اشکم سرازیر شد.

نالیدم : ولم کن یاسین. فکم شکست.

- به درک!

با دادی که زد، چشم هام ناخودآگاه بسته شد.

با حرص دستش رو کشید و باعث شد سرم کلا بچرخه.

چند بار فکم رو با دست تکون دادم. از درد دلم می خواست داد بزنم.

کلافه شروع به قدم زدن توی شرکت کرد.

صدای گریه های من و نفس های عصبی یاسین، سکوت اتاق رو می شکست.

کم کم به حق حق افتادم.

یهو وایساد. خیلی عصبی بود.

صداش از زور خشم می لرزید.

با چشم های به خون نشستش نگاهم کرد و گفت : بهار من واست چی کم گذاشتم؟ چی کار باید می کردم که نکردم؟ لعنتی من که دو سال همه چیزم رو برای تو گذاشتم. با همه چیت ساختم. این بود رسمش؟

داد زد : این بود؟!

پاهام توان تحمل وزنم رو نداشتن.

دستم رو روی میز گذاشتم و وزنم رو روی دستم انداختم.

- جواب بده. این بود رسمش؟

سرم رو بلند کردم. چشم هاش پر اشک بود. دلم ریش شد.

با گریه گفتم : من چه دروغی بهت گفتم یاسین؟ خب حرف بزن.

به دیوار تکیه داد. چشم هاش رو که بست، برق اشک رو روی گونش دیدم.
لبش رو به دندون گرفت.

همونجا سر خورد و روی زانو هاش نشست.

سرش پایین بود. هیچ کدوم حرف نمی زدیم.

منتظر بودم یه چیزی بگه. تا خواستم لب تر کنم، سرش رو بلند کرد. صداش به
زور میومد.

- بهار. تو باکره نیستی؟ یه چیزی توی قلبم تکون خورد.

روزی که ازش فراری بودم رسید. بالاخره فهمید.

نمی دونستم چی بگم. از شرم دلم می خواست آب شم و برم توی زمین.

- چرا جواب نمی دی؟ می خوام منو بکشی؟

من من کنان، با عجز گفتم : یاسین به جان مادرم من مقصر نبودم. من فقط....

داد زد : بهونه نیار. یک کلام. آره یا نه!

فقط نگاهش کردم. حتی بیانش هم برام سخت بود.

وقتی دید چیزی نمی گم گفت : پس حقیقت داره.

بالاخره زبون باز کردم : فقط بگو کی بهت گفته.

هیراد : من بهش گفتم.

با دیدن هیراد کنار در، که با خونسردی نگاهم می کرد، نفسم بند اومد.

واقعا نمی دونستم در برابر اون همه وقاحت چی بگم!

یاسین : بلند شو می ریم پزشک قانونی.

قلبم گرفت.

به زور گفتم : پزشک قانونی واسه چی؟

پشتش به من بود. حتی نگاهم نمی کرد. مخاطبش هیراد بود.

- می ریم پزشک قانونی. اگه ثابت شه راست میگی، همونجا بهارو تحویل

می دم. اما اگه راست نباشه، مستقیم می ریم کلانتری.

باید بهش توضیح می دادم.

- یاسین به من گوش کن. چرا نمی ذاری منم حرف بزنم؟ - نیازی نیست. هرچی لازم بود بشنوم شنیدم. پایین منتظرم. بدون اینکه منتظر جوابی باشه، با قدم هایی بلند از شرکت خارج شد.

هیراد خیلی کوتاه و گذرا نگاهم کرد و رفت. با نفرت به جای خالیش نگاه کردم.

چطور تونست این کار رو کنه؟ معلوم نیست چی به یاسین گفته بود که اینجوری عصبی بود.

هیچ وقت این روی یاسین رو ندیده بودم.

چاره ای نداشتم. باید باهاش می رفتم. دیگه هیچ راهی وجود نداشت.

بغض سنگینم رو قورت دادم. کیفم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم.

توی ماشین نشسته بود. ماشین هیراد هم پشتش بود.

چند لحظه همونجا ایستادم و به هیراد خیره شدم.

چه جوری اینقدر بد شده بود؟

آه غلیظی کشیدم و به سمت ماشین یاسین رفتم.

حتی زورم نمی رسید در رو باز کنم.

سوار ماشین شدم. بدون اینکه چیزی بگه یا نگاهم کنه حرکت کرد.

هوای ماشین برام خفه بود. شیشه رو کشیدم پایین و پشت سر هم چند تا نفس عمیق کشیدم. خیلی داشتم سعی می کردم که صدای گریم بلند نشه.

ضبط رو روشن کرد.

تنگه دلم خیلی ولی نمیارم به روت مقصر منم که

باید بگم بار آخرم بود

که عاشق شدم ولی نبود دست خودم طرز نگات

برگ برندت بود

میتونستم برم خیلی زودتر از این حرفا نشد راضی

دلم اما که دل بکنه

بار اولی که ما همو دیدیم دلم رفتو باید رد
میشدم از تو مثل همه

کوتاه بیا دل پریشون کوتاه بیا کو تا بیاد
یکی مٹ اون کوتاه بیا

کوتاه بیا دل پریشون کوتاه بیا کو تا بیاد
یکی مٹ اون کوتاه بیا

برگشتم نگاهش کردم. سریع سرش رو برگردوند. داشت گریه می کرد. از
خودم بدم اومد که اینقدر اذیتش کردم.

چند بار خواستم حرف بزنم، اما جو اینقدر سنگین بود که نمی تونستم کلمات
رو کنار هم بچینم...

بالاخره رسیدیم. چشمم که به پزشک قانونی افتاد، تنم لرزید.
حس کردم یهو فشارم افتاد. استرس مثل خوره به جونم افتاد.
یاسین بی توجه به حال خرابم گفت : پیاده شو.

یکم نگاهش کردم و پیاده شدم.

هیراد کنار ماشینش، دست به سینه ایستاده بود.

با نفرت زل زدم بهش. تمام تلاشم رو کردم که اوج نفرتم رو تو ی نگاهم بهش نشون بدم.

یاسین : پس چرا نمیای؟

جالب بود که هیچ اثری از ناراحتی یا شرمندگی هم تو نگاهش نبود.

دنبال یاسین رفتم. احساس می کردم با هر قدم دارم به مرگ نزدیک می شم.

فضای اونجا، باعث شد حالت تهوع بگیرم.

دستم رو به دیوار گرفتم. سرگیجه اجازه نداد ادامه ی راه رو برم. یاسین وقتی حس کرد نیستم، برگشت.

اخم داشت. چشماش سرخ سرخ بود.

خیلی سرد گفت : چرا نمیای؟ سرم

پایین بود.

- حالم خوب نیست.

پوزخند زد و گفت : الان وقت این ادا ها نیست.

و رفت. با ناباوری بهش نگاه کردم که دور تر و دور تر می شد. چه جوری امکان داشت؟! واقعا اون یاسین بود؟ طاقت نیاوردم و روی صندلی نشستم.

صدای مردمی که می رفتن و میومدن داشت روحم رو سلاخی می کرد.

کاش می شد از اون جهنم بیرون برم.

چند دقیقه بعد برگشت و گفت : بلند شو.

به زور لای چشمم رو باز کردم. داشت نگاهم می کرد.

آهی کشیدم و دنبالش رفتم. راهروی اول رو رد کردیم.

ته راهروی دوم یه اتاق بود. به اونجا اشاره کرد و گفت :

برو داخل.

چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم. همون نگاهم گویای هزاران حرف بود.
اما اون سرش پایین بود.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و به سمت اتاق رفتم.

برگه رو از دست دکتر گرفتم. پاهام روی زمین کشیده می شد. تموم شد.

دیگه یاسین هم من رو نمی خواست.

از اتاق بیرون اومدم.

یاسین پشت در ایستاده بود.

با دیدنم جلو اومد.

نگاهش به برگه ی توی دستم افتاد. دستش رو دراز کرد تا برگه رو بهش بدم.

با یکم مکث برگه رو کف دستش گذاشتم.

منتظر نشدم تا عکس العملش رو ببینم و به سمت در خروجی راه افتادم.

هیچی حس نمی کردم. انگار تو خلا بود. تا حدی که به دو سه نفر برخورد کردم.

اونقدر رفتم که حس کردم زیر پام خالی شد.

لب پله بودم. اگه چند میلی متر جلو تر می رفتم، قطعا بدجور زمین می خوردم.

همونجا روی پله نشستم و خیره شدم به نقطه ای نامعلوم.

واقعا چه چیزی در انتظارم بود؟ یاد حرف یاسین افتادم که به هیراد زد.

- می ریم پزشک قانونی، اگه ثابت شه راست میگی، همونجا بهارو تحویل می دم. اما اگه راست نباشه، مستقیم می ریم کلانتری.

با یاد آوری جنبش، بی رمق چشم چرخوندم تا هیراد رو پیدا کنم. همون موقع از ماشینش پیاده شد.

بدون هیچ حسی نگاهش کردم. کی اینقدر پست شده بود؟! حس کردم کسی بالا سرم ایستاد. سرم رو بلند کردم.

یاسین بود. گذرا نگاهم کرد و جلو رفت و بهم گفت دنبالش برم.

به اجبار بلند شدم و جلو رفتم.

رو به روی هیراد ایستاد. زل زده بودن به هم. آهی کشید و گفت :
دیگه من و این خانم نسبتی با هم نداریم. صیغه ی محرمیتمون هم
دقیقا پس فردا باطل میشه.

دیگه تو می دونی و اون. روز خوش.

بی توجه به من به سمت ماشینش رفت. تحمل اون همه سردی رو از جانب
یاسین نداشتم.

از گل نازک تر به من نگفته بود!

صبرم لبریز شد و به طرف ماشینش رفتم. چند بار محکم به شیشش کوبیدم.
شیشه رو کشید پایین اما نگاهش به رو به رو بود.

گیرم گرفت. با لحنی پر سوز و کمی پر خاشگرا نه توپیدم بهش.

- یاسین چرا اینجوری می کنی؟ بذار بهت توضیح می دم.
یعنی حرفای اینو قبول داری ولی منو نه؟

- بهار من هیچی نمی خوام بشنوم. بالاخره به شاهزاده رویاهات، به اونی که دوستش داشتی و داری رسیدی. خوشحال باش.
- بعد ازدواجتون بدون پنهان کاری و نگرانی می تونین با هم باشین. دیدار به قیامت.
- گاز داد و رفت. هاج و واج به ماشینش که داشت دور تر و دور تر می شد خیره شدم.
- واسه لحظه ای جنون گرفتم. مثل شیر زخم خورده به سمت هیراد حمله ور شدم.
- اصلا واسم مهم نبود که اونجا خیابونه و مردم دارن نگاهمون می کنن.
- یاد خوابی که توی ویلا دیدم افتادم. تمام کابوس هام داشتن تعبیر می شدن.
- بیا سوار شو.
- صداش رو که شنیدم، مثل باروت منفجر شدم.
- با خشم برگشتم سمتش. با قدم های بلند بهش رسیدم. منتظر بود ببینه چی کار می کنم.

با کف دست محکم به تخت سینش زدم و همونجا وسط خیابون شروع کردم
به داد و بیداد کردن:

ازت بدم میاد لعنتی. ازت متنفرم. بی ابروم کردی. عفتم، پاکیم همه چیم رو
گرفتی. زندگیم رو نابود کردی.

ازت نمی گذرم نمی گذرم نمی گذرم.

جیغ می کشیدم و مشتام رو حوالش می کردم.

هرکسی اون اطراف بود با تعجب نگاهمون می کرد.

- چی بهش گفتی هان؟ چی بهش گفتی؟

فقط نگاهم می کرد. ضربه هام باعث می شد کمی سر جاش بلغزه..

- با توام! لالی؟ میگم چی بهش گفتی؟ یاسین تا حالا از گل نازک تر به من نگفته بود.

الان حتی نگاهم نکرد. هیراد چرا وارد زندگیم شدی؟ چرا همه چیزم رو گرفتی؟ هان؟

زنت رو کشتی، بچت رو یتیم کردی. اومدی منم از بین ببری؟ بیا ببین...هیچی ازم نمونده.

همین رو می خواهی؟

از تقلا خسته شدم و با حق حق همونجا وسط خیابون نشستم.

حس کردم مچ دستم درد گرفت.

سرم رو بلند کردم.

مچ دستم رو گرفت و با خودش کشوند. مجبور شدم بلند شم.

داشت به سمت ماشین می رفت.

خواستم دستش رو پس بزنم اما زورم نمی رسید.

داد زدم : ولم کن. به من دست نزن! من با تو هیچ قبرستونی نیام.

اصلا انگار منو نمی دید.

در ماشین رو باز کرد. خواست به زور سوالم کنه که جیغ کشیدم.

- می گم ولم کن. من با تو هیچ جا نیام. برو گم شو. دست از سرم بردار.

بی توجه به من، تقریباً پرتم کرد و درو بست.

تا به خودم اومدم و خواستم پیاده شم، سوار شد و قفل مرکزی رو زد.

محکم زدم به بازوش و گفتم : درو باز کن، وگرنه زنگ می زنم صد و ده.

برگشت سمتم و داد زد : می خوام برسونت خونه. پس اروم بگیر.

با دادی که زد، یکم آرام شدم.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم.

زیر لب گفتم : حالم ازت بهم می خوره.

هیچی نگفت.

حرف ها و نگاه های یاسین مدام جلوی چشمم بود. یاسین برای من گریه کرد.

وقتی یادش میفتادم دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

بی صدا اشک می ریختم و توی دلم، زمین و زمان رو نفرین می کردم.

اینقدر جیغ و داد کردم که حتی نا نداشتم حرف بزنم.

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم : چی بهش گفتی؟ با یکم مکث گفت : هرچی که باید می دونست.

نگاهم به بیرون بود.

- داری دروغ می گی.

حس کردم برگشت و برای لحظه ای نگاهم کرد.

- دروغ نگفتم. بهش گفتم ما توی ویلا با هم رابطه داشتیم.

با غضب برگشتم سمتش. واقعا نمی دونستم چی بگم.

خونسرد داشت رانندگی می کرد.

- تو کی اینقدر حال بهم زن شدی؟؟ هیچی نگفت.

با بغض نگاهم رو ازش گرفتم. نمی دونستم هدفش چی بود.

جلوی خونه نگه داشت. قفل رو باز کرد. بدون اینکه چیزی بگم یا نگاهش

کنم پیاده شدم و رفتم داخل. مامان تو آشپزخونه بود. نگاهش نکردم که

صورت و حال زارم رو نبینه. زیر لب جواب سلامش رو دادم. خواستم برم

تو اتاقم که صدام زد.

- بهار؟

صدام رو صاف کردم. اما بر نگشتم.

- بله مامان؟

- خوبی؟

- آ.. آره... چطور مگه؟

- برگرد بیینمت.

لبم رو گزیدم. تکون نخوردم. صدای نزدیک شدن قدم هاش رو شنیدم.

دستش رو روی شونم گذاشت و مجبورم کرد برگردم.

وقتی نگاهش به صورتم افتاد، چشم هاش گرد شد. با ناباوری و لحن مهربونی

گفت : چرا اینقدر داغونی؟ چی شده دخترم؟

واقعا به آرامش آغوش مادرانش نیاز داشتم. گریم گرفت و خودم رو توی بغلش

انداختم.

دست هاش رو دورم حلقه کرد و مشغول نوازش موهام شد.

- چی شده بهار؟ حرف بزن دخترم.

آه کشیدم. هر چقدر سعی کردم بهش بگم نتونستم. واقعا روم نمی شد.

- هیچی مامان. فقط واسم دعا کن.

- بهار تو رو خدا حرف بزن.

ازش جدا شدم. همونجور که به سمت اتاق می رفتم گفتم :

ازدواجم با یاسین کنسل شد. زنگ بزن به همه بگو.

در رو بستم و اجازه صحبت رو بهش ندادم. معلوم بود شوکه شده.

رفتم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. هنوز پنج دقیقه نشده

بود که بدون در زدن هراسون اومد داخل و گفت : بهار یعنی چی بهم خورد؟

می شه درست حرف بزنی؟ دارم جون به لب می شم.

از همون زیر گفتم : مامان هیچی نپرس. حالم خوب نیست.

بذار تو حال خودم باشم.

- بهار این دیگه بچه بازی نیست. حرف بزن.

چی می گفتم؟ می گفتم دخترم دست خوردس؟

- به زودی می فهمی.

صبرش لبریز شد.

- شما جوونا کلا زندگی رو جدی نمی گیرین. فکر می کنین بچه بازیه؟ امروز می خوام فردا نمی خوام. می رم از خود یاسین می پرسم..

بعد از رفتنش، سرم رو توی بالش فشردم، تا صدای هق هقم بلند نشه....

- بهار نگام کن.

جون دادم تا سرم رو بلند کنم. همینکه چشمم به چشمش افتاد، یه سیلی جانانه نصیبم شد.

مادرم هین بلندی کشید و نگاه نگرانش رو بهم دوخت.

پدري كه بیست و هشت سال از گل کمتر بهم نگفته بود، حالا دست روم بلند کرد.

حق داشت.

از لحنش فهمیدم چقدر حالش خرابه.

- خوب جواب اعتمادمون رو دادی بهار. خوب باهامون حساب کردی. دستت درد نکنه.

داشتن زود قضاوت می کردن. دیگه تحمل نداشتم. خیلی سعی کردم گریه نکنم و تا حدودی موفق بودم.

- بابا به لحظه گوش کن.

دستش رو بلند کرد و مانع ادامه حرفم شد.

- نمی خوام چیزی بشنوم.

داد زدم : چرا؟ چرا همتون حرفای اون عوضی رو باور می کنین؟ دخترتون منم. اونوقت حرفای هیراد رو می شنوید؟!

سکوت کرد. دستش رو روی قلبش گذاشت و روی مبل نشست.

مامانم سریع جلو رفت و گفت : چی شدی؟ حالت خوبه؟ رفتم جلو تا ببینم چش

شد، که با همون حال خراب گفت :

خوبم. تو جلو نیا.

صدای شکستن قلبم رو شنیدم. تحمل سخت ترین عذاب ها رو داشتم، الا بی

توجهی پدرم. جونم به جونش بسته بود.

زانو هام خم شد و همونجا نشستم. با هق هق گفتم : بابا به مرگ خودت که می
دونی چقدر برام عزیزی من مقصر نبودم. من بی گناهم.

معلوم بود داره درد می کشه. بریده بریده، خیره به گلای قالی گفت : هیچی نگو
بهار. اگه بی گناه بودی، باید همون موقع که این اتفاق افتاد می گفتی.

راست می گفت. این همه مدت پنهان کاری باعث می شد حرفم رو باور نکنن.

داشتم دق می کردم. مامانم یکم شونه هاش رو ماساژ داد.
کم کم حالش بهتر شد. خدا رو شکر کردم.

تا خواستم باز حرف بزنم گفت : آماده باش امشب هیراد داره میاد
خواستگاریت!

با حرفی که زد، چشمام سیاهی رفت. چند بار پلک سر هم پلک زدم تا یکم بهتر
شم.

با ناباوری گفتم : بابا شوخی می کنی؟

از طرز نگاهش فهمیدم راست می گه. هیچ شوخی ای در کار نیست.

عین دیوونه ها بلند شدم و شروع کردم به داد زدن: مقصر تموم بدبختی های من
اون آشغاله، اونوقت داره میاد خواستگاریم؟! بعد شما هم قبول کردین؟

هیچ کدوم چیزی نمی گفتن. شروع کردم به کشیدن موهام و جیغ زدن.

- من زن هیراد نمی شم. حق نداره پاش رو اینجا بذاره.
اگه بیاد به ولله خودم رو می کشم. خودم رو می کشم.

با فریاد بابام، صدام تو گلوم خفه شد.

- تو غلط می کنی. با گندی که بالا آوردین، فقط اون قبول می کنه باهات ازدواج
کنه. دیدی یاسین چه جوری ترک کرد؟ کی حاضر میشه یه دختر.....

ادامه حرفش رو نزد. زیر لب "لا اله الا الله" گفت و از خونه رفت بیرون.

مامان همونجا رو مبل نشست و گریه رو سر داد.

صدای زمزمه هاش حالم رو بدتر می کرد.

- آخه این چه بلایی بود به سرمون اومد. این همه بهت گفتم نرو، به اون ویلای
کوفتی نرو. گوش نکردی. اینم نتیجش.

همونو وسط سالن، زانو هام رو بغل گرفتم و شروع کردم به تاب دادن خودم.
سیاه بخت شدم....

هرچی توی آینه می گشتم، بهار رو پیدا نمی کردم. یه دختر جلوم نشسته
بود که نمی شناختمش.

مثل میت تو اتاق نشسته بودم که صدای اف اف اومد. هیچ حسی نداشتم. خنثی
بودم. تهی!

نفهمیدم چقدر گذشت که در اتاقم باز شد.

- بلند شو بیا بیرون.

مامان صداش هنوز گرفته بود.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. اصلا نا نداشتم که بخوام خواهش یا
لجبازی کنم.

چشم هاش سرخ سرخ بود. مثل خون. چقدر بد بودم که مادرم بخاطرم این
شکلی شده بود!

بدون کلامی از جام بلند شدم. مامان جلو رفت و منم دنبالش رفتم.

تصمیمم رو گرفتم. هرچی که پدرم گفت من تابعش بودم.
فقط می خواستم اونا عذاب نکشن. من دیگه مهم نبودم. بوی عطرش توی خونه پیچیده بود.
تو دلم به حال خودم پوزخند زدم. یه زمانی دیوونه ی این بو بودم. الان دلم می خواست از
شعاع صد و بیست کیلومتری هم حسش نکنم.
بوی عطرش حس مرگ رو بهم می داد!

یه زمانی اینقدر با چشم می گشتم تا بینمش. بینم چی پوشیده. مدل
موهاش چیه.

زیر چشمی، نگاهی گذرا به بابام انداختم. با اخمی غلیظ، دست به سینه و سر به
زیر نشسته بود.

با فاصله از کل جمع، روی دور ترین مبل نشستم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. اما اصلا اهمیت نداشت.
هه. بیشتر شبیه مراسم ختم بود تا خواستگاری.

هیچ کس حرف نمی زد. اونقدر سکوت سنگین بود که صدای تیک تاک
ساعت رو واضح می شنیدم.

بابام نفسش رو پر صدا بیرون داد و با لحن جدی و خشکی گفت : خب، می شنویم...

با کمی مکث شروع به صحبت کرد.

- فکر کنم شنیدنی ها رو شنیدین. واقعا حرفی برای گفتن ندارم. هرچی هم بگین حق دارین. الان هم اومدم اگه اجازه بدین، حرف های آخر رو برای... (مکث کرد) ازدواج بزنیم.

سرم رو بلند کردم. داشت نگاهم می کرد. سعی کردم حس واقعیم رو با نگاهم بهش انتقال بدم.

بابا : حرفی نیست.

دلم گرفت. چه راحت دختر یکی یه دونش رو تقدیم کرد. البته حق داشت..

تازه دیدمش. سر تا پا مشکی پوشیده بود. نگاهش رو ازم گرفت و به پدرم دوخت.

- می خوام اگه بشه، یه مراسم جمع و جور و بی سر و صدا بگیریم. مهریه هم ده هزار سکه طلا در نظر گرفتم با سه دونگ شرکتیم. بازم هرچی شما بگین.

- حرفی نیست.

به بابام نگاه کردم. چرا هیچی نمی گفت؟ الان باید بلند می شد و می زد تو دهنش، هرچی از دهنش در میومد بهش می گفت و از خونه پرتش می کرد بیرون.

ولی فقط به همین جمله اکتفا کرد.

"حرفی نیست"

بر خلاف بابا، ماما طاقث نیاورد و گفت : تو خجالت نکشیدی؟ از زنت، از بچت! اصلا بهار احمق، ساده، نفهم، تو چی؟ تو که سن و سالی ازت گذشته بود چرا؟ اصلا روت میشه تو چشم های بچت نگاه کنی؟

بابا پا در میونی کرد.

- خانم کافیه. ما قبلا حرفامون رو زدیم.

بعد رو کرد به هیراد و گفت : برین حرفاتون رو بزنیند. فردا پس فردا می ریم محضر.

تحمّل اینکه باهاش تنها بشم رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و خیلی
آروم گفتم: من حرفی ندارم که بزنی.

چند لحظه بعد هیراد گفت: ولی من دارم!

سرم رو بلند کردم. خیره خیره داشت نگاهم می
کردم. مامان خیلی آروم، جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
برو ببین حرف حسابش چیه.

واقعا دلم نمی خواست برم. به اجبار بلند شدم. بدون اینکه منتظرش بمونم به
سمت اتاقم رفتم.

در رو باز گذاشتم که بیاد.

حس کردم هوا کمه. نتونستم تحمل کنم و رفتم توی بالکن.

پشت سر هم چند تا نفس عمیق کشیدم. چشم هام رو بستم.
حضورش رو کنارم احساس کردم.

چشم هام رو باز نکردم. اصلا انگار وجود نداشتم.

صداش رو شنیدم.

- نمی خوای چیزی بگی؟

خنده دار بود. خوب بهش فهمونده بودم که هیچ میلی به حرف زدن باهاش ندارم.

جوابش رو ندادم. گفت : شاید الان ازم منتفر باشی، نخوای ریختم رو بینی خندید.

- نخوای صدام رو بشنوی.

نگاش کردم. چی داشت می گفت؟

سرش رو چرخوند. زل زد تو چشم هام و گفت : ولی یقین دارم به زودی همه چی درست میشه.

چقدر هم مطمئن حرف می زد. پوزخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- واقعا چطور می تونی اینقدر وقیح باشی؟ چیزی نگفت.

- چطور می تونی اینقدر حال بهم زن باشی؟ نگاهش کردم.

- چطور؟؟!

خیره به رو به رو گفت : تو بیا رامم کن.

لحنش یه جورى بود که دلم هری ریخت. از خودم بدم اومد که هنوزم دلم واسش می لرزید.

نفهمیدم چی شد که گفتم : من گاو باز نیستم.

یهو زد زیر خنده. حالم بد بود. داشتم هذیون می گفتم. اونم اصلا جدی نمی گرفت.

با خنده گفت : فردا منتظرتم. سی یو.

و رفت. به همین راحتی. این هیراد اون هیراد قبلی نبود...
بازم گریم گرفت. تا کی این حال خراب ادامه داشت خدا می دونست. فکر کنم تا آخر عمر!

نیلوفر با حرص روی پاش کوبید و گفت : واسه چی قبول کردی؟ مگه مغز خر خوردی؟ تو الان باید بری ازش شکایت کنی! تا پزشک قانونی رفتی و هیچ غلطی نکردی؟ جل الخالق!

بر خلاف اون، نفس گفت : نیلوفر تو دخالت نکن. بهار خودش می دونه داره چی کار می کنه.

نیلوفر بلند تر گفت: نه نمی دونه. این دختر پاک عقلش رو از دست داده.

- دیگه برام مهم نیست. فقط می خوام بیشتر از این مامان و بابام رو عذاب ندم.

نیلوفر: پس خودت چی؟ زندگیت چی؟ یادته یه روزایی چه رویاهایی می بافتین؟
کجا رفتن؟

گفتم: خودت داری میگی رویا. گذشت اون دوران.

نیلوفر: میشد رویاهامون خاطره شن. مگه نه؟

آهی کشیدیم و چیزی نگفتم. گوشی نفس زنگ خورد. آراد بود. وقتی قطع کرد
گفت: بلند شو حاضر شو. دارن میان.

با اکراه بلند شدم. داشتیم می رفتیم محضر. اما حس می کردم دارم به استقبال
مرگ می رم.

نفس دید حالم خوب نیست خودش بلند شد. از توی کمد یه دست لباس سفید
برداشت و بهم داد.

رفتن بیرون تا حاضر شم. همیشه فکر می کردم اگه یه روزی بشه که هیراد
برگرده و بخوایم به هم برسیم، اون روز بهترین روز زندگیمه.

اما حالا حاضر بودم بمیرم ولی باهاش زیر یه سقف نرم.

یاد یاسین افتادم. دلم گرفت. از اون روز به بعد هیچ خبری ازش نشد.

از طاها و نیلوفر شنیدم حال روحیش خوب نیست. اصلا شرکت نمی ره. همش تو خونس.

ای کاش می شد زمان به عقب برگرده. بدون چون و چرا با یاسین ازدواج می کردم. تازه داشتم قدرش رو می دونستم.

واسه اون حرف ها یکم دیر بود. لباس هام رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم

همه توی سالن نشسته بودن. هیچ کس چیزی نمی گفت. بابام نبود.

نفس آهی کشید و به سمتم اومد. گفت : بریم عزیزم. جلوی در منتظرن.

نگاهی به مامانم انداختم. یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون.

روز عقد دختر یکی یه دونش داشت گریه می کرد. کی فکرش رو می کرد؟

رفتم جلوش و روی زانو هام کنده زدم.

دستی به بازوش کشیدم. نگاهم کرد. با بغض گفتم : ماما گریه نکن. مگه روز عروسی دختر یکی یه دونشون گریه می کنن؟ مگه دلت نمی خواست همچین روزی رو ببینی؟ خوشحال باش. بخند.

با حرفام گریش شدت گرفت و من رو به اغوش کشید. تو بغل هم مثل ابر بهار گریه می کردیم.

صدای گریه و نفس و نیلوفر هم اومد. یهو زدم زیر خنده. از ماما جدا شدم و گفتم : فکر کنم اگه مراسم ختمم بود اینجوری گریه نمی کردین.

نفس اومد دستم رو گرفت و گفت : اینقدر چرت و پرت نگو. بلند شو بریم مرده پایین منتظرن.

نگاهی گذرا به مامانم انداختم. چقدر شکسته شده بود!

با هم رفتیم پایین. آراد و هیراد کنار هم وایساده بودن.

واسه یه لحظه با هم مقایسه‌شون کردم. چقدر این دو تا برادر با هم فرق داشتن.
خوش به حال نفس. بی دردرس به عشقش رسید.

بابام با احم تو ماشین نشسته بود. وقتی مامان اومد با هم به سمت ماشین بابا رفتیم.
اصلا نگاه نکردم بینم هیراد هست یا نیست.

عقب نشستیم. نیلوفر و نفس هم سوار ماشینشون شدن و حرکت کردیم..

عابد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد. دلم بدجوری گرفته بود. همه ی قیافه
ها پکر بود. هیچ کس نمی خندید.

هیچ کس خوشحال نبود. حتی بهار کوچولو هم گریه می کرد.

چرا هیچ کس نمی خندید؟ چرا خوشحال نبودن؟ جالب بود. پدر و

مادر هیراد توی مراسم نبودن.

دقیقا خوابی که دیدم اومد جلوی چشمم.

عجیب بود. کاش خواب های قشنگم تعبیر می شدن.

نگاهم به قرآن روی میز افتاد. برش داشتم. تنها چیزی که اون لحظه می تونست

آرومم کنه قرآن بود.

- خانم بهار سهرابی، فرزند محسن، ایا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جفت اینه و شمعدان و ده هزار سکه ی تمام بهار آزادی، به عقد دائم جناب آقای هیراد سهرابی، فرزند حامد در بیاروم؟ آیا وکیلیم؟

نفس: عروس رفته گل بچینه.

آره چه گلی!

قرآن رو باز کردم، چشمم که به اولین آیه خورد، پشتم لرزید.

"ان مع العسر یسری"

اشک توی چشم هام حلقه زد. کم کم آیه تار شد. یهو دلم آروم گرفت.

عاقده برای بار سوم خطبه رو خوند.

- عروس خانم. برای بار آخر عرض می کنم. آیا وکیلیم؟ آه غلیظی کشیدم.

قرآن رو بستم. بوسیدم و روی میز گذاشتم.

برای یه لحظه توی آینه با هیراد چشم تو چشم شدم. همه منتظر من

بودن. تازه فهمیدم گچ دستش هم باز کرده .

- با اجازه ی بزرگترا بله.

شروع کردن به دست زدن. اما نه کل می کشیدن نه تبریک می گفتن.

هیراد هم بله رو گفت.

چقدر همه چی سریع اتفاق افتاد. یعنی واقعا الان هیراد شوهرم بود؟

مامان به سمتم اومد و بغلم کرد. با بغض دم گوشم گفت :

می دونم الان چه حالی داری، ولی امیدوارم خوشبخت شی.

هیچی نگفتم. ته دلم خیلی ازشون ناراحت بود. این حق من نبود. زود قضاوتم

کردن. حتی بهم فرصت توضیح هم ندادن.

نفس و نیلوفر هم جلو اومدن و بهم تبریک گفتن.

ناراحتی رو از چشم های جفتشون می خوندم. همه چیز خیلی آروم و بی سر و

صدا برگزار شد. هیچی شبیه مراسم عقد نبود.

بعد از دادن کلی امضا از محضر بیرون رفتیم.

وقتی رسیدیم پایین، بابام داشت سوار ماشین می شد. به سمتش رفتم.

قبل از اینکه سوار شه صداش زدم.

- بابا؟!!

ایستاد. نگام کرد. خیلی جدی و سرد!

خیلی سعی کردم صدام نلرزه.

- یه روز می فهمی که اشتباه می کردی. یه روز می فهمی زود دختری رو قضاوت کردی. بابا دلم شکست. یادت نره.

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب باشم، به سمت ماشین هیراد رفتم و عقب نشستم.

یکی زد به شیشه. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.

با اکراه سرم رو چرخوندم. با دیدن صحرا که بهار هم بغلش بود، خشکم زد. داشت لبخند می زد. بهار هم می خندید.

با عجله از ماشین پیاده شدم. همینکه اومدم پایین، دیدم جای صحرا، نفسه که بهار رو بغل کرده!

همینجور مات نگاهش می کردم. نفس با تعجب گفت :
خوبی؟ این کارا چیه؟

باز هم توهم زدم. برای خودم تاسف خوردم. نگاهم رو از نفس گرفتم و به بهار دوختم.

یعنی از این به بعد من مادر این بچه محسوب می شدم؟ دست هاش رو به سمتم دراز کرد. لبخند تلخی زدم و بچه رو ازش گرفتم.

برگشتم و به جمعیت نگاه کردم. مرد ها داشتن با هم حرف می زدن. بابا هم تو ماشین بود. نگاهم به مامان افتاد. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، به سمتم اومد.

خواستم بی توجه باشم و سوار ماشین شم، نشستم توی ماشین. قبل از اینکه سوار شم، بهم رسید و گفت: بهار؟

زل زدم به رو به رو. جوابش رو ندادم. منتظر بودم تا خودش حرف بزنه.

- من خیلی با بابات صحبت کردم، اما حرفش یکی بود.

بهش حق بده. سعی می کنم آرومش کنم. هر وقت خواستی برگرد خونه. من خودم راضی نیستم پیش هیراد بمونی.

الانم دور از چشم بابات دارم اینا رو بهت می گم.

خیلی دلم ازشون پر بود. بخاطر اینکه عذابشون ندم قبول کردم که زنش بشم.

خیلی خشک گفتم: مامان همه چی تموم شد. من الان زن هیرادم. دیگه واسه

این حرف ها دیره. با بابا بگو خیالش راحت باشه. دیگه اون اطراف پیدا نمی

شه. بگو دیگه دختری رو نمی بینی.

بعد هم در رو بستم. لبم رو محکم روی هم فشار دادم.
اشک هام رو نگه داشتم تا بره. نمی خواستم جلوش گریه کنم.
چند لحظه ایستاد و رفت. نفس هم شرایط رو مناسب ندید و دیگه جلو نیومد.

چند دقیقه بعد، در جلو باز شد و هیراد سوار شد. تند تند اشک هام رو پاک کردم.

نگاهم رو به بهار دوختم تا باهاش چشم تو چشم نشم. اما نگاه خیرش رو از توی آینه ی جلو کاملاً حس می کردم.

بهار با جفجفه ی توی دستش سرگرم بود. اما وقتی باباش رو دید، خودش رو به سمتش کشید و شروع کرد به بابا بابا گفتن.

هیراد وقتی دید داره بهونش رو می گیره، ماشین رو روشن کرد و گفت :
جانم عسلم؟ بابا پشت فرمونه. بذار برسیم خونه بغلت می کنم.

هنوز برام قابل هضم نبود. یعنی قرار بود من از امشب با هیراد تو یک خونه باشم؟ با کسی که یه زمانی تنها ارزوم داشتنش بود و حالا بزرگترین آرزوم نبودنش.

تا برسیم، حتی یک بار هم نگاهش نکردم. دلم برای یاسین می سوخت. ای کاش
می شد یه جوری باهاش حرف بزنم
و از دلش در بیارم. البته فکر کنم حالا حالا ها این امکان وجود نداشت..

جلوی یک ساختمون خیلی شیک نگه داشت. کمتر از این هم انتظار نمی رفت.
وضعش توپ بود. البته به پای یاسین نمی رسید.

ریموت رو زد و ماشین رو برد توی پارکینگ. وقتی ترمز کرد، پیاده شدم.
یه گوشه وایسادم تا خودش بیاد. چون نه راه رو بلد بودم نه کلید داشتم.

بهار هی از خودش صداهای عجیب و غریب در میآورد.
نگاهش کردم. دلم واسش سوخت. بیچاره توی دو سالگی مادرش رو از دست
داد.

عجیب بود! دو سالش بود ولی هنوز درست و حسابی حرف نمی زد.
با صدای هیراد از فکر و خیال خارج شدم.

- پس چرا نمیای؟

خیلی کوتاه نگاهش کردم. اخمی مهمون صورتم شد و باهاش رفتم.
از چند تا پله کوتاه بالا رفتیم و به یک در قهوه ای خوش طرح رسیدیم.

رمز دار بود. کلید هم می خورد رمز در رو

زد و در باز شد.

کنار رفت تا برم داخل.

بدون اینکه نگاهش کنم وارد شدم. همونطور که انتظار داشتم، خونه ی شیک
و بزرگی داشت.

از همون اول، سردی و بی روحی خونه تنم رو لرزوند.

شاید عجیب بود، اما انرژی و حس و حال خونه رو درک می کردم. خونه ای که
توش محبت و عشق بود، از همون اول ورود بهم آرامش می داد. مثل خونه ی
نفس.

اما وقتی وارد اونجا شدم، دلم گرفت.

بهار یکم دست و پا زد و از بغلم اومد پایین.

بدو بدو به سمت میز وسط پذیرایی رفت. یه خرس قهوه ای کوچیک برداشت و با ذوق به سمتم اومد.

داشت خرسش رو بهم نشون می داد. به زور لبخند زدم تا دلش نشکنه.

دستی روی موهایش کشیدم. خندید و به سمت یکی از اتاق ها رفت. هیراد از کنارم رد شد و به سمت پذیرایی رفت.

کتش رو در آورد و روی دسته ی مبل انداخت.

نگاهی اجمالی به کل خونه انداختم. معلوم بود یکی تازه اومده و اونجا رو تمیز کرده.

نگاهم به عکس صحرا روی دیوار افتاد. بغلش یه رُبان سیاه زده شده بود.

هیراد همینجور که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد گفت : تا کی می خوای اونجا وایسی؟

خیلی جدی گفتم : چمدونم کجاست؟

پیراهنش رو کامل در آورد. فقط یک رکابی جذب مشکی تنش بود.

به یکی از اتاق ها که بغل اتاق بهار بود اشاره کرد و گفت : اونجا اتاق توئه.

به سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. شب قبل، هیراد اومد دم خونه و چمدونم رو گرفت.

همونجا پشت در نشستم زانو هام رو بغل گرفتم.

نگاهی کلی به اتاق انداختم. سه برابر اتاق من بود.

ست اتاق قرمز سفید بود.

تخت، میز توالت، پاتختی، کمد، آباژور، چوب لباسی، همه چی داشت.

اما چه فایده! وقتی با عشق توی این خونه قدم نگذاشته بودم هیچ کدوم اهمیتی نداشت.

یاد مامان و بابام افتادم. از همون لحظه دلتنگی به جونم افتاد. دلتنگ شب

بخیر گفتن های بابام . دلتنگ شوخی هاش، دلتنگ نوازش کردن موهام.

چقدر راحت ترکم کردن. من عادت داشتم هر شب به بابام شب بخیر بگم.

حالا بدون اونا چی کار می کردم؟ تنها دلگرمیم بودن.

آهی جگر سوز کشیدم. یاد جمله ی سارا افتادم که گفت :

خودت رو به خدا بسپار. خودش همه چیز رو درست می کنه. ما نمی تونیم جلوی تقدیر رو بگیریم. یک سری اتفاقات باید بیفته. این جمله ی من هیچ وقت یادت نره بهار. باید خودم رو به خودش می سپردم. خدا خودش می دونست من گناهی ندارم. جای حق نشسته. ازش خواستم خودش همه چی رو درست کنه.

تا شب از اتاقم بیرون نرفتم. چند باری صدای گریه ی بهار رو شنیدم. دلم سوخت. خواستم برم بگیرمش اما پشیمون شدم.

تصمیم داشتم تا جایی که میشه جلوش آفتابی نشم. باید می فهمید تا چه حد ازش بیزارم.

از روی تخت بلند شدم. به سمت اینه رفتم. به خودم نگاه کردم. چشم هام گود رفته بود. زیر چشم هام سیاه بود. لبم به سفیدی می زد. شبیه عروس مرده شده بودم.

حس کردم یک چیزی جلوی آینه برق زد. سرم رو خم کردم. گل سرم بود. انعکاس نور توی نگینی که روش بود باعث شد بدرخشه.

این اینجا چی کار می کرد؟

گل سرم رو توی دست گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

یاد ویلا افتادم. دوباره خاطرات تلخ برام زنده شد.

محکم توی مشتم فشارش دادم.

با شنیدن صدای قار و قور شکمم، از فکر های بیخود دست کشیدم. واقعا گرسنم شده بود.

هیراد واسه نهار هم صدام زد، اما خودم رو به خواب زدم و بیرون نرفتم. دیگه داشت بهم فشار میومد.

باز جای شکرش باقی بود اتاقم سرویس و حمام داشت.

صدای خنده ی هیراد و بهار میومد. انگار داشتن با هم بازی می کردن. بهترین فرصت بود که برم یه چیزی بخورم.

دستگیره رو کشیدم که برم، اما یادم افتاد چیزی سرم نیست.

هیراد محرمم بود، اما پیشش احساس راحتی نمی کردم.

نمی دونم، شایدم داشتم خودم رو گول می زدم.

بالاخره سر جدال با خودم پیروز شدم. شالی سر کردم و از اتاق خارج شدم.

اول از لای در سرکی به بیرون کشیدم. کسی توی پذیرایی نبود.

البته پذیرایی اینقدر بزرگ بود که اون سرش پیدا نبود.

اما چون صدا نزدیک بود، فهمیدم توی اتاق بهاره.

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. انگار می خواستم برم دزدی!

تازه آشپزخونه رو دیدم. همه چی مدرن و شیک. اینقدر هم بزرگ بود که پنجاه نفر توش جا می شدن.

به سمت گاز رفتم. دو تا قابلمه روی گاز بود. در یکیشون رو باز کردم. خالی بود. قیافم آویزون شد.

درش رو گذاشتم. خواستم برم سراغ بعدی که با شنیدن صدای هیراد از پشت سرم غافلگیر شدم.

– غذا رو گذاشتم تو یخچال خراب نشه.

هین بلندی کشیدم و در قابلمه رو همینجور ول کردم، و باعث شد صدای بدی ایجاد کنه.

برگشتم سمتش. یهو بهار غش غش زد زیر خنده.

هیراد هم نگاه متعجبش رو از من گرفت و با لبخند به بهار نگاه کرد. تو بغلش بود.
کلا بهار خوش خنده بود.

دو سه بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

هیراد دوباره نگاهم کرد و گفت : چرا می ترسی؟ چیزی نگفتم که. غذا تو
یخچاله گرم کن بخور.

از آشپزخونه رفت بیرون. نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم. از بعد اون سفر،
خیلی ترسو شده بودم. نسبت به کوچک ترین چیزها هم عکس العمل نشون
می دادم.

سری تکون دادم و به سمت یخچال رفتم. همه چی توش یافت می شد. از
شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

شانسی یکی از ظرف ها رو در آوردم و توش رو نگاه کردم. باقالی پلو
بود. دوست داشتم.

همون رو گذاشتم توی فر و صبر کردم تا گرم بشه.

حس کردم یکی اومد توی آشپزخونه، سرم رو برگردوندم.

بہار کوچولو بود. عروسکش بغلش بود و داشت بہ من کہ روی صندلی نشسته بودم نگاہ می کرد.

با دیدنش، لبخندی روی لبم نشست و گفتم : سلام عزیزم.
بیا اینجا.

انگار منتظر همین جملہ بود. سریع اومد پیشم. بغلش کردم و روی میز نشوندمش.

بہ بیرون اشارہ کرد و یہ سری چیزای عجیب گفت کہ نفہمیدم.
گفتم: چی؟

دوبارہ تکرار کرد. اما ہیچی نمی نفہمیدم.

کلافہ شد. برای بار سوم حرفش رو تکرار کرد. اما باز ہم گیج بودم.

- عزیزم نمی فہمم چی میگی.

صدای ہیراد از پشت سرم اومد.

- می گہ بیا با ما فیلم نگاہ کن.

قلبم تند تند می زد.

برگشتم نگاهش کردم. به دیوار آشپزخانه، دست به سینه تکیه داد بود.

اخم کردم و سریع سرم رو برگردوندم.

بهار دست به کمر، طلبکارانه داشت نگاهش می کرد. از طرز نگاهش فهمیدم
داره می گه چقدر خنگی.

رو به بهار گفتم : شما نگاه کنین. من می خوام غذا بخورم.

باز شروع کرد به زبان مالیخولیایی حرف زدن.

دوباره هیراد ترجمه رو به به عهده گرفت.

- می گه غذات رو بیار پیش ما.

حس کردم داره از بچه سو استفاده می کنه تا حرف خودش رو به کرسی بشونه.

صدای تیک ماکروویو اومد. از فرصت استفاده کردم و بلند شدم.

بهار رو روی زمین گذاشتم و خودم رو با غذا سرگرم کردم. اما کاملاً از
حرکات معلوم بود که هول شدم.

وقتی سرم رو چرخوندم هیراد نبود و بهار مظلوم داشت نگاهم می کرد.
هوفی کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

دلم نیومد ناراحتش کنم. ماکروویو رو از برق کشیدم و به سمتش رفتم.
جلوش زانو زدم. دستی به موهای حالت دارش کشیدم و گفتم : تو برو پیش
بابا هیراد، منم غذا می خورم میام.
باشه؟

سر تکنون داد.

- آفرین دختر قشنگ.

لپش رو بوسیدم. بدو بدو از آشپزخونه بیرون رفت.

آهی کشیدم و به سمت ظرف غذا رفتم.

توی بشقاب کشیدم و مشغول خوردن شدم. اما اینقدر غدام کم شده بود که با
وجود گرسنگی نتونستم زیاد بخورم. زود سیر می شدم.

نصف غدام دست نخورده بود. توی ظرف برگردوندم و گذاشتم توی یخچال.
بشقابم رو شستم و بیرون رفتم.

خواستم یه جوری برم که بهار نفهمه، اما صداش بلند شد و مجبور شدم سر جام وایسم.

- خاله بعار!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و برگشتم. هیراد نگاهش به تلویزیون بود، اما بهار داشت نگاهم می کرد. کنار هیراد نشسته بود.

با دست به مبل کنارش اشاره کرد. داشت می گفت برم کنارش بشینم. به سمتشون رفتم، اما روی دور ترین مبل بهشون نشستم. بهار سریع از کنار هیراد بلند شد و به سمتم اومد. خودش رو توی بغلم جا کرد. هیراد نگاهم کرد. لبخند محوی زدو دوباره سرش رو برگردوند. خیره شدم به تلویزیون.

می خواستم بلند شم برم اما بخاطر بهار نشستم. اصلا نمی فهمیدم چی نشون می ده. همش حواسم به زمان بود. اما مگه می گذشت؟

یه جاهایی بهار هیجان زده میشد و می زد بهم، بعد به صفحه تلویزیون اشاره می کرد. منم برای اینکه ناراحت نشه همراهیش می کردم.

هراز گاهی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم، اما بی اعتنا بودم.

خوب بود کاری نداشت چرا شال سر کردم.

فیلم که تموم شد، از خدا خواسته بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. اما بهار مثل جوجه دنبالم اومد. خیلی باهام جور بود. دلم می خواست تنها باشم، اما بهار مهم تر بود.

با هم به اتاقم رفتیم و در رو بستیم.

یکی دو ساعتی رو باهاش بازی کردم. کلا زمان از دستم در رفت.

تو اون مدتی که باهاش بازی می کردم، به هیچی فکر نمی کردم. و این خیلی خوب بود.

اینقدر دنبال هم کردیم و خندیدیم که جفتمون بی حال روی تخت افتادیم.

برگشتم به بهار نگاه کردم. خواب. رفته بود.

زل زدم به چهره ی معصومش. این بچه چه گناهی کرده بود که گیر ما ها افتاده بود؟

چقدر بچه‌ها پاک و معصوم بودن. چقدر راحت و بی دغدغه. بزرگترین نگرانشون این بود که کسی نباشه تا باهاشون بازی کنه.

کاش آدما هیچ وقت بزرگ نمی شدن. یا مثلاً کاش فرصت داشتن دوباره بچه شن. روی موهایش رو بوسیدم. خواستم بلند شم که دو تقه به در خورد..

دوباره شالم رو برداشتم و سر کردم. به سمت در رفتم. قامت بلندش نمایان شد. سرکی به داخل کشید و گفت : بهار کجاست؟

خشک و جدی گفتم: خوابه.

انگار خیالش راحت شد. گفت : می خوام باهات حرف بزنم.

زل زدم بهش.

- ولی ما حرفی با هم نداریم.

- چرا داریم. اینقدر مثل بچه‌ها لج نکن.

خواستم باز مخالفت کنم، اما مهلت نداد. به سمت پذیرایی رفت و گفت: منتظرتم.

نگاهی به بهار انداختم. خواب خواب بود. آروم در رو بستم و بیرون رفتم.
روی مبل نشسته بود و چایی می خورد. دو تا چایی ریخته بود.
روی همون مبل قبلی نشستم. سرم رو با اخم پایین انداختم.
استکان خالیش رو روی میز گذاشت و خیره بهم گفت : از فردا باید برم شرکت. ازت
می خوام حواست به بهار باشه.
هرچی تو خونه لازم داشتی بهم بگو فراهم کنم. هفته ای سه روز هم می گم یکی
بیاد برای تمیز کردن خونه. اگه اشپز هم خواستی بگو میارم. فقط مراقب بهار باش.
الان به شدت نیاز به محبت داره.
چیزی نگفتم. دلم می خواست بلند شم و داد بزنم بگم هیچ کدوم به من ربطی
نداره. اما فقط سکوت کردم.

- تا کی می خوای سکوت کنی؟ وقت حرف زدن بود.

- نمی دونم. شاید تا آخر عمرم.

- تو واقعا از من بدت میاد؟

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم : پرسیدن داره؟!

دستی به بازوش کشید و گفت :یه روزی می فهمی کاری که من کردم، به نفع جفتمون بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم. با حرص خندیدم و گفتم : به نفعمون؟ هیراد پدرم دیگه نگاهم نمی کنه. مادرم یه چشمش اشکه یه چشمش خون. انگشت نمای خاص و عام شدم. آبروم رو بردی، همه چیزم رو گرفتی، خوشبختیم، آسایشم، عفتم. بعد می گی به نفعمونه؟ صحرا بخاطر تو مرد.

انگار با جمله ی آخرم، عصبی شد. دستش رو محکم روی دسته ی مبل کوبید و گفت : صحرا خودکشی کرد. خودش خواست! دیگه این حرف رو نزن. خواهش می کنم.

لال شدم. یهو قاتی می کرد. هوفی کرد و چند بار به گردنش دست کشید و گفت : الان عصبانی ای، ناراحتی، حق هم داری. اما یه روزی می فهمی چی می گم.

- هیراد زخمی که تو بهم زدی رو با هیچی نمیشه ترمیم کرد. اگر خوب بشه جاش همیشه می مونه. آبروی یک آدم بزرگترین داراییشه. تو بزرگترین داراییم رو به باد دادی. پس توقع بخشش یا گذشت نداشته باش.

بلند شدم و با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و در رو بستم. تکیه دادم به در.
اشک هام روی گونه هام جاری شدن. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای
گریم بلند نشه.

لعنت به بخت شومم! لعنت به عشق! لعنت به همه چی!

حس کردم هر چند دقیقه یک بار لپم می خاره. هی دست می کشیدم روش ولی
دوباره قلقلکم میومد.

به زور لای یکی از چشم هام رو باز کردم. بهار صورتش دقیقا رو به روی صورتم
بود و داشت می خندید.

پس کار اون و روجک بود. چشم هام رو بستم و با لحن خواب آلودی گفتم :
نکن و روجک بذار بخوابم.

وقتی خیالش راحت شد که بیدار شدم، دیگه ولم نکرد. دیدم نمی ذاره بخوابم، منم
شروع کردم به قلقلک دادنش. صدای قهقهه هاش تو اتاق می پیچید. منم همراهش می
خندیدم.

خسته شدم و دوباره روی تخت رها شدم. این بار شروع کرد به کشیدن موهام.

داد و هوارم بلند شد اما ول کن نبود.

با صدای جیغ ماندی گفتم: الحق که مثل باباتی. آی بهار موهام ولم کن.

فکر کنم فهمید واقعا دردم گرفته و ول کرد. شب قبل بهار پیش خودم خوابید.
اصلا هم بهونه نگرفت.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به ساعت انداختم. یازده بود.
چقدر خوابیده بودم. یاد شب قبل افتادم. خیلی فکر کردم.
واقعا بهار رو دوست داشتم. دلم نمی خواست نبودن مادر رو حس کنه.

تصمیم داشتم از این به بعد تمام وقتم رو براش بذارم و با بهار یک زندگی جدید
رو شروع کنم.

به هیراد هم هیچ توجهی نداشته باشم. انگار که اصلا تو اون خونه نیست. البته
خیلی ممکن نبود، اما باید تلاشم رو می کردم.

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهی به گوشیم انداختم. سه
تماس بی پاسخ از مامان. باز دلم گرفت. دلم براشون تنگ شده بود، اما نباید جواب
می دادم.

شونه ای بالا انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. نشستم جلوی آینه. صدای بهار
نمیومد. شونه رو برداشتم. همینجور که موهام رو شونه می زدم صداش کردم.

- وروجک؟ کجایی؟

یکم بعد، اومد توی اتاق. سرم رو چرخوندم سمتش. یه قاب عکس دستش بود و
داشت به سمتم میومد. کنارم وایساد.
قاب رو جلوی صورتم گرفت و گفت: مامان.

عکس صحرا بود. دلم ریش شد. حیف شد. صحرا واقعا حیف بود. لبم رو
گزیدم. باید کاری می کردم دیگه به صحرا فکر نکنه. چون سنش کم بود،
شدنی بود.

عکس و شونه رو جلوی آینه گذاشتم. روی پام نشوندمش و گفتم: خوشگل خانم
مامان رفته یه جای خوب. بهم گفت بهت بگم خیلی دوستت داره.

باز شروع کرد یه چیزای عجیب گفت. خدا بخیر کنه. یا باید زبون خودمون رو
یادش می دادم، یا خودم زبونش رو یاد می گرفتم.

خندیدم و گفتم: من که نمی فهمم تو چی میگی. آره همون که میگی.

موهاش خیلی ژولیده بود. گفتم : حالا بشین موهای خوشگلت رو خوشگل تر کنم.

چیزی نگفت و آرام نشست. موهاش رو شونه زدم. از بین کش موها یکی رو برداشتم و موهاش رو دم اسبی بستم. همه ی وسایل نو بود. معلوم می شد که هیراد قبل اومدن من همه رو عوض کرده.

یکم هم تافت روی موهاش پاشیدم تا بهم نریزه.

وقتی تموم شد، از روی پام پایین پرید و رفت. موهای خودمم بافتم. یکم کرم زدم تا از اون بی روحی در بیام.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. اول یکم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم. هیراد نبود.

رفتم توی آشپزخونه. میز صبحونه آماده چیده شده بود. کار هیراد بود!

یعنی هیراد از این کارا هم می کرد؟!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. با دیدن میز گرسنم شد.

بهار رو صدا زدم و خودم سر میز نشستم.

همه چی بود. مربا، کره، عسل، پنیر، حلوا. به همشون یک ناخنکی زدم.
بهار هم اومد. روی میز نشوندمش. چون قدش کوتاه بود. براش مربا لقمه
گرفتم ولی نخورد. پنیر هم نخورد. به سینی کیک و شیر اشاره کردم. گذاشتم
جلوش و دو لپی خورد.

نمی دونستم چی دوست داره و چی نداره. مجبور بودم از هیراد پپرسم.
غذامون رو که خوردیم، بهار رو بردم توی اتاقش و خودم مشغول جمع کردن میز
شدم.

همه چیز رو سر جاش ریختم و ظرف ها رو شستم. البته یکم طول کشید تا جای
وسایل و خوردنی ها رو پیدا کنم.

ساعت دوازده بود. نمی دونستم هیراد کی میاد. تصمیم گرفتم نهار درست
کنم.

همه چی تو یخچال بود. هیراد قیمه دوست داشت. اخم کردم. تو دلم گفتم
هرچیزی درست می کنم جز قورمه سبزی.

آخرش وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم. تا خواستم شروع کنم، تلفن
خونه زنگ خورد.

از آشپزخانه بیرون رفتم. بهار زودتر از من، بدو بدو به سمت تلفن رفت و با همون لحن بامزش جواب داد.

بهش رسیدم و گفتم کیه؟

خندید و تلفن رو داد دستم. صدام رو صاف کردم و گفتم :
الو؟

نفس: سلام عروس خانم.

حرصم گرفت. می دونست خوشم نمیاد.

با جدیت گفتم : نفس!

- بسم الله. ببخشید. سلام سیندرلا خوبی؟ جناب پرنس خوبن؟ سیندرلای دو چطوره؟

- زهر مار.

- مرسی واقعا. خب خوبی چه خبر؟

- توقع داری چطور باشم؟

- عزیزم من هیچ توقعی از تو ندارم.

- پس سوال نپرس.

- عزیزم تو دوره ی حساس زنانه ای؟!
 - چطور؟
 - آخه پاچه می گیری.
- سرم رو خاروندم و گفتم : ای کاش جای من بودی، اونوقت حال و روزت رو می دیدم.
- لحنش مهربون شد.
- دارم شوخی می کنم یکم حال و هوات عوض شه.
- آهی کشیدم و گفتم : شدم مثل پیرزنا.
- همه چی درست میشه. غصه نخور. بهار چطوره؟ برگشتم و با چشم دنبالش گشتم.
- خوبه. داره بازی می کنه.
- توی اتاقش بود.
- از طرف من ببوسش. رابطتون چطوره
- خیلی خوب. همش بیخ ریشمه.

- جدی؟ عجیبہ این بچہ اینقدر دوست دارہ.
- نگاہی بہ عکس صحرا کہ روی دیوار بود انداختم.
- آره. منم دوستش دارم.
- ہیراد کجاست؟
- لحتم تغییر کرد و با بی تفاوتی گفتم : نمی دونم. فکر کنم سر کارہ.
- آھا. اونجا راحتی؟ مشکلی کہ نداری؟
- با حسرت گفتم : خیلی وقته احساس راحتی و آرامش نمی کنم. برام فرقی نمی کنہ.
- آھی کشید و گفت : چی بگم. ہمہ چی رو بسپار بہ اون بالایی.
- چیزی نگفتم. چند لحظہ کہ گذشت، گفت : بہار، آراد اومد.
- من می رم. کاری داشتی حتما بگو.
- باشہ برو. مرسی زنگ زدی. کاری نداری؟
- نہ قربونت.

- خدافظ.

همینکه تلفن رو که قطع کردم، دوباره زنگ خورد. شماره نیلوفر بود.
جواب دادم. یکم هم با اون حرف زدم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا به
آشپزیم برسم.

نگاهی به ساعت انداختم. هر لحظه ممکن بود هیراد برگرده. چون
ساعت رفت و آمدش رو نمی دونستم.

زیر گاز رو کم کردم و به اتاق بهار رفتم. دیدم عروسکش رو بغل کرده و همونجا
رو زمین کنار اسباب بازی هاش خوابش برده.

بغلش کردم و خوابوندمش روی تخت.
رفتم توی اتاق. چمدونم رو باز کردم و مشغول چیدن لباس هام و وسایلم توی
کمد ها شدم.

غرق کارم بودم که صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم.
چند لحظه مکث کردم. شالم رو روی موهام انداختم و دوباره مشغول شدم.

در رو که بست، صداش اومد : بهار بابا؟

بلند، اما جوری که بهار بیدار نشه گفتم: بهار خوابه.

دیگه چیزی نگفت.

چند لحظه بعد، تق و توقی توی اشپزخونه به پا شد. داشت به غذا ها سرک می کشید.

صدای قدم هاش اومد. سایش روی لباس هام افتاد. بی تفاوت داشتم مانتو هام رو به چوب رختی می زدم.

سنگینی نگاهش داشت اذیتم می کرد. عصبی برگشتم سمتش و با لحن تندی گفتم: چیزی می خوای؟

اخم کرد و گفت : نه ولی فکر کنم تو یه چیزی طلب داری؟
واقعا هم طلب داشتم.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره مشغول کارم شدم.

*

خسته و کوفته نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعتی با اتاق درگیر بودم.

کارم که تموم شد، رفتم بیرون تا غذا رو چک کنم.

هیراد توی هال، روی کاناپه دراز کشیده بود و فیلم می دید.

داشتم رد می شدم که نگاهم به تلویزیون افتاد.

چشمام گرد شد. دختره و پسره تا فیها خالدون توی هم بودن.

با حالت چندش واری به هیراد نگاه کردم. محو تماشا بود.

سری از روی تاسف تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

در قابلمه رو برداشتم. بوش مستم کرد. خورشت کامل جا افتاده بود برنج هم

همینطور. زیرشون رو خاموش کردم.

ساعت حدودا چهار بود. هنوز نهار نخورده بودیم. دوست نداشتم باهاش سر یه

میز بشینم. بهار هم که خواب بود.

خودم واسه خودم غذا ریختم و خوردم.

وقتی تموم شد، بشقابم رو جمع کردم و شستم. از آشپزخونه بیرون رفتم. قبل اینکه

به اتاقم برم، خیلی خشک گفتم : غذا حاضره. خواستی بریز بخور.

دیدم جواب نداد. خیلی نامحسوس نگاهش کردم. چشم هاش بسته بود.
هوفی کردم و رفتم سمتش. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

نگاهش کردم. چه خوابی هم رفته بود.
نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

با صدای خنده هاشون بیدار شدم. ساعت نه شب بود.
شالم رو سر کردم و رفتم بیرون. بهار و هیراد توی آشپزخونه داشتن
غذا می خوردن.
فکر کنم جفتشون تازه بیدار شدن. چون چشم هاشون پف کرده بود.

با دیدنم، بهار ذوق زده زد تو صورت هیراد و به من اشاره کرد.
هیراد با سیلی که از بهار خورد، یهو از جاش پرید.
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.

با شنیدن صدام برگشت سمت. وقتی دید دادم می خندم، لبخند کمرنگی
روی لبش نقش بست.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و با یه تک سرفه به سمت یخچال رفتم.
یه لیوان آب ریختم و سر کشیدم.

بدون اینکه نگاهشون کنم داشتم از آشپزخونه بیرون می رفتم که صدای
هیراد رو شنیدم : ممنون خوشمزه بود.

خیلی آروم خواهش می کنی گفتم و رفتم.

روز بعد هم به همین روال گذشت.

صبح بلند شدم، یکم به خونه رسیدم. غذا درست کردم و تا هیراد بیاد با بهار بازی
کردم.

وقتی هم اومد رفتم تو اتاقم و تا موقع شام بیرون نیومدم.
غذا به اندازه ای درست می کردم که واسه شام هم بمونه.

باید می رفتم از هیراد می پرسیدم بهار چیا دوست داره و چیا نداره.

شال سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. هیراد توی سالن نبود. تصمیم گرفتم
اول برم یه سری به بهار بزنم ببینم خوابه یا بیدار.

راهم رو به سمت اتاقش کج کردم. همینکه در رو باز کردم، محکم به جسم
سختی برخورد کردم.

درد بدی توی بینیم پیچید.

- آخ آخ دماغم.

اشک توی چشمام جمع شد.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و چشمام رو بستم.

- چی شد؟

دستش رو روی دستم گذاشت تا ببینه چی شده. انگار برق دویست و بیست
ولت بهم وصل کردن.

سریع رفتم عقب و دستش رو پس زدم. اینقدر سریع این کارو کردم که
خودش هم شوکه شد و یه قدم رفت عقب.

کم کم اخم کرد و گفت : باور کن منم آدمم.

از کنارم رد شد و رفت. فکر کنم بهش برخورد. رفتار باهاش مثل کسی بود که جزام یا یه مریضی لا علاج داره.

بی تفاوت سری تکون دادم و به سمت اتاق بهار رفتم.

یکم روی بینیم دست کشیدم تا دردش آرام شه. خیلی بد خوردم بهش.

بهار داشت تلویزیون می دید. واسه خودش دم و دستگاه شخصی داشت.

دیدم محو تماشاست دیگه جلو نرفتم. آرام در رو بستم و رفتم بیرون.

یادم اومد که می خواستم از هیراد درباره ی بهار پرسم.

خیلی دوست داشتم بدونم رابطش با صحرا چطور بوده، یا اصلا این چهار سال چه جوری گذشته، اما بخاطر غرورم یا حسی که بهش پیدا کرده بودم، نمی تونستم چیزی پرسم.

هیراد توی اتاقش بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقش راه افتادم.

اتاقش اون سر سالن بود.

در نیمه باز بود. با این حال ایستادم و با پشت دست، دو تقه به در زدم.
صداش اومد.

- بله؟

- می شه پیام تو؟

- بیا.

در رو باز کردم و رفتم داخل. کامل در رو باز گذاشتم.
پشت میزش نشسته بود و کتاب می خوند. با دیدنم، کتاب رو بست. عینک
مطالعش رو روی کتاب گذاشت.

صندلیش رو به سمتم چرخوند و گفت : جانم کاری داشتی؟
طبق معمول، قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم : می خواستم ببینم بهار چه
غذاهایی دوست داره که درست کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت : فقط بهار؟

توقع داشت بگم نه تو هم بگو چی دوست داری عزیزم.

قاطع گفتم : آره فقط بهار.

یکم اخم کرد. صندلیش رو به سمت میزش چرخوند و گفت : همه چی دوست داره.

- یعنی من هرچی بپزم می خوره؟

- آره.

کم نیاوردم. باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

واقعا هیراد توقع داشت من همه چی رو فراموش کنم؟ اسم خودش رو می داشت
مرد؟ کاری که کرده بود واقعا قابل بخشش نبود.

هنوز هم من شب ها با بغض و گریه به خواب می رفتم.
این حق من نبود.

رفتم توی اتاقم. گوشیم داشت زنگ می خورد. تا بهش برسم قطع شد.
دوباره زنگ خورد.

مامان بود. دو روز بود جوابش رو نداده بودم.
دیگه وقتش بود.

با لحن سردی جواب دادم : بله؟

- الو بهار؟ سلام
- سلام.
- خوبی؟ آگه نفس و نیلوفر نبودن که تا الان دق کرده بودم.
- ممنون.
- فهمید میلی به صحبت ندارم. اهی کشید و گفت: اونجا راحتی؟
- مگه فرقی هم می‌کنه؟
- این چه حرفیه بهار؟
- حقیقت تلخه.
- اینجوری نکن.
- چه جوری نکنم ماما؟ شما خودتون دو دستی من رو تقدیم به کسی کردین که این بلا رو سرم آورد. بدون اینکه باورم کنین. بدون اینکه بهم فرصت بدین از خودم دفاع کنم.
- خب یکم به بابات حق بده. وقتی تو گناهی نداشتی چرا زودتر نگفتی؟ اونوقت می‌دید بابات با هیراد چی کار می‌کنه. سکوت خودت باعث شد اینجوری شه.

حرف هاش زخم قلبم رو عمیق تر می کرد. کلافه گفتم :
 باشه مامان حق با شماست. کاری نداری؟ با ناراحتی
 گفت : مواظب خودت باش.

- خدافظ.

تلفن رو که قطع کردم، باز غم بود که باهام هم نشین شد... ***

هرچقدر تقلا و التماس می کردم که کنار بره بی فایده بود.
 با گریه و هق هق خدا رو صدا می زدم. اما هیراد انگار کر شده بود.
 هیچی نمی فهمید.

- بهار؟ بهار عزیزم بیدار شو داری خواب می بینی.

با تکنون های هیراد، وحشت شده و با فریاد از خواب پریدم.
 نفسم تنگ شد. انگار اصلا هوایی برای تنفس وجود نداشت.

به سینم چنگ می زدم تا یکم اکسیژن بهش برسه اما بی فایده بود.
 هیراد با دیدن رنگ و روم، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد، دوباره تونستن
 نفس بکشم.

اسپری اکسیژن رو دو بار توی دهنم زد.

روی صورتم عرق سرد نشسته بود. این اولین باری نبود که این خواب کذایی رو می دیدم.

روی تخت کنارم نشسته بود و نگران داشت نگاهم می کرد.

دستش پشتم نشست و گفت : خوبی؟

با حس دستش، یاد خوابم افتادم. سریع ازش فاصله گرفتم. گوشه تخت، زانو هام رو بغل گرفتم و با صدایی لرزون گفتم : برو بیرون.

با لحن آرومی گفت : عزیزم کابوس دیدی. تموم شد.

باز داشت بهم نزدیک می شد. دستام رو روی گوشام گذاشتم و مثل دیوونه ها جیغ کشیدم.

- برو بیرون. به من نزدیک نشو.

گریم گرفت. هیراد بهت زده نگاهم کرد. دیگه جلوتر نیومد.

چند لحظه بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد رفتنش، پتو رو بغل گرفتم و های های گریه کردم. چرا کابوس های
شبانم تمومی نداشت؟ چرا من اینقدر بدبخت بودم؟ چرا بابام نبود که بغلم
کنه و دلداریم بده؟ بگه خواب دیدی دختر بابا، هیچی نیست. تموم شد..
راحت بخواب. من هستم.

کجا بود؟ امید زندگیم کجا بود؟

با همون حال خراب، آروم روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین توی خودم جمع
شدم. اینقدر گریه کردم که بی حال شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با شنیدن صدای تق و توق از توی آشپزخونه چشم هام رو باز کردم.
ساعت دوازده ظهر بود.

چقدر خوابیدم!

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و
اومدم بیرون. دوباره یاد خواب و اتفاقات دیشب افتادم.
دلم گرفت.

آهی کشیدم و تخت رو مرتب کردم. سریع موهام رو شونه زدم. لباسام رو عوض
کردم که برم بینم بهار داره چی کار می کنه.

از اتاق رفتم بیرون.

بلند بهار رو صدا زدم : بهار؟ وروجک کجایی؟بهار؟

باز از توی آشپزخونه صدا اومد. حتما بهار داشت یه دسته گلی به آب می داد.

حدسم درست بود. با دهن باز به آشپزخونه نگاه کردم. کل کابینت ها رو ریخته

بود بیرون. سر و صورتش آردی و تخم مرغی شده بود.

کل کابینت ها خیس بود. کف زمین تمام پودر و آرد ریخته بود.

من رو که دید، خشکش زد. منتظر بود ببینه چی کار می کنم. فکر کنم می

خواست کیک درست کنه. آخه بچه دو ساله مگه این چیزا حالیش میشه؟!

با تعجب گفتم : بهار چی کار کردی.

لبخند دندون نمایی زد.

- آخه بچه تو رو چه به این کارا. چی می خواستی درست می کنی؟؟

لبش رو لیس زد و گفت : به به.

دمپایی هام رو پام کردم و جلو رفتم.

شروع کردم به غرغر کردن : عزیزم این به به نیست. اه اه. الان پدر جد من
میاد جلوی چشمم تا بخوام اینجا رو تمیز کنم.

خندید. نگاهش کردم. خنده هم داشت. بدبختی من خنده هم داشت.
با احتیاط قدم بر می داشتم که زمین نخورم.

- حالا کی می تونه اینارو جمع کنه.

با مزه خندید.

سری از روی تاسف تکون دادم و خودم رو رسوندم بهش. حتی موهایش هم کثیف
کرده بود.

بغلش کردم و بردم سمت ظرفشویی. خواستم دست و صورتش رو
بشورم، اما دیدم اینجوری نمیشه.

بردمش توی حموم. لباس هاش رو در آوردم و نشوندمش توی وان. شیر رو
تنظیم کردم و گفتم : خراب کاری نکن تا پیام باشه؟

سر تکون داد.

برگشتم تو آشپزخونه. نگاهی زار به وضعی که درست کرده بود انداختم.

اگه می خواستم اول تمیز کنم بعد برم خیلی طول می کشید.

تصمیم گرفتم اول بهار رو بشورم بعد پیام سروقت آشپزخونه.

رفتم توی اتاقم.

لباس هام رو با یک تاپ و شلوارک ساده کالباسی عوض کردم و رفتم توی حموم.

بهار توی وان داشت آب بازی می کرد.

خواستم درو ببندم که گفت : اسباب بازی. اسباب بازی!

- چی؟

- اسباب بازی.

- اسباب بازی؟

سر تکون داد. هوفی کردم و رفتم از اتاقش چند تا اسباب بازی برداشتم و برگشتم.

با دیدنم، دستاش رو به هم کوبید. اسباب بازی ها رو توی وان ریختم.

همینکه روی چهار پایه نشستم، سر تا پام خیس شد.

هین بلندی کشیدم و باعث شد بهار شروع کنه به قهقهه زدن.
شوکه نگاهش کردم. یه ظرف کوچیک که نمی دونم از کجا برداشته بود، پر
آب کرد و ریخت روی سرم.

عجب بچه ای بود! با صدای جیغ ماندی گفتم : بهار می کشمت وروجک.
منم شروع کردم به آب پاشیدن.
نوبتی به هم آب می پاشیدیم و می خندیدیم.

یهو یاد آشپزخونه افتادم که توی چه وضعیته.
بهار دستای کوچولوش رو آب کرده بود و آماده بود که بریزه روم.
دستاش رو از هم باز کردم. با انگشت به سر بینیش زدم و گفتم : دیگه بسه
خوشگله. باید بریم.

دوباره دست هاش رو آب کرد و روم پاشید. با دیدن قیافم زد زیر خنده.
بلند شدم و گفتم :دیگه واقعا بسه. بلند شو وایسا می خوام بشورمت.

دستش رو به لبه ی وان گرفت و بلند شد.

شامپو بچه رو برداشتم و تا جایی که مشتم جا داشت پرش کردم. تا حالا بچه نشسته بودم.

شامپو رو ریختم روی موهایش و مشغول شستن شدم.

اینقدر کف کرد که توی چشم هاش و گوش هاش هم رفت. شروع کرد به غر کردن.

– الان تموم میشه. الان.

دوش رو برداشتم و گرفتم روی سرش. یهو شروع کرد به گریه کردن.

شوکه شدم. دستم رو بردم زیر شیر. اینقدر داغ بود که سریع کشیدم. زدم تو صورتم و گفتم: خاک بر سرم. ببخشید خوشگلم.

بیچاره بچه رو سوزوندم. آب رو تنظیم کردم. کف ها توی صورتش بود. وقتی مطمئن شدم دیگه داغ نیست مشغول شستن موهایش شدم. فکر کنم بچه دیگه تا عمر داره با من حموم نیاد.

بدنش رو هم تمیز با صابون شستم و شیر آب رو بستم. یادم افتاد براش لباس حاضر نکردم.

قیافم جمع شد.

از وان آوردمش بیرون. گفتم یه گوشه وایسه تا برم براش لباس بپارم.

از حموم رفتم بیرون. چون تمام هیکلم خیس شده بود، یهو لرزم گرفت.

بدو بدو رفتم توی اتاق بهار.

بعد از کلی گشتن یه تاپ و شلوارک ست پیدا کردم و براش بردم.

موهای خیسم رو از توی صورتم کنار زدم و مشغول خشک کردنش شدم.

لباس هاش رو تنش کردم و فرستادمش بیرون. بهش گفتم بشینه روی تختم تا

منم یه دوش سرسری بگیرم.

واقعا به حموم احتیاج داشتم.

خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون. باید بعد از تمیز کردم آشپزخونه دوباره

می رفتم حموم.

نهار هم هنوز درست نکرده بودم. خونه داری چقدر سخت بود.

بهار روی تختم نشسته بود. با لبخند بهش گفتم: آفیت باشه خانم خانما.

با لحن بچه گونه گفت : مرسی.

چشمکی بهش زدم و از توی کشو سشوار رو برداشتم.

نشوندمش جلوی آینه و موهاش رو خشک کردم.

رفتم از توی اتاقش دو تا کش مخملی، همرنگ لباس هاش آوردم و موهاش رو از دو طرف بافتم.

دو تا گل سر خوشگل هم براش زدم. عین ماه شد. با لذت نگاهش کردم و گفتم : به به چه دختر خوشگلی.

ذوق کرد. لپش رو محکم و آبدار بوسیدم و گفتم : حالا برو تو اتاق بازی کن تا منم دسته گلت رو جمع کنم.

سری تکون داد و رفت. نگاهی به لباس هام انداختم. یه پیراهن تا وسطای رونم پوشیده بودم با شلوار نخی دمپا.

یه روسری هم سرم کردم و رفتم توی آشپزخونه.

با غصه سری تکون دادم. آستینام رو بالا زدم. طی مخصوص آشپزخونه رو برداشتم. کف زمین رو حسابی برق انداختم. بعد رفتم سراغ کابینت ها.

وسایل رو سر جاش چیدم. ظرف هایی که کثیف کرده بود رو توی ظرفشویی ریختم. روی میز و کابینت ها رو دستمال کشیدم.

جای انگشت های کوچیکش همه جا مونده بود. وقتی حسابی تمیز شد، رفتم سراغ ظرف ها.

داشتم ظرف ها رو می شستم که هیراد اومد.

یادم اومد نهار هم درست نکردم. ن چی کردم و سرعتم رو بردم بالا.

مثل همیشه جلو اومد و اول اون سلام کرد.

نگاهی سر سری بهش انداختم و جوابش رو دادم.

همینجور که کتش رو در می آورد گفت : بهار کجاست؟ - تو اتاقشه.

به اپن تکیه داد. دست به سینه مشغول تماشام شد و گفت :

خسته نباشی.

- ممنون.

دیدم داره میاد جلو. آخرین بشقاب رو هم سر جاش گذاشتم و شیر آب رو

بستم.

داشتم از کنارش رد می شدم که یه چیزی گرفت جلوم.

یه جعبه مات مشکی بود. دورش هم با نگین های ریز سفید کار شده بود.

نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم : این دیگه چیه؟

لبخند کجی زد و گفت : هدیه. بگیرش.

- به چه مناسبت؟

- مناسبت نداره. همینجوری.

یه لحظه تحریک شدم بگیرمش، اما پشیمون شدم و گفتم :

ممنون نیازی ندارم.

و از کنارش رد شدم. این بار چندمی بود که غرورش رو خرد می کردم. هرچقدر

هم کوچیک می شد بازم به پای چیزی که من کشیدم نمی رسید.

فکر می کرد با این کاراش می تونه دل من رو به دست بیاره.

می تونستم تصور کنم الان چه حالتی داره. قطعاً دستش تو همون حالت خشک

شده و داره دندوناش رو روی هم می سابه.

خواستم دوباره برم دوش بگیرم که یاد نهار افتادم. از همونجا داد زدم :
ناهار نداریم. یه چیزی سفارش بده.

و دوباره رفتم حموم.

از حموم که اومدم بیرون، خوابم گرفت. اما گرسنه هم بودم.
موهام رو بدون اینکه خشک کنم بافتم و روسری سر کردم.
از اتاق بیرون رفتم. هیراد روی مبل نشسته بود. نگاهم به میزی که جلوش بود
افتاد. دو تا جعبه پیتزا روی میز بود.
با دیدنشون آب دهنم راه افتاد.

اما دلم نمی خواست باهاش سر یه میز بشینم. بلاتکلیف وسط سالن ایستاده
بودم.

سرش توی گوشیش بود، اما متوجه حضورم شد و گفت :
من می خوام برم بخوابم. بیا بشین غذات رو بخور.

خودش فهمید نمی خوام کنارش بشینم. از هیراد مغرور و خودخواه این رفتارها
بعید بود.

این همه بهش سرکوفت می زدم و غرورش رو خرد می کردم اما بازم کوتاه میومد. انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده.

گوشیش رو دست گرفت و به سمت اتاقش رفت. وقتی خیالم راحت شد که نیست، به سمت پیتزا پرواز کردم. در جعبه رو باز کردم.

یاد بهار افتادم. صدایش نمیومد. بلند شدم و رفتم به اتاقش سر زدم. نبود.

تو آشپزخونه و دستشویی هم نبود.

نگران شدم. رفتم دم اتاق هیراد و در زدم.

طوللی نکشید که در رو باز کرد.

نگاهش کردم و گفتم : بهار کجاست؟ - توی

حیات داره بازی می کنه.

با تعجب گفتم : حیات؟ کدوم حیات؟

پوزخند زد و گفت : معلومه به هیچ جا سرک نکشیدی.

پشت خونه حیات داریم.

- آها. غذاش رو خورده؟

- آره.

باشه ای گفتم و به سمت غذام رفتم. باید می رفتم یه سری هم به حیاط می زدم.
حدس زدم درش پشت پرده ی سر تا سری سالن باشه. آخه اصلا خونه رو
نگشتم.

هیچ انگیزه ای نداشتم.....

به آخرین برش پیتزا نگاه کردم. داشت چشمک می زد که بخورمش، اما واقعا جا
نداشتم.

مونده بودم سر دو راهی که بخورم یا نخورم، حیف بود. اگه نمی خوردم باید می
ریختمش دور.

به هر زوری بود، با نوشابه آخریش رو هم فرستادم پایین.
داشتم می ترکیدم.

جعبه ها رو بردم انداختم توی سطل. رفتم تو حیاط ببینم بهار داره چی کار می
کنه.

داشت با توپش بازی می کرد. کامل حیاط رو برانداز کردم.

یه حیاط بزرگ پر از درخت و گل. دور تا دور حیاط گل کاری شده بود.
تک و توک درخت هایی با فاصله دیده می شد. وسط حیاط هم یه استخر کوچیک
بود.

گل های رز و شمعدونی واقعا جلوه ی زیبایی به حیاط داده بود.
کاشی کاری دور حیاط هم با رنگ کاشی های استخر ست بود.

نفس عمیقی کشیدم. نسیم خنکی هم که می وزید حس و حال بهتری ایجاد
می کرد.

بهار با دیدنم، توپش رو ول کرد و به سمتم اومد. دونه دونه از پله های تراس بالا
اومد. تراس هم سرتاسری و بزرگ بود.

یه گوشه هم میز و صندلی چیده شده بود. جون می داد برای استراحت و
کتاب خوندن.

وقتی بهم رسید، روی زانو هام نشستم. دستی به موهاش کشیدم و گفتم :
خوش گذشت؟

- اوهوم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم : خب حالا وقت خوابه.

دستم رو گرفتم جلوش. دست ریزه میزش رو توی دستم گذاشت و با هم رفتیم داخل.

بردمش توی اتاق خودم. رو سریم رو در آوردم و نشستم روی تخت. به بهار که داشت جلوی آینه خرابکاری می کرد گفتم بیاد پیشم.

از وسایل جلوی آینه دست کشید و اومد توی بغلم. روی تخت دراز کشیدیم. توی بغلم گرفتمش تا بخوابه.

کم کم چشمام داشت گرم می شد که از زیر دستم خزید و رفت. توی خواب و بیداری بودم واسه همین تکون نخوردم.

- خاله بعار، خاله بعار.

به زور گفتم : هوم.

- پاشو.

تکونم داد.

- پاشو پاشو.

به زور لای یکی از چشم هام رو باز کردم و گفتم : چرا پاشم؟ - بریم.
دستی به چشم هام کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم. روی تخت کنارم نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد.

گفتم : کجا بریم؟

به بیرون اشاره کرد.

دو تقه به در خورد. سریع بلند شدم. رو سریم رو از سر تخت برداشتم و انداختم روی سرم.

صدام رو صاف کردم و گفتم : بله؟

نگاهش کردم. یه تی شرت جذب سفید پوشیده بود با شلوار مشکی جذب.

- بهار داره بهونه می گیره می خوام ببرمش بیرون. بلند شو با هم بریم.

ناخودآگاه اخم کردم.

- من نمیام.

- بلند شو مثل بچه لج نکن.

بهار یکم نق زد. هی می زد به بازوم. یعنی بلند شو.

بی توجه به هیراد، با مهربونی به بهار گفتم : خوشگل خانم تو با بابا برو من می
خوام برات شام خوشمزه درست کنم.

انگار داشت خر می شد. سریع گفتم : آفرین دختر خوب.
بدو برو.

آروم از تخت اومد پایین و به سمت هیراد رفت.
چند لحظه، عمیق نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه دست بهار رو گرفت
و رفت.

اخم محوی روی صورتش نشست و گفت : چرا مثل مجسمه ابوالهول
شدی؟

خیلی نامحسوس پاستیل رو درسته قورت دادم، اما گیر کرد توی گلو و شروع
کردم به سرفه کردن.

سریع به سمت شیر آب رفتم. لیوان رو نصفه آب کردم و سر کشیدم تا سرفه
بند بیاد.

اومد جلو تا ببینه چی شد. دستش رو گذاشت روی کمرم.

با حس دستش، یهو سرفه کردم و کل آبی که توی دهنم بود پاشیده شد روش.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. چشماش رو بست. تمام صورت و لباس و موهایش خیس شد.

لای یکی از چشماش رو باز کرد و گفت : چته تو؟ بین چی کار کردی؟

یه دفعه عصبی شدم. اخذیند سرفه هامم کردم و گفتم : مگه نگفته بودم به من دست نزن.

اونم جدی شد : مثلاً شوهرتم. محرمتم.

- نه محرم نیستی. یه بار گفته بودم به من دست نزن.

صداش یکم رفت بالا : کی می خوای تمومش کنی بهار؟ با گستاخی داد زدم: هیچ وقت. هیچ وقت. دست از سرم بردار.

کوئید روی کابینت و گفت : بچه خوابه صدات رو بیار پایین.

چشم غره ای نثارش کردم. داشتم از کنارش رد می شدم که بازوم رو محکم توی دستش گرفت.

دردم گرفت اما دم نزددم. از لای دندونام غریدم : ولم کن.

نگاهش بین چشمام در نوسان بود. با لحنی ترسناک گفت :

تا الان هی خواستم از دلت در بیارم و به بهونه های مختلف بهت نزدیک شم، اما تو هی خردم کردی.

من اشتباه کردم می دونم. الانم دارم تاوان می دم. ولی اجازه نمی دم غرورم رو زیر پات له کنی. از امشب من اینور خط تو اونور خط.

تقریبا هولم داد. یکم تو چشمام نگاه کرد و رفت. دروغ چرا، بخاطر رفتار ناگهانیش یکم ترسیدم. اما خودم رو نباختم و جوری که بشنوه گفتم : بهتر. منم دنبال همین بودم.

با حرص زیر گاز رو خاموش کردم. واسه خودم غذا ریختم و نشستم پشت میز. نگاهم به بسته پاستیل نوشابه ای روی میز افتاد.

اعصابم خورد شد. با حرص بلند شدم. انداختمش توی سطل و دوباره نشستم سر جام.

از روز بعد، هیراد تقریباً صد و هشتاد درجه تغییر کرد.
در حدی که دیگه سلام هم نمی کرد. باز شده بود همون مرد مغرور و خودخواه.
هرچند قبلش هم خیلی با هم هم کلام نمی شدیم، اما باز سعی داشت یه جوری
خودش رو بهم نزدیک کنه.

وقتی رفت، نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم. از این وضعیت راضی بودم. وقتی
نه پدرم نه مادرم از من دفاع نکردن و حقم رو نگرفتن، خودم باید تلافی می
کردم. روسریم رو روی شونه هام انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

رفته بودن. خونه سوت و کور بود. نگاهم به عکس صحرا افتاد.

آهی کشیدم و گفتم: چرا با خودت این کار و کردی؟

توی عکسش داشت لبخند می زد. سری تکون دادم و نگاهم رو از عکسش گرفتم
و به آشپزخونه رفتم.

تقریباً ساعت نزدیکای نه شب بود که برگشتم.

روسریم رو پوشیدم و سرکی به هال کشیدم.

هیراد دستش پر پلاستیک بود. بهار هم توی بغلش، سرش روی شونش خوابش
برده بود.

سریع برگشتم توی اتاق.

از صدای قدم هاش فهمیدم که رفت توی اتاق بهار.

باید می رفتم به غذا سر می زدم. زرشک پلو درست کرده بودم. به لطف مادرم آشپزی رو خوب یاد گرفته بودم. باز یاد مامان افتادم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. بغض به گلوم چنگ زد. اما نباید گریه می کردم. با خودم عهد کردم دیگه گریه نکنم.

تا وقتی تلافی نمی کردم و به همه ثابت نمی شد که بی گناهم، به خودم قول دادم گریه نکنم.

هرچند کار ساده ای نبود و اختیار اشک هام دست خودم نبود، اما باید تمام تلاشم رو می کردم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو سرکوب کنم. دستی به صورتم کشیدم و بیرون رفتم.

هیراد نبود. سریع رفتم توی آشپزخونه. خرید ها رو روی میز گذاشته بود.

نگاهی به بیرون انداختم. ولی خیالم راحت شد که نیست، مشغول فوضولی توی پلاستیک ها شدم.

یه پلاستیک پر چیپس و پفک بود. یکی دیگه پر آبمیوه و کیک. یکی دیگه پر پاستیل و کاکائو. با دیدنشون چشم هام برق زد.

من عاشق پاستیل بودم!

هی خواستم اهمیت ندم و برم. اما شیطونه نمی داشت. دست کردم توی پلاستیک. بسته پاستیل نوشابه ای رو برداشتم و بازش کردم. همینکه اولین پاستیل رو توی دهنم گذاشتم صداش اومد: پاستیل دوست داری؟

هول برگشتم سمتش و پاستیل رو پشتم قایم کردم.

زل زدم بهش. کوتاه خندید.

دوباره گفت : دوست داری؟ نمی خواستم

بدونه تو دهنم پاستیله.

اگه شروع می کردم به جویدن که ضایع بود. اگر چیزی نمی گفتم باز می فهمید.

دیگه حتی یک ذره هم تلاش نمی کرد.

کلا با هم حرف نمی زدیم.

دقیقا هدفم همین بود. فکر می کردم با این کارش راحت می شم اما هیچ حس خاصی بهم دست نداد.

از صبح یکم به خونه رسیدم، غذا درست کردم و با بهار بازی کردم.

هیراد از همیشه دیرتر اومد خونه. تا اومد یکم با بهار وقت گذروند و رفت توی اتاقش.

منم کاری به کارش نداشتم.

غذام رو با بهار خوردم، یکم فیلم دیدم و بهار رو به اتاقش بردم تا بخوابونمش.

ساعت از یک شب هم گذشت اما بهار نمی خوابید. از ساعت یازده داشتم باهاش عروسک بازی می کردم.

هر وقت می خواستم بیرمش سمت تخت و بخوابه، باز شروع به شیطنت می کرد.

دیگه کلافه شدم. ادای گریه در آوردم و گفتم : چرا نمی خوابی وروجک.

همون موقع شروع به مالیدن چشماش کرد و بلافاصله خمیازه کشید.

چشم هام برق زد. بغلش کردم و همینجور که واسش شعر لالایی می خوندم به سمت تخت صورتی کوچیکش رفتم.

- لای لالایی گل لالا مهتاب

اومده بالا موقع خوابه حالا

لای، لالایی گل نی خوابای

خوب ببینی روی ابرا

بشین...

روی تخت خوابوندمش و آویز های بالای تختش رو چرخوندم.

کنارش نشستم و براش لالایی خوندم تا بخوابه.

کم کم چشم هاش خمار شد و خوابش برد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و با

قدم هایی آهسته از اتاق بیرون رفتم.

از تو آشپزخونه صدا میومد. اهمیت ندادم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس هام رو با یه تی شرت نخی و شلوارک عوض کردم.
موهام رو بافتم. درو هم قفل کردم تا به آغوش خواب پیوندم.
همینکه روی تخت نشستم، صدای گریه ی بهار رو شنیدم.

با مشت زدم تو سر خودم. دلم نیومد اهمیت ندم. بلند شدم.
دوباره شلوار و سارافون قبلیم رو پوشیدم و به اتاق بهار رفتم.

روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد. چه بابای فروتنی هم داشت!
اصلا نیومد بهش سر بزنه.

چراغ رو روشن کردم و جلو رفتم.

کنار تختش وایسام و گفتم : چرا گریه می کنی خوشگلم؟ دستی روی صورتش
کشید و گفت : مامان.

- مامان؟

- هوم.

مامانش رو می خواست. دلم ریش شد. بغلش کردم و شروع کردم به راه
رفتن.

- دوست داری من مامانت باشم؟

سرس رو به علامت منفی تکون داد.

دوباره با گریه گفت : مامان.

- الان که شبه، مامان خوابیده. فردا می ریم پیشش خب؟

چیزی نگفت. فقط گریه می کرد.

نچی کردم و گفتم : می خوام پیش من بخوابی؟

سر تکون داد.

- باشه. اگه گریه نکنی می برمت پیش خودم.

کم کم آرام شد. اشکاش رو پاک کردم، سرش رو بوسیدم و به اتاق خودم بردم.

دیگه چراغ رو روشن نکردم. به جاش آباژور رو روشن گذاشتم. باز هم لباس

هام رو عوض کردم و کنار بهار روی تخت دراز کشیدم.

دمر خوابیده بود. شروع به نوازش کمرش کردم.

کم کم گیج خواب شدم و اصلا نفهمیدم کی خوابمون برد...

صحرا با لبخند جلو اومد و بچه رو داد دستم. داشت عقب عقب می رفت.

نگاهش کردم و گفتم : کجا می ری؟ پس بچت چی؟

صداش رو از بین نور شنیدم : از این به بعد تو مادر بچه ای!

کم کم از نظرم محو شد و من موندم و بهار.

با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. هراسون به اطراف نگاه کردم.

وقتی خیالم راحت شد خواب می دیدم، نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و

دوباره روی تخت ولو شدم.

همینکه چرخیدم دیدم بهار با دهن بار کنارم خوابیده. غرق خواب بود.

نگاهی به ساعت انداختم. تازه هشت بود.

چشمام رو بستم و به خوابی که دیدم فکر کردم.

سعی کردم افکار بد و منفی رو از خودم دور کنم. حتما چون شب قبل بهار بهونه ی
صحرا رو می گرفت و اسمش اومد، منم خوابش رو دیدم.

زیر لبی دعا کردم و خواب رو به فال نیک گرفتم.

می خواستم بهار رو ببرم سر خاک صحرا. خودم هم دوست داشتم برم.
از بعد مراسمش دیگه موقعیت پیش نیومد که برم اونجا.

می ترسیدم هیراد بعدا دعوا کنه که چرا بهار رو بردی اونجا. وقتی خودم
سریع جواب خودم رو دادم.

- بهار تو الان مادر و سرپرست این بچه محسوب میشی.
پس کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.

با همون خیال های واهی خودم بلند شدم. کتری برقی رو روشن کردم و میز
صبحونه رو چیدم.....

وقتی همه چیز حاضر شد رفتم با آرامش بهار رو بیدار کردم.

اولش هرچی می گفتم بیدار شو اهمیت نمی داد. اما همینکه اسم صحرا رو آوردم،
به زور لای چشمش رو باز کرد و روی تخت نشست.

بغلش کردم و خودم دست و صورتش رو شستم. با هم پشت میز نشستیم.
اول صبحونه بهار رو دادم و بعد خودم چند تا لقمه کره مربا خوردم.

به زور بهار منو کشوند تو اتاقش تا امدادش کنم. خیلی عجول بود.
مجبور شدم ظرف ها رو همونجور بذارم توی ظرفشویی و دنبالش برم.

یه سارافون سبز لجنی و جوراب شلواری تنش کردم. کلاه آفتابی مشکی همرنگ
ساق پاش هم روی سرش گذاشتم و فرستادمش بیرون.

خودمم به اتاقم رفتم. نگاهی گذرا به کمد لباس هام انداختم.
شال و شلوار مشکی و مانتویی قهوه ای رنگ تنم کردم.

بدون اینکه چیزی بردارم یا آرایش کنم، کلید خونه رو برداشتم و همراه
بهار، بعد از چک کردم شیر گاز و خاموش کردن چراغ ها، از خونه خارج
شدیم.

تا اون روز از خونه بیرون نیومده بودم. خیابون برام نا آشنا بود.

ترسیدم گم شم. همونجا جلوی خونه ایستادم. از توی گوشیم شماره آژانس رو گرفتم.

طولی نکشید که رسید.

روی صندلی عقب نشستیم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.

راننده یه پسر جوون بود. از همون اول، نگاه خیرش رو روی خودم حس می کردم.

آخم غلیظی مهمون صورتم کردم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

وسطای راه بودیم که گفت : بچه خودتونه؟

نگاهش کردم. می خواستم بگم به تو چه. اما به جاش گفتم : بله.

از توی آینه داشت نگاهم می کرد.

- آها. آخه اصلا شباهت ندارین. ماشالله شما....

یه جوری نگاهش کردم که حرفش رو خورد. چشم غره رفتم و روم رو برگردونم.

خیلی داشت آروم می رفت. جدی گفتم: آقا میشه یکم تند تر برین؟

با لحن چندش آوری گفت: چشم. شما امر کن.

خوبه راننده آژانس بود! شیطونه می گه زنگ بزن به خود آژانس سیفون رو بکش روشن.

سرعتش رو بیشتر کرد..

خوشبختانه دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. وقتی رسیدیم سریع کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم.

صداش رو شنیدم که گفت: اگه می خواین صبر کنم تا برگردین.

بدون اینکه برگردم گفتم: نه آقا ممنون!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم. حس می کردم از هرچی جنس مذکره بیزار شدم.

حتی پدرم هم طردم کرد. دیگه چه توقعی باید از مردای دیگه داشته باشم؟

سعی کردم فکرم رو روی پیدا کردن نشونی قطعه ای که صحرا اونجا بود متمرکز کنم.

پرسون پرسون، بعد از بیست دقیقه پیاده روی پیداش کردم. از دور که دیدمش، سرعت قدم هام کم شد.

قبرش رو سنگ کرده بودن. روی سنگ قبرش پر از گل بود. گل رز و مریم.

انگار کسی قبل ما اونجا بود، چون سنگ قبرش خیلی تمیز بود.

کنار قبرش نشستم. بهار هم توی بغلم بود. با بغض گفتم : اومدیم پیش مامانت.

بهار به سنگ قبر نگاه کرد. نمی دونم کار درستی کردم یا نه. اما تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم و از صحرا بخوام خودش دل بچش رو آروم کنه.

بیخیال کثیفی شدم و روی زمین چهار زانو نشستم.

بغل گوش بهار گفتم : ببین، مامانت راحت اینجا لالا کرده. به من گفت مواظبت باشم تا از خواب بیدار شه.

هیچی نگفت. نگاهش کردم. زل زده بود به عکس مادرش.

شروع کردم به فاتحه خواندن.

بعد از چند دقیقه، بهار از روی پام بلند شد و به سمت عکس مادرش رفت.
با تعجب نگاهش کردم.

عکس صحرا رو برداشت و بوسید. همونجا روی سنگ قبر نشست و مشغول بازی با گل ها شد.

به خودم که اومدم، دیدم از پهنای صورت دارم اشک می ریزم.
با کف دست، تند تند اشک هام رو پاک کردم.

زل زدم به بهار. چقدر بچه‌ها معصوم بودن! برعکس ما آدم بزرگا.
کل گل ها رو پر پر کرد و روی سنگ قبر ریخت.
وقتی خسته شد، دستش رو به زانوش گرفت و بلند شد.

بهش اشاره کردم که بیاد بغلم، دوید و خودش رو توی بغلم انداخت. محکم به
خودم فشارش دادم و سرش رو بوسیدم.

روی پام نشوندمش و خودم مشغول صحبت با صحرا شدم.
ازش خواستم دل دخترش رو آروم کنه. مطمئن بودم که می تونست.

دلم آروم گرفت. مطمئن بودم بهار هم آروم شده.
زدم به بازوش و گفتم : بریم بستنی بخوریم؟ دستاش رو به
هم کوبید و گفت : آله)آره(خندم گرفت.

رو به صحرا گفتم: خودت یه کاری بکن این دخترت حرف زدن هم یاد بگیره.

از روی پام بلندش کردم. دستم رو جلوش گرفتم و گفتم :
دستمو بگیر بلند شم.

دستم رو گرفت و با تمام توان کشید. خندیدم. اصلا زور نداشت. خودم بلند
شدم و گفتم : وای دختر تو چقدر زور داری.

با غرور نگاهم کرد و جلو تر از من راه افتاد. حتی نگاه های مغرورش هم مثل
باباش بود.

خسته و کوفته بعد از دو ساعت برگشتیم خونه. خوشبختانه پاییز نزدیک بود و کمتر گرما اذیتمون می کرد. اما باز هم هوا گرم بود.

بهار که با بستنی شکلاتیش تمام لباس هاش رو کثیف کرد. صورتش رو هم همینطور. انگار نه انگار بچه ی بالاشهری و باکلاسیه.

یادمه خودمم وقتی بچه بودم، وقتی چیزی می خوردم، بعدش حتما باید می رفتم حموم. مامانم سر این قضیه خیلی دعوام می کرد، اما دلم می خواست جوری غذا و خوراکی بخورم که بهم بچسبه.

با دیدنش یاد بچگی های خودم افتادم.

هنوز غذا درست نکرده بودم. باید بهار رو می بردم حموم.

پشیمون شدم. بردمش توی آشپزخونه. دست و صورتش رو تمیز شستم و بعد هم لباس هاش رو عوض کردم.

فرستادمش تو اتاقش بازی کنه تا منم یه فکری واسه ی نهار بکنم.

مانتوم رو در آوردم و روی صندلی توی آشپزخونه گذاشتم. روسری
سرم کردم تا مو توی غذا نیفته.

می خواستم خورش فسنجون درست کنم. نگران بودم خراب شه، اما
بالاخره که باید ریسک می کردم.

اگه مامانم بود، الان بهم می گفت چی کار کنم.

آهی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم. باید مستقل بار می اومدم و می
تونستم یه خونه رو اداره کنم.

مشغول درست کردن غذا بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. با تعجب به ساعت
نگاه کردم. تازه یک بود! هیراد سه، چهار به بعد میومد.

مانتوم رو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم و به سمت در رفتم. حدس زدم بهار
نشیده باشه. چون مسئول در و تلفن بود!

از توی چشمی در نگاه کردم. یه خانم بود. با خیال آسوده در رو باز کردم.
یه خانم تقریبا مسن و چادری بود.

خانمه با دیدنم، با روی باز سلام و احوال پرسى کرد و گفت : ببخشید آقا
هیراد گفتن پیام واسخ نظافت خونه.

تازه یاد حرفى که هیراد زد افتادم. خونه نظافتچی داشت.

با مهربونى گفتم: خوش اومدين. بفرمایين از جلوى در
کنار رفتم.

ولى چه جورى از در اصلى اومد داخل؟ من که درو بستم!
با اجازه اى گفت و اومد داخل.

قبل از اينکه بره پرسيدم : ببخشيد خانم، چه جورى از در اصلى اومدين؟

- خانم آقا هیراد کلید اینجا رو به من دادن. ولى گفتن شما تازه اومدين، قبل اينکه
بخوام پیام تو خونه زنگ بزنم.

- آهان. باشه بفرمایين.

وسایلىش رو يه گوشه گذاشت. قبل از اينکه شروع به کار کنه، سریع براش
آبمیوه بردم.

تشکر کرد و گفت : خانم شما چرا؟ خودم می ریزم.

- تعارف نکنید. منم مثل دخترتون چه فرقی می کنه.

با حالت خاصی نگاهم کرد. چهره ی مهربون و شکسته ای داشت. معلوم بود سرد و گرم روزگار چشیده.

لیوان رو از دستم گرفت. منم رفتم سراغ غذام که معذب نباشه و راحت به کارش برسه.

یکم که گذشت دیدم داره با یه نفر حرف می زنه. سرکی به بیرون کشیدم. بهار توی بغلش بود و داشت قربون صدقش می رفت. حدس زدم مدت طولانی باهاشون آشناست.

لبخندی زدم و دوباره به آشپزیم مشغول شدم.

....

کارم که تموم شد، دو تا چایی ریختم و رفتم توی سالن. اون خانمی که اسمشم رو هم نمی دونستم، داشت گردگیری می کرد.

سینی رو روی میز گذاشتم. یه دستمال برداشتم و رفتم کمکش.

پشتش ایستادم و گفتم : خسته نباشید.

برگشت.

- سلامت باشید خانم.
- به من نگید خانم. اسمم بهاره.
- خب آخه زشته
- چه زشتی داره. من اینجوری راحت ترم.می تونم اسمتونرو پپرسم؟ - نعیمه.
- خوشبختم نعیمه خانم.
- منم همینطور دخترم.

نگاهی اجمالی به خونه انداختم و گفتم : خب کجا مونده که باید تمیز شه؟

نگاهی به دستمال توی دستم انداخت و گفت : وای خانم نه خودم تمیز می کنم.

- باز که گفتین خانم. بهار!

خندید.

- خودم تمیز می کنم بهار جان.

- منم می خوام کمک بدم.

اینقدر اصرار کردم که گفت فقط روی میز ها و مجسمه های روشن باید
دستمال کشیده بشه.

مانتوم رو در آوردم و گذاشتم توی اتاق. روسریم رو شبیه کارگرا سر کردم و
رفتم کمک نعیمه خانم.

بهار هم واسه خودش توی سالن می دوید و شعر می خوند.
هر دو با هم کار گردگیری رو تموم کردیم.

بهش گفتم بریم نهار بخوریم، اما قبول نکرد. گفت شوهرش مریضه و باید سر
وقت بره دارو هاش رو بده.

منم رفتم توی یه ظرف بزرگ برای خودش و شوهرش غذا ریختم و گذاشتم
روی میز تا بیاد.

بهار رو صدا زدم تا بیاد نهار بخوریم.

میز رو با سلیقه چیدم. دو تا هم بشقاب واسه خودمون گذاشتم.

نشوندمش روی میز و پیش بندش رو بستم.

واسه خودم و بهار غذا کشیدم و مشغول خوردن شدیم.

وسطای غدام بودم که صدای باز و بسته شدن در و بعد هم سلام و احوالپرسیش با نعیمه خانم اومد.

بهار تا صدای باباش رو شنید با ذوق و دهن پر گفت : بابا،بابا!

خیلی نرم دعواش کردم : عه بهار! با دهن پر حرف نزن.

تند تند غذاش رو جوید و قورت داد و باز هیراد رو صدا زد. خندم گرفته بود.

نمی خواستم باهاش سر یه میز بشینم، اما حال نداشتم بلند شم و برم تو اتاق غدام رو بخورم.

هیراد اومد توی آشپزخونه.

اخم کردم. خیلی سرد سلام کردم. اونم مثل خودم جوابم رو داد.

صورت بهار رو بوسید و با روی باز گفت : سلام عسل بابا. خوبی؟ سر تکون داد.

با لحن بچه گونه ای به کنارش اشاره کرد و گفت : بابا بیشین بخول.

هیراد سرش رو بوسید و گفت : چشم. برم دستام رو بشورم بیانم. خوشمزس؟

بهار باز سر تکون داد.

دستی به سرش کشید و رفت. تند تند غدام رو خوردم که تا اون میاد من تموم کرده باشم.

آخرین قاشق رو هم خوردم و بلند شدم.

همزمان با خروجم، وارد آشپزخونه شد.

غذای نعیمه خانم رو دادم و راهیش کردم. هیراد هم حقوقش رو باهاش حساب کرد. خیلی خانم خوبی بود. وقتی دیدمش یاد مادرم افتادم.

خواستم برم تو اتاقم که اف اف رو زدن. نگاه کردم دیدم نفسه.

تعجب کردم!

دکمه ی اف اف رو زدم.

صدای هیراد از توی پذیرایی اومد.

- کیه؟

- نفس و آراد.

هیراد بلند شد و رفت توی اتاقش. توی خونه همیشه با رکابی مشکی می گشت. حتما رفت لباس بپوشه.

نگاهی به سر تا پام انداختم. لباس هام خوب بود.

اولین باری بود که بعد از ازدواجمون برامون مهمون میاد.

پدر و مادر هیراد حتی یک بار هم نه سر زدن نه زنگ.

پدر و مادر خودمم همینطور. مامان گاهی پیام می داد و به گوشیم زنگ می زد، منم تک و توک مختصر جواب می دادم.

چقدر غریب بودم!

با شنیدن صدای نفس، از فکر و خیال خارج شدم و نگاهم رو بهشون دوختم.

نیلوفر و طاها هم بودن!

سعی کردم عادی باشم و اصلا هیچی رو به روی خودم نیارم.

با لبخند با همشون سلام و احوال پرسی کردم و نیلو و نفس رو به آغوش کشیدم.

وقتی بغلشون کردم تازه فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم.

طاها رو که دیدم، یاد یاسین افتادم. دلم گرفت. دوست داشتم هرطور شده بینمش
و باهاش حرف بزنم.

هیراد هم اومد جلو و باهاشون سلام و احوال پرسى کرد.
رفتن توى سالن نشستن. منم مستقیم رفتم توى آشپزخونه.
به تعداد استکان توى سینی چیدم و چای ریختم.

داشتم آخرین استکان رو پر می کردم که صداشون رو از پشت سرم شنیدم.
نفس : چطوری خانم خانما؟

- هنوز زنده‌ام!

نیلو: انشاالله صد و بیست سال زنده باشی.

- دعا کنین زودتر خلاص شم.

نفس نیشگونی از بازوم گرفت. بی اختیار بلند آخ گفتم.

نفس تهدید وار گفت : بار آخرت باشه از این زرا می زنی!!

هوفی کردم و گفتم : باشه. بیاین بریم تو سالن.

هرسه با هم وارد سالن پذیرایی شدیم.

از آراد شروع کردم به تعارف کردن. برای نفس و نیلو هم چای بردم و رسیدم به هیراد.

آخرین استکان رو برداشت و آروم تشکر کرد.

جوابش رو ندادم.

طاها گفت : اون یکی بهار کجاست؟

هیراد : تو اتاقشه.

صداش زد : عسل بابا!

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار آراد، روی مبل تک نفره نشستم.

نگاهم به نفس افتاد. داشت به هیراد چشم غره می رفت. از بعد اون ماجرا دل خوشی ازش نداشت.

نیلوفر هم اخم کرده بود.

هیراد رو به مردا گفت : چه عجب، یادی از ما کردین!

آراد : ما به یاد شما هستیم، شما ما رو فراموش کردین.

هیراد : به یادتون هستم. درگیر کارم.

آراد : گفتی کار. راستی چه خبر؟؟ شروع کردن به بحث

کسل کننده ی تجاری.

بلند شدم برم میوه بیارم. نفس گفت : کجا؟

- می رم میوه بیارم.

نیلو : کمک می خوای؟

- نه ممنون.

بهار از تو اتاقش اومد بیرون. همه نگاه ها برگشت سمتش.

رفت تو بغل هیراد. همه سرگرم بهار شدن. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تا

میوه بیارم.

با حوصله میوه ها رو توی ظرف چیدم. بشقاب و چاقو هم آماده کردم و بردم.

بشقاب ها رو چیدم.

پشت سر من نیلوفر میگه تعارف کرد.

تا نشستم، بهار از بغل آراد بلند شد و اومد تو بغل من خودش رو جا کرد.

نفس خندید و گفت : بین چه جوری عین موش دوید اومد پشت.

لبخند زدم سرش رو بوسیدم.

آراد گفت : معلومه خوب با هم جی جی باجی شدین.

- آره چه جورم.

آراد چشمکی به نفس زد و گفت : دلم خواست.

نفس اخم کرد و گفت : بیخود. دلت نخواه!

آراد قیافش رو آویزون کرد و رو به من گفت : می بینی زن داداش؟ چه

دوست بی معرفت و بدجنسی داری؟

وقتی بهم گفت زن داداش، ناخودآگاه نگاهم سمت هیراد چرخید. اونم

داشت نگاهم می کرد.

یه جوری شدم، هیچ چیزمون شبیه زن و شوهر نبود.

رو به آراد گفتم : بذار رو سرت. دیگه گیرت نمیاد.

نفس : الهی قربونت بشم. خوردی آقا آراد؟! هستش رو تف کن.

طاها : آقا کوتاه بیاين. برين خونه هرچقدر خواستين بزنين تو سر و كله ي هم.

آراد : طاها صبح تا شب داره منو كتك مي زنه. تازه تهديد مي كنه مي گه اگه بري
شكايت كني توي انباري چالت مي كنم.

همه ريز ريز خنديدن. نفس گوشه چشمي نازك كرد و گفت : ما كه با هم
تنها مي شيم.

آراد حق به جانب گفت : بفرما. اينم مدرك.

هيران : كم چرت و پرت بگو. ميوه ت رو بخور.

نفس چشم و ابرو اومد گفت بريم تو اتاق.

هر سه بلند شديم. بهار رو بغلم كردم و به سمت اتاق رفتيم.

نفس درو بست و خودش رو روي تخت انداخت.

نيلوفر هم كنارش نشست.

بهار از بغلم اومد پايين. نفس با ذوق گفت : بيا اينجا بينمت نبات من.

بهار پشت من قایم شد و خندید.

نفس زد پشت دستش و گفت : ای پدر صلواتی. حالا دیگه منو به سیندرلا می
فروشی؟

باز خندید.

فرستادمش برا تو اتاقش بازی کنه.

تا رفت، نیلوفر گفت : خب تعریف کن.

روی زمین نشستم. زانو هام رو بغل گرفتم و گفتم : چی رو؟

نفس : کلا بگو چه خبر؟ میونت با هیراد چطوره؟

- سرد. اصلا با هم حرف نمی زنیم.

نیلو : خب تا کی؟

اخم کردم و گفتم : تا هروقت. نکنه توقع دارین برم دستشم ماچ کنم بگم مرسی
که منو....

نفس : اهم.

چشم غره ای نثارشون کردم و روم رو برگردوندم.

نفس : خواهرم چرا جوش میاری. فقط سوال کرد. گفت تا کی.

با گستاخی گفتم : تا همیشه!

نفس رو کرد به نیلوفر و ادام رو در آورد : فهمیدی؟ تا همیشه!

بخاطر مسخره بازیش هم خندم گرفت هم حرص می خوردم.

نیلوفر هوفی کرد و گفت : رابطت با بهار خوبه؟

- آره. خیلی با هم خویم.

نفس : هیراد چیز که نکرد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چیز یعنی چی؟ نفس : می گم

ازت چیز نخواست؟!

نیلوفر : وا! عین آدم حرف بزن خب چیز چیه.

نفس : بابا میگم نگفت تو زنی و باید تمکینم کنی و از این حرفا؟! هی مجبور می

کنین آدمو...

نیلوفر : وای چقدرم که تو محبوب به حیایی.

پشت چشمی نازک کرد و گفت : پس چی؟

گفتم : نه تو رو خدا بیاد بخواد. چه توقع های بیجایی.

نفس : همینو بگو.

نیلوفر : بهار یعنی هیچ حسی به هیراد نداری؟

- نه!

اما از اون نه ها نبود. محکم نبود. کوبنده نبود.

نفس : بهار بیخیال هیراد و بقیه. بیا مثل قدیم برگردیم، خوش باش دختر.

خیلی تغییر کردی. واسه خودت زندگی کن، عشق کن.

- خیلی دوست دارم. واقعا دلم برای اون دوران تنگ شده اما انگیزه ندارم.

نیلوفر : هنوز سی سالت هم نیست ولی مثل زنای پنجاه ساله حرف می زنی.

نفس : اشکال نداره. هفته دیگه میاد عروسی، دوباره موتورش رو راه مین

دازیم.

با تعجب گفتم : عروسی کی؟

نیلوفر با ناز و ادا دستی به موهاش کشید و گفت : با اجازتون من و آقامون.

یادم اومد نیلوفر و طاها هنوز عروسی نگرفته بود.

خیلی براش خوشحال شدم.

لبخند زدم و گفتم : جدی ؟ خیلی خوشحال شدم نیلوفر.
انشالله خوشبخت شی.

نیلوفر : ممنون سیندرلا. از فردا هم باید بیای همراهم برای خرید و عروسی و اینا.

حال و حوصله نداشتم. اما نیلوفر و نفس خیلی برام مهم بودن. برای همین قبول کردم.

یاد یاسین افتادم. سریع گفتم : نیلوفر از یاسین چه خبر؟

نیلوفر قیافش پکر شد. با یکم مکث مشغول بازی با گوشه شالش شد و گفت :

خیلی تعریفی نداره. اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرده. نه با کسی رفت و آمد داره نه هیچی. مامانش می گفت همش سر کاره. وقتایی هم که خونس توی اتاقشه. با همه دعوا داره. می گه یه وقتایی صدای گریه هاش رو از توی اتاقش می شنوم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد. نفس هم چیزی نمی گفت.

نیلوفر : دو سه بار می خواست بیاد سراغت که بگه چرا رفتی. چی شد یهو بینتون. شما قرار تالار داشتین. برابر بار دوم خرید عروسی رفتین. هر جور بود منصرفش کردیم.

یاسین بهشون گفته اخلاقا تون با هم نمی سازه. گفت این ازدواج به صلاحتون نیست .

دیگه هیچی از اتفاق هایی که افتاد بهشون نگفته. خیلی طول کشید تا پدر و مادرش رو آروم کردیم.

آهی از ته دل کشیدم. به زور جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و گفتم: باید بینمش. باید باهاش حرف بزنم.

نفس : ولی فکر نکنم کار درستی باشه. اون الان داره با خودش کلنجار می ره که فراموش کنه. اگه دور و برش نباشی بهتره.

- باید بفهمه من گناهی نداشتم. من قربانی شدم نفس. همش هم بخاطر اون مردی که الان خوش و خرم اون بیرون نشسته. حتی پدرمم اسمم رو نیاره. من دختر یکی یه دونش بودم.

نیلوفر اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.
بوسه ای به گونم زد و گفت : غصه نخور سیندرلا. ما خودمون پشتتیم. همه می دونیم که تو گناهی نداشتی.

نفس : مطمئن باش هیراد تقاص این کارش رو پس می ده.
نیلوفر : ولی بهار یکمم واقع بین باش. درسته آبروت رو برد، بخاطرش خیلی عذاب کشیدی، اما سعی کن کم کم این آتیش رو توی دلت خاموش کنی.

یاسین دیر یا زود فراموش می کنه و به زندگی عادیش بر می گرده. تو هم که دوستش نداشتی و چند سال تمام فکر و ذکر هیراد شد. حالا که زنشی، سعی کن اگه می تونی ذره ذره دلت رو صاف کنی.

پوزخند زدم و گفتم : فکر و ذکرم بود. دیگه نیست!

نیلو : عشقی که بین شما دو تا بود، بعید می دونم به این راحتیا از بین رفته باشه.

- راحت نبود. خیلی هم سخت بود. خیلی!

نفس : حق داری می دونم. ولی نیلوفر هم راست می گه. به حرفاش فکر کن.

چند لحظه هر سه سکوت کردیم. بعد نفس گفت : حالا که دیگه شوهرته و صحرا هم نیست، بذار یه چیزایی رو بهت بگم.

از روی تخت بلند شد و اومد کنار ما روی زمین نشست. - تو فکر کنم از وقتی از هیراد جدا شدی، دیگه خبر نداری چه اتفاقاتی افتاد. منتظر نگاهش کردم.

- اگه پدر هیراد مریض نبود، مطمئن باش هیچ وقت زیر بار اون ازدواج نمی رفت. دکتر گفته بودن وضع باباش وخیمه، خیلی عجیب بود که شفا گرفت.

هیراد چند بار به قصد اینکه به پدرش بگه به هیچ وجه حاضر نیست تو رو از دست بده رفت سراغش، اما هربار یه چیزی شد که نتونست بگه.

یا حال باباش بد شد، یا پدرش از آخرین آرزو هاش گفت.
بالاخره باباش بود. هیچ کس حاضر نیست پدرش آرزو به دل بمیره.

نفس: بعد از کلی بی خوابی کشیدن و اذیت شدن، تصمیمش رو گرفت. برای اینکه به خواسته ی پدرش عمل کنه، تصمیم گرفت با دختری که اون انتخاب کرده ازدواج کنه، اما فقط تا زمانی که زندس. چون دکترا تقریباً قطع امید کرده بودن. به تو هم نگفت، که اگه به هر دلیلی نشد، شرمندت نشه.

باورت میشه تا روز عروسیشون اصلاً صحرا رو ندید؟ هیراد هیچ کس رو جز تو نمی دید.

از همون موقع هیراد تقریباً هر روز با من حرف می زد.
تنها زنی بودم که بعد مادرش بهش نزدیک بودم.

مثل خواهر روم حساب می کرد و بی پرده و بی غرور باهام درد و دل می کرد.
از وقتی وارد خونشون شدن، با صحرا اتمام حجت کرد و گفت اصلاً به عنوان یه شوهر روش حساب نکنه. چون موندگار نیست و این ازدواج اجباریه.

صحرا که با کلی آرزو رفته بود خونه بخت، آرزوهاش همون شب اول عروسیشون به باد هوا رفت.

هیراد تو یه اتاق می خوابید و صحرا هم تو یه اتاق دیگه.

صحرا هیراد رو دوست داشت و سعی می کرد با هر شگردی که شده، قلب شوهرش رو به نام خودش کنه، اما موفق نمی شد.

هیراد اصلا طرفش نمی رفت. صبح زود می رفت و شب دیر میومد. اصلا باهاش هم کلام نمی شد.

همه خودشون رو آماده کرده بودن که به زودی، خبر فوت پدرش رو بشنون، اما حالش روز به روز بهتر شد. واسه ی هممون عجیب بود. چون حتی دکترا هم امیدی به زنده موندنش نداشتن.

روزی که خبر سلامتی پدرش رو شنید، هم بهترین روز زندگیش بود هم بدترین.

بهترین، چون پدرش زنده مونده بود، و بدترین، چون نقشه هاش برای رسیدن به تو بهم خورده بود!

اون روز هیراد توی شرکت مست می کنه حال روحیش اصلا خوب نبود. یه دقیقه می خندید و یه دقیقه گریه می کرد.

آراد به موقع می رسه و می رسونش خونه. ساعت از نه شب هم گذشته بود. اگه یکم دیر تر می رسید خودش رو با شیشه های الکل خفه می کرد.

اینقدر مست بود که اصلا نفهمید چی شد، اما اون شب صحرا با نقشه با هیراد رابطه برقرار می کنه. برای اولین بار!

هیراد وقتی صبح صحرا رو تو بغل خودش میبینه تازه می فهمه چی شده.

کلی با صحرا دعوا می کنه و می ره بیرون.

وقتی بعد ها صحرا باهام درد و دل کرد، گفت اون شب حتی تو معاشقه

هاشون هم اسم تو رو میآورد.

بخاطر اتفاقی که بین صحرا و هیراد افتاده بود حالش خراب تر شد. یه مدت

کلا نبود. نمی دونیم کجا رفته بود.

بعد حدودا یک ماه برگشت. آروم تر شده بود. کمتر حرف می زد.

کاری به کار کسی نداشت.

بعد از مدتها دوباره اومد باهام درد و دل کرد. از تو پرسید.

گفت می خواد همه چی رو بهم بزنه. دیگه نمی تونه این شرایط رو تحمل کنه.

باهاش حرف زدم. گفتم بهار داره فراموش می کنه. تو زن داری، صحرا هم

گناه داره کوتاه بیا.

اما گوش نکرد. همینکه تصمیم گرفت پا پیش بذاره، فهمیدیم صحرا

حاملس.

نفس: دنیا روی سرش خراب شد. تا شنید، رفت خونه و کلی باهاش دعوا کرد.

بعد هم گفت این بچه رو نمی خوام. باید بندازیش. صحرا التماس می کرد و می

گفت من این کارو نمی کنم، اما هیراد حرفش یکی بود. اون روز یه سیلی هم به صحرا زد.

بیچاره صحرا کل روز رو اشک ریخت. وقتی دید هیراد مرغش یه پا داره، رفت سراغ پدرش. ازش خواست نذاره هیراد مجبورش کنه بچه رو بندازه.

همون روز پدر هیراد بهش زنگ زد و گفت بیاد اونجا.

صحرا رفته بود خونه. بهش گفت حق ندارین این کارو بکنین. هیراد هم که دیگه اعصاب و اسش نمونده بود می زنه به دعوا، کل وسایل خونه رو بهم می ریزه و هرچی هم از دهنش در میاد میگه و می ره. می گه شما ها عامل این بدبختی این. حلالتون نمی کنم.

باز دو سه روزی رفت و پیداش نشد. وقتی بر می گرده، به صحرا می گه وسایلیش رو جمع کنه. و این میشه که هیراد تصمیم می گیره واسه همیشه بره کانادا. تا دور باشه و بتونه فراموش کنه. چون دیگه فقط صحرا نبود، پای یه بچه هم وسط بود. خواست دور باشه تا نبینه، نشنوه. البته بماند که باز هم هفته ای چند بار با من زنگ می زد و از تو می پرسید.

هر بار که زنگ می زد، می گفت هنوز تصویرت واضح جلوی چشماشه. می گفت صدات، چشمت، خاطره هاتون اصلا از جلوی چشمش کنار نمی ره. هر جا می ره تو رو می بینه.

هیراد تو این چهار سال هم نتونست فراموش کنه.

ولی کم کم دیگه صحبت هاش درباره ی تو کمتر و کمتر شد. تا جایی که دیگه
توی مکالمات سمت رو نمیآورد.

همه فکر کردیم فراموشت کرده و خیالمون راحت شد.

ولی وقتی فهمید تو نامزد کردی و می خوای با یاسین ازدواج کنی، باز شروع
کرد به دیوونه بازی در آوردن.
در صورتی که دیگه بهش ربطی نداشت.

طولی نکشید که برگشت ایران. هیراد برای همیشه رفته بود. ولی طاقت نیاورد و
بخاطر تو برگشت. شاید باروت نشه، ولی هیراد به من التماس می کرد که هر
جور شده این ازدواج رو بهم بزنم. هرچی هم باهاش حرف می زدم اصلا انگار
نمی شنید.

با تقه ای که به در خورد، حرفش نصفه موند.

بدون اینکه بفهمم صورتم خیس شده بود. تند تند اشکم رو پاک کردم. نیلو
رفت درو باز کرد. آراد بود.

سرکی به داخل کشید و گفت : خانما نمی خواین از اتاق دل بکنین؟

نفس اخم کرد و گفت : تو رو سنبه. برو داریم حرف می زنیم.

آراد نوچ نوچی کرد و رفت.

نفس : مریض.

خندم گرفت.

نیلوفر مشتاق گفت : خب ادامش رو بگو.

نفس خندید و گفت : تو که اینا رو می دونی.

نیلو : قصه ی قشنگیه آدم سیر نمی شه. بگو.

نفس رو کرد به من و ادامه داد: خلاصه که تو این چهار سال همش به یاد تو بود.

اصلا هم به صحرا نزدیک نشد.

اینو خود صحرا هم به من گفت.

چند باری هم سر همین موضوع با هم دعواشون شد.

صحرا دیگه خسته شده بود. بالاخره اونم زن بود. دلش محبت می خواست.

مخصوصا که هیچ کس رو نداشت.

صحرا می گفت یه وقتایی می دیدم نشسته تو اتاق، مدتها زل می زنه به عکس

بهار و یه آهنگ غمگین گوش می ده.

صحرا هم فقط آه می کشید و حسرت می خورد.

یه بار هم که علنا هیراد بهش گفت هنوز تو رو دوست داره و اصلا به صحرا فکر

نمی کنه. صحرا اینو خوب می دونست ولی تا حالا مستقیم از زبون خودش نشنیده

بود.

این آخرا که اومده بودن ایران، صحرا گفت هم من دارم عذاب می کشم هم هیراد. کاش یه اتفاقی بیفته که تو و هیراد بهم برسین. روز خاکسپاریش همش این حرفش تو سرم بود.

شاید قسمت بود که این اتفاقا بیفته تا تو و هیراد بتونین بعد سالها کنار هم باشین.

واقعا صحرا دعا کرد من و هیراد مال هم شیم؟ یعنی اینقدر دلش پاک بود که دعاش گرفت؟ شاید هم آه کشید و این بلا ها سر من اومد!

نفس: اینگونه بود. بین من هنوز هم بعد اون اتفاق با هیراد سر سنگینم. کارش قابل بخشش نیست. ولی خیلی فکر کردم. باعث شد شما دو تا مال هم شین. حتما قسمت بود. راه های دیگه ای هم بود ولی احتمالش خیلی کم بود. تازه هیراد تو حال طبیعی نبوده. یعنی واقعا حکمتی توش بوده. تو هم که الان زن کسی شدی که خودش این کارو کرد. پس باید سعی کنی کم کم گذشته ها رو فراموش کنی و زندگی جدیدت رو با یه مرد گنده ی غد و دختر فسقلیش شروع کنی. بی دلیل نیست که بهار کوچولو اینقدر باهات خوبه.

مطمئن باش روح صحرا هم به آرامش می رسه.

حرفاش واقعا تاثیر گذار بود. همیشه فکر می کردم هیراد خیلی زود فراموشم کرده که اینقدر زود حاضر شد با صحرا ازدواج کنه و بره کانادا. مخصوصا وقتی

شنیدم بچه دار هم شده. فکر می کردم خیلی خوشبخته و اصلا به من فکر نمی کنه.

نیلوفر دستش رو روی شونم گذاشت و گفت : می دونم الان داری به چی فکر می کنی، شاید هم از دست ما دلخور شی که چرا بهت نگفتیم، اما نباید می گفتیم تا بتونی فراموشش کنی. و گرنه خیلی بیشتر اذیت می شدی.

حق با اونا بود. همه ی این اتفاق ها باید میفتاد تا من و هیراد به هم برسیم. اما به قیمت مرگ یه زن عاشق و شکستن دل یه مرد تموم شد. اینا تاوان داشت. منم هنوز از هیراد دل چرکین بودم. زمان می برد تا بتونم با خودم کنار بیام.

نفس: منتظر بودم حال روحیت بهتر شه تا اینا رو بهت بگم. مطمئنا الان بهتر از یک یا دو ماه پیش تصمیم می گیری. و اینو بدون اگه با یاسین ازدواج می کردی، هیچ کدومتون خوشبخت نمی شدین، چون تو دوستش نداشتی. و این می شد خیانت.

خودت رو بسپار به خدا و سعی کن دلت رو صاف کنی.
حالا هم پاشو بریم بیرون تا صدای مردا در نیومده.

بی هوا بغلش کردم. اولش تعجب کرد و بعد آروم دستش دورم حلقه شد.

نیلو با غیض گفت : پس من چی بیشعور.

خندیدم. از نفس جدا شدم و دستام رو برای نیلو باز کردم.
لبخند پت و پهنی زد و خودش رو توی آغوشم جا کرد.

با بغض گفتم : مرسی که هستین بچه‌ها.

نفس : نگران نباش، به زودی حساب می کنیم با هم.

حرفش باعث خنده ی هرسه مون شد.

از نیلوفر جدا شدم و گفتم : حرفاتون درسته، اما فکر کنم به یه زمان طولانی
احتیاج دارم که با خودم کنار بیام. نمی دونم دقیقا چقدر. فقط می دونم الان وقت
آتش بس نیست.

هیراد نه تنها در حق من و خودش، بلکه در حق صحرا هم بد کرد.

دوستش نداشت و باهاش ازدواج کرد. آخرشم سهم خاک شد.

نفس آهی کشید و چیزی نگفت.

نیلو : دیگه این حرفا بسه. پاشین بریم بیرون.

به تبعیت از حرف نیلوفر، بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم.

نگاه مردا به سمتون چرخید. بهار تو بغل هیراد نشسته بود. نگاه هامون تو هم گره خورد. حس عجیبی داشتم.

نمی دونم چی بود. حالتی شبیه زمانی بود که برای اولین بار توی ویلا دیدمش. دست نفس که روی شونم نشست، نگاهم رو از هیراد گرفتم و رفتم کنارشون نشستیم.

نیم ساعت بعد، بلند شدن و رفتن. نیلوفر کارت عروسیش رو بهم داد و خیلی تاکید کرد که از فردا هر لحظه باید آماده باشم تا با هم بریم بیرون.

به طاهها هم تبریک گفتم و براش آرزوی خوشبختی کردم. خیلی خوب بود که اتفاقی که برام افتاده رو به روم نمیاوردن. تا دم در با هیراد بدرقشون کردیم.

وقتی از پله ها رفتن پایین، دستم رفت سمت دستگیره در که ببندمش، اما به جای لمس یه جسم سرد و سفت، دستم روی دست هیراد نشست. سرم رو بلند کردم. هر دو با هم چشم تو چشم شدیم.

انگار قفل کردم. تکون نمی خوردم.

بهار توی بغلش بود، دستاش رو بهم کویید و باعث شد سریع دستم رو بکشم و سر به زیر، به سمت پذیرایی برم.

مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم. هیراد هم بهار رو برد توی اتاق خودش و دیگه بیرون نیومد.

حرف های نفس دربارہ ی صحرا و هیراد از سرم بیرون نمی رفت. هی به خودم میومدم می دیدم یا وسط پذیرایی وایسادم و رفتم تو فکر، یا روی مبل نشستم، یا توی آشپزخونم.

باید حسابی فکر می کردم و یه تصمیم عاقلانه می گرفتم. هیراد باید ادب می شد. هرچند که تا الان حسابی خودش عذاب کشیده.

یادم باشه از نفس پیرسم اون مدتی که تو بیمارستان بودم چه خبر بود. هنوز جای بخیه ها روی بدنم مونده بود.

سرم رو به طرفین تکون دادم تا افکار مزاحم دست بردارن و سریع تر آشپزخونه رو جمع و جور کنم.

توی اتاق داشتم ناخنام رو سوهان می کشیدم که دو تقه به در خورد. بهار رو خوابونده بودم. از طرز در زدنش فهمیدم هیراده!

شال حریر بنفش رنگم رو روی موهام انداختم و رفتم سمت در.

بازش کردم. حدسم درست بود.

نگاهی سر سری بهم انداخت.

کارت بانکیش رو گرفت جلوم و گفت : شنیدم می خواین از فردا برین خرید. این رو داشته باش.

خودم پول داشتم. نمی خواستم زیر دینش باشم. برای همین خیلی عادی گفتم : خودم پول دارم ممنون.

– تا وقتی تو خونه ی منی خرجت با منه. بگیرش.

نگاهی به کارت و بعد هم به صورتش انداختم. زیر لب تشکر کردم و کارت رو گرفتم.

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد. داشتم معذب می شدم. سرم
روانداختم پایین. انگار فهمید.

شب بخیر آرومی گفت و رفت. به مسیری که داشت می رفت خیره شدم. یاد
دورانی که می پرستیدمش افتادم.

هروقت نگاهش می کردم تو دلم قربون صدقش می رفتم.

وقتی که از دیدم محو شد، آهی کشیدم و رفتم توی اتاق.
همینکه خواستم درو ببندم یهو یاد یه چیزی افتادم و دستم وسط راه خشک
شد.

تند تند تو ذهنم حساب کتاب کردم دیدم شیش روز از روی عادت ماهانم گذشته
ولی هیچ خبری نیست.

دلم هری ریخت. با فکری که به سرم زد، شروع کردم به راه رفتن توی اتاق و
مشغول جویدن لبم شدم.

همیشه منظم بود، ولی این بار نه! از بس فشار روانیم بالا بود که حتی یادم رفت.

دلشوره ی عجیبی گرفتم. اگه حامله بودم چی؟ قیافم از ترس
جمع شد. کف دستام عرق کرد. نگاهی به ساعت انداختم.
نزدیک یک بود.

یک ربعی تو اتاق قدم زدم. شروع کردم به حرف زدن با خودم : باید همین امشب
معلوم شه، وگرنه از نگرانی نمی تونم تا صبح بخوابم.

ولی خب الان چی کار می تونم بکنم؟ باید برم دکتر؟ نه نه باید بیبی چک بگیرم.
ولی این موقع شب چه جوری برم بیرون؟

یاد هیراد افتادم. جوش آوردم. همش تقصیر اون بود. اگه حامله باشم جدش رو
میارم جلوی چشمش.

تردید داشتم برم بهش بگم یا نه.

بالاخره به خودم پیروز شدم و با توپ پر رفتن بیرون. باید خودم رو به پرویی می
زدم.

از اتاق بیرون رفتم. چراغ ها خاموش بود. یکی از لامپ ها رو روشن کردم که
زمین نخورم.

استرسم خیلی بالا بود. قدم هام رو تند تر کردم و جلوی اتاقش ایستادم. از توی
سوراخ قفل یه چشمی سرک کشیدم.
چراغ روشن بود.

دوباره صاف ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند بار بالا اومدن و برگشتن
دستم، بالاخره در زدم.

طولی نکشید که اومد جلوی در. نگاهم از دو تا تیله ی سیاهش، به سینه ی
برهنش سوق پیدا کرد.
همینجوریش حالم بد بود.

کلافه چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. صدای متعجبش رو شنیدم : وا حالت
خوبه؟

- برو لباس بپوش!

حس کردم داره ریز ریز می خنده.

با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت : من عادت دارم شبها لخت بخوابم.

با بهت گفتم : لخت؟!!

سعی داشت خندش رو کنترل کنه : آره. مشکلیه؟

هوف صدا داری کردم. اصلا یادم رفت واسه چی اومدم. تا یادم افتاد، دوباره به جوش آوردم و این بار جدی تر گفتم : کارم مهمه لطفا برو لباس بپوش.

- چه با حیا. باشه صبر کن الان میام.

از اتاق بیرون رفتم. چراغ ها خاموش بود. یکی از لامپ ها رو روشن کردم که زمین نخورم.

استرسم خیلی بالا بود. قدم هام رو تند تر کردم و جلوی اتاقش ایستادم. از توی سوراخ قفل یه چشمی سرک کشیدم.

ر

چراغ روشن بود.

دوباره صاف ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند بار بالا اومدن و برگشتن دستم، بالاخره در زدم.

طولی نکشید که اومد جلوی در. نگاهم از دو تا تيله ی سیاهش، به سینه ی
برهنش سوق پیدا کرد.

همینجوریش حالم بد بود.

کلافه چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. صدای متعجبش رو شنیدم : وا حالت
خوبه؟

- برو لباس بپوش!

حس کردم داره ریز ریز می خنده.

با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت : من عادت دارم شبها لخت بخوابم.

با بهت گفتم : لخت؟!

سعی داشت خندش رو کنترل کنه : آره. مشکلیه؟

هوف صدا داری کردم. اصلا یادم رفت واسه چی اومدم. تا یادم افتاد، دوباره به
جوش آوردم و این بار جدی تر گفتم :کارم مهمه لطفا برو لباس بپوش.

- چه با حیا. باشه صبر کن الان میام.

صداش نیومد، با تردید برگشتم دیدم هنوز وایساده.

هین بلندی کشیدم و باعث شد بزنه زیر خنده

دلم می خواست گریه کنم. باز برگشتم و گفتم : کوچولو الان وقت بازی

نیست. گفتم کار واجب دارم.

خندش رو جمع کرد و گفت : هیس. داد نزن بچه خوابه.

باشه رفتم.

دیگه برنگشتم. بعد چند دقیقه صداش اومد : خب برگرد.

با تردید، تا نیمه برگشتم، زیر چشمی نگاه کردم ببینم لباس پوشیده یا نه. وقتی

دیدم لباس داره برگشتم.

دست به سینه ایستاد و گفت : خب چی کار داشتی؟

هی می خواستم بگم ولی روم نمی شد. آخرش دلم رو زدم به دریا و گفتم: برو

داروخونه برام ییبی چک بگیر.

کم کم چشم هاش گرد شد و گفت : بیبی چک برای چی؟ دلم می خواست
بگیرمش زیر مشتش و لگد. گفتم : نیازه که می گم. باید چک کنم بینم دست
گلت توی شکمم جوونه نزده باشه.

مثل مرغ گیج داشت نگاهم می کرد. دستم رو جلوی صورتش تکون
دادم و گفتم : شنیدی چی گفتم؟

به خودش اومد و گفت : حامله ای؟!
با صدای جیغ ماندی گفتم : گفتم برو داروخونه!

- الان که دیره. فردا صبح.

- هیراد واجبه که دارم می گم. برو.

دستی به موهای کشید و اخم کرد. گفت : باشه الان می رم.
یکم دلم آروم شد. اما هنوز استرس داشتم.

تند تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. چند دقیقه بعد، صدای باز و بسته شدن در اومد.

از اتاق بیرون رفتم. چراغ ها خاموش بود. یکی از لامپ ها رو روشن کردم که
زمین نخورم.

استرسم خیلی بالا بود. قدم هام رو تند تر کردم و جلوی اتاقش ایستادم. از توی
سوراخ قفل یه چشمی سرک کشیدم.

ر

چراغ روشن بود.

دوباره صاف ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند بار بالا اومدن و برگشتن
دستم، بالاخره در زدم.

طولی نکشید که اومد جلوی در. نگاهم از دو تا تیله ی سیاهش، به سینه ی
برهنش سوق پیدا کرد.

همینجوریش حالم بد بود.

کلافه چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. صدای متعجبش رو شنیدم : وا حالت
خوبه؟

- برو لباس بپوش!

حس کردم داره ریز ریز می خنده.

با لحنی که شیطننت ازش می بارید گفت : من عادت دارم شبا لخت بخوابم.

با بهت گفتم : لخت؟!

سعی داشت خندش رو کنترل کنه : آره. مشکلیه؟

هوف صدا داری کردم. اصلا یادم رفت واسه چی اومدم. تا یادم افتاد، دوباره به جوش آوردم و این بار جدی تر گفتم :کارم مهمه لطفا برو لباس بپوش.

- چه با حیا. باشه صبر کن الان میام.

صداش نیومد، با تردید برگشتم دیدم هنوز وایساده.

هین بلندی کشیدم و باعث شد بزنه زیر خنده

دلم می خواست گریه کنم. بازم برگشتم و گفتم : کوچولو الان وقت بازی نیست. گفتم کار واجب دارم.

خندش رو جمع کرد و گفت : هیس. داد نزن بچه خوابه. باشه رفتم.

دیگه برنگشتم. بعد چند دقیقه صداش اومد : خب برگرد.

با تردید، تا نیمه برگشتم، زیر چشمی نگاه کردم بینم لباس پوشیده یا نه. وقتی دیدم لباس داره برگشتم.

دست به سینه ایستاد و گفت : خب چی کار داشتی؟

هی می خواستم بگم ولی روم نمی شد. آخرش دلم رو زدم به دریا و گفتم: برو داروخونه برام بیبی چک بگیر.

کم کم چشم هاش گرد شد و گفت : بیبی چک برای چی؟ دلم می خواست بگیرمش زیر مشتش و لگد. گفتم : نیازه که می گم. باید چک کنم بینم دست گلت توی شکمم جوونه نزده باشه.

مثل مرغ گیج داشت نگاهم می کرد. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم : شنیدی چی گفتم؟ به خودش اومد و گفت : حمله ای؟! با صدای جیغ ماندی گفتم : گفتم برو داروخونه!

- الان که دیره. فردا صبح.

- هیراد واجبه که دارم می گم. برو.

دستی به موهاش کشید و اخم کرد. گفت : باشه الان می رم.

یکم دلم آروم شد. اما هنوز استرس داشتم.

تند تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. چند دقیقه بعد، صدای باز و بسته شدن در اومد.

کلافه تو خونه راه می رفتم. مثل دیوونه ها هی به شکمم دست می کشیدم. اصلا آمادگی این یکی رو نداشتم.

اینقدر پوست لبم رو جویدم که یهو شروع کرد به سوختن. انگشت اشارم رو روی لبم کشیدم و نگاهش کردم.
خونی شده بود.

نوچی کردم و رفتم توی دستشویی. اول دستم و بعد هم صورتم رو کامل شستم و اومدم بیرون.

صدای تیک تاک ساعت استرسم رو بیشتر می کرد.

ای کاش درست نباشه. ای کاش تست منفی باشه....

بعد از حدود چهل دقیقه که برام یه عمر گذشت، کلید توی قفل چرخید. مثل جن زده ها از جام پریدم. زل زده بودم بهش.

نگاه گذرایی بهم انداخت و اومد داخل.

جلو اومد و پلاستیک رو گرفت جلوم.

رو هوا قاپیدمش و بدون اینکه چیزی بگم، سریع رفتم توی دستشویی.

با دیدن خط روی نوار، نفسی از سر آسودگی کشیدم و سریع کارم رو کردم و اومدم بیرون.

هیراد کنار در وایساده بود. چون تاریک بود، با دیدن اون هیکل، جیغ خفیفی کشیدم و سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

انگشت اشارش رو روی بینیش گذاشت و با اخم گفت :

بین می تونی بهار رو بیدار کنی.

- چرا عین عزرائیل وایسادی اینجا؟

- بگو چی شد؟

- منفی بود.

قیافش پکر شد. اما خودم رو زدم به کوچه علی چپ و با یه شب بخیر از کنارش رد شدم.

دیگه با خیال راحت می تونستم بخوابم..

خدا رو شکر کردم و بعد از در آوردن لباس هام، زیر پتو خزیدم.

از روز بعد با نیلوفر و نفس رفتم خرید. بهار هم با خودمون بردیم. نیلوفر می خواست یکم لباس و خورده ریز بگیره.

گفت یکم از جهازش هم مونده که دوست داره ما هم باهاش باشیم و نظر بدیم.

حدس زدم با این حساب یک هفته ای هر روز درگیر باشیم.

بهار بعد دو سه ساعت خسته شد و شروع کرد به بهونه گرفتن. حق هم داشت. هوا تقریباً گرم بود.

بین اون همه جمعیت ما هم کلافه شدیم. چه برسه به اون بچه.

نفس و نیلوفر گفتن از فردا نیارمش. ولی خب پیش کی می داشتمش؟

تو خونه هم که نمی تونستم تنها ولش کنم. هیراد هم که می رفت سر کار.

همینا رو بهشون گفتم، نفس گفت : می بریمش پیش مادر شوهرمون جاری جون.

حس خوبی پیدا نکردم.

چون حتی روز عقدم نبودن. بعد اون روز هم هیچ خبری ازشون نشد. نمی دونم من چه هیزم تری بهشون فروخته بودم.

تا نفس مارو برسونه خونه همش ذهنم درگیر این چیزا بود.

اینکه چرا پدر هیراد با من لج بود. چرا پدرم به همین راحتی محکوم کرد؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟!

وقتی رسیدیم خونه، با خستگی بهار رو بردم توی اتاقش.

لباس هاش رو عوض کردم و بهش غذا دادم.

خیلی خسته بود. واسه همین وقتی غذاش رو خورد زود خواب رفت. منم دوست داشتم خرید کنم، اما چون بهار بغلم بود و بهونه می گرفت، سختم می شد.

قرار شد دفعه بعد یه فکری واسه بهار بکنم بعد باهاشون برم. وقتی بهار خواب رفت، رفتم به سمت اتاق تا یه دوش بگیرم و لباس هام رو عوض کنم.

هنوز وارد اتاق نشده بودم که تلفن خونه زنگ خورد. نوچی کردم و تغییر مسیر دادم. ماشالله خونه اینقدر بزرگ بود که تا می رسیدم به تلفن قطع می شد.

قبل از اینکه قطع بشه بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

- الو؟

صدای مردونش توی گوشی پیچید.

- سلام. خوبی؟

صدام رو صاف کردم. سعی کردم ابهتم رو حفظ کنم.

- سلام. ممنون.

- منم خوبم!

کم نیاوردم و با پرویی گفتم : می دونم.

نفس صدا داری کشید و گفت : چه خبر؟

- هیچی.

- خرید کردین؟

- ما نه. بهار بهونه می گرفت.

- بهار کلا خرید دوست نداره. باید خودم باهاش باشم.

- ممنون که خیلی زود بهم گفتی!

ریز خندید. صداش رو شنیدم. اما سعی داشت جلوی من خودش رو بگیره.

گفت : خواهش می کنم.

دلم یه جوری شد. نباید می شد!

- از فردا زودتر میام نگهش می دارم برین خرید.

خیلی آرام گفتم : ممنون.

چند لحظه هیچی نگفتم. داشتیم به صدای نفس های هم گوش می دادیم.

به خودم اومدم و گفتم : باید برم.

- برو. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. دستم رو گذاشتم روی قلبم. چرا تند تند می زد؟ چرا
بیقرار شده بود؟ غلط می کرد بی قرار بشه. هنوز خیلی زود بود. خیلی!

مسیر پذیرایی تا اتاق رو طی کردم. یه دست لباس پوشیده برداشتم و رفتم
حموم.

پنج روز مثل برق و باد گذشت. دو روز مونده بود به عروسی. هر روز یا نفس یا
نیلوفر میومدن دنبالم و با هم می رفتیم خرید.

خوشبختانه دیگه روزای آخر رو می خواست با طاهها بره خرید.

هیراد از روز بعد به حرفش عمل کرد و ساعت دو اومد خونه.

بچها هم ساعت چهار پنج عصر میومدن و تا آخر شبدرگیر خرید بودیم.

جنازم می رسید خونه. از بس که طبقه های پاساژ رو تشنه و گشنه بالا و پایین می شدیم.

منم یه لباس شب سرخابی خریدم. آستین هاش بلند بود. یقش هم کاملاً بسته بود. خیلی پوشیده و سرسنگین بود.

منجوق دوزی و گل کاری های روش خیلی توجهم رو جلب کرد و باعث شد بدون مکث بخرمش.

دیگه چیزی نخریدم. چون تا نیلوفر خریداش رو بکنه واقعا خسته می شدم دیگه به چیزی توجهی نداشتم.

هنوز یکم وسیله نیاز داشتم. می خواستم شال و کیف و کفش ست لباسم بخرم.

ولی کسی نبود که باهاش برم. باید تنها می رفتم.

نیلوفر که درگیر خرید بود. نفس هم گفت می خواد با آراد بره. می خواستم
دکتر زنان هم برم. عادت ماهانن خیلی عقب افتاده بود. باید می رفتم ببینم چی
شده.

تو اتاق کاسه چه کنم چه دست گرفته بودم که در زده شد.

بلند شدم درو باز کردم.

هیراد و بهار آماده جلوی در بودن. نگاهی به سر تاشون انداختم.

گفت : دارم بهار رو می برم پارک. چیزی واسه خونه لازم نداری؟

- نه.

- باشه. خدافظ.

پشتش رو بهم کرد و رفت.

باید بهش می گفتم که می خوام برم بیرون.

قبل از اینکه خیلی دور بشه گفتم: من یکم خرید دارم. می رم پاساژی که دو تا
خیابون بالاتره. تا شما بیاین منم میام.

چرخید سمتم. بهار رو توی بغلش جا به جا کرد. یه تای ابروش رو بالا انداخت
و گفت : چه خریدی؟!

- برای عروسی هنوز باید یکم چیز میز بگیرم.

- خب حاضر شو با هم می ریم.

گفتم : نه خودم می رم.

ولی "نه" ای که گفتم خیلی از ته دل نبود. انگار منتظر همین حرف بودم.

بی توجه به حرفم گفت : تو ماشین منتظرم.

و رفت.

چقدر پرو بود.

ایشی کردم و برگشتم توی اتاق. شروع کردم به حرف زدن با خودم : حالا نه اینکه

از خدات نیست؟ کلاس هم می داری؟ زود باش حاضر شو.

تکلیفم با خودمم معلوم نبود. نمی دونستم حسن بهش دقیقا چیه. آیا بخشیده

بودمش؟ دلم صاف شده بود؟!

بعید می دونستم.

هوفی کردم و مشغول تعویض لباس هام شدم.

....

جلوی پاساژی که قبلا با هم رفته بودیم نگه داشت. دقیقا همونجایی که لباس عروس پسندیدیم و....

با یاد آوریش، آهی کشیدم. نگاه گذرایی بهش انداختم و پیاده شدم.

یه قدم عقب تر ازش حرکت کردم. چند قدم که رفتیم وایساد. دستاش رو جلوم دراز کرد و گفت : بهار رو بده من.

بهار هم خودش رو کشید سمتش. بچه رو دادم بغلش و با هم وارد پاساژ شدیم.

خیلی بی تفاوت داشتم ویتترین مغازه ها رو نگاه می کردم. هیچی چشمم رو نمی گرفت.

هیراد پرسید : چی می خوای بخری؟

-کیف، کفش، شال.

- اوکی.

قدم هاش رو تند تند کرد و به سمت دیگه ی پاساژ رفت.
اونجا فقط کیف و کفش بود.

تا الان تک و توک مغازه ی کیف و کفش فروشی به چشمم می خورد.
با دقت بیشتری مشغول دیدن مغازه ها شدم.

سعی کردم خیلی معطل نکنم. چون بهار دوست داشت بره پارک.
یه جا که کیف و کفش رنگ لباسم به چشمم خورد، به هیراد گفتم وایسه.

پشت ویتترین وایسادم و یکم نگاهش کردم.
گفت: لباست چه رنگیه؟

- سرخابی.

به همون ستی که چشمم رو گرفته بود اشاره کرد و گفت:
اون چطوره؟

- نظر خودمم همونه.

- خب بریم داخل.

یاد حرفش افتادم که گفت تو اینور خط من اینور خط. چه زود یادش رفت!

کیف و کفش رو حساب کرد و از مغازه اومدیم بیرون.

گفت : خب مونده شال.

- آره.

دوباره من رو برد یه جایی که فقط شال و روسری بود.

انتخاب سخت بود. رنگارنگ بودن و خوش طرح.

دو تا شال و یه روسری خریدم و از پاساژ اومدیم بیرون.. دیدم زشته تشکر نکنم.

به ماشین که رسیدیم، قبل از اینکه سوار شیم گفتم : ممنون بابت خرید.

یکم نگاهم کرد. خیلی آروم گفت : خواهش می کنم.

سوار ماشین شدیم. بهار رو نشوند عقب. همونجور که کمر بندش رو می

بست گفت : خب، حالا غسل بابا رو ببریم پارک.

بهار دستاش رو بهم کوید و گفت : یوهو برگشتم و با
لبخند نگاهش کردم.

وقتی به حالت عادی برگشتم، صدای نازش رو شنیدم :
خاله بعارم میاد؟

نتونستم مخالفتی کنم. دل بهار از دل من مهم تر بود. واسه همین گفتم : آره
عزیز دلم میام.

بهار بازم هورا کشید و دستاش رو به هم کوید.
هیراد چیزی نگفت. زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند خیلی خیلی محوی کنج
لبش بود.

نفس عمیقی کشیدم و روم رو برگردونددم..

کنار همون پارکی که همیشه با هم می رفتیم پارک کرد. با دیدن پارک، دلم هری
ریخت.

خاطراتمون از جلوی چشمم رد شد. چه روزایی داشتیم!
 از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و بهار رو بغل کردم.
 هیراد در ماشین رو قفل کرد و با هم به سمت پارت رفتیم.
 به پارک که رسیدیم، بهار رو گذاشتم زمین. شروع کرد به دویدن.
 من و هیراد همزمان با هم گفتیم: ندو می خوری زمین.
 یه چیزی تو دلم تکنون خورد. هر دو به هم نگاه کردیم. لبخند محوی زد و نگاهش رو از من
 گرفت. منم سعی کردم حواسم به بهار باشه.
 نمی دونم چرا سر انگشتم یخ کرد.
 دستام رو توی جیب مانتوم کردم.
 شونه به شونه ی هم دنبال بهار می رفتیم.
 خیلی عادی گفت: یادته چقدر میومدیم اینجا؟!
 جوابش رو ندادم. مثلاً می خواستم بگم برام مهم نیست.

ادامه داد : من قایم می شدم و تو از ترس نمی دونستی چی کار کنی، گاز نوشابه رو می گرفتم رو موهات و صدای داد و هوار بلند می شد. امکان نداشت یه بار بریم دم آبخوری و با لباسای خیس برنگردیم. همیشه وقتی....

حرفاش داشت خنجر به قلبم می کشید. پریدم وسط حرفش و گفتم : گذشته ها گذشته.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. بی اختیار شالم رو کشیدم جلو تر.

- گذشته می شه تداعی شه مگه نه؟ حرفاش دقیقا

قلبم رو نشونه گرفته بود.

رسیدیم به زمین بازی. به بهونه ی بهار، جلو تر رفتم.

دستش رو گرفتم و بردمش سمت سرسره ها.

مثلا داشتم با بهار بازی می کردم اما تمام حواسم پیش حرفاش بود.

حس دلتنگی عجیبی ته دلم داشت بیدار می شد.

اون روز ها بهترین روز های زندگیم بود. دلم می خواست صبح تا شب با هیراد باشم، فقط با اون.

تا وقتی که باهاش بودم خسته نمی شدم، نه حرف مردم برام مهم بود نه اولویت های زندگیم. شاید چون اولویت زندگیم بود!

بهار گوشه ی منتوم رو کشید. فکر کنم خیلی وقت بود داشت اون کارو می کرد.

گفتم : ببخشید عزیزم بریم.

کمکش کردم از پله ی سرسره بره بالا. دستش رو به میله ی آهنی گرفت. منم تا وسطای راه همراهش رفتم که بچها هولش ندن.

البته پارک خلوت بود. رفتم کنار سرسره ایستادم. یکم شیب داشت. دو دل بود که بیاد یا نیاد.

دستم رو وسط سرسره گرفتم و گفتم : بیا نترس نمی گیرمت. اروم نشست روی سرسره و با مکث سر خورد.

با دستم، سرعتش رو کم کردم.

خیلی خوشش اومد. با ذوق دوباره به سمت پله ها رفت. اصلا نمی دونستم هیراد کجاست. چشم چرخوندم بینم پیداش می کنم یا نه.

کنار یه درخت، دست به سینه ایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد.

البته عینک آفتابی داشت و نمی دونستم نگاهش به منه یا نه.

اما از زاویه سرش می شد تشخیص داد.

دوباره حواسم رو به بهار دادم.

داشتم بهار رو تاب می دادم که صداش رو بغل گوشم شنیدم : خسته شدی، بیا کنار من تاب بدم.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم : نه خسته نشدم.

- برو کنار، معلومه خسته شدی.

از اینکه حرف حرف خودش بود حرصم گرفت.

طلبکارانه گفتم : می گم خسته نشدم.

بی توجه به لحنم، عینک دودیش رو در آورد و روی جیب پیراهنش آویزون کرد.

آروم منو کشید کنار و خودش جام رو گرفت.

با دهن نیمه باز نگاهش می کردم. خوشبختانه پارک خیلی شلوغ نبود.

بدون اینکه اعتنایی به نگاه خیرم داشته باشه مشغول تاب دادن بهار بود.

با حرص به سمت نیکمت خالی رو به روی تاب رفتم.

نشستم روی نیکمت و پاهام رو روی هم انداختم.

تا دیدم داره نگاهم می کنه سریع روم رو برگردوندم.

پرو! هرچی می گفتم حرف خودش رو می زد.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. نت رو روشن کردم تا تلگرامم رو چک کنم.

مامان پیام داده بود. سریع بازش کردم.

عکس فرستاده بود. زدم داندود شه. با دیدن عکس خودم کنار مامان بابا،
بدجوری دلم گرفت.

عکس تولد هفده سالگیم بود. عکس رو روی صورت بابا زوم کردم. چقدر تو
این چند سال شکسته شده بود.

رفتم روی مامان. اون هم همینطور. دلم خیلی براشون تنگ شده بود.

اما همچنان روزه سکوت گرفته بودم و باهاشون حرف نمی زدم. حدس زدم
مامان هم خیلی دلتنگ بود که این عکس رو فرستاده بود.

خب پس چرا نمیومد خونم؟ چرا سراغی ازم نمی گرفت؟ شاید بابا نمی داشت.
باید همه جوانب رو در نظر می گرفتم.

دلم خیلی گرفت. دیگه حوصله نکردم برم بقیه رو چک کنم.

آهی کشیدم و گوشیم رو گذاشتم توی کیفم.

سایش روم افتاد. سرم رو بلند کردم. نشست کنارم.

زل زد به بهار. رد نگاهش رو گرفتم، هنوز داشت تاب می خورد.

گفت : دیدم گوشت رو چک کردی پکر شدی، چیزی شده؟

باید می گفتم به تو مربوط نیست. اما نیاز داشتم با یکی حرف بزنم.

- چیز جدیدی نه. مامانم بود.

اولین باری نبود که ازم تعریف می کنه. چقدر بی جنبه شده بودم!

دیدم بهار زل زده بهم. خودم رو جمع و جور کردم و مشغول درست کردن موهاش شدم.

موهاش رو بالا بستم و تیغ ماهی بافتم. می خواستم مدل بدم ولی وقت نبود. جلوی موهاش چتری بود.

قشنگ براش اتو کشیدم و ریختم توی صورتش. گل سر های هم رنگ لباسش هم براش زدم و با رضایت نگاهش کردم.

- به به چه خانم قشنگی. خودتو تو آینه ببین.

برگشت خودش رو نگاه کرد.

گفتم: خوبه خانم زیبا؟

سر تکون داد. محکم لپش رو بوسیدم و گفتم: قربونت برم الهی. بدو برو بیرون

پیش بابا. منم الان میام.

چشمی گفت و رفت. مثل دختر خودم دوستش داشتم. هر روزی که می

گذشت، وابستگیم بهش بیشتر می شد.

نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم. جلوی موهام یکم بهم ریخته بود.

گل سرم رو در آوردم. شالم رو روی شونه هام انداختم، موهام رو شونه

زدم، داشتم دوباره شالم رو سر می کردم که صداش رو شنیدم: امشب ازم دور

نشو!

مثل جت برگشتم سمتش. ضربان قلبم بالا رفت.

باز به سمت اینه برگشتم تا آبرو ریزی نکنم. حس می کردم صورتم گل انداخته.

آروم آروم جلو اومد. محکم و با اقتدار راه می رفت، توی هر حالتی و زمانی.
تکیه داد به میزی توالت. دقیقا کنارم بود.

خودم رو با شالم مشغول کردم. سنگینی نگاهش باعث شد نگاهش کنم. با یه
لبخند ملیح داشت نگاهم می کرد.

تا خواستم حرف بزنم، دستش اومد جلو. شالم رو از روی موهام برداشت و آروم
و با احتیاط، دوباره روی موهام انداخت.

یه پر شال رو گرفت و انداخت روی شونم، بعد با دستش مشغول مرتب
کردنش شد.

هیچ حرکتی نمی کردم، کلا انگار قفل کرده بودم.

کارش که تموم شد، نگاهی به سرتا پام انداخت و دوباره به صورتم رسید.

با آرامشی عجیب گفت : وقتی خجالت می کشی خواستنی تر می شی..... تو
ماشین با بهار منتظریم. زود بیا.

در برابر نگاه متحیرم، با همون قدم های محکم، از اتاق بیرون رفت.

پاهام داشت می لرزید. کل تنم گر گرفت.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم تالار. خوشبختانه خیلی دور نبود.

وقتی خواستم پیاده شم، هیراد گفت: جایی نری. صبر کن منم پیام.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

از ماشین پیاده شدم. یه گوشه منتظر ایستادم تا ماشین رو پارک کنه و بیاد.

یاد عروسی نفس افتادم. بهار از جاهای شلوغ خوشش نمیاد.

خدا خدا می کردم که اذیتمون نکنه. تصمیم داشتم یه شب بدون هیچ فکری خوش باشم.

اما با یادآوری اینکه یاسین هم توی عروسیه، کلا برنامه برای خوش بودن دود شد رفت هوا.

حتی وقتی اسمش میومد، حالم بد می شد.

به خودم تشر زدم :

بهار تو هیچ گناهی نکردی، نیاز نیست خودت رو عذاب بدی.

اونم مثل بقیه حقو به هیراد داد. هیچ کدوم حرفت رو باور نکردن. پس تو هم
بیخیال باش.

با همین حرف ها یکم دلم رو آروم کردم.

خیلی طول نکشید تا هیراد اومد. بچه رو ازم گرفت و پا به پای هم وارد تالار شدیم.

بازم یاد یاسین افتادم و استرس به جونم افتاد. دست خودم نبود. نمی دونم چرا
توی عروسیا باید با ترس و لرز پا می داشتم.

تازه مامان و بابا هم بودن و قطعاً با اونا هم در رو می شدم.

قبل اینکه بریم داخل از هیراد پرسیدم : پدر مادرت هم هستن؟

اخم کرد.

- آره.

وا! اخمش دیگه برای چی بود؟ اینم خود درگیری داشت.

بدتر از من!

از بین جمعیتی که نمی شناختیم گذشتیم و رفتیم داخل.
 بینشون فقط پدر مادر طاها و نیلوفر آشنا بودن.

رفتیم جلو و بهشون تبریک گفتیم. اونا هم با روی باز ازمون استقبال کردن
 و فرستادنمون داخل.

عروس و دوماد هنوز نیومده بودن. هیراد به یه میز اشاره کرد و با هم به سمتش
 رفتیم.

سریع رفتم نشستم تا با کسی چشم تو چشم نشم.
 دقیقا عروسی نفس داشت برام تداعی می شد، با این اختلاف که دفعه پیش نگران
 رو به رو شدن با هیراد بودم، ولی الان به عنوان همسر رو به رو نشسته بود.

– خوشگل ندیدی؟

با حرفش به خودم اومدم. خیلی ضایع خیره شده بودم بهش.
 بهار رو کنارم روی صندلی نشوندم و چیزی نگفتم.

چشماس سرخ سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم گفت:

فقط منتظرم برسیم خونه

در برابر نگاه ترسیده و متحیرم، مچ دستم رو محکم گرفت و به سمت تالار
کشوند.

تقریباً داشتم دنبالش می دویدم. چون قدم هاش رو بلند بر می داشت.

آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم: دستم شکست، ولم کن.
این وحشی بازیا واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت: هنوز مونده تا وحشی شدنم
رو ببینی.

اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو نباختم و گفتم: اگه همین الان
دستم رو ول نکنی آبروت رو می برم.

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد.

لبخند پیروز مندانه ای زدم، اما سریع از روی لبم محو شد.

اصلا دلیل این کاراش چی بود؟ خودم جواب خودم رو دادم، قطعا دیده بود با
یاسین حرف می زنم.

شونه ای بالا انداختم، جرم نکردم که!

رسیدیم به میزمون.

نفس داشت بچه رو می چرخوند. بهار باز داشت گریه می کرد.

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این دختر جیغ جیغو رو ببرین.

هیراد با همون اخم غلیظی که مهمون صورتش بود، نشست و جوابش رو
نداد.

نفس نگاهش با تعجب بین من و هیراد می چرخید.

رفتم جلو و گفتم :بچه رو بده به من.

بهار تا اومد بغلم ساکت شد.

وقتی داشتم بچه رو ازش می گرفتم، آروم گفتم: هیراد چشمه؟! چرا این
شکلی شده؟

نگاهی به انداختم. مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

به نفس اشاره کردم یکم بریم اون طرف تر تا بهش بگم.
خوشبختانه ما جزو میزهای آخر بودیم و دیگه اطرافمون میزها خالی بود.
وقتی خیالم راحت شد که صدامون نمی رسه، همونجور که کمر بهار رو نوازش می کردم گفتم : عین وحشی ها یهو پاچم رو گرفت.

نفس : چرا چی کار کردی مگه؟

هوفی کردم و گفتم : رفتم با یاسین حرف زدم. فکر کنم دید. خوبه به مامان گفتم حواست باشه.

نفس : خاک تو سرت! مگه بهت نگفتم بیخیال؟!!

- اولاً جرم نکردم، دوماً به اون ربطی نداره، سوماً الان آروم ترم.

-روانی اون شوهرته.

جوش آوردم : بس کن نفس! چه شوهری؟ چقدر زود همه چی یادتون رفت!

نفس : نه يادمون نرفت. ولي هرچی باشه الان شوهرته، دوست داره، روت غيرت
داره. اين کارا طبيعیه. اينقدر هم اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ريخت.

از حرص داشتم بهارو بالا و پايين می پروندم.

ديگه تکونش ندادم.

با خشم گفتم : تازه تهديدمم می کنه. پسره ی پرو.

نگاهم به نگاهش گره خورد.

ديگه اخم نداشت. خیلی خنثی داشت نگام می کرد. با چشم غره سرم رو
چرخوندم.

نفس : سعی کن آرومش کنی. ديگه کشش نده. الانم بيا بریم يکم برقصيم حرصت
خالی شه. بعدا هم بهم بگو ياسين چی گفت.

همينطور که به سمت ميزمون می رفتيم، با بی حوصلگی گفتم : من نمی رقصم.
ولم کن.

نفس ديگه چیزی نگفت.

آراد و هیراد داشتن با هم حرف می زدن که با حضور ما، صحبتشون رو قطع کردن.

تا آخر عروسی دیگه باهام حرف نزد. هر بارم که نگاهم می کرد، اخم داشت.

یه روانی به تمام معنا بود. اونوقت آقا توقع داشت وقتی بایاسین نامزد بودم و باهام حرف می زد و پیشم بود، یاسین هیچی نگه.

پدر و مادر شوهرمم دیدم. اما به روی خودم نیاوردم. دیگه حوصله ی یه بامبول جدید رو نداشتم.

چند باری هم با یاسین چشم تو چشم شدم. اونم منو دید، اما تا نگاهش می کردم، سرش رو بر می گردوند.

دعا کردم که حرفاش درباره ی ازدواج واقعی باشه، اینجوری یکم از عذاب وجدانم کم می شد.

وقت عروس گردون شد. قبلش به نفس گفتم من نمی خوام با هیراد برم، یه فکری بکنه.

اونم با آراد حرف زد، قرار شد من و نفس با ماشین آراد بریم.

تو ماشین که نشستیم، نفس گفت : بهار فعلا به هیچی فکر نکن. سعی کن خودتو تخلیه کنی و لذت ببری. یک دو سه که گفتم شروع کن به جیغ کشیدن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مگه دختر شونزده سالم؟

- چه ربطی داره؟! خوش باش بابا. اون فسقلی هم که بیخ ریش باباشه.

دیگه چیزی نگفتم. دلم می خواست خوش باشم و مثل قدیما انرژیم رو تخلیه کنم، اما حوصله نداشتم.

....

نفس تا راه افتادیم، صدای ضبط رو زیاد کرد و شروع کرد به بالا پایین پریدن و هو کشیدن.

اینقدر به من گیر داد که فقط واسه اینکه ساکت شه و غر نزنه یکم همراهیش کردم.

عمدا هی می کشید جلوی ماشین هیراد و همون موقع منومجبور می کرد که
تخلیه انرژی کنم.

می خواست حرص هیراد رو در بیاره. البته تا آخرین لحظه نفهمیدم داره
این کارو می کنه.

بعد از کلی گشتن توی خیابون و سر و صدا کردن، بالاخره عروس و دوما
پیچوندن و ما هم رفتیم خونه.

نفس تا دم خونه اومد و اونجا از هم جدا شدیم. گفت هرچی کمتر بینمش بهتره.
شاید آروم تر بشه.

منم با پرویی می گفتم آروم بشه یا نشه مهم نیست. بلام جوابش رو بدم.
اما ته دلم زلزله بود.

جلوی در، هیراد بهار رو داد بغل نفس و گفت: فردا میام دنبالش.

آراد عکس العمل خاصی نشون نداد. معلوم بود با هم حرف زدن.

اما نفس تعجب کرد. بالاخره بچه رو گرفت و گفت : باشه مشکلی نیست. چیزی که نشده؟!

هیراد : نه نگران نباش. برین به سلامت.

نفس با دو دلی خداحافظی کرد و رفتن.

هیراد : خب، اگه مادرت بود که نباید ناراحت شی.

حرفاش بد تر عصییم می کرد. فقط سرم رو چرخوندم و چند لحظه نگاهش کردم. اولش نگاهم نمی کرد، ولی بعد اونم سرش رو چرخوند.

نگاهش بین چشمام می چرخید. آهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین. شروع به حرف زدن کردم :

بابام هنوز یه زنگ به دختر یکی یه دونش نزده. مامانم هنوز خونت نیومده.

پرید وسط حرفم : خونمون!

چیزی نگفتم.

ادامه داد : درک می کنم. اینکه همش تقصیر منه و من مقصرم هم این مدت زیاد شنیدم. ولی....

نگاهش کردم.

- بهت قول می دم جبران کنم. اگه بخوای، اگه کوتاه بیای.
اگه دوباره مثل قبل شیم.

- هیچ چیز مثل قبل نمیشه هیراد. گذشته هیچ وقت تکرار نمی شه.

- ولی می تونه بهتر شه نه؟!

لرز به تنم افتاد.

- قصر آرزو هامون رو که باهم ساخته بودیم فرو ریخت.
قبول. ولی می تونیم دوباره بسازیمش. تنهایی نمی شه. من سازنده ی این قصرم و تو معمارش. تا معماریش درست نباشه و فرمون داده نشه این قصر سر پا نمی شه.

سرم رو انداختم پایین. مشغول بازی با گوشه ی شالم شدم.

گفت : می شه مگه نه؟

بغض داشتم. به زور کنترلش کردم و گفتم : زمان می خوام!

قطره اشکی از گوشه چشمم روی مانتوم چکید.

فکر کنم دید. چون گفت : می شه گریه نکنی؟

یه جور خاصی گفت. دستی به صورتم کشیدم. بعد هم بلافاصله بلند شد و رفت.

حالا راحت تر می تونستم خودمو خالی کنم. بی صدا شروع کردم به اشک ریختن. عهدم رو برای بار چندم شکستم. انگار دوباره عشقش داشت توی دلم جوونه می زد. شاید هم اصلا از بین نرفته بود و درخت خشکیده ی قلبم، دوباره داشت شکوفه می داد.

هیراد بهار رو از روی تاب برداشت و به سمتم اومد. سریع اشک هام رو پاک کردم. کیفم رو روی دوشم انداختم و بلند شدم.

بهار چشماش رو مالید. گفتم : دستت کثیفه به چشمت نزن.

لب و لوچش آویزون شد.

هیراد لبخند کجی زد و چیزی نگفت.

حدس زدم از اینکه که بهار توجه دارم خوشش اومده.

هیراد: خب بریم؟

بهار سر تکون داد. معلوم بود خسته شده.

با هم به سمت خروجی زمین بازی رفتیم.

بهار سرش رو گذاشت روی شونه ی پهنش. چشماش خمار شده بود.

هیراد به جای اینکه به سمت خروجی پارک بره، مسیر عکس رو انتخاب کرد.

گفتم : چرا داریم این طرفی می ریم؟

- دلم واسه یه جاهایی تنگ شده.

حدس زدم کجا رو میگه. دل منم واسه اون نیمکت همیشگی، دکه بستنی

فروشی، مسیر باریک سر سبز، آبشار و حوض پارک تنگ شده بود.

واسه همین مخالفتی نکردم. مستقیم به سمت همون نیمکت رفت.

حیف یه دختر و پسر روش نشسته بودن. جفتمون وقتی دیدیم پره وایسادیم.

هیراد : ببین جامون رو تصرف کردن.

- اینجا رو نخیریدی که. ولی آره حیف.

- حیف نداره. فقط نگاه کن.

رفت جلو. رو به روشن وایساد. نمی دونم چی بهشون گفت که برگشتن نگاهم کردن و با لبخند بلند شدن رفتن یه جای دیگه نشستن.

چشمکی حوالم کرد و بهم اشاره کرد که پیام.

خندم گرفت. ولی نخندیدم و اقتدارم رو حفظ کردم.

صبر کرد منم پیام، بعد نشست.

کنارش نشستم و گفتم : چی بهشون گفتی؟

- فوضولی نکن. فقط لذت ببر.

چشم غره رفتم و چیزی نگفتم.

- چه روزایی بود.

عمدا سعی داشت هی تجدید خاطرات کنه تا من نرم شم.

- گفتم که گذشته ها گذشته.

یاد روزی افتادم که هیراد تنها اومد اینجا، بعد منم پشت سرش اومدم و دیدمش.

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و نگم، اما طاقت نیاوردم و گفتم :

اون روزی که اومدی شرکت، بعد دعوا مون شد رو یادته؟ برگشت نگاهم کرد.
اخم کرد و گفت : فقط خاطرات بد یادت می مونه؟

ادامه دادم : تو بعدش اومدی اینجا.

کم کم نگاهش رنگ تعجب گرفت. ابرویی بالا انداخت.
منتظر نگاهم کرد.

منم اومدم دیدم اینجایی، ولی نذاشتم منو ببینی. سیگارم کشیدی تازه.

کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و برق زد. خندید.

- آره یادمه. خب دیگه چیا هست که نمی دونم؟

اخم کردم و جدی گفتم : دیگه پرو نشو. پاشو بریم خستم.

- همین الان اومدیم!

- گفتم خستم، شام هم درست نکردم.

- شام از بیرون می گیریم.

- خوبه. ولی بازم خستم. بریم.

هوفی کرد و بلند شد. نمی خواستم خیلی باهاش هم کلام شم. هنوز باید جذبم
رو حفظ می کردم.

با غرور، نگاهی به خودم انداختم. بعد از مدتها دوباره به خودم رسیده بودم.

لباسی که خریده بودم کاملاً فیت تنم بود. کیف و کفش سرخاییم هم خیلی بهش میومد.

آرایشم که ترکیب سرخابی و آجری بود، خیلی به صورتم میومد.

رژ سرخابی مات، با سایه ترکیب آجری و سرخابی. رژ گونه آجری گونه هام رو برجسته نشون می داد.

ابروهام رو رنگ کرده بودم و باعث شده بود سنم بالا تر به نظر بیاد. موهام رو ساده بالای سرم بستم و بافتم و کج روی صورتم ریختم.

آرایشگاه نرفتم. با نیلوفر هم حرف زدم و گفتم مستقیم میام تالار. واقعا حوصله ی آرایشگاه رو نداشتم.

اولش یکم باهام کل کل کرد ولی به شوخی بود. شرایطم رو درک می کردن. نگاهی به لاکم انداختم. دو بار پاک کردم و دوباره زدم.

اینقدر اعصابم ضعیف شده بود که دستم هی می لرزید و خراب می شد.

همه چیزم رو چک کردم. آماده بودم. فقط باید کفش می پوشیدم و شال سر می کردم.

لباس های بهار رو تنش کردم و دادمش به هیراد نگهش داره تا من حاضر شم.

باید موهایش رو درست می کردم. شالم رو سر کردم و رفتم بیرون. از توی اتاق هیراد، صداشون میومد.

بهار جیغ می کشید و غر می زد، هیراد هم هی می خندید و می گفت ببخشید.

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم بینم داره با بچه چی کار می کنه.

در اتاق نیمه باز بود. درو باز کردم و نگاهش کردم.

داشت موهایش رو درست می کرد.

کش موی بهار لای لبش بود و سعی داشت موهایش رو با جمع کنه، اما اینقدر بد داشت این کارو می کرد که بچه هی دردش می گرفت.

رفتم جلو و گفتم : کشتی بچه رو، بدش به من.

تازه متوجه حضورم شد.

رفتم جلوی و بچه رو از روی میز تحریرش برداشتم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم. خیره شده بود بهم.

- خوشگل شدی.

معذب شدم. چیزی نگفتم و سریع

از اتاق رفتم بیرون.

گرمم شد. بهار رو بردم توی اتاق و نشوندمش روی تختش.

شروع کردم به باد زدن خودم.

- مگه من چه هیزم تری به باباش فروختم که باهام اینجوری رفتار می کنه؟

- نه تو کاری نکردی. مشکل اصلیش هیراده. حالا بعدا دربارش حرف می زنیم.

چشم چرخوندم و گفتم : چرا نمی بینمشون؟

- احتمالا اون پشت مشتاش نشستن.

نگاهم تو نگاه هیراد گره خورد.

همون موقع، بهار شروع کرد به نق زدن.

از روی صندلی برش داشتم و نشوندمش روی میز. آراد گفت : بفرستش این
طرف ببینم این جقله رو

کمکش کردم بره پیش آراد.

هیراد گفت : شما نمی خواین دست به کار شین؟ من می خوام عمو شم.

آراد هم جوابش رو داد : مگه شما دو تا دست به کار شدین که ما بشیم؟

سرم رو انداختم پایین. نمی خواستم باهاش چشم تو چشم شم.

نفس گفت : هنوز یه ماه هم نگذشته آقا آراد. شما فوضولی نکن.

آراد خندید و دوباره مشغول بازی و حرف زدن با بهار شد.

یعنی واقعا شدنی بود؟! بچه ی من و هیراد!!

با صدای سوت و دست، از جامون بلند شدیم. بهترین دوستم هم عروس شد. از صمیم قلب براشون خوشحال بودم.

ما بهترین روزای زندگیمون رو با هم داشتیم. حتی توی ویلا. معلوم نبود اگه اونا نبودن من اونجا دووم میآوردم یا نه.

از دور داشتن میومدن. با دیدنش، لبخندی روی لبم نشست. لباسش کاملاً پوشیده بود و دیگه شل نداشت. سرشم کلاه گذاشته بود.

لباس عروست هم خیلی ساده و ناز بود.

طاها هم کت شلوار سفید پوشیده بود. موهاش هم بلند شده بود و از پشت بسته بود.

از بین جمعیت گذاشتن و توی جایگاه عروس و دوماد که شکل کالسکه بود نشستن، دور تا دورشون هم گل کاری شده بود.

اینقدر هول بودم که اصلاً ندیدم چی پوشیده.

پشت سر هم چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. هنوز دست و پاهام می لرزید، اما کم کم قابل کنترل شد.

کیفم رو برداشتم. برای بار دوم به خودم عطر زدم و از اتاق رفتم بیرون.

چراغ ها رو خاموش کردم. گاز رو هم چک کردم.

همه چیز درست بود!

...

تو ماشین نشسته بود و بهار روی پاش بود. قایمکی نگاهش کردم.

موهایش رو داده بود بالا، کت و شلوارش مشکی بود، چون از نیم رخ بود نتونستم پیراهنش رو ببینم.

باید اعتراف می کردم که مثل همیشه خوشتیپ و جذاب شده بود.

بلا فاصله این بیت شعر اومد تو ذهنم.

"لعنت به این دل که به صد بند نمی گیرد پند"

واقعا وصف حال من بود.

در خونه رو بستم و رفتم سوار ماشینش شدم.

کیفم رو گذاشتم عقب و رو بهش گفتم : بهار رو بده به من. بدون حرف، گذاشتش

روی پام. زیر چشمی نگاهش کردم.

پیراهنش رنگ لباس من بود.

نمی دونم چرا احساس غرور کردم. خل بودم!

روی موهای بهار رو بوسیدم و نگاهم رو به رو به رو دوختم.

یکم که مسیر پیش رفت، گفتم: بهار؟

هم من هم بهار کوچولو گفتیم : بله؟ نگاه کوتاهی

بهمون انداخت و خندید.

- چی کار کنیم با این تشابه اسم.

با لحن حق به جانبی گفتم : از خودت پرس.

- دل این حرفا حالیش نیست.

دلم خیلی خیلی رفت. لعنت به من. تو دلم گفتم الان باید اخم کنم و دیگه هم جوابش رو ندم، اما.....

- باید اسم دوم برای بهار انتخاب کنیم که از همین الان همه عادت کنن.

گفتم : فکر نمی کنی یکم دیره؟

- دیر که هست، اما چاره ای نیست.

دیگه تا رسیدن به مقصد، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

هنوز غرور سابق رو داشت.

پا پیش می داشت، اما منتظر عکس العمل هم می موند.

حاضر نبود خیلی خودش رو کوچیک کنه.

نفس و آراد رو دیدم که دارن وارد می شن و سلام و احوال پرسی می کنن.

ما رو که دیدن، به سمتمون اومدن. بلند شدیم و سلام کردیم.

نفس یه لباس شب زرد پوشیده بود تا پایین پا که بغلش یه چاک ریز داشت.
کلاه مجلسی هم رنگ لباسش هم سرش بود.

آرایششم ترکیب زرد و صورتی بود. خیلی ناز شده بود.

آراد هم کت و شلوار زرشکی پوشیده بود با پیراهن سفید.
اونم جذاب شده بود. مثل همیشه.

سر یه میز نشستیم. نفس سریع خم شد و بغل گوشم گفت :
باورت نمی شه وقتی کنار هم دیدمتون چقدر ذوق کردم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : تو همونی بودی که می گفتی هیراد رو فلان
و فلان می کنم؟!

- عه با هم حرف زدیم دیگه. دیگه بحث رو وسط نکش.
چه خبر جاری جون؟

داداشا داشتن با هم حرف می زدن.

گفتم : هیچی. سلامتی. تو چه خبر؟

- منم هیچی. صبح تا شب تو خونه بیکارم. خونه داری هم سخته ها. هنوز نتونستم باهاش کنار بیام.

- الهی بمیرم برات، چقدر هم که تو خونه داری می کنی.
هر هفته میان خونتو مثل دسته گل می کنن می رن.

- خب حالا. اونقدر هم بی خاصیت نیستم. کلی کار می کنم تو خونه.

- آخی. بالاخره از پرنسس بابا شدی کوزت خونه ی آراد.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت : کم شکر بخور.
برات ضرر داره.

یاد یاسین و مامان بابای هیراد که افتادم بحث رو عوض کردم. آروم گفتم
:یاسین رو ندیدی؟!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نه ندیدمش. تا الان آرایشگاه پیش نیلوفر
بودم. اونا که رفتن آتلیه ما اومدیم.

- پدر و مادر شوهرت چی؟
- فکر کنم اومدن. پدر شوهر و مادر شوهر تو هم هستن.
مگه هیراد نرفت سلام کنه؟
- نه اصلا به روی خودشم نیاورد.
- از بس غده. البته حق داره.
- باهاشون رفت و آمد داری؟
- آره ولی نه خیلی.
- درباره ی من چیزی نمی گن؟
- مادرش چرا می پرسه، ولی دور از چشم باباش
- همینکه که خواستم بشینم با یاسین چشم تو چشم شدم. اونم داشت نگاهم می کرد.
- یه چیزی تو دلم تکون خورد. نگاهش مثل همیشه نبود.

فرق داشت، خیلی.

هیراد وقتی دید خشکم زده، رد نگاهم رو گرفت و برگشت.
خیلی تیز بود. تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

سریع نشستم و شالم رو مرتب کردم. هیراد با اخم زل زد بهم. باد بزنم رو از توی
کیفم برداشتم و شروع کردم به باد زدن خودم.

نفس فهمید. آروم کنار گوشم گفت : خودتو بگیر. اینقدر هم حساس نباش. خب؟
به زور فقط سر تکون دادم.
بهار محکم زد تو گوش آراد.

آرادم قیافش رو جمع کرد و رو به هیراد گفت : دخترتم مثل خودت تخسه.
بگیر نخواستم.

هنوز داشت نگاهم می کرد. نگاهش رو ازم گرفت و بهار رو نشوند روی پاش. زل
زده به نقطه ی نامعلوم، معلوم بود تو فکره.

چشم ازش گرفتم و بی اختیار دوباره به پشت سرش نگاه کردم. خیلی نا محسوس، یکم خم شدم تا بتونم ببینمش.

سرش پایین بود. اونم انگار تو این دنیا نبود. تو دلم گفتم آماده باش که امشب هم قراره عروسی زهر مارت بشه..

نیم ساعتی نشستیم تا دور عروس و دوماذ خلوت شه. بعد هم چهار تایی باهم رفتیم برای تبریک.

از توی کیفم، سرویسی که برای نیلوفر خریده بودم رو در آوردم و با خودم بردم. از نزدیک دیدمش. خیلی خوشگل شده بود.

بغلش کردم و براش آرزوی خوشبختی کردم. نفس و مردا هم نوبتی جلو اومدن و تبریک گفتن. کادو هاشون رو دادیم و نشستیم.

نگاهم رو کنترل کردم تا باز نبینمش.

ولی خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم.

اگه حرف نمی زدم خیالم راحت نمی شد.

فقط منتظر فرصت بودم. هیراد هم اینقدر بد و با غضب نگاهم می کرد که هیچ

کاری نمی تونستم بکنم.

داشتم مثلا بی تفاوت به مهمون ها نگاه می کردم که با مامان چشم تو چشم

شدم.

واقعا دلم براش تنگ شده بود. اصلا کلا همه چی یادم رفت.

رو به هیراد گفتم : می رم پیش مامانم.

برگشت پشت سرشو نگاه کرد. وقتی مامان رو دید خیالش راحت شد و گفت :

برو منم میام.

از جام بلند شدم و به سمت میزشون رفتم، اما وقتی بابام رو دیدم، سر جام

ایستادم.

مامان منتظر بود برم پیشش. بابا هم حواسش بهم نبود.

به مامان اشاره کردم که بیاد بیرون.

بعد هم راهمو کج کردم و رفتم بیرون.

یه گوشه وایسام تا بیاد. داشت دنبالم می گشت.

صداش زدم. یکم گشت تا پیدام کرد.

با دیدنم، نگاهش دوباره رنگ دلتنگی گرفت و با قدم هایی بلند به سمتم اومد.

بهم که رسید، بی هوا بغلم کرد و با بغض گفت : آخ بهارم، دختر بی معرفتم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

با مکث، دستم رو دورش حلقه کردم، اما چیزی نگفتم.

خدا می دونست منم چقدر دلم برای آغوش مادرانش و صدای قشنگش تنگ شده بود.

بغضم رو قورت دادم. وقت گریه و زاری نبود!

به زور از هم جدا شدیم. آرامش آغوشش وصف نشدنی بود. حس امنیت رو
به وجودم تزریق می کرد.

اشک هاش رو پاک کرد و زل زد بهم. کم کم لبخند زد و گفت : خوشگل بودی،
خانم تر و خوشگل تر هم شدی.

چیزی نگفتم. سرم رو انداختم پایین.
نمی دونستم باید چی بگم، از کجا شروع کنم.

باید گله می کردم؟ یا ابراز دلتنگی.

گفتم : بابا چطوره؟

آهی کشید و گفت : جسمی خوبه، اما روحی نه. اونم دلش برات تنگ شده، اما نشون
نمی ده. تو بگو، همه چی خوبه؟ با هیراد مشکل نداری؟ چرا زنگ می زنم و پیام می
دم جواب نمی دی؟

دلم خیلی گرفته بود. گفتم : به جای زنگ و پیام نمی تونستی یه بار بهم
سر بزنی ببینی مردم یا زندم؟

جایی که ایستاده بودیم خیلی رفت و آمد بود. دست مامان رو گرفتم و گفتم :
بیا بریم یه جای دیگه وایسیم اینجا شلوغه.

مخالفتی نکرد و با هم به اون سمت در تالار رفتیم.

گفت: من می خواستم پیام، ولی بابات نداشت.

دلم شکست.

- یعنی دخترش اینقدر براش بی ارزش شده؟

- مرده، پدیده. درکش کن.

- مامان خوب می دونی من گناهی نداشتم و ندارم. چرا باید تقاص اشتباهه هیرادو
من بدم؟ یعنی حرف هیراد براتون بیشتر از حرف من ارزش داره؟!

سر جاش ایستاد. انگار دلش به حالم سوخت.

بدون هیچ حرفی برگشت. دنبالش رفتم.

کلا از تالار بیرون رفت. منم همراهش رفتم.

قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه.

سر تگون داد. دست به سینه یه گوشه ایستاد. نگاهم نمی کرد. با اخم سرش رو انداخت پایین و گفت : می شنوم.

کلا یادم رفت چی می خواستم بگم. از کجا باید شروع می کردم؟!

از خدا کمک خواستم. کلمات پشت سر هم خودشون ردیف شدن.

- نمی خوام قسم بخورم یا خیلی حرف بزنم و دلیل و مدرک بیارم، صادقانه می خوام بگم که من تقصیری نداشتم.

چرا شایدم داشتم. نباید بهت دروغ می گفتم و اصلا نباید به اون سفر می رفتم.

اما اتفاقی که اونجا افتاد تقصیر من نبود. من نمی خواستم اینجوری شه. هیچ نقشه ای هم در کار نبود. این چند وقت به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم.

فقط ازت می خوام حلالم کنی. من هرچقدر هم بهت بد کردم، ولی می دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بود.

صورت‌م باز خیس شده بود. سرش رو بلند کرد. چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت : حلال‌ت می‌کنم، چون دارم ازدواج می‌کنم!!

دیگه بهت فکر نمی‌کنم. همه چی تموم شد. امیدوارم خوشبخت شی.

می‌شی، چون کنار کسی هستی که دوستش داری.

خداافظ...

رفت.. نمی‌دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یکم آروم شدم.

یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

وقتی آروم شدم، رفتم داخل. وارد تالار شدم. قبل از اینکه از راهروی تالار رد

بشم، یهو یکی بازوم رو گرفت. با دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم.

با اخم داشت نگاهم می‌کرد.

دستم درد گرفت. گفتم : آخ ولم کن، چی کار می‌کنی؟ چشماش سرخ بود. خم

شد و آروم زیر گوشم غرید : فقط منتظر باش بریم خونه.

- بهار تو پنهون کردی، نگفتی. ما رو محرم خودت ندونستی.

یاسین گفت رفتین پزشک قانونی و ثابت شده، وقتی هیراد هم تایید کرد ، کلا همه چیز خراب شد. منم نتونستم بابات رو منصرف کنم.

- سر همین قضاوت نا عادلانتون، من خرد شدم، داغون شدن مامان داغون.

تا خواست حرفی بزنه گفتم : دیگه گذشت. ول کن این بحث رو، خودت خوبی؟

بغض داشت. گفتم : گریه نکنی. گفتم ول کن. الان همه چی خوبه.

به زور خودش رو کنترل کرد : خدا روشکر. هر روز برات دعا می کنم.

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. خوشگل بود. با آرایش خوشگل تر هم می شد.

اما آثار شکستگی توی صورتش کاملا نمایان بود.

فقط منی که بیست و هشت سال دخترش بودم اینو درک می کردم.

این بار من توی بغل کردن پیش قدم شدم. هرچقدر هم ازش دلخور بودم، باز
مادرم بود.

اون گناهیی نداشت.

تو آغوشش بودم، که دیدم یاسین از تالار اومد بیرون.

قلبم مثل گنجشک می زد.

سریع از مامان جدا شدم بی هوا گفتم : یاسین.

مامان با تعجب گفت : یاسین؟! یاسین چی؟!

خیره شده بودم بهش. داشت با تلفن حرف می زد.

گفتم: باید باهاش حرف بزنم.

رد نگاهم رو گرفت و گفت : چه حرفی؟

-خیلی حرفا. حرفای نگفته زیاده. باید حتما امشب برم پیشش.

- اگه بری، هیراد...

پریدم وسط حرفش : مامان حواست باشه اگه هیراد اومد بهم بگو. البته به اون ربطی نداره.

- اینجوری نمیشه. باید مفصل باهات حرف می زنم.

داشت می رفت تو. سریع رفتم سمتش.

سر انگشتام یخ کرده بود. بار چندی بود که برای رو به رو شدن باهاش استرس داشتم.

دو سه قدم مونده بود بهش برسم که رفت داخل.

اما قبل اینکه دور بشه، دویدم سمتش و گفتم : یاسین!

برگشت سمتم. اولش ماتش برده بود.

استرسم بیشتر شد.

به زور گفتم : می شه بیای بیرون؟ باید باهات حرف بزنم.

انگار تازه به خودش اومد. اخم کرد و خیلی خشک گفت :

ببخشید بهار خانم، ولی ما حرفی با هم نداریم.

یه زمانی خانمم صدام می زد!

داشت می رفت تو که با عجز برای آخرین بار گفتم :
خواهش می کنم.

سر جاش ایستاد. انگار دلش به حالم سوخت.

بدون هیچ حرفی برگشت. دنبالش رفتم.

کلا از تالار بیرون رفت. منم همراهش رفتم.

قبل رفتن به مامان اشاره کردم که حواسش باشه.

سر تگون داد. دست به سینه یه گوشه ایستاد. نگاهم نمی کرد. با اخم سرش
رو انداخت پایین و گفت : می شنوم.

کلا یادم رفت چی می خواستم بگم. از کجا باید شروع می کردم!؟

از خدا کمک خواستم. کلمات پشت سر هم خودشون ردیف شدن.

- نمی خوام قسم بخورم یا خیلی حرف بزنم و دلیل و مدرک بیارم، صادقانه می خوام
بگم که من تقصیری نداشتم.

چرا شایدم داشتم. نباید بهت دروغ می گفتم و اصلا نباید به اون سفر می رفتم.

اما اتفاقی که اونجا افتاد تقصیر من نبود. من نمی خواستم اینجوری شه. هیچ نقشه ای هم در کار نبود. این چند وقت به اندازه ی چند سال عذاب کشیدم. فقط ازت می خوام حلالم کنی. من هرچقدر هم بهت بد کردم، ولی می دونی که اهل این چیزا نبودم و نخواهم بود.

صورتتم باز خیس شده بود. سرش رو بلند کرد. چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت : حلالت می کنم، چون دارم ازدواج می کنم!!

دیگه بهت فکر نمی کنم. همه چی تموم شد. امیدوارم خوشبخت شی.

می شی، چون کنار کسی هستی که دوستش داری.

خدافظ...

رفت.. نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا نه، اما یکم آروم شدم.

یکم همونجا قدم زدم و به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم.

وقتی آروم شدم، رفتم داخل. وارد تالار شدم. قبل از اینکه از راهروی تالار رد بشم، یهو یکی بازوم رو گرفت. با دیدن هیراد، قلبم اومد تو دهنم.

با اخم داشت نگاهم می کرد.

دستم درد گرفت. گفتم: آخ ولم کن، چی کار می کنی؟ چشماش سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم غرید : فقط منتظر باش بریم خونه.

چشماش سرخ سرخ بود. خم شد و آروم زیر گوشم گفت:

فقط منتظرم برسیم خونه

در برابر نگاه ترسیده و متحیرم، مچ دستم رو محکم گرفت و به سمت تالار
کشوند.

تقریباً داشتم دنبالش می دویدم. چون قدم هاش رو بلند بر می داشت.

آروم، جوری که ضایع نباشه با حرص گفتم : دستم شکست، ولم کن.

این وحشی بازیا واسه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، به راهش ادامه داد و گفت : هنوز مونده تا وحشی شدنم
رو ببینی.

اگه دروغ نگم، یه لحظه واقعا ترسیدم، ولی خودم رو نباختم و گفتم :اگه همین الان
دستم رو ول نکنی آبروت رو می برم.

سرعتش رو کم کرد و با حرص مچ دستم رو ول کرد.

لبخند پیروز مندانه ای زدم، اما سریع از روی لبم محو شد. اصلاً دلیل این کاراش
چی بود؟ خودم جواب خودم رو دادم، قطعاً دیده بود با یاسین حرف می زنم.

شونه ای بالا انداختم، جرم نکردم که!

رسیدیم به میزمون.

نفس داشت بچه رو می چرخوند. بهار باز داشت گریه می کرد.

آراد با دیدن ما گفت : جون هرکی دوست دارین این دختر جیغ جیغو رو ببرین.

هیراد با همون اخم غلیظی که مهمون صورتم بود، نشست و جوابش رو نداد.

نفس نگاهش با تعجب بین من و هیراد می چرخید.

رفتم جلو و گفتم: بچه رو بده به من.

بهار تا اومد بغلم ساکت شد.

وقتی داشتم بچه رو ازش می گرفتم، آروم گفتم: هیراد چشمه؟! چرا این

شکلی شده؟

نگاهی به انداختم. مثل عصا قورت داده ها نشسته بود و سرش توی گوشیش

بود.

به نفس اشاره کردم یکم بریم اون طرف تر تا بهش بگم.

خوشبختانه ما جزو میزهای آخر بودیم و دیگه اطرافمون میزها خالی بود.

وقتی خیالم راحت شد که صدامون نمی رسه، همونجور که کمر بهار رو نوازش می

کردم گفتم: عین وحشی ها یهو پاچم رو گرفت.

نفس: چرا چی کار کردی مگه؟

هوفی کردم و گفتم: رفتم با یاسین حرف زدم. فکر کنم دید. خوبه به مامان

گفتم حواست باشه.

نفس: خاک تو سرت! مگه بهت نگفتم بیخیال؟!

- اولاً جرم نکردم، دوماً به اون ربطی نداره، سوماً الان آروم ترم.

-روانی اون شوهرته.

جوش آوردم : بس کن نفس! چه شوهری؟ چقدر زود همه چی یادتون رفت!

نفس : نه يادمون نرفت. ولی هرچی باشه الان شوهرته، دوست داره، روت غیرت داره. این کارا طبیعیه. اینقدر هم اون بچه رو تکون نده دل و رودش بهم ریخت.

از حرص داشتم بهارو بالا و پایین می پروندم.

دیگه تکونش ندادم.

با خشم گفتم : تازه تهدیدمم می کنه. پسره ی پرو.

نگاهم به نگاهش گره خورد.

دیگه اخم نداشت. خیلی خنثی داشت نگام می کرد. با چشم غره سرم رو چرخوندم.

نفس : سعی کن آرومش کنی. دیگه کشش نده. الانم بیا بریم یکم برقصیم حرصت خالی شه. بعدا هم بهم بگو یاسین چی گفت.

همینطور که به سمت میزمون می رفتیم، با بی حوصلگی گفتم : من نمی رقصم. ولم کن.

نفس دیگه چیزی نگفت.

آراد و هیراد داشتن با هم حرف می زدن که با حضور ما، صحبتشون رو قطع کردن.

تا آخر عروسی دیگه باهام حرف نزد. هر بارم که نگاهم می کرد، اخم داشت.

یه روانی به تمام معنا بود. اونوقت آقا توقع داشت وقتی با یاسین نامزد بودم و باهام حرف می زد و پیشم بود، یاسین هیچی نگه.

پدر و مادر شوهرمم دیدم. اما به روی خودم نیاوردم. دیگه حوصله ی یه بامبول جدید رو نداشتم.

چند باری هم با یاسین چشم تو چشم شدم. اونم منو دید، اما تا نگاهش می کردم، سرش رو بر می گردوند.

دعا کردم که حرفاش درباره ی ازدواج واقعی باشه، اینجوری یکم از عذاب وجدانم کم می شد.

وقت عروس گردون شد. قبلش به نفس گفتم من نمی خوام با هیراد برم، یه فکری بکنه.

اونم با آراد حرف زد، قرار شد من و نفس با ماشین آراد بریم.

تو ماشین که نشستیم، نفس گفت : بهار فعلا به هیچی فکر نکن. سعی کن خودتو تخلیه کنی و لذت ببری. یک دو سه که گفتم شروع کن به جیغ کشیدن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مگه دختر شونزده سالم؟

- چه ربطی داره؟! خوش باش بابا. اون فسقلی هم که بیخ ریش باباشه.

دیگه چیزی نگفتم. دلم می خواست خوش باشم و مثل قدیم انرژیم رو تخلیه کنم، اما حوصله نداشتم.

....

نفس تا راه افتادیم، صدای ضبط رو زیاد کرد و شروع کرد به بالا پایین پریدن و هو کشیدن.

اینقدر به من گیر داد که فقط واسه اینکه ساکت شه و غر نزنه یکم همراهیش کردم.

عمدا هی می کشید جلوی ماشین هیراد و همون موقع منو مجبور می کرد که تخلیه انرژی کنم.

می خواست حرص هیراد رو در بیاره. البته تا آخرین لحظه نفهمیدم داره این کارو می کنه.

بعد از کلی گشتن توی خیابون و سر و صدا کردن، بالاخره عروس و دوماد پیچوندن و ما هم رفتیم خونه.

نفس تا دم خونه اومد و اونجا از هم جدا شدیم. گفت هرچی کمتر بینمش بهتره. شاید آروم تر بشه.

منم با پرویی می گفتم آروم بشه یا نشه مهم نیست. بلام جوابش رو بدم. اما ته دلم زلزله بود.

جلوی در، هیراد بهار رو داد بغل نفس و گفت: فردا میام دنبالش.

آراد عکس العمل خاصی نشون نداد. معلوم بود با هم حرف زدن.

اما نفس تعجب کرد. بالاخره بچه رو گرفت و گفت : باشه مشکلی نیست. چیزی که نشده؟!!

هیراد : نه نگران نباش. برین به سلامت.

نفس با دو دلی خداحافظی کرد و رفتن.

بی توجه به من، به سمت خونه رفت، رفتم جلو و گفتم :چرا بچه رو فرستادی بره؟!!

جوابم رو نداد.

درو باز کرد، رفت کنار و گفت : برو تو.

با گستاخی گفتم : نمی رم. جوابم رو بده.

عصبی شد. مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

هرچقدر هم داد و بیداد و تقلا کردم بی فایده بود.

- آی آی دستم، ولم کن کن هیراد... دستم شکست می گم ولم کن وحشی.

تقریباً پرتم کرد توی خونه و درو بست.

مچ دستم رو مالیدم و داد زدم : چه خبرته؟ مگه من بردتم که اینجوری رفتار می کنی؟!

دستش رو آورد بالا و نعره کشید : خفه شو بهار. خفه شو. ببخشید که نذاشتم بیشتر با یاسین جون گپ بزنی.

فریادش باعث شد قلبم تند تند بزنه اما واقعا حرصم گرفت. نزدیک بود از سرم دود بلند شه.

کلا با داد حرف می زدیم.

- بین خفه شو، کلا دهنتمو ببند هیچی نگو. بی آبروم کردی، همه رو ازم گرفتی، حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟!!

اصلاً تو چی کار می که بهم اجازه بدی با کی گپ بزنی و با کی نزنم؟!

غیرتش رو قلقلک دادم.

اومد جلو تر. فکم رو بین انگشت های مردونش گرفت و توی صورتم داد زد :
شوهرتم،شوهرت! اینقدر با خودت تکرار کن تا یادت نره.
دستم رو روی دستش گذاشتم و به زور از لای دندونام غریدم : فکم
شکست.

انگار نمی شنید. چشماش خیلی ترسناک شده بود. نفس های داغش به صورتم می
خورد.

- اصلا می دونی چیه؟! تا همین الانم خیلی مراعاتت رو کردم. اشتباه کردم.
مگه زخم نیستی؟ مگه محرم نیستی؟ پس حق دارم جسمت رو هم داشته باشم.
از امشب، هر شب تا صبح در اختیارمی.

با حرفی که زد، یهو کل بدنم لرز کرد. وحشت زده زل زدم بهش. کیفم از
روی شونم افتاد.

کل بدنم سر شد.

فکم رو ول کرد، بازوم رو گرفت و به سمت اتاق کشوند.
اینقدر شل شده بودم که نمی تونستم مقاومت کنم. نه نه...
اگه اون اتفاق میفتاد این بار واقعا می مردم.

هنوز اون روز شوم جزو کابوس های شبانم بود.

به خودم اومدم، دیدم روی تخت هیراد نشستم.

اونم با حرص داشت دکمه های پیراهنش رو در میآورد.

زبونم بند اومد. هی زور می زدم یه چیزی بگم اما نمی شد.

پیراهنش رو پرت کرد یه گوشه و اومد جلو.

تا بهم رسید، از روی تخت بلند شدم شروع کردم به جیغ کشیدن.

دستم رو گذاشته بودم روی گوشم و بی وقفه جیغ می کشیدم.

چشمام بسته بود و لای فریاد و جیغ هام، التماسش می کردم : هیراد التماس

می کنم نکن. خواهش می کنم. تو رو به جون دخترت قسمت می دم. دیگه

نمی تونم تحمل کنم. بخدا میمیرم. دووم نمیارم.. ولم کن... تو رو خدا..

صداش نمیومد. اصلا حضورش رو حس نمی کردم. جیغ هام، به گریه ی بلند

تبدیل شد.

آروم لای چشمام رو باز کردم. هنوز همونجا وایساده بود و داشت نگاهم می کرد.

دیگه چهرش غضبناک نبود.

یه حالت خاصی داشت. انگار بیشتر ناراحت بود تا عصبانی.

با یه قدم، فاصله ی بینمون رو از بین برد و منو به آغوش کشید. اولش خواستم ازش جدا شم، اما وقتی دیدم کاریم نداره، آروم گرفتم تا خودش بره کنار.

بوی عطرش توی بینیم پیچید. حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد. بوسه ی نرم و طولانی‌ش رو روی موهام احساس کردم.

با آرامش خاصی گفت : تا وقتی که خودت نخوای، من اصلا سمتت نمیام. خیالت راحت باشه.

برای بار دوم، بوسه ای به موهام زد. از روی تختش یه تی شرت برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت.

بی حرکت کنار تخت ایستاده بودم. سکوت اتاق رو فقط صدای هق هقم می شکست.

وقتی صدای بسته شدن در اومد. به خودم اومدم.

شالم رو از روی زمین برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. رفته بود!!

توی همون چند لحظه، مردم و زنده شدم. دیگه تحمل فشار روحی جدید رو نداشتم. تا وقتی که با خودم کنار نمی اومدم، نمی تونستم وارد رابطه بشم.

وسط سالن بودم که دل درد شدیدی به سراغم اومد.

سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم. مشکل عادت ماهانم هم حل شد.

با خیال آسوده تری، به کارام رسیدم. لباسام رو عوض کردم و زیر پتو خزیدم.

اتفاقات رو چندین بار مرور کردم. صداش هنوز تو گوشم بود.

بوسه ای که به موهام زد، واقعا آرامش داشت. حس امنیت بهم داد. تازه متوجهش شدم

صدای دینگ دینگ گوشیم بلند شد. نفس اس ام اس داده بود

- اوضاع خوبه؟

گوشیم رو از روی پا تختی برداشتم و جوابش رو دادم.

- آره. خیالت راحت. بهار چطوره؟

- خوابه..

خیالم راحت شد. گوشی رو سر جاش گذاشتم. کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم. همیشه وضعم همین بود. روز اول خیلی اذیت می شدم.

مامان همیشه بهم دم کردنی و زنجییل می داد، یا برام کیسه آب گرم آماده می کرد.

اما الان کنارم نبود.

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. ساعت تازه هشت صبح بود.

دردم خیلی شدید بود. سریع رفتم تو آشپزخونه. اصلا به اطراف نگاه نکردم بینم هیراد هست یا نه.

شروع کردم به گشتن تو کابینت ها که بینم دارو دوی گیاهی پیدا می کنم یا نه.

اما هیچی یافت نشد.

دیگه داشت گریم می گرفت.

با غرغر رفتم سمت یخچال و همونجور که به هیراد بد و بیراه می گفتم، دنبال

قرص می گشتم :

خدا لعنتت کنه هیراد

تو خونتم که هیچی پیدا نمی شه. حالا من چه خاکی تو سرم کنم..

#ساعت ۲۵

صداش از پشت سرم اومد. همیشه مثل جن ظاهر می شد.

- حالا چرا نفرین می کنی؟ هین بلندی کشیدم و برگشتم.

به شدت اعصابم خرد بود. دق و دلیم رو سر اون خالی کردم. با توپ پر گفتم

: آشپزخونه به این همه بزرگی با این همه کابینت، چهار تا جوشوندنی توش

پیدا نمی شه.

با حرص روی صندلی نشستم و دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم.

- جوشوندنی می خوای چی کار؟ همینو کم داشتم.

- هیچی. غلط کردم.

- چته چرا پاچه می گیری؟

واقعا صداش داشت عصبیم می کرد. داد زدم : هیراد هیچی نگو فقط برو.

دستم رو گذاشتم روی دلم و سرم رو گذاشتم روی میز.

با تعجب گفت : چیز شدی؟!

واقعا تعجب داشت؟! دلم می خواست جیغ بکشم.

با عجز گفتم : گفتم برو لطفا. برو دنبال بهار.

- خب جواب بده. چیز شدی؟

مثل دیوونه ها پریدم بهش : آره چیز شدم. چیز شدم. حالا برو.

با تعجب نگاهم کرد و گفت : حالا چرا حمله می کنی به من؟! نکنه عادت ماهانه
ی تو هم تقصیر منه؟ تا الان که آبم می پرید تو گلویت می گفتم تقصیر توئه!

تو دلم بهش خندیدم. خیلی بامزه گفتم. راست می گفت.
هرچی می شد می گفتم مقصر تویی!

روم رو برگردوندم تا خندم رو نبینه.
همچنان داشتم درد می کشیدم.

اومد تو آشپزخونه. نگاش کردم بینم چی کار می کنه.
رفت سمت یخچال.

از بین قرص ها، یکی رو برداشت. یه لیوان آب هم ریخت و همراه قرص گذاشت
جلوم. نگاهش کردم. مفنامیک اسید بود.

عقب رفت و گفت : صحرا هر وقت دل درد می گرفت از اینا می خورد.

یکم خجالت کشیدم، اما چهرم رو حفظ کردم. یادمه یه سری مامان از این
قرصا بهم داد. پس با خیال راحت خوردم.

زیر لب آروم تشکر کردم.

داشت نگاهم می کرد. کم کم داشتم معذب می شدم. یهو یادم افتاد روسری سرم
نیست و لباسم تی شرته!

یاد دیشب که افتادم، یه جوری شدم. سریع بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت
کردم.

قبل از اینکه از آشپزخونه برم بیرون گفتم : چیزی لازم داشتی بگو. خوبم
نشدی بگو بریم دکتر.

چند لحظه مکث کردم و گفتم : ممنون.

بعد هم سریع به اتاقم رفتم و درو بستم.

یک ساعتی از درد به خودم پیچیدم. پتو رو دورم کشیده بودم. گاهی هم از درد
سرم رو توی بالش فرو می کردم و جیغ می کشیدم که صدام بیرون نره.

کم کم داشتم آروم می شدم که تقه ای به در خورد.
پتو رو انداختم روی سرم و گفتم : بفرمایید.

هیراد سرش رو از لای در کرد تو و گفتم : بهتری؟

با خجالت آروم گفتم : آره ممنون.

- نیاز نیست بریم دکتر؟

- نه.

درو کامل باز کرد و اومد داخل. یه سینی دستش بود که روش یه لیوان بود.
اومد لبه ی تخت نشست.

همش زد و داد دستم.

گفتم : این چیه؟!

سرش رو خاروند و گفت :اسمش یادم رفت. زنگ زدم از مادرم پرسیدم. گفت
این خیلی خوبه.

دلم خیلی خیلی رفت. با مادر و پدرش قهر بود، اما بخاطر من بهش زنگ زد.
بازم تشکر کردم و یه نفس سر کشیدم. خیلی بد مزه بود.

قیافم جمع شد.

لیوان رو ازم گرفت و گفت : الان خوب میشی.

بحث رو عوض کردم.

- دنبال بهار نرفتی؟

- گفتم تو حالت بهتر شه بعد بیارمش.

- خوبم. برو بیارش.

- باشه الان می رم. خوب شدی؟

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. با خنده گفتم : به همین سرعت که اثر نمی
کنه. طول می کشه.

- خب تجربه ندارم. حالا کم کم یاد می گیرم.

لبم رو گزیدم و به زور خندم زور جمع کردم. با لبخند خیره شده بود بهم.

دنبال یه راه در رو بودم که خودش بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

گرمم شد. نگاهش تا عمق وجودم نفوذ می کرد.

بهار تا اومد، سریع اومد توی اتاق و دوید توی بغلم. با عشق بغلش کردم و بوسه بارونش کردم.

با ذوق گفتم : سلام عشقم، چطوری تو؟!

با صدای قشنگ بچه گونش گفت : خوبم.

- کجا بودی؟ چرا منو نبردی؟

- ببخشید.

دلم براش ضعف رفت. محکم لپش رو ماچ کردم و گاز گرفتم. جای دندونام روی پوست سفیدش موند.

سرم رو بلند کردم دیدم هیراد دست به سینه ایستاده و داره با لبخند نگاهمون می کنه..

باز از خجالت، لپام گل انداخت. نمی دونم چرا اینقدر خجالتی شده بودم!

نه به اون اوایل که دو لپی می خوردمش، نه به الان.

وقتی می دید خجالت می کشیدم، ریز می خندید و می رفت.

دو ماه از ازدواجمون گذشت. تو این مدت، رفتارمون با هم خیلی تغییر نکرده بود.

من همونجور ساکت بودم و کمی سرد. هیراد هم خیلی پا پیچم نمی شد.

دیگه مثل قبل نبودم و سر یه میز غذا می خوردیم.

گاهی با هم فیلم می دیدیم و بهار رو می بردیم بیرون.

دیگه کاری با هم نداشتیم.

با بهار، حسابی سرگرم می شدم و حوصلم سر نمی رفت..

نیلوفر هم که رفت سر خونه و زندگیش و خوشبختانه مشکلی نداشت.

تو این مدت، یک بار مامان اومد پیشم. اونم تاکید کرد که حتما وقتی هیراد نبود بهش خبر بدم.

به اندازه ی چند سال با هم حرف داشتیم.

هیچ خبری از مامان بابای هیراد هم نبود.

هر بار می خواستم از نفس پیروسم که چرا با من مشکل دارن، یه چیزی می شد که نمی تونستم پیروسم.

احساس تنهایی می کردم. با اینکه نفس و نیلوفر بهم سر می زدن، اما بازم حس می کردم خیلی تنهام.

دلم تنوع می خواست..

نمی دونم از شانس خوبم بود یا بدم که همون شب، هیراد اومد و شام خونه ی آراد اینا دعوتیم.

اولش می خواستم ناز بیارم، اما دیدم من که آخرش می رم، پس بیخیال.

اول بهار رو آماده کردم و بعد هم خودم مشغول شدم.

از صبح اون روز، یکم حالت تهوع داشتم، اما اهمیت ندادم تا خودش خوب شه.

وقتی سرگرم می شدم یادم می رفت.

یه مانتوی زرشکی با شلوار و شال مشکی پوشیدم.

کیف چرم مشکی دستیم رو هم برداشتم و گوشیم رو گذاشتم توش. یکم عطر زدم
و از اتاق رفتم بیرون.

بهار داشت تو پذیرایی برای خودش می دوید و شعر می خوند. خبری هم از
هیراد نبود.

منتظر نشستم تا بیاد، صداش رو که شنیدم. از روی مبل بلند شدم.

- بریم؟

وقتی نگاهم بهش افتاد، دلم یه جوری شد.

همون پیراهنی که من چند سال پیش براش خریده بودم رو پوشیده بود. یه پیراهن جذب صورتی کالباسی، که آستیناش روداده بود بالا.

موهایش رو یکم ریخته بود توی صورتش و شلوار جذب مشکی هم پوشیده بود.

بهار گوشه مانتوم رو کشید و گفت : بریم؟! بریم!؟

با تلنگر بهار به خودم اومدم. بغلش کردم و هول گفتم : آره آره عزیزم بریم.

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم. بوی عطرش! همون عطری بود که من عاشقش بودم.

در طول راه، تو دلم با خودم حرف زدم. واقعا هنوز دوستش داشتم؟

حاضر بودم به عنوان همسر شرعی و قانونی قبولش کنم و همه ی اتفاقات رو فراموش کنم یا نه.

اصلا می تونستم بذارم و برم؟

اما برای هیچ کدوم جواب قاطعی نداشتم. یه لحظه می گفتم آره، هنوزم دوستش دارم.

هنوزم با نگاهش دلم بیقرار می شه و با صداش آروم می شم.

هنوزم روش غیرت دارم و دوست دارم فقط من نگاهش کنم.

اما همون لحظه می گفتم نه! کاری که هیراد کرد، چند تا خانواده رو بهم ریخت. هنوز خیلی زود بود تا آتش بس اعلام کنم.

رسیدیم خونه ی نفس اینا. طبق معمول شروعش با سلام و احوال پرسی و ماچ و بوس گذشت.

وقتی نشستیم، نفس برامون شربت آورد.

داداشا که مشغول صحبت شدن، ما هم شروع به حرف زدن کردیم. بهار هم گوشه ی من رو گرفت و یه گوشه مشغول بازی شد.

نیم ساعتی که گذشت، حالم تهوعم شدید و شدید تر شد، جوری که دیگه نمی فهمیدم نفس چی می گه.

یهو حس کردم تمام محتویات معدم داره میاد بالا.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و دویدم سمت سرویس بهداشتی.

درو بستم و شروع کردم به اوق زدن. هرچی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم.

با بی حالی، دست و روم رو شستم. نفس هی در می زد و با نگرانی می پرسید خوبم یا نه چم شد یهو و از این سوالا. صدای هیراد و آراد هم میومد.

درو باز کردم. هر سه شون پشت در ایستاده بودن.

هیراد با نگرانی نگاهم کرد و گفت : خوبی؟ چی شدی یهو؟ می خوای بریم دکتر؟

در دستشویی و بستم و به دیوار تکیه دادم و بی حال گفتم : نه خوبم.

نفس با نگرانی و کمی مشکوک وار گفت : رنگتم پریده.

نکنه.....

به آراد، چپ چپ به هم نگاه کردن.

آراد چشمی ریز کرد. زد به کمر هیراد و با شیطننت گفت :

تبریک می گم داداش. فکر کنم باید شیرینی بدی

من و هیراد، گیج و منگ به هم نگاه کردیم.

هیراد با تعجب گفت : شیرینی؟ شیرینی واسه چی؟

آراد دوباره زد تو کمرش و گفت : فکر کنم تو راهی دارین برادر.

چشمای جفتمون شد اندازه ی گردو! تو این دو ماه، حتی سمتم نیومد. چه تو

راهی ای؟!

سریع گفتم : نه نه نه امکان نداره.

هیراد هم تایید کرد.

- آره ممکن نیست.

یهو هیراد قیافش جمع شد. دستش رو گرفت جلوی دهنش، همه رو پس زد و دوید توی دستشویی..

هممون هاج و واج مونده بودیم!

آراد سرش رو خاروند و گفت : هیراد که نمی تونه حامله باشه، می تونه؟!!

اینو که گفت، جفتمون از خنده پهن شدیم.

حالا نخند کی بخند!

اینقدر لحنش با مزه بود که از خنده دل درد گرفتم.

طولی نکشید که در دستشویی رو باز کرد. اونم رنگ و روش پریده بود.

کم کم خودم رو جمع و جور کردم.

نفس گفت : آی آراد خدا نکشت.

هیراد با بی حالی گفت : به چی می خندین؟

آراد رو کرد به من و گفت: تبریک می کم بهار. به زودی بابا می شی..

اینو که گفت، هیراد اومد بیرون دوید دنبال آراد...

. بهار هم جو گرفته بودش و دنبالشون می دوید. ما هم بهشون می خندیدیم.

هیراد دوباره حالش بد شد و دوید توی دستشویی!

کم کم خودمون رو جمع کردیم. بهار گفت: چرا اینجوری شدین؟ نکنه مسموم شدین؟

یکم فکر کردم و گفتم: نمی دونم. من از صبح حالم زیاد خوب نبود. هیرادم خبر ندارم حالش چطور بود.

بعد یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم: دیشب ساندویچ سفارش دادیم فکر کنم واسه همونه.

نفس قیافش رو جمع کرد و گفت: همین دیگه. بهار هم خورد؟

آراد نشست روی مبل و گفت: وا نفس داره می گه خوردم دیگه.

نفس : عقل کل، اون فسقلی رو می گم.

خندید و گفت : آها. یادم نبود دو تا بهار داریم.

بعد هم بهار رو از وسط سالن بغل کرد و شروع کرد به قلقلک دادنش.

هیراد از دستشویی بیرون اومد. خیلی رنگش پریده بود.

نفس رو بهش گفت : بریم دکتر؟ هیراد :

نه لازم نیست.

حس کردم باز حالم داره بهم می خوره. هیراد رو هول دادم کنار و رفتم توی

دستشویی.....

دو سه بار دیگه هم نوبتی دویدیم توی سرویس بهداشتی!

آراد و نفس اینقدر اصرار کردن که رفتیم دکتر.

نفس موند خونه پیش بهار و آراد بردمون درمانگاه.

بعد از ویزیت شدن، دکتر گفت احتمالا مسمومیته و برای جفتمون سرم تقویتی

نوشت.

من رفتم بخش تزریقات خواهران. دیگه نمی دونم هیراد کجا رفت.

روی تخت دراز کشیدم. هیچ کس نبود. چند دقیقه بعد، پرستار اومد و برام سرم رو وصل کرد.

چشمام رو بستم تا یکم استراحت کنم. حس کردم یکی اومد توی اتاق. چشمام رو باز کردم دیدم هیراد داره سرک می کشه.

وقتی دید کسی نیست اومد داخل. سرمش هم دستش بود. با تعجب بهش که داشت میومد داخل نگاه کردم.

گفتم : واسه چی اومدی اینجا؟!

همینجور که به سمت تخت رو به روم می رفت گفت :
هماهنگ کردم.

خیلی راحت نشست روی تخت. کیسه سرم توی دستش بود.
دستش رو صاف کرد و گذاشت روی پاش.

ریلکس زل زد بهم. منم خیره خیره نگاهش می کردم.

گفتم : جا قحط بود که اومدی اینجا؟

با پرویی جواب داد : نه اتفاقا تختا همه خالی بود!

- اونوقت می شه بپرسم چرا اومدی اینجا؟!

لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت : دلم خواست!

سری تکنون دادم، روم رو به دیوار کردم و گفتم : آها.

کاملا قانع شدم.

دیگه چیزی نگفت. یاد آراد افتادم و گفتم : آراد کجا رفت؟

- پیچوندمش.

چشمام گرد شد. گفتم : واسه چی؟!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به پنجره دوخت.

- دم دمای پاییزه. هوا دو نفرس. گفتم یکم قدم بزنیم.

نباید خودم رو می باختم. اخم کردم و گفتم: بیخود! من تمایلی به قدم زدن باهات ندارم.

- به تمایلت میارم!

با چشم از حدقه بیرون زده گفتم: جان؟!!!!

- جونت بی بلا.

- خیلی پرویی.

- می دونم.

چشم غره ای رفتم و سریع روم رو برگردوندم تا خندم رو نبینم.

- وقتی می خندی خیلی خورد...

با غضب سرم رو برگردونم و نگاهش کردم.

- خواستنی می شی!

دوباره چشم غره رفتم و رو به دیوار کردم. تو دلم داشتن قند می ساییدن.

به خودم تشر زدَم : ای بی جنبه. خودتو جمع و جور کن.
چه زود وا دادی!

دوباره صداش اومد: نازتو خریدارم سیندرلا..

خوشبختانه همون موقع سرم تموم شد. نشستم روی تخت و بدون اینکه
نگاهش کنم گفتم : به من نگو سیندرلا.

- چشم سیندرلا.

باز با غیض نگاهش کردم.

بلند خندید و گفت : عصبانیتتم خواستنیه.

دل بی جنبم داشت بی قراری می کرد. توپیدم بهش : اولاً شعور داشته باش
اینجا بیمارستانه، نباید با صدای بلند بخندی. دوما فکر نکن با این حرفات خر
می شم!

- عه. پس اون دو تا گوش مخملی بالا سرت چی می گن؟ حرصم گرفت. لنگه کفشم رو
از روی چهار پایه برداشتم و پرت کردم سمتش.

جا خالی داد و بهش نخورد. از شانس خوبم، همون لحظه پرستار اومد داخل.

با دیدن ماهینی کشید و گفت: زن و شوهرین؟ هیراد سینه

سپر کرد و گفت: بله.

چپ چپ نگاهم کرد و رو به هیراد گفت: پس خدا صبرتون بده.

ریز ریز شروع کرد به خندیدن.

چشمام رو واسه پرستاره ریز کردم.

اومد سرم رو در آورد و رفت سراغ هیراد. همچنان با خشم نگاهش می

کردم. دختره ی اکییری.

وقتی سرمش رو در آورد، هیراد دستش رو روی سینهش گذاشت و مودبانه

گفت: خیلی ممنون خانم.

دختره هم با ناز خندید و گفت: خواهش می کنم. امیدوارم بهتر باشید.

و رفت..

مثل گرگی که در کمین طعمشه، به مسیری که رفت خیره شده بودم.

با خنده ی بلندش به خودم اومدم.

- خوردی بدبخت رو.

عصبانیم کرده بود. تقریباً داد زدم: اگه خیلی نگرانشی برو مواظب باش
جرش ندَم.

با حرص از روی تخت اومدم پایین. یه کفشم رو پام کردم.
خواستم اون یکی رو پیوشم که دیدم نیست.

همه ی حرکاتم تند و عصبی بود. خنده های ریز ریز هیرادم عصبی ترم
می کرد.

وقتی راه می رفتم، پاهام رو محکم رو زمین می کوبیدم.
لنگه کفش روی تخت پشت سرش افتاده بود.

کنارش ایستاده بودم. بی توجه بهش، خم شدم تا لنگه کفشم رو بردارم.

با دست مخالفش، مچ دستم رو گرفت. نگاهش کردم. فاصله صورت هامون میلی متری بود.

خیره بودیم به هم! نمی دونستم نگاهم رو ازش بگیرم. قدرت کوچکتین حرکتی نداشتم.

آروم آروم دستم رو ول کرد. نگاهش رو ازم گرفت و خودش چرخید و کفشم رو برداشت.

از روی تخت پایین اومد و جلوم زانو زد. کفشم تو دستش بود. گرفت جلوی پام. منتظر بود تا من پام رو ببرم جلو.

قلبم داشت از دهنم می زد بیرون. وقتی دید حرکتی نمی کنم، خودش پام رو توی دستش گرفت و کفشم رو پام کرد.

بلند شد و رو به روم ایستاد. سرم رو بلند کردم تا بتونم ببینمش. آرامش خاصی داشت. لبخند قشنگی زد و گفت :

خوشحالم که افتخار پوشوندن لنگه کفش سیندرلا نصیب من شد.

انگشتای دستش رو توی انگشتام قفل کرد و گفت : بریم واسه یه قدم زدن دو نفره.

رو ابرا بودم. بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم دنبالش رفتم.

وقتی به خودم اومدم که داشتیم کنار خیابون با هم می رفتیم.

دستم هنوز تو دستش بود. اینقدر محکم گرفته بود که سر انگشتام سر شد. شاید می ترسید در برم!

خواستم دستم رو بکشم و ازش فاصله بگیرم، اما واقعا دلم نیومد.

حس عجیبی داشتم، دقیق نمی دونستم اسمش رو چی بذارم، نمی دونم کدومش بود، عشق، امنیت، آرامش، خلا!...

هوا ابری بود، یه جویری که هر لحظه ممکن بود بارون بگیره.

نگاهم رو به قدم هامون دوختم. با هم هماهنگ بود، فقط اون خیلی محکم تر از من راه می رفت.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به رو به رو دوختم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم، اما سرم رو بلند نکردم که نگاهش کنم.

یه دفعه وایساد، چون دستم تو دستش بود، کشیده شدم و مجبور شدم وایسم.

رو به روم وایساد. دستش رفت سمت شالم. موهام رو مرتب کرد و شالم رو کشید جلو.

گفتم : چی کار می کنی وسط خیابون؟!

- اولاً وسط خیابون نیستیم و کنار خیابونیم. دوماً، وقتی موهای خوشگلت رو از من قایم می کنی، بقیه هم حق ندارن ببین. تازه اگه از منم قایم نکنی باز هم حق ندارن ببینن.

در برابر نگاه متحیرم، دستم رو گرفت و گفت : خب بریم.

دهن نیمه باز رو بستم و دنبالش رفتم.

هنوزم کلامش جادوم می کرد!

رسیدیم به یه فضای سبز، هیراد راهو رو کج کرد و ادامه مسیرو از اونجا رفتیم.

خیلی یهوایی گفت : خوبی؟

- آره خوبم.

- دیگه حالت تهوع نداری؟

- نه. تو چی؟

فکر کنم از اینکه حالش رو پرسیدم خوشحال شد.

- آره عالی.

رعد و برق زد. هر دو از لای شاخ و برگ درخت ها به آسمون نگاه کردیم.

دستم رو فشردم، دلم لرزید. نگاهش کردم، اما اون همچنان خیره به آسمون بود.

دقایقی بعد، بالاخره بغض آسمون شکست و نم نم شروع به باریدن کرد.

در کمال تعجب، هیراد شروع به خوندن کرد : ببار بارونو، دلم داغونو،
نمی خوام عشق بدون اونو... چشمم رو براش گرد کردم. با دیدنم
خندید و گفت : چیه بهم نمیاد؟

سری تکون دادم و گفتم : خیس شدیم زود برو.

- چه بی احساس! هوای عاشقانه، دو نفره، بارونی، زود بریم؟!

- تو هم که منبع احساس! اصلا بازوهات رو با احساس باد کردی.

- بده هیکلم رو فرمه؟ آرزوی هر دختریم من.

- وای خدا آسمونت رو سوراخ کرد این بندت با اعتماد به نفسش.

خندید. بلند و از ته دل. فکر کنم سرش به جایی خورده بود!

- عه زشته چرا مثل هیولا می خندی؟

- مگه بده حالم خوبه؟

- نه. بخند. ما که بخیل نیستیم.

خندش قطع شد. لحنش تغییر کرد : زنم بعد مدتها داره باهام می گه و می خنده، خوشحال نباشم؟

دلم برای بار هزارم ریخت. سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم.

آروم گفتم : قربون خجالت کشیدنت.

همینجور داشتیم خیس می شدیم. کم کم کل لباس هام خیس خیس شدن.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و شالم رو مرتب کردم.

گفتم : می گن زیر بارون هر دعایی کنی مستجاب می شه. منم می خوام دعا کنم!

بی تفاوت گفتم : خب دعا کن.

زل زد بهم.

- به برکت همین قطره های بارون، از خدا می خوام هیچ وقت از پیشم نری!

دیگه حال دست خودم نبود. نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. خیره به هم داشتیم می رفتیم.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون. یهو نمی دونم چی شد هیراد سکندری زد.

کلا همه چی یادم رفت و پقی زدم زیر خنده.

اون رو زمین دنبال مانع می گشت و من می خندیدم.

نگام کرد و گفت : رو آب بخندی.

رو کرد به آسمون و گفت : ای خدا، آخه انصافه وسط حس و حال عاشقونه ضایع می کنی؟

خندم رو خوردم و گفتم : نیتت پاک نبود، خدا زد پس سرت.

- اتفاقا خیلی پاک بود. عرش خدا لرزید.

ریز ریز خندیدم و گفتم : بریم دیر شد.

دوباره به راهمون ادامه دادیم. ازش کند قدم جلو تر بودم.

خیلی سریع خودشو بهم رسوند و دستم رو توی دستش گرفت.

با اینکه خیلی حرفا زده بودم، اما دوست نداشتم حال و هوا مون رو خراب کنم. داشتم خودمو گول می زدم. هنوز هم مثل قدیما دوستش داشتم. خیلی زیاد.

گلووم خشک خشک بود. حس کردم ته گلووم می سوزه.

با عطسه ای که همون موقع کردم، حدس زدم که مریض شده باشم.

اینم تقصیر هیراد بود!

هوفی کردم از روی تخت بلند شدم. به زور شالم رو سرسری روی موهام انداختم و رفتم بیرون.

حس کردم صدای ناله میاد، کورکورانه دنبال صدا گشتم.

یکی از چراغ ها رو روشن کردم.

هیراد روی کاناپه خوابیده بود و داشت ناله می کرد. تغییر مسیر دادم و رفتم پیشش.

تو خودش جمع شده بود. روی پیشونیش عرق نشسته بود.

با مکث و تردید، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. داشت تو تب می سوخت.

هذیون هم می گفت. اینقدر نا مفهوم بود که اصلا نمی فهمیدم چی میگه.

صداش زدم : هیراد؟ هیراد؟

بیدار نشد.

رفتم تو آشپزخونه. سرفم گرفت. منم مریض شده بودم.

یه کاسه آب کردم و با یه دستمال کهنه بردم.

کنارش روی زمین نشستم. دستمال رو خیس کردم و وقتی حسابی چلوندمش، گذاشتم روی پیشونیش.

یکم تکون خورد. باز صداش زدم اما بیدار نشد. باز خوبه بهار خواب بود.

دستمال سریع داغ شد. دوباره خیسش کردم و گذاشتم روی پیشونیش.

خودمم مدام سرفه می کردم. دیدم خیلی داره ناله می کنه، بازم صداش زدم.

- هیراد؟ هیراد بیدار شو داری هذیون می گی. تبت بالاس!

- وای... آ.... م...

اصلا معلوم نبود چی میگه. باید تکونش می دادم.

دستم رو با تردید روی بازوش گذاشتم. داغ داغ بود.

تکونش دادم و دوباره صداش زدم.

- هیراد؟ بیدار شو.

یهو دستش رو هوا بلند شد افتاد روی شونم. چشمم گرد شد. نگاهم با تعجب

بین صورت دستش می چرخید.

صورتش دقیقا رو به روی صورتش بود، جوری که نفس های گرمش، پوست

صورتش رو قلقلک می داد.

خواستم دستش رو از روی شونم بردارم، اما نمی تونستم!

انگار هرچی بیشتر زور می زدم، حلقه دستش تنگ تر می شد.

وضعیت اسفناک باری بود، دستش دور گردنم بود، نفساش به صورتم می خورد و وقتی ناله می کرد، بیشتر می شد. دوست داشتم مشت بزنم تو صورتش. دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم، دوباره توانم رو جمع کردم و سعی کردم از زیر دستش بیرون بیام.

داشتم با دستش کلنجار می رفتم که عطسم گرفت، از اون عطسه های پر فشار.

فقط تونستم سرم رو بچرخونم که توی صورتش عطسه نکنم.

با صدای عطسم، چشماش رو باز کرد و سیخ نشست!

چون یهو بلند شد، دستش محکم خورد توی استخون گونم..

آخ بلندی گفتم، اینقدر دردم گرفت که خون جلوی چشمام رو گرفت و چند تا مشت زدم به پاش و فوشش دادم.

- بیشعور وحشی، دست آدم نیست که، دست دیوه. وزنه دویست کیلویی می خورد بهم اینقدر درد نداشت.

هیراد هم مثل سیب زمینی، با چشمای خمار زل زده بود بهم. از نگاهش معلوم بود هیچی از حرفام نمی فهمه.

هوف بلندی کشیدم و مشغول دست کشیدن روی گونم شدم. خیلی درد گرفته بود.

با لحنی بی حال گفتم: تو چرا اینجایی؟

طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: داری تو تب می سوزی..

دست گذاشت روی پیشونیش و همزمان سرفه کرد.

- سرما خوردم.

هنوز کلافه بودم.

- نه قورمه سبزی خوردی. سرما خوردی دیگه. منم سرما خوردم. دست گل توئه.

اداش رو در آوردم.

- قدم بزیمم قدم بزیمم. بیا اینم نتیجش.

دیدم داره با سرفه می خنده.

بیشتر حرصم گرفت. کوسن مبل رو پرت کردم سمتش و جیغ جیغ کنان گفتم :
می خندی؟ ای حناق، درد، مرض.
تبت کنگو بگیری ایشالله.

- مثل مامان بزرگا همش غر می زنی.

باز سرفه کرد. این بار خیلی شدید. دلم شور افتاد. سرفش بند نمی اومد. نکنه
نفرینم گرفت؟!

بلند شدم رفتم براش آب آوردم، اما وقتی اومدم، دیدم رنگش مثل گچ
دیوار سفید شده و لبش کبوده!

هین بلندی کشیدم. دستام شروع کرد به لرزیدن.

با ترس گفتم : هیراد چته؟ بگیر این آبو بخور.

سرش رو به علامت منفی تگون داد و به اتاقش اشاره کرد.

هول گفتم : چی می خوای؟ خب آب بخور.

دستم جوری می لرزید که نزدیک بود آب از لیوان سر ریز شه.
خیلی نامفهوم و آروم به چیزی گفت.

لیوان رو گذاشتم روی میز و گوشم رو به لبش نزدیک کردم.
- چی؟ دوباره بگو.

بریده بریده گفت : اسپری....
آسمم.....تو اتاق.... روی پا... پاتختیه....

- الان.. الان میارم.
سریع به سمت اتاقش رفتم. اینقدر هول بودم که وقتی رسیدم توی اتاق
یادم رفت چی می خواستم.

زدم تو سر خودم و گفتم : خاک بر سرت با این حافظت....
آها اسپری.

چراغ رو روشن کردم و به سمت پا تختی رفتم.
سریع اسپری رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

شالم افتاد روی شونم. اعتنا نکردم.

رسیدم بهش. روی مبل دراز کشیده بود، تند تند نفس می کشید.

درش رو برداشتم و بردم سمت دهنش.

- هیرا دهنش رو باز کن.

یکم لای دهنش رو باز کرد سرش رو گذاشتم توی دهنش و دو بار فشار دادم.

اسپری رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز.

کم کم کبودی لبش بهتر شد. زل زده بودم بهش، چشم ازش بر نمی داشتم.

چشمای نیمه بازش بسته شد. هیچ تکونی نمی خورد.

با وحشت شروع کردم به تکان دادنش.

- هیراد؟ هیراد خوبی؟ جواب نداد.

داشت گریم می گرفت.

- هیراد؟ خدایا غلط کردم هیراد..

اما دریغ از یه تکون کوچیک.

به دو طرف صورتش سیلی زدم.

تکون نخورد.

اشکم در اومد. تقریباً داشتم بلند بلند گریه می کردم.

لیوان آب رو برداشتم و کم کم آب پاشیدم تو صورتش. کم کم که چه عرض کنم، اینقدر هول بودم که نزدیک بود همه رو یه جا بریزم روی صورتش.

صورتش خیس خیس شد.

- وای خدا. هیراد من غلط کردم، تو بهوش بیا من قول می دم باهات خوب شم..

بی فایده بود. خودمم نمی فهمیدم چی میگم.

خواستم برم زنگ بزnm به اورژانس که دستم کشیده شد و روی سینش فرود اومدم.

انگار برق دویست و بیست ولت بهم وصل کردن، عین آدمای برق گرفته داشتم به چشمای باز و شیطونش نگاه می کردم.

نه رنگش پریده بود، نه نفساش نا منظم بود. یه لبخند حرص درار هم روی لبش بود.

- خودت اعتراف کردی!

زبونم تو دهنم نمی چرخید. نمی دونستم باید جیغ بکشم، فوشش بدم، بزمنش، لیوان رو توی سرش خورد کنم، یا با شالم دارش بزnm.

موهای پریشونم رو از صورتم کنار زدو با آرامشی غیر قابل توصیف گفت: خدا هم اون بالا شاهدده که گفتمی قول می دی خوب شی.

دوست داشتم دونه دونه موهاش رو بکنم. دو دستم رو از روی سینش برداشتم.

مثل شیریه که نعره توی گلویش گیر کرده، چشمام رو بستم و با غیض گفتم: تا اطلاع ثانوی ریختت رو نبینم. فقط جلو چشمم نباش.

ریز ریز خندید، باز سرفش گرفت. نفس هام حرصی بود.

پسش زدم و بلند شدم.

با حرص گفتم: هر بلایی سرت بیاد حفته! سو استفاده گر.

– عه همین الان داشتی می گفتمی غلط کردم.

کاسه رو برداشتم و رو بهش گفتم : غلط کردم که گفتم غلط کردم. خوبه؟

چشم غره ای نثارش کردم و به آشپزخونه رفتم. صدای خنده هاش میومد.

خیلی ترسیدم واقعا. خدا روشکر که بخیر گذشت. پسره ی دیوونه سکتتم داد.

خودمم بدن درد داشتم، حس می کردم داغم.

از توی یخچال، مسکن برداشتم و خوردم.

یکی هم واسه هیراد بردم. باز داشت ناله می کرد.

با توپ پر بالا سرش نشستم و گفتم : بگیر بخور اینو.

نگاهی به صورتم، و بعد به قرص انداخت و گفت : بذار دهنم.

- دیگه چی؟! بلند شو ببینم.

سرفه کرد. خیلی مظلوم گفت : دلت میاد؟

دلم نمی اومد، ولی خودم رو نباختم.

-آره چه جورم. گفتم بلند شو.

- خواهش می کنم.

نمی دونم چرا وقتی تو چشمام زل می زد و خواهش می کرد، نمی تونستم به نه بگم.

هوفی کردم و یه قرص از ورق در آوردم.

بردم جلوی دهنش. دهنش رو باز کرد، قرص رو گذاشتن توی دهنش.

داشتم دستم رو عصبی می کشیدم که دهنش رو بست و انگشت هام به لباش کشیده شد.

گر گرفتم.چپ چپ نگاهش کردم، اونم خیلی خونسرد و با پرویی داشت نگاهم می کرد.

لیوان آب رو دادم دستش. یکم نیم خیز شد و خورد.

خواستم بلند شم برم که گفت : سرده.

از رنگ و رو و صداش معلوم بود واقعا حالش خوب نیست.

گفتم : بلند شو برو روی تخت بخواب پتو بکش رو خودت.

مخالفت نکرد و بلند شد. لیوان و قرص رو بردم توی آشپزخونه. خواستم
برم تو اتاقم، ولی دلم نیومد.

مسیرم رو تغییر دادم و به اتاقش رفتم.

روی تخت خوابیده بود و پتو رو تا گردنش بالا کشیده بود.

رفتم بالا سرش. چشماش بسته بود.

آروم دست گذاشتم روی پیشونیش. هنوز داغ بود.

آروم گفتم : هیراد؟

جواب نداد.

باز حرصم گرفت.

- هیراد الان وقت مسخره بازی نیست.
- خیلی قشنگ اسمم رو صدا می زنی. دلم می خواد هی صدام کنی.
- دلم خیلی خیلی رفت. ولی جدی گفتم : تب داری، داری هذیون می گی. پاشو
بریم دکتر.
- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی.
- چشماش نیمه باز بود.
- بس کن می گم بلند شو.
- امشب شب مهتابه، حییم رو می خوام، حییم اگر خوابه، طبیم رو می خوام.
- جدی جدی داشت هذیون می گفت.
- گفتم : هیراد پاشو حالت خوب نیست.

- تو که کنار می حالم خوبه.

- نه خوب نیستی.

- بنشین کنارم ای دلبر مو مشکی .

داشت خندم می گرفت.

-چی؟

- بشین.

کنارش روی تخت نشستم. دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت. خیره به
چشمام، دستم رو کشید و آروم و طولانی بوسید.

مور مورم شد. گرمای لبش، کل وجودم رو به آتیش کشید.

چشم از هم بر نمی داشتیم. قدرت حرکت نداشتم.

دستم رو روی قلبش گذاشت و گفت : من حالم هرچقدر هم بد باشه، حتی اگه
فراموشی بگیرم، حتی اگه همه رو یادم بره، وقتی تو کنار می همه حواسم به توئه.

ای کاشمی تونستم سرش داد بزمن، پرخاش کنم، اخم کنم و با دعوا از اتاق برم
بیرون، اما نمی تونستم.

مسخ نگاهش شدم، مست حرفاش شدم.

ضربان قلبش رو زیر پوست دستم حس می کردم. آیا واقعا اون قلبی که گومب
گومب توی سینهش می کوبید، مال من بود؟

حاضر بودم بیخیالش بشم و برم؟ می تونستم رهش کنم؟

- نه!

لبخند مهربونی زد و گفت : چی نه قشنگ من؟

قند تو دلم آب شد، بلند فکر کردم!

- هیچی.

- بهار؟

دلم شروع به بی تابي کرد.

- بله؟

- می شه بازم دلت به نام من شه؟ می شه باز مثل قدیما شیم؟

جوابم قطعا "بله" بود. اما زبونم نمی چرخید که به زبون بیارمش.

سرم رو انداختم پایین.

دستم که توی دستش و روی قلبش بود رو فشرد و گفت :

ببین، این قلب برای تو اینجوری می زنه. سالهاست که این قلب تو سینه ی منه، اما برای تو می زنه.

سرفش گرفت. نگران نگاهش کردم، جلوش رو گرفت. چند تا نفس عمیق کشید و گفت :

می شه بازم بشی آرامشم؟ می شه؟

و باز هم سکوت.

- این آدمی که داره ازت خواهش می کنه هیراده، کسی که از پدرش هم خواهش نمی کنه.

جواب ندادم.

- می شه بهار؟ نگام کن.

نگاهش کردم.

- همیشه؟

لبم رو گزیدم. دستم رو آروم کشیدم و گفتم : دیر وقته. می رم بخوابم. چیزی خواستی صدام کن.

بلند شدم. یه جوری صدام زد که نتونستم برم.

- بهار؟

برگشتم.

- می شه؟

- نمی دونم چی شد که گفتم: فردا جوابت رو می گیری.

بدون اینکه چیز دیگه ای بگم، شب بخیر گفتم و از اتاقش خارج شدم.

سریع به اتاقم رفتم. درو بستم و تکیه دادم بهش. حالم یه جوری بود. صداش تو سرم بود، لحنش، نگاهش، خواهشاش..

بعد از ساعتی سیر کردن در هیروت، بالاخره به سمت تخت خوابم رفتم. همچنان بدن درد داشتم، اما قرصه اثر کرد و یکم بهتر شدم..

روز بعد، هیراد نرفت سر کار. خودمم حالم زیاد تعریفی نداشت. نمی دونستم پرستاری اونو کنم یا خودم رو. بهار هم هر دقیقه یه چیزی می خواست.

یه بار می گفت تشنه، یه بار می گفت گشنمه، یه بار حوصلش سر می رفت. دیگه دلم می خواست بشینم زار زار گریه کنم.

از صبح بلند شدم، سوپ بار گذاشتم، بهار رو ترو خشک کردم، به هیراد دارو دادم، خونه رو جمع و جور کردم، دیگه تا ظهر جون برام نمود.

هیراد هم که از جاش تکون نخورد. اونوقت می گن زنا سوسولن، صد رحم به زنا!

هرچند واقعا حالش خوب نبود. ظهر نیلوفر بهم زنگ زد، یکم حال واحوال کردیم، وقتی فهمید جفتمون مریضیم، گفت میاد بهار رو می بره تا ما حالمون بهتر شه.

خوبیش این بود بهار تا سه چهار روز اگه جایی غیر خونه می موند بهونه نمی گرفت. فقط باید سرگرم می شد.

اولش یکم تعارف کردم، ولی واقعا از خدام بود.

یه کیف برداشتم و یکم لباس و وسیله و اسباب بازی براش گذاشتم. بهار رو هم آماده کردم تا نیلوفر اومد.

ساعت نزدیکای چهار بود که نیلوفر اومد. دستش پر پلاستیک بود.

برامون کمپوت و آبمیوه خریده بود.

با دیدنش گفتم : دستت درد نکنه، کی این همه آبمیوه رو می خوره؟

همینجور که نفس نفس زنون به سمت آشپزخونه می رفت گفت : نگران نباش هیراد همه رو می خوره.

راست می گفت. هیراد خوش اشتها بود، البته اون همه عضله و پر و پاچه نیاز به تقویت هم داشت.

همه چی رو گذاشت سر جاش. هرچی هم گفتم خودم می دارم گوش نکرد.

بعد هم رفت سراغ بهار.

از پشت بغلش کرد و گفت : سلام جوجه. بسه چقدر با گوشی بازی می کنی؟

بهارم که تو بهر بازی بود، یهو اعصابش خورد شد و جیغ کشید.

جیغ هاش بد تر از یه چیزی فرا بنفش بود.

نیلوفر سریع نشوندش روی مبل و همینجور که گوشش رو می مالید گفت : اوه اوه خدا بخیر کنه. خدا به داد شوهرش برسه.

خندیدم و گفتم : عه نگو، بچم به این خوبی.

نیلو : والا گوشم کر شد، فردا پس فردا دو تا داد سر شوهرش بکشه سه طلاقش می کنه.

- بیخود می کنه.

- من دیگه حرفی ندارم. هیراد تو اتاقشه؟

- آره.

به در اتاق نگاه کرد و گفت : خوابه؟

- نمی دونم. فکر نکنم. طاها کجاست؟

- سر کار.

آروم تر گفت : میونتون چطوره؟

- بد نیست. حالا مفصل با هم حرف می زنیم. تو همین روزا یه روز بریم بیرون.

- من که از خدایه. هماهنگ می کنیم می ریم بیرون. به یاد قدیما. خب من برم یه سرم به هیراد بزنم.

- باشه برو.

نیلوفر که رفت، منم رفتم سراغ سوپ. گذاشتم توی آرام پز که حسابی جا بیفته.

از بو و رنگ و روش معلوم بود که خوب شده.

در دیگ رو گذاشتم و رفتم پیش بهار.

کنارش روی مبل نشستم. داشت انگری برد بازی می کرد.

گفتم : خوشگلم، خاله نیلوفر اومده تو رو ببره خنشون.

اخم کرد. یه لحظه حس کردم هیراد جلوم نشسته.

خندیدم و محکم لپش رو بوس کردم.

- خاله می خواد ببرت گردش. مواظب خودت باش و حسابی خوش بگذرون. ولی اذیت نکن خب؟

چشماش رو مالید و گوشی رو گذاشت کنار. کلا خیلی کم حرف می زد. انگار خوابش میومد.

صدای نیلوفر اومد که داشت با هیراد خدافظی می کرد.

اومد پیش ما و گفت : خب، بده من این وروجکو ببرم.

چیزی نبایدبراش ببرم با خودم؟

- چرا. الان می رم کیفش رو میارم.

نیلوفر بهار رو بغل کرد. منم رفتم کیفش رو آوردم.

گفتم : بذار تا پایین بیارم برات.

کیف رو ازم گرفت و گفت : نه نمی خواد تو فقط استراحت کن. بچه پیش شما
بمونه مریض می شه.

- خدا خیرت بده. خیلی لطف کردی.

- وظیفس. تعارف معارف نکن که عادت ندارم.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. تا جلوی در باهاش رفتم. کفش خودش و بهار رو
پوشوند و رفت.

داشتم سوپ ها رو توی ظرف می کشیدم که صداش رو شنیدم.

- خسته نباشی خانم.

هر وقت یهویی صداش رو می شنیدم، قلبم تند تند می زد.

بدون اینکه برگردم سمتش، لبم رو گزیدم و آروم گفتم :
ممنون.

صدای نزدیک شدن قدم هاش اومد. برگشتم برم قاشق بیارم که باهاش سینه به سینه شدم.

حس کردم دستش دور کمرم حلقه شده، یکم که تکون خوردم فهمیدم حدسم درسته.

نگاهم رو از دو تا تيله ی براق سیاهش گرفتم، خواستم برم اما نداشت و حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد.

باید خودم رو می گرفتم، ولی دستپاچه شده بودم. اینقدر هول شدم که جای اینکه بگم ولم کن گفتم : بوسم کن...

هیراد کم کم چشماش گشاد شد و بعد پقی زد زیر خنده. مثل گوجه سرخ شدم. واقعا چی بود من گفتم.

داشتم از خجالت پس میفتم. اونم غش غش می خندید. تلاش کردم حداقل ولم کنه اما سفت کمرم رو چسبیده بود.

لای خنده هاش گفت : بوس می خوام؟ خب چرا زودتر نگفتی. اتفاقاً منم می خوام.

داشت میومد جلو که جیغ کشیدم و محکم هولش دادم. چون داشت می خندید شل شده بود، واسه همین تونستم از دستش خلاص شم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : یه کارایی می کنی کلا حرف زدنم یادم می ره.

همچنان داشت می خندید. رفتم سمت کابینت تا قاشق بردارم. دستام مثل پیرزن ها می لرزید. به زور تونستم از توی ظرف قاشق بردارم.

- کجا رفتی؟ خب بیا بوست کنم دیگه.

تقریباً با جیغ گفتم : زهر مار! بیشعور.

با خنده سرفه کرد و گفت : خب چرا؟ خودت گفتی.

- زبونم نچرخید.

- حالا نمی خواد خجالت بکشی. اشکالی نداره که، زن و شوهریم.

هم از شرم و هم حرص، قاشق رو نشونه گرفتم سمتش.

خندش شدت گرفت. سعی کردم بی تفاوت باشم.

رفتم سمت یخچال تا آب بخورم.

بازم از شدت دستپاچگی، جای اینکه لیوان رو ببرم زیر مخزن یخچال، قاشق

رو گرفتم زیرش.

محکم کوبیدم توی صورتم. دیگه ته ابرو ریزی و سوتی بودم من!

زیر چشمی نگاه کردم بینم هیراد منو دیده یا نه.

وقتی دیدم حواسش بهم نیست و با لبخندی پت و پهن داره به سمت میز می ره،

خیالم راحت شد.

لیوان رو پر آب کردم و یه نفس سر کشیدم.

رفتم سر میز نشستم.

زیر چشمی داشت نگاهم می کرد. منم مثلاً حواسم بهش نیست.

هنوزم ریز ریز می خندید. اصلا حواسم نبود که داغه.

قاشق اول رو گذاشتم دهنم، جیگرم آتیش گرفت.

قاشق رو انداختم توی بشقاب و شروع کردم به باد زدن خودم.

هیراد با شیطننت گفت : آخی سوختی؟ بیا بوست کنم خوب میشی.

اینو که گفت، نمک پاش رو برداشتم و پرت کردم سمتش.

از شانس خوب یا بدم، صاف خورد وسط پیشونیش.

آخی گفت و دست روی پیشونیش گذاشت.

رگ بدبحنسیم گل کرده بود. هم دلم خنک شد براش و هم سوخت.

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم : حقته. تا تو باشی منو مسخره نکنی.

همینجور که پیشونیش رو می مالید گفت : وحشی بخیل!

- پروی غول!

روز بعد، هیراد تا ظهر خونه بود و بعد رفت شرکت. بهم گفت که نمی خواد نهار درست کنم و از بیرون می گیره.

منم از خدا خواسته بیخیال شدم.

بهار هم نبود که باهاش سرگرم شم، واسه همین زود حوصلم سر رفت.

انگار عقربه ها تنبل شده بودن.

کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته بودم که خیلی یهویی یاد حیات و استخر توش افتادم.

با خودم گفتم بهار که نیست، هیراد هم که تازه رفته، پس بهترین فرصته یکم با خودم خوش بگذرونم.

با همین فکر، بلند شدم و اول سرکی به حیات کشیدم.

خوشبختانه اصلا از جایی دید نداشت. هوا هم خوب بود. آفتاب مستقیم روی استخر بود.

با ذوق به سمت لباس هام رفتم. مایوی قرمز و خوش پوشم رو از لای لباس هام برداشتم و پوشیدم. خواستم موهام رو ببافم، اما گفتم ولش کن، بذار یکم هوا بخورن.

موهام رو آزادانه دورم رها کردم، حوله ی نارنجیم رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

بازم به بیرون سرک کشیدم وقتی خیالم راحت شد که کسی نمی بینه، وارد حیاط شدم و به سمت استخر حرکت کردم.

کنار استخر، میز و صندلی راحتی چیده شده بود. حوله رو روی دسته ی صندلی آویزون کردم و به سمت استخر رفتم.

خوشبختانه و به لطف نفس، شنا بلد بودم. چند سال پیش، به زور من و نیلوفر رو مجبور کرد که کلاس شنا ثبت نام کنیم.

همون کلاس ها باعث شد بشم یه شناگر حرفه ای.

اول لبه ی استخر نشستم و دستم رو توی آب بردم. گرم بود. تقریبا هیراد هر روز آبش رو عوض می کرد. چون چند باری دیدم که میاد توی حیاط و به گل ها و استخر می رسه.

دستم رو بالا بردم و با حرکتی ماهرانه توی آب شیرجه زدم.

همونجا زیر آب موندم. حس خیلی خوبی بود. آرامش..!

وقتی نفس کم آوردم، روی آب اومدم.

موهای پریشونم رو از صورتم کنار زدم و دستی به صورتم کشیدم.

دوباره نفسم رو توی سینم حبس کردم و مشغول شنا شدم. با حس سوزش گلو، دوباره اومدم روی آب. سرفم گرفته بود. وقت دارو هامم رسیده بود.

چشمام رو مالیدم و موهام رو جمع کردم.

همینکه سرم رو بلند کردم، دیدم هیراد به تنه ی درخت تکیه داده و دست به سینه داره تماشا می کنه.

هین بلندی کشیدم و دستام رو ضربداری روی سینه هام گذاشتم. تا فیها
خالدونم رو دید، چون یقه مایوم باز بود.

با غضب و خجالت گفتم : واسه چی برگشتی؟ مگه نرفتی شرکت؟ برو ببینم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : برای رفت و آمد به خونه ی خودمم باید
اجازه بگیرم؟!

تا جایی که می تونستم رفتم تو آب و فقط سرم معلوم بود، گفتم : نه ولی وقتی
می بینی من اینجام نباید بیای. برو هر وقت رفتم تو اتاقم بیا.

لبخند کجی تحویلم داد و دستش سمت دکمه ی پیراهن سفیدش رفت.
چشمام و دهنم همزمان با هم داشتن باز تر و باز تر می شدن.

با بهت گفتم: مگه با تو نیستم؟! می گم برو.

همینطور دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز می کرد، لبخند کجی تحویلم داد
و گفت : باشه، ولی قبلش هوس کردم یکم با زرم آب تنی کنم.

چند قدم اومد جلو، تهدید وار گفتم : طرف این استخر بیای تو همین آب خفت می کنم.

- نگران نباش، قبلش تو رو خفه می کنم.

پیراهنش رو کلا در آورد و انداخت یه گوشه. سریع چشمام رو بستم که باعث شد خندش بگیره.

لای یکی از چشمام رو باز کردم. جدی جدی داشت میومد. دستش که سمت دکمه شلوارش رفت ، عزم رو جزم کردم تا اون سر استخر دست و پا زدم.

اما نمی دونم چرا هرچی دست و پا می زدم نمی رسیدم. با شنیدن صدای شیرجه زدنش تو آب، جیغ کشیدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

دستم که به سکوی استخر رسید، از پشت، زندانی حصار آغوشش شدم.

دیگه وقت شل شدن و قفل کردن نبود، تموم زورم رو جمع کردم و مثل لولی ها شروع کردم به دست و پا زدن.

اما اون زورش ده برابر من بود. با تقلا هام حتی تکون هم نمی خورد.

حلقه دستش رو تنگ تر کرد و گفت : کجا با این عجله؟!

نفسم گرفت. از ترس اینکه یه وقت خفم نکنه آروم گرفتم. خیلی نامحسوس، به دستش که دورم حلقه شده بود فشار وارد کردم و گفتم : ولم کن بذار برم.

کنار لاله گوشم، آروم و تحریک کننده گفت : مگه می شه پری دریایی شکار کنی و بذاری بره؟

برخورد لبش با لاله ی گوشم باعث شد مورمورم شه و سرم رو کنار بکشم. بازم تقلا کردم اما فایده ای نداشت.

با پرویی گفت : ببین دیگه همه جا رو دیدم، پس اینقدر سعی نکن فرار کنی.

با آرنج محکم به بازوش زدم، اینقدر سفت بود که دستم درد گرفت. واقعا در افتادن با هیراد زره پولادین می خواست.

وقتی دیدم جنجال و وغوغا کردن فایده نداره آروم گرفتم. سعی کردم با زبون نرمش کنم.

- هیراد خواهش می کنم بذار برم.

- چرا مگه جات بده؟

- خیلی.

یه دستش رو آورد بالا و موهام رو از دورم جمع کرد.

برخورد دستش به پشت گردنم، باعث شد به خودم بلرزم.

حس لبش روی پوست گردنم، وجودم رو به آتیش کشید. لبم رو بی اختیار محکم گزیدم.

نفس هام تند شد. با عجز نالیدم : هیراد.

- جانم؟

جانمش رو یه جور خاص گفت. داشتم کم میاوردم.

دستاش از روی شکمم حرکت کرد و روی پهلوی هام قرار گرفت.

دیگه واقعا رمقی برای مقاومت نداشتم. کل بدنم شل شده بود.

از پهلوی هام گرفت و آروم منو چرخوند سمت خودش و این بار، یکی از دستاش رو انداخت پشت کمرم و منو به خودش چسبوند.

موهای خیشش به پیشونیش چسبیده بود و گره ریز ابرو هاش یه ترکیب عالی ساخته بود.

قطره های آب روی صورتش سر می خوردن. مجذوب چشمای مشکیش شدم.

اونم زل زده بود تو چشمام. قلبم کم کم داشت قفسه سینم رو می شکافت و بیرون می زد.

این مرد چی داشت که هرکاری می کرد بازم عاشقش بودم؟!

نگاه تب دارش روی لبم سر خورد.

فاصله صورت هامون شاید پنج سانت هم نبود!

نگاهش داشت خمار می شد.

بالاخره زبون باز کرد. خیره به لبم گفت : اجازه دارم ببوسمت؟

مسخ شده بودم. کنترل نفس هامم از دست داده بودم، چه می رسید به اینکه
بخوام حرف بزنم.

اینقدر سست بودم که سر خوردن قطره های آب رو روی بدنم حس می کردم.

– اجازه دارم؟!

اون شوهرم بود، ولی داشت ازم اجازه می گرفت. همین کافی بود که اعتماد، به
یکباره توی وجودم ریشه بدوونه.

نمی دونم اون همه جسارت و پرویی یهو از کجا سر و کلش پیدا شد، اما دستم
آروم بالا رفت و پشت سرش قرار گرفت.

متعجب و حیرون بود، ولی برای اینکه این فرصت رو از دست نده، آروم آروم
فاصله بینمون رو از بین برد.

حرارت لبش، خون رو توی رگ هام به جریان در آورد.

آروم حرکت کرد و من رو هم با خودش به حرکت در آورد.

منو به سکوی سرد استخر چسبوند و صورتم رو قاب گرفت.

بدون اینکه لحظه ای ازم جدا شه.

دست هام شل شدن و افتادن. لبم رو نرم و طولانی می بوسید، ولی من هیچ حرکتی نمی کردم.

هر دومون نفس کم آوردیم. خیلی آروم ازم فاصله گرفت، نگاه جفتمون خمار بود.

هرم نفس های داغش روی پوست صورتم، منو از خود بیخود می کرد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با شیطننت گفت :
بالاخره بوسیدمت.

با خجالت زدم به بازوش و سرم رو پایین انداختم.
سرم رو به سینه ی عضلانی و امنش چسبوند و بغلم کرد.

آرامش محض بود، اون لحظه حس می کردم حتی اگه کل زمین هم از بین بره، تا وقتی که توی اغوششم جام امنه.

صدای قلبش، این حس خوب رو تجدید می کرد. دستش نوازش وار روی موهای بلندم حرکت می کرد.

- تا حالا بهت گفته بودم من عاشق موهایم؟

تو دلم قند آب شد. لبخند پت و پهنی روی لبم نشست ولی جوابش رو ندادم.

- خواب رفتی؟

- نه.

- پس چرا جواب نمی دی؟

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : نه نگفته بودی.

- خب الان گفتم.

خل و چل بود

در کنار تخسی و غروری که داشت، خل و چل و شیطون بود.

واقعا داشت خوابم می گرفت. بغلش جون می داد واسه خوابیدن.
یهو حس کردم بین زمین و آسمون معلقم.

هیراد بغلم کرده بود و داشت توی آب راه می رفت.
ماشالله اونقدر دراز بود که آب تا وسطای کمرش میومد.

گفتم: بذارم زمین، کجا می ری؟

جوابم رو نداد، از پله های استخر بالا رفت گذاشتم زمین.
رفت و از روی دسته ی صندلی حولم رو برداشت و آورد. شوهرم بود، ولی هنوز
ازش خجالت می کشیدم. هنوز اون راحتی رو پیدا نکرده بودم.

با شرم، حوله رو ازش گرفتم و دور خودم پیچیدم.

فکر کنم فهمید خجالت می کشم.

جلوم ایستاد. چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد.

خیره به چشمام، خیلی جدی گفت : بهار من شوهرتم، کسی که یه زمان جفتمون
برای رسیدن به هم لحظه شماری می کردیم. پس نیاز نیست ازم خجالت بکشی.

یه زمانی خیلی باهاش راحت بودم، خیلی!

اما حیف که بینمون رو بهم زدن. حیف که همه چیز خراب شد.

از کنارش رد شدم و رفتم داخل. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم،
اما بر نگشتم که نگاهش کنم.

مستقیم به اتاقم رفتم، لباس حاضر کردم و رفتم حموم.

یاد هیراد افتادم، دلم خیلی خیلی رفت، با یاد بوسه ای که روی لبم کاشت،
انگشت اشارم رو روی لبم کشیدم.

به خودم اومدم دیدم نیم ساعته با لبخند وسط حموم ایستادم.

سری تکون دادم و به سمت وان رفتم.

بالاخره بعد از مدت ها، به یاد قدیما موفق شدیم سه تایی بریم بیرون.

دلم برای دوران مجردیم که هر روز با نفس و نیلوفر می رفتم بیرون خیلی تنگ شده بود.

بزرگترین غصم اون دوران این بود که طرح استاد رو کامل نکشیدم، یا واسه امتحانم درس نخوندم.

اما الان...

افکار منفور رو از خودم دور کردم و از اتاق خارج شدم.

هیراد روی کاناپه نشسته بود و داشت فیلم می دید. بهار هم خواب بود.

پشت سرش ایستادم و گفتم : من دارم می رم.

بدون اینکه بر گرده گفت : کجا؟

- با بچه ها می رم بیرون.

- کجا می ری؟

- نمی دونم. بام، فرحزاد، رستوران، دربند، یه جا می ریم.

ظرف تخمه رو گذاشت روی میز و بلند شد. اومد رو به رو ایستاد. البته با دو قدم فاصله.

از نوک پام شروع کرد و رسید به مانتوم. یکم اخم کرد و گفت : مانتوت تنگه!

نگاهی به مانتوم انداختم. از نظر خودم اصلا تنگ نبود.

گفتم : تنگ نیست.

- می گم تنگه. عوضش کن بعد برو.

داشت حرصم می گرفت. طلبکارانه چرخي زدم و گفتم :

کجای این مانتو تنگه!؟

دست به سینه وایساد و گفت :همه جاش. زود برو عوض کن.

بالج بازی نوچی کردم و گفتم : نمی کنم.

برگشتم تا به سمت در برم، اما بازوم اسیر دست قدرتمندش شد.

برم گردوند سمت خودش و گفت : یا همین الان لباست رو عوض می کنی، یا کلا نمی ری.

اخم کردم و گفتم : اصلا به تو چه؟ دو بار به روت خندیدم فکر کردی همه کارمی؟! هنوزم میونمون شکرابه.

پوزخند حرصی زد و گفت : آها، عمه ی من بود یه هفته پیش گفت فردا جوابتو می گیری؟ یادم نرفته!

- گفتم جوابتو می گیری، نگفتم هرچی تو بگی!

- خب من الان جواب می خوام.

هوفی کردم و گفتم : نیلوفر پایین منتظره باید برم.

- جواب، مانتو، بعد به سلامت!

کلافه هوفی کردم و پاهام رو مثل بچه ها کوبیدم زمین و گفتم : هیراد ولم کن بذار برم. دستم ول کن شکست.

دستم رو ول کرد، متفکرانه چونش رو خاروند و گفت :
البته یه راه دیگه هم داره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چه راهی؟

- بوسم کن!

محکم به بازوش کوییدم و گفتم: برو بابا، پرو! الان می رم عوض می کنم.

خندید و گفت : خسیس!

به سمت اتاق رفتم و جوابش رو ندادم.

همینجور که غر می زدم، مشغول گشتن لای مانتو هام شدم.

- پسره ی پرو، دو بار به روش خندیدم پرو شد، چپ می ره راست میاد میگه بوسم کن
بوسم کن.

هیراد از توی پذیرایی داد زد : غیبت کنی حلال نمی کنم.

منم مثل خودش داد زدم : تو روتم می گم!
یه مانتوی گشاد از لای مانتو هام در آوردم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. قطع به یقین نیلوفر بود.
تند تند مانتوم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

داشتم می رفتم سمت در که صداش رو شنیدم : صبر کن. دندونام رو روی هم
فشار دادم. دلم می خواست دونه دونه موهاش رو بکنم.

برگشتم و منتظر شدم ببینم چی میگه.
رسید بهم. نگاهش رفت سمت موهام. شالم رو گرفت و کشید جلو.

خودش موهام رو با حوصله مرتب کرد، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت : حالا
خوب شد. شالت هم تا فرق سرت نره!

ته دلم از اینکه بهم توجه داشت، حس خوبی شکل گرفت.
ولی خودم رو نباختم.

- خدافظ.

به سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که گرمای لبش رو روی لبم احساس کردم.

اینقدر سریع این کارو کرد که اصلا نفهمیدم چی شد! تا به خودم بیام، کارشو کرده بود و رفته بود عقب.

دستی به لبش که رژی شده بود کشید و خیره به لبم گفت :
حالا خوب شد. زیادی پر رنگ بود.

برای اینکه سوتی ندم و وا نرم، با یه چشم غره سریع از خونه بیرون رفتم.

درو که بستم، چند دقیقه همونجا ایستادم تا تپش قلبم از بین بره.

پسره ی دیوونه!

به اصرار نفس رفتیم دربند. خیلی وقت بود نرفته بودم.

وقتی پام به اونجا رسید دلم هوای هیراد رو کرد.

قرار بود یه روز دو نفری با هم بیایم، ولی قسمت نشد!

اهی کشیدم و دنبال بچه ها رفتم.

با بچه ها روی یکی از تخت های خالی رستوران نشستیم.

فضا نیمه باز بود و کمی سرد.

ولی کم کم گرم شد.

تا سفارشمون رو بیارن، نفس رو به من گفت : چه خبر سیندرلا؟ با پرنس دو متری چه می کنی؟

نیلوفر خندید. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : می گذرونیم.

نفس با شیطنت گفت : می دونم می گذرونین، اینکه چه جوری می گذرونین مهمه.

نیلوفر: رنگ و روش وا شده، معلومه داره خوش می گذره.

ایشی کردم و گفتم : شما یه روز سر به سر من نذارین روزتون شب نمیشه
نه؟

نیلوفر : نه دیگه، تو سیندرلایی، من آناستازیا، اونم (به نفس اشاره کرد)
درزیلا، باید اذیت کنیم.

نفس قیافش رو کج و معوج کرد و گفت : شوخی بسه دیگه، بگو ببینم چه
کردی؟ آتش بس اعلام شده یا هنوز میونتون شکرابه؟

آهی کشیدم و گفتم : دیگه مثل قدیم دلخور نیستم ازش، ولی خب هنوز ته دلم یه
چیزی هست که اجازه نمی ده همه چی رو فراموش کنم.

نیلوفر : به اون یه چیزی بگو خفه شه دهنشم ببنده.

نفس : معنی جفتش یکیه انیشتین من!

نیلوفر چهره ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت :
خواستم تاکید کرده باشم.

نفس بهش چشم غره رفت و رو به من گفت : این حس طبیعی، ولی خیلی خوبه که دیگه مثل قدیم نیستی. امیدوارم دوباره بینتون عشق جاری شه.

جاری شده بود. شاید هم اصلا چشمه عشق بین من و هیراد از بین نرفته بود..!

براشون یکم از کلکل هامون گفتم و اونا هم خندیدن.

وقتی خنده هاشون تموم شد، رو به نفس گفتم : قرار بود درباره پدر شوهر و مادر شوهرت برام بگی.

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: مثل اینکه جاری هستیما!

- ولی من تا حالا وجودشون رو حس نکردم، حتی یه بار هم بعد ازدواج ندیدمشون. پس ادعایی هم ندارم.

نفس پوفی کرد و گفت : قبلا هم گفتم، اونا با تو مشکل ندارن. مشکلشون با هیراده. تازه فقط پدرشه که مشکل داره، مینا خانم بیچاره حرفی نداره.

- نمی دونی مشکلشون با هم چیه؟

نفس : اونطور که آراد گفت، هیراد کلا سر سر سخته و لجباز، ولی همیشه مطیع حرف خانوادش بود،

اما بعد اون قضیه ازدواج اجباری کلا با پدر و مادرش کات کرد.

پدرش خیلی دلخور و دلگیره، و الان هم فکر می کنه تو باعث جداییشونی. یه جور حسادت پدرانه!

می گن معلوم نیست با هیراد چی کار کردی که بخاطر تو کلا دور خانوادش رو خط کشید.

نیلوفر با حرص گفت : چه تفکرات بچه گانه و مسخره ای!

بیخشیدا خیلی معذرت می خوام، اما اگه اون پدر شعور داشت،

هیچ وقت پسرش رو مجبور به ازدواج با کسی نمی کرد که می دونست باهاش خوشبخت نیست.

نفس : اتفاقا هیراد هم به پدرش رفته، یه دنده و سرتق!

اصلا دلم نمی خواست مانع جدایی یه پسر از پدر و مادرش باشم.

با اینکه در اصل گناهی نداشتم، اما به وقتش باید تلاشم رو می کردم تا این
کدورت ها از بین برن.

با دستی که به کمرم خورد، به خودم اومدم.

نفس : تو هیپروت نباش، با ما باش.

سعی کردم بحث رو کلا عوض کنم.

بهار : خب حالا شما بگین، میونتون با همسران گرام چطوره؟

نفس : من و آراد که مثل موش و گربه ایم، یا داریم دنبال هم می کنیم، یا داریم
شوخی خرکی های هم دیگه رو تلافی می کنیم، یا قهریم، البته فقط برای چند
دقیقه.

خندیدم و گفتم : چه زوج سرزنده ای، کودک درونتون بیش فعاله!

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت : بر عکس ما خیلی با هم خوییم!

نفس : به پا چشم نخورین! تازه اولشه. البته من و آراد از اولم موش و گربه بودیم.

رو به نفس گفتم : تصمیم ندارین بچه دار شین؟

سریع گارد گرفت : برو بابا، من هنوز بچم خودم! یکی باید منو بزرگ کنه.

نیلوفر : داره سی سالت می شه! بچه ای؟

نفس با ناز گفت : عزیزم سن یه عده!

خندیدم و گفتم : اون برای وقتی که می خوان تفاوت عقلی و سنی رو مقایسه کنن. تو علنا داری به خودت توهین می کنی.

نفس : حالا تو هم ایراد بنی اسرائیلی نگیر! چرا گیر دادی به من؟ به اون نیلو بگو.

نیلو : بابا بذار مهر عقد نامه ما خشک بشه بعد بگو بچه!

نفس : پایه این چند تا عکس بگیریم؟!

نیلوفر : باز این عکاس شروع کرد!

نفس : لیاقت ندارین که! اگه من نبودم الان از هیچ جا عکس یادگاری
نداشتین.

گفتم : بگیر دخترم بگیر.

ساعت یازده رسیدم خونه. هم ترافیک بود، هم نفس و نیلوفر نداشتن
زودتر برم.

می گفتن بعد مدتها سه تایی اومدیم بیرون، حیفه زود از هم جدا شیم.

نیلوفر هم واسه آخر هفته دعوتمون کرد.

تا درو باز کردم، بهار سریع اومد چسبید بهم.

دلم واسش تنگ شده بود. بغلش کردم. یه گاز محکم از لپش گرفتم و گفتم :
چطوری قشنگ من؟

- خوبم. کجا بودی؟

مثل خودش با لحن بچه گونه گفتم : رفته بودم ددر.

- چرا منو نبردی؟!

- شما خواب بودی خوشگلم. دفعه دیگه با هم می ریم خب؟

سر تکون داد. یه ماچ محکم از لپش گرفتم و گذاشتمش زمین.

هیراد رو ندیدم.

رفتم سمت اتاقم.

داشتم لباس هام رو عوض می کردم که سر و کلش پیدا شد.

سریع شلوارم رو که تا نصفه بالا کشیده بودم، کشیدم بالا و با تشر گفتم : بهت یاد

ندادن قبل ورود به اتاق یه خانم در بزنی؟

اومد داخل و درو بست. تکیه داد به در و گفت : چرا یاد دادن، ولی گفتن برای

ورود به اتاق زنت نیاز نیست در بزنی. خوش گذشت؟

به سمت کمد لباس هام رفتم و گفتم : ممنون. خوب بود.

رو به روی آینه نشستم. موهام رو باز کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم.

دیگه جلوش روسری و شال سر نمی کردم، اما همچنان لباس هام پوشیده بود.

انگار نه انگار که اونجاست.

کم کم بهم نزدیک شد و من همچنان بی تفاوت مشغول شونه زدن موهام بودم. البته به ظاهر بی تفاوت، تو دلم داشتن رخت می شستن.

اومد پشت سرم وایساد، از تو آینه بهش نگاه کردم. قشنگ سه برابر من پهنا داشت. بیشتر حجم بدنش هم مال بازو هاش بود.

هر یه بازوش فکر کنم به پهنای من بود.

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم : بهار کجاست؟

- براش سی دی مورد علاقه رو گذاشتم. سرش گرمه.

همینجور داشت نگاهم می کرد. شونه رو جلوی آینه گذاشتم و گفتم : کاری داری؟

از تو آینه نگاهم کرد و گفت : می خوام موهاتو ببافم!

با چشمای گرد شده گفتم : تو؟!!

- نه بقال محل!

واقعا تو شوک بودم! اصلا به هیبتش نمی خورد که بشینه مو ببافه.

توجهی به نگاه ناباورم نکرد. از کنار کمد، صندلی میز تحریرم رو برداشت و نشست پشت سرم!

بی حرکت نشستم تا ببینم می خواد چی کار کنه.

خم شد و از جلوی آینه شونه رو برداشت.

کاملا از کنار صورتم رد شد، با حسش مور مورم شد.

نفسم تو سینم حبس شد.

خیلی با حوصله مشغول شونه زدن موهام شد.

قدرت تکلم رو از دست داده بودم. از تو آینه زل زده بودم بهش، و اون با اخم ریزی که روی صورتش بود، خیره شده بود به موهام.

وقتی موهام رو جمع می کرد، چند باری دستش به گردنم برخورد کرد و باعث شد دستام رو مشت کنم یا چشمام رو ببندم.

وقتی کامل گره موهام رو باز کرد، شونه رو لای دهنش گذاشت و موهام رو سه دسته کرد.

اینقدر با آرامش این کارو می کرد که انگار چند ساله کارش اینه.

به وسطاش که رسید، یهو نوچی کرد و دوباره موهام رو باز کرد.

از اول مشغول بافتن شد. فکر کنم چشش زدم.

دوباره تا وسطای موهام که رسید دوباره موهام رو باز کرد.

هر یه بافتش هم پنج شیش ثانیه طول می کشید.

برای بار سوم وقتی موهام رو باز کرد، سریع برگشتم سمتش و باعث شد دستش بخوره به دماغم و دردم بگیره. آخ آخ کنان بینیم رو گرفتم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: خب چرا مثل جن زده ها بر می گردی. دستت رو بردار بینم چی شد.

اشک تو چشمام جمع شد. یادم اومد یه بار دیگه هم این بلا سر دماغم اومد.

دستم رو برداشتم. نمی دونم چرا خندم گرفت. حالا داشت از چشمام اشک میومدا.

هیراد مثل اینایی که یه دیوونه دیده نگاهم کرد و گفت :
دستم تو سرت نخورد؟!

خندم بیشتر شد، اما جلوی خودم رو گرفتم. اشکم رو پاک کردم و گفتم :
مسخره نکن!

یهو خم شد و نوک بینیم رو بوسید. انگار برق سه فاز بهم وصل کردن، چشمام مثل جغد گرد شد.

با لبخند دندون نما و دلبری نگاهم کرد و گفت : الان خوب می شه.

یهو زد زیر خنده و گفت :

از این به بعد گوجه صدات می کنم! هر چی می گم سریع سرخ می شی چرا؟

هم خجالت کشیدم، هم بینیم درد می کرد، هم از این همه پرویش حرصم گرفت. تند تند گفتم :

نخواستم موهام رو ببافی اصلا. برو بیرون.

کلا صد و هشتاد درجه منو چرخوند و گفت :

من عادت دارم وقتی یه کاری رو شروع می کنم خودم تموم کنم. پس بشین تا کارم تموم شه. آفرین دختر خوب!

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم کارش رو کنه.

بعد از یک ربع، بالاخره بافت موهام رو با موفقیت تموم کرد.

مثل اینایی که آپولو هوا کردن لبخند زد و گفت : تموم شد.
چی ساختم به به.

موهام رو دست گرفتم و گفتم: حالا همچین کار شاقی هم نکردی.

هیراد خم شد بغل گوشم، جوری که لبش به لاله ی گوشم برخورد کنه گفت :
حرص نخور گوجه! سر فرصت بهت یاد می دم.

سرم رو عقب کشیدم و گوشم رو خاروندم.

با حرص گفتم : دیگه اینجوری بغل گوشم حرف نزن.

عمدا دوباره جلو اومد و گفت : بدت میاد؟

جیغ کشیدم.

- عهههه. مگه نمی گم نکن.

خواست دوباره همون حرکتو تکرار کنه که دستم بی اختیار بلند شد و توی
صورتش فرود اومد.

دستش رو روی صورتش گذاشت و دیگه هیچ حرکتی نکرد.

دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم.

با لحنی که معلوم بود آرامش بعد از طوفانه (البته طوفان شیطننت آمیز!) گفت :
منو می زنی؟

لبم رو گزیدم تا صدای خندم بلند نشه.

سریع، مثل میگ میگ از روی زمین بلندم کرد.

حس کردم دارم روی هوا می چرخم.

- وای وای هیراد نکن الان میفتم. منو بذار زمین وحشی.

اینقدر جیغ جیغ کردم تا بالاخره روی تخت فرود اومدم.

منتظر بودم که بره اما روم خیمه زد. صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود. هرم
نفس های داغش صورتم رو قلقلک می داد.

دو دستم رو تخت سینش گذاشتم و هولش دادم اما یک میلی متر هم تگون
نخورد.

اخم کردم و گفتم : برو کنار الان خفه می شم.

نگاهی به فاصله بینمون انداخت و گفت : روت نیستم که!

- خب نباشی. ماشاءالله اینقدر پهنی که حس می کنم تا شعاع ده کیلومتریم اکسیژن نیست.

خندید و گفت : آرزوی همه ی دخترام.از خداتم باشه.

قیافم رو براش کج و معوج کردم.

- تو رو خدا ندزدنت گوریل آفریقایی.

نگاهش روی لبم قفل شده بود. اوضاع خطری شده بود. بی اختیار لبم رو گزیدم.

بدون اینکه نگاهش رو از لبم بگیره گفت : نکن اونجوری.

شیطنتم گل کرد.

- چه جوری؟

- خودت می دونی چه جوری.

دوباره همون حرکت رو تکرار کردم و گفتم : اینجوری؟

دیگه امون حرف زدن نداد و لبش رو روی لبم گذاشت.

بر خلاف همیشه، اینقدر محکم لبش رو روی لبم فشرد که دردم گرفت.

اما خیلی زود ازم جدا شد و گفت : آره دقیقا همونجوری.

عواقبش پای خودته.

خیره خیره نگاهش می کردم.همیشه با کاراش منو وارد شوک بدی می کرد.

چشماش رو بست و رفت سراغ گردنم. کل بدنم گر گرفت..

وقتی دستش رفت زیر لباسم، مثل برق گرفته ها پریدم هوا. دست خودم نبود.

انگار فوبیا گرفته بودم.

ملتمسانه گفتم : هیراد نکن.

چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنه تو چشمام نگاه کرد.

بوسه نرمی روی پیشونیم نشوند و از اتاق بیرون رفت.

بعد اون ماجرا، هیراد چند باری سعی کرد بهم نزدیک شه، اما هربار یاد اون روز شوم باعث می شد رعشه به تنم بیفته و پشش بزنم.

هنوز هم بعضی شب ها کابوسش رهام نمی کرد. نمی دونستم باید چی کار کنم، من سعی داشتم همه چی رو فراموش کنم، اما انگار تو ذهنم حک شده بود و با هیچ چیزی پاک نمی شد.

آخرین بار، توی آشپزخونه داشتم آشپزی می کردم که اومد سراغم. پشت سرم ایستاد، کم کم کار داشت به جاهای باریک می کشید که پشش زدم و گفتم: هیراد نکن لطفا! هیچ وقت تا حالا بعد این حرفم پرخاش نکرده بود، فقط چیزی نمی گفت و می رفت، اما این سری جوش آورد.

محکم برم گردوند سمت خودش و گفت: بسه بهار، چرا هر بار که میام طرفت همینو می گی؟! مگه ما زن و شوهر نیستیم؟ چرا تمومش نمی کنی این مسخره بازی رو؟

همون لحظه بازم یاد اون ویلای لعنتی و التماس کردنام افتادم، کنترل رو از دست دادم و شروع کردم به داد زدن:

اون روز که بی توجه به التماس هام بهم دست درازی کردی باید فکر
اینجاشم می کردی!

کلافه خندید و گفت : ولی الان همه چی فرق کرده، ما زن و شوهریم، مگه یه
زمان جفتمون اینو نمی خواستیم؟

با هر جلم، یه بار مشتم رو روی کابینت می کوییدم.

- به قیمت چهار سال سوختن و عذاب کشیدن نه!

به قیمت مردن صحرا نه!

به قیمت یتیم شدن دخترت نه!

به قیمت طرد شدن از خانواده نه!

با دلخوری خیره شده بود توی چشمام و هیچی نمی گفت.

نفسم به شماره افتاد.

صدای گریه ی بهار بلند شد. از فرصت استفاده کردم. از کنارش رد شدم و رفتم
بغلش کردم.

از صدای داد و بیداد ما ترسیده بود.

سرش رو گذاشت روی شونم. چند بار ماچش کردم و دلداریش دادم تا آرام شد.

خودمم داشت گریه می گرفت. حس می کردم یکم تند رفتم، اما نیاز بود یادش نره چی کار کرده.

هیراد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد، رفت تو اتاقش و درم بست.

با بهار رفتم تو آشپزخونه. نشوندمش روی میز و همینجور که آشپزی می کردم به کارم ادامه دادم. اما فکرم همش پیش هیراد و حرفایی که بهش زدم بود.

از روز بعد، هیراد دوباره باهام سر سنگین شد، حق هم داشت. برای چندمین بار، بدجور غرورش رو شکستم.

هرچقدر هم بد بود، ولی شکستن غرور مردی مثل اون تاوان داشت.

جوری شده بود که حتی دیگه برای نهار و شام هم نمیومد.

یا غذاش رو توی اتاقش می خورد، یا می گفت گشتم نیست، یا می گفت
یه چیزی خوردم.

تا شیش هفت عصر سر کار بود، بعد اونم توی اتاقش.
گاهی هم چند ساعتی می رفت پیش بهار و باهاش بازی می کرد.

خلاصه که دیگه جلوم آفتابی نمی شد.

حس می کردم یه چیزی گم کردم، یه چیزی توی زندگیم کمه.

اصلا حس خوبی نبود، آرامش نداشتم. انگار به خودش و شوخیاش عادت کرده
بودم. تحمل سردیش برام سخت شده بود.

ولی ظاهرم رو حفظ می کردم و به روی خود نمی‌اوردم.

مقصر من بودم که اونجوری باهاش حرف زدم، اما غرورم اجازه نمی داد
برم منت کشی.

نگران بودم بد عادت شه!

چقدر هم پرو بودم من!

..

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم سالاد می خوردم که اومد.

نگاهی سرسری بهم انداخت و رفت سمت یخچال. دوست داشتم باهام حرف بزنه. خیره خیره داشتم نگاهش می کردم.

دلم یه لحظه واسه قد و قامتش ضعف رفت، به قول خودش واقعا آرزوی هر دختری بود.

مخصوصا وقتی می خندید.

لیوان رو آب کرد و سر کشید، یهو پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. پشتش به من بود.

از بس خیره شدم بهش انگار چشم خورد.

خندم گرفت.

چند بار با مشت به سینش کوبید.

خواستم سر صحبت رو باز کنم.

گفتم : خوبی؟

زیر چشمی نگاهم کرد و سر تکون داد.

لیوان آب رو گذاشت توی سینک و رفت سراغ گاز. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : گوشت و مرغ و میومون تموم شده!

خیلی خشک و جدی گفت : می خرم.

- یکم خوراکی هم واسه بهار بگیر.

- باشه.

از اینکه یه کلمه ای جوابم رو می داد حرصم گرفت.

گفتم : آخر این هفته خونه نیلوفر دعوتیم.

- می دونم.

برگشتم نگاهش کردم. داشت واسه خودش غذا می کشید و اصلا بهم توجه نداشت.

بهار اومد تو آشپزخونه، دور لبش و روی لباساش کاکائویی شده بود.

بهش بستنی داده بودم. همونجور که به سمت هیراد می رفت گفت : بابا.

بر خلاف تصورم، هیراد خیلی صمیمی و با روی باز گفت : جانم عسل بابا. قربون اون صورت ماه کثیفت.

ته دلم شروع کرد به قل قل کردن. یکم حسودیم شد. ولی اصلا بر نگشتم سمتشون.

از برخورد چنگال به ظرف سالاد می شد فهمید چقدر عصیم. تند تند می خوردم.

داشت همینجور قربون صدقه دخترش می رفت و بهش وعده وعید خرید و پارک و گردش می داد.

دیگه خیلی حرصم گرفت، چنگال رو محکم کوبیدم توی ظرف و از آشپزخونه بیرون رفتم.

از زبان #هیراد

خیره شده بودم به مسیری که طی کرد. برای خودمم سخت بود، اما برای اینکه بهار به خودش بیاد، واقعا نیاز بود اون کارو بکنم.

با بهار نشستیم و از ماکارونی خوشمزه ای که بهار درست کرده بود خوردیم. اینکه اسم زن و بچت یکی باشه هم معظلی بود.

باید زودتر یه فکری می کردم.

یکم با بهار توی اتاقش بازی کردم. وقتی خسته شد، واسش سی دی گذاشتم و رفتم تو اتاقم.

روی رکابی مشکیم، یه تی شرت جذب لجنی و شلوار جذب مشکی پوشیدم.

از ادکلن همیشگی هم زدم. عینک آفتابیم رو به چشمم زدم. ساک ورزشیم رو چک کردم، سویچ و گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

جلوی در باشگاه نگه داشتم. همیشه برای ماشینم جای پاک بود. واسه همین بیشتر اوقات از پارکینگ استفاده نمی کردم.

ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا.

موزیک پر انرژی از جاستین بیبر در حال پخش بود.

بعد از کارت زدن جلوی در، مستقیم به سمت رختکن رفتم.

توی مسیر، با چند نفر سلام و احوال پرسی کردم.

چندین سال بود که اونجا باشگاه ثابتم بود. واسه همین خیلیا رو می شناختم.

به سمت کمد همیشگیم رفتم و ساکم رو داخلش گذاشتم.

تی شرتم رو در آوردم.

شلوارم رو با شلوارک مشکی ورزشیم عوض کردم، بعد از چک کردم خودم تو

آینه و گرفتن چند تا فیگور، از رختکن خارج شدم.

بعد از اینکه یکم گرم کردم، رفتم سراغ دمبل ها.

جلوی آینه قدی ایستادم و شروع کردم.

بهار مدام جلوی چشمم بود، خیلی دلم می خواست براش یه چیزی بخرم و از دلش در بیارم، اما واقعا نباید این کارو می کردم.

من خیلی سعی کردم بهش نزدیک شم، اون بود که پسم زد و ریچار بارم کرد.

با یاد آوری حرفاش، باز اعصابم خط خطی شد.

دمبل رو روی زمین گذاشتم و رفتم سراغ کیسه بوکس.

خوشبختانه هر وقت که من می یومدم، کسی سمت کیسه بوکس نبود.

مجال ندادم و بی وقفه شروع کردم به مشت زدن.

تو دنیای خشن خودم غرق بودم که دستی روی شونم نشست.

نفس نفس زنون برگشتم سمتش.

کامییز بود، یکی از دوستای قدیمیم توی باشگاه.

مشتمون رو بهم زدیم.

وقتی رنگ و روم رو دید گفت : احمق تو آسم داری، نباید ورزش سنگین کنی.
بین رنگتو.

سرم رو به نشونه ی اینکه مهم نیست بالا انداختم. واقعا برام مهم نبود.
به زور منو کشوند همراه خودش و گفت :

الان پس میفتی، گول هیکل چهار شونت رو نخور.

با هم به سمت رختکن رفتیم. کدم رو بهش نشون دادم. نفس کشیدن
همینجور برام سخت تر می شد.

وقتایی که عصبی نبودم، اینقدر زود حالم بد نمی شد.
معمولا یک ساعت یا بیشتر ورزش می کردم. این بار خیلی زود کم آوردم.

اسپریم رو داد دستم. دو تا پیس که زدم کم حالم خوب شد.

خیلی دلم می خواست شونه ای از روی بی تفاوتی بالا بندازم و بگم باشه، اما
رگ فوضولیم گل کرد.

دست به سینه وایسام و گفتم : این چه مهمونی ایه که من باید خودم رو تو اتاق حبس کنم؟!

لبش رو به نشونه ی بی تفاوتی آویزون کرد و گفت :
برای من فرقی نمی کنه، واسه خودت گفتم، فکر نکنم خیلی استقبال کنی ازش!
دیگه داشتم از فوضولی می ترکیدم. لبخند حرص دراری زدم و گفتم : خب من این آقای محترم رو می شناسم؟!

- آقا نیست.

دلم هری ریخت. کم کم اخمی مهمون صورتم شد و گفتم :
آقا نیست؟! یعنی چی؟

- دست به سینه جلوم ایستاد و گفت : خب مثل اینکه مفصل باید برات توضیح بدم.
بین ما کلا دو جنس داریم، یکی مونث و یکی مذکر یا همون آقا به قول تو. البته این وسط یه سریا هم هستن که ترکیبی زدن. ولی وقتی می گیم آقا نیست یعنی چی؟ یعنی خانمه!

اگه نفهمیدی بگو واضح تر با رسم شکل توضیح بدم.

هنوز جمله ای که "آقا نیست" رو هضم نکرده بودم، اونوقت داشت مسخرم کرد.

کم مونده بود از سرم دود بلند شه. دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم :

بار آخرت باشه که منو مسخره می کنی.

معلوم بود به زور جلوی خندش رو گرفته.

با پام رو زمین ضرب گرفتم و با حرص گفتم : حالا کی هست این خانم محترم؟ قرار کاری؟!

یکم فکر کرد و گفت : شاید بشه اسمش رو قرار کاری گذاشت.

داشت دیوونم می کرد. آتیش حسادت درونم شعله ور شده بود و داشت وجودم رو می سوزوند.

کلافه گفتم : مثل آدم بگو کی قراره بیاد؟

- قراره شب تا صبح در اختیارم باشه! گرفتی؟ یا عملی نشونت بدم؟!

خیلی شوکه شدم، اصلا نمی تونم حرفاش رو هضم کنم.

یعنی می خواست یه زن دیگه بیاره؟!

مثل بمب منفجر شدم، محکم کوبیدم تخت سینش و هوار زنان گفتم :

تو خجالت نمی کشی؟! می خوای بری دختر خیابونی بیاری خونه؟ وقتی هم زن

داری هم بچه؟ از موی سفیدت خجالت بکش.

منتظر بودم اونم شروع کنه به داد و بیداد کردن، اما خیلی آروم و خونسرد گفت :

وقتی زنم، هم خونم، مونس زندگیم بعد از چند ماه زندگی مشترک هنوزم منو

پس می زنه (اومد تو صورتم) نه! خجالت نمی کشم.

دهنم بسته شد. خیلی قاطع حرف می زد.

- وقتی هر بار می خوام بهش نزدیک شم منو از خودش می رونه نه خجالت نمی کشم.

نمی خواستم کم بیارم، حرصی خندیدم و گفتم : الان فهمیدم یکم زیادی سست
اراده ای!

یه قدم برداشت ستم، منم رفتم عقب. همینجور میومد جلو و من می رفتم عقب.

دستاش رو برد پشتش و گفت : نه من سست اراده نیستم!
ولی یه موش چموش توی خونه دارم که نمی دونم چرا وقتی نگاهش می
کنم گرسنم می شه.

خندید، از همون خنده هایی که من براشون ضعف می کنم.

- اون شبی که تو تب می سوختم ازت خواستم تکلیفم رو روشن کنی، گفתי فردا
جوابت رو می گیری، ولی نمی دونم چرا این فردا نمی رسه.

- می رسه ایشالله.

خواستم بلند شم که باز دستم رو کشید و محکم روی پاهاش فرو اومدم.

حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم : بابا بذار برم.

بازم نگاهش به لبم خیره شده بود.

- مگه نگفتم لب و لوچت رو این شکلی نکن؟!

- چرا من هر کاری می کنم یه چیزی می گی؟

- چون مال منی!

جملش بد جور به دلم نشست. به زور جلوی خودم رو گرفتم که نیشم تا بناگوشم باز نشه.

چهار انگشتش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

موهام رو از روی شونه هام کنار زد و گفت : این موها، این چشما، این جسم کلا مال منه!

کسی بخواد بهش نزدیک شه خانوادش رو به عزاش می شونم.

در کنار اینکه خیلی خیلی حرفای شیرینی داشت تحویل می داد، اما به نوبه ی خودش ترسناک هم بود!

محو چشمای سیاهش بودم که جلو اومد و لپم رو بوسید.

عقب که رفت، لبخند قشنگی تحویل می داد و گفت : سه ثانیه مهلت داری از اینجا بری بیرون.

بعد هم چشماش رو بست و سرش رو به دیواره ی وان تکیه داد.

- یک....

مثل جت از روی پاش بلند شدم و به سمت در رفتم.

- دو....

سه نشده از حموم پریدم بیرون و درو بستم.

چند دقیقه جلوی در وایسادم تا دل بی جنیم آروم بگیره. باز یاد حرفای هیراد درباره ی اون دختره افتادم و غیرتی شدم.

در زدم.

صداش اومد.

- بله؟

- اهوم.. می گم قضیه دختره کنسل شد دیگه؟

جدی گفت : نه کی گفته؟!

باز داشت حرصم می داد.

مشتی به در کوبیدم و گفتم : پس وقتی میای بیرون من دیگه نیستم. بدرود.

خواستم برم که صدای قهقهش اومد.

گفت : خیلی خوشم میاد حرصت بدم.

ایشی کردم و لگدی به در کوبیدم.

- چون مریضی.

این بار با خیال راحت از اتاق خارج شدم.

دستم خیلی درد گرفته بودن!

- بهار کجا موندی پس؟ زشته دیر شد.

- اومدم.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و رفتم بیرون.

بهار بغل هیراد بود. خیلی ناز شده بود. یه لحظه دلم خواست گازش بگیرم.

اینقدر محو بهار شده بودم که کلا هیراد رو یادم رفت.
با لبخند پت و پهنی رفتم سمتش و بچه رو ازش گرفتم.

لپش رو یه گاز کوچولو گرفتم و جاش رو بوسیدم. - چقدر ناز شدی قشنگم.

بهار با ذوق خندید. داشتم همینجور نگاهش می کردم که هیراد تک سرفه کرد.

برگشتم نگاهش کردم. اخم کرده بود. طلبکارانه گفت : یه نره غول هم اینجا زیر پاش علف سبز شد.

خیلی سریع بر اندازش کردم. کت تک یشمی پوشیده بود، با شلوار و تی سرت سفید.

عالی شده بود.

ولی باز به روی خودم نیاوردم و گفتم : ببخشید، بریم.

از کنارش رد شدم. نگاهش دنبالم میومد.

معلوم بود تو دلش داره فحشم می ده.

توقع داشت ازش تعریف کنم.

خندم رو خوردم و از خونه بیرون رفتم.

با دیدن ماشین یاسین توی پارکینگ، ضربان قلبم بالا رفت.

دعا دعا می کردم که اون نباشه!

با اینکه صنمی با هم نداشتیم و همه چیز تموم شده بود، اما هنوز هم یه چیزی اذیتم می کرد.

- پس چرا پیاده نمی شی؟!

قبل از اینکه سرم رو برگردونم، رد نگاهم رو گرفت و رسید به ماشین یاسین!

با اینکه صورتش رو نمی دیدم، اما می تونستم حدس بزنم چه شکلی شده. کم کم روی صورتش اخم می نشست و دندوناش رو روی هم می سایید.

برگشت نگاهم کرد و گفت : نیینم با این پسره هم کلام شدی، خب؟!

تو دلم عزا گرفتم، هنوز هیچی نشده شروع شد!

بدون اینکه چیزی بگم، اخم کردم و با بهار پیاده شدم.

صبر کردم تا هیراد هم بیاد و با هم بریم بالا.

توی آسانسور هر دومون با اخم به نقطه ای نا معلوم زل زده بودیم و چیزی نمی گفتیم.

از همون لحظه مشخص بود قراره مهمونی چه جوری سپری شه.

نباید از نیلوفر توقع می کردم، چون بالاخره پسر عموی شوهرش بود.

طاها جلوی در ایستاده بود. سعی کردم نقاب بیخیالی به چهره بزنم و بی توجه به یاسین و اخم و تخم های هیراد، کنار دوستانم خوش باشم.

جلوتر از هیراد رفتم و با طاها سلام و احوال پرسی کردم. طاها تا منو دید گفت : به به سلام سیندرلا خانم. چه عجب ما شما رو دیدیم.

خندیدم و گفتم : سلام، دیگه گفتم گناه دارین خیلی وقته منو ندیدین دلتون تنگ می شه.

طاها خندید و گفت : عجب! بده من اون وروجک رو.

بچه رو دادم بغل طاها، کفشام رو در آوردم.

خواستم برم داخل که دستم رو گرفت.

با نگاهی بهم فهموند صبر کن با هم بریم.

تا آخر مهمونی، همه گفتن و خندیدن. حتی هیراد و یاسین.

با مینا هم آشنا شدم. دختر بدی نبود فقط زیادی پز می داد.

خوشبختانه هیچ بحثی از رابطه سابق من و یاسین وسط نیومد.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت، تا اینکه وقت رفتن رسید.

آخر مهمونی، قبل از اینکه بریم یاسین جلوی همه گفت: اگه اشکالی نداره می خوام
چند دقیقه با بهار خانم صحبت کنم!

من موندم و نگاه های خیره و فک منقبض شده ی هیراد!

خیلی زشت بود که قبول نکنم، از طرفی هیراد هم گفته بود باهاش هم کلام نشم.

چاره ای نبود.

بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاق نیلوفر اینا رفتم.

تا آخرین لحظه، نگاه خیره ی هیراد رو روی خودم حس می کردم.

یاسین هم اومد داخل و درو بست. استرسم بیشتر شد.

چسبید به در. دو دستش رو کرد توی جیبش و شروع به صحبت کرد.

این بار اخمو نبود، سرد و خشک هم نبود.

- حالا که کسی نیست راحت تر می تونم باهات صحبت کنم.

سرش رو پایین انداخت، یکم مکث کرد و دوباره تو چشمام زل زد.

- بهار من از اولم همه چیز رو می دونستم! می دونستم تو تقصیری

نداشتی، واسه این اون کارو کردم که تو بدون عذاب وجدان بری.

تظاهر کردم که شاید حال خودمم خوب بشه.

گفتن شاید اینجوری حد اقل از من بدت بیاد، از اول هم عشقی نبوده، البته از

جانب تو، اما همیشه معلوم بود بخاطر دل مهربونت دلت نیاد ترکم کنی.

همیشه حس می کردی نسبت به من مسئولی، دینی به گردنته، واسه همین هم باهام موندی و تو اون موقعیت سعی داشتی خودت رو توجیه کنی.

تو خیلی پاکی، بودی و هستی و قطعا خواهی بود. الان هم واقعا آرامش دارم، چون دیگه نگران از دست دادنت نیستم.

همیشه از این هراس داشتم که یه روزی یکی تو رو از من بگیره، بزرگترین ترسمم هیراد بود. اما دیگه نگران نیستم.

چون می دونم کنار هیراد حالت خوبه، این چیزا بهونه ای شد تا تو به عشقت برسی.

بعد ازدواج شما دو تا تازه به معجزه ی عشق پی بردم که چه جوری دو تا عاشق رو به هم می رسونه.

از بچها شنیدم روزای اول چقدر حالت بد بود، خودت رو مقصر می دونستی، شاید الان برای گفتن این حرف ها یکم دیر باشه، اما بدون تو به هیچ وجه عفتت لکه دار نشد. چون دلت پاکه، چون تو نخواستی که اینطور شه، اصلا باید این اتفاق میفتاد تا تو به عشقت هیراد برسی.

از خدا ممنونم واقعا که نشد، چون ما با هم خوشبخت نمی شدیم، دوسم نداشتی!

به اجبار وایسادم تا اونم سلام و احوال پرسیش رو بکنه و کفشاش رو در بیاره.

نیلوفر هم اومد جلوی در، تا منو دید، با ذوق بغلم کرد و گفت : سلام
سیندرلای من.

واقعا درک نمی کردم چرا بهم می گن سیندرلا.
منم محکم بغلش کردم و گفتم : سلام آناستازیای من.

- من درزیلا نبودم؟!

- یادم نمیاد.

ازم جدا شد و گفت : کدوم بدجنس تره؟

- درزیلا.

- خب نه پس من نبودم.

خندیدم و گفتم : جلوی در چه بحثی هم می کنیم!

نیلوفر : خل و چلیم دیگه. بیاین تو.

نیلوفر با هیراد هم سلام و احوال پرسی کرد و اومدیم داخل.

بهار بغل طاها بود و داشتن با هم کل کل می کردن.

هیراد دستم رو محکم گرفت.

خیلی کوتاه برگشتم و نگاهش کردم، اما اون نگاهش رو با غرور به مهمونا دوخته بود.

رفتیم جلو، از نفس شروع کردم.

موقع حال و احوال مجبور بود دستم رو ول کنه.

نفس منو کشوند تو بغلش و بغل گوشم با شیطنت گفت :

جوری دستت رو گرفته بود که انگار تو رو شکار کرده و می ترسه در بری.

آروم خندیدم و گفتم : بخاطر یاسینه.

اخه چرا به من اطلاع نمی دین؟ همیشه باید غافلگیر شم؟

نفس : والا من خودمم قربانی ام.

آراد : ای بابا بسه دیگه، انگار یوسف و زلیخا بعد بیست سال هم دیگه رو دیدن.

نفس سریع ازم جدا شد و باز پرید به آراد.

- یوسف و زلیخا عاشق بودن، ما رفیق! صد بار گفتم مثال بی ربط نزن ملت فکر می کنن خلی.

دلم به حالش می سوخت. نفس درسته قورتش می داد.

پا در میونی کردم و گفتم : نفس بار آخرت باشه با برادر شوهر من اینجوری حرف می زنی!

آراد نگاه پر غروری بهم انداخت و گفت : دمت گرم زن داداش، مگه اینکه تو
حریف این مادر فولاد زره بشی.

یکم با هم کل کل کردیم و رفتم سراغ بقیه مهمونا.

البته فقط یاسین مونده بود و.....

با دیدن دختری که کنارش بود، چند لحظه مکث کردم و با هیراد دوباره رفتم
جلو.

نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم صحرا اونجا کنار یاسین ایستاده.

رو به روشن ایستادیم. هیراد و یاسین مردونه با هم دست دادن و خیلی جدی و
رسمی سلام کردن.

یاسین بر خلاف تصورم، خیلی گرم و محترمانه باهام سلام و احوال پرسی کرد.

- سلام بهار خانم خوبین؟

خودم رو جمع و جور کردم و منم بهش سلام کردم.

به دختره نگاه کردم. یاسین دستش رو گذاشت پشت دختره و گفت : معرفی می کنم، بهار مبینا نامزد بنده، مبینا بهار!

دستم رو بردم جلو و با لبخند گفتم : سلام عزیزم خوشبختم!

دختره هم خیلی مهربون گفت : سلام بهار جون. خوشبختم.

از این همه صمیمیتش جا خوردم، ولی منم مثل خودش گفتم: همچنین عزیزم.

هیراد هم رو به دختره کرد و سلام کرد.

گفتم : تبریک می گم. انشالله به پای هم پیر شین.

هیراد : منم تبریک می گم.

یاسین : ممنون. شما هم همینطور.

مبینا هم تشکر کرد.

قلبم همچنان تند تند می زد.. نیاز داشتم بشینم

به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم. زد پشتم و گفت : رو به راه نیستی. چته؟

- چیز جدیدی نیست.

- با عیال دعوات شده؟

- یه جورایی.

- خیلی دلم می خواد بدونم این دختر خانم کیه که اینجوری پوزه ی هیراد ما رو به خاک مالیده.

چپ چپ نگاهش کردم. دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و با خنده گفت : شوخی کردم بخدا.

سرم رو انداختم پایین. یه دستم رو زدم زیر چونم، دست دیگم رو هم عمود گذاشتم روی پام.

- بین من تو این یه مورد تخصص دارم خودتم می دونی.

بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم.

کامییز کم و بیش از زندگیم خبر داشت. تقریباً همه چی رو بهش می گفتم.

خیلی خلاصه براش تعریف کردم چی شده.

حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت : حسادت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم : چی؟

- باید حسادتش رو تحریک کنی.

ادای این فیلسوف ها رو در آورد و گفت : طبق تجربیات کثیر بنده، زنا یه

چیزی تو وجودشون هست که هر چند وقت یه بار نیاز به قلقلکش بدی.

حس حسادت زنانه که ویران کننده هم هست. یعنی فقط کافیه یه دختر احساس

خطر کنه. اونوقته که قادره دودمانت رو به باد بده.

البته من چون دورم پر از حوری رنگارنگه، و چون جونم رو دوست دارم، به هیچ

وجه سمت این حسشون نمی رم.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و سری از روی تاسف برایش تکون دادم.

- سر تکون نده برادر، من دارم تو رو نجات می دم.

- ممنون غریق نجات.

کوتاه خندید و گفت : حالا از شوخی گذشته، اگه می خوای زودتر این وضع خاتمه پیدا کنه، حس حسادت زنانش رو تحریک کن.

مطمئنم که جواب می ده.

ناامیدانه نگاهش کردم و گفتم : مثلاً چه جوری؟

زد پشتم و گفت : الاناس که مرییم بیاد. پاشو بریم تو سالن، خودم می گم چی کار کنی.

از زبان #بهار

تو اتاق نشسته بودم که تقه ای به در خورد.

ضربان قلبم بالا رفت. هول شدم، تند تند چند تا نفس عمیق کشیدم، تو جلد خشک و سردم فرو رفتم و در رو باز کردم.

هیراد بود، ساعدش رو به چار چوب در زده بود و دست دیگش به کمرش بود. یکم نگاهم کرد و گفت : امشب از اتاقت بیرون نیا! مهمون دارم.

نمی دونستم چی بگم، کلا لال شدم.

چسبیدم به دیوار.

رسید بهم. تو فاصله یک قدمم ایستاد و گفت : اصلا انگار مهره ی مار داره!

نگاهش بین چشمام چرخید.

- به چشماش که نگاه می کنم، حس می کنم اگه تا آخر عمرم به تماشاشون بشینم بازم کمه!

نگاهش به سمت لبم سوق پیدا کرد.

- به لبش که نگاه می کنم، حس گرگی بهم دست می ده که مدت هاست
دنبال اهوعه تا شکارش کنه...

باز هم با حرفاش و نگاهش جادوم کرد.

دستش رو روی دیوار کنار گوشم گذاشت و گفت :

تو جای من بودی چی کار می کردی؟ طاقت میاوردی که کنارت داشته باشیش اما
دستت بهش نرسه؟!

نه طاقت نمیآوردی.. ولی من بهش قول دادم.

قول دادم تا وقتی که خودش نخواد دستم بهش نخوره.. پس دیگه خودت تا تهشو
بخون. می رم حموم حولم رو برام بیار.. ممنون.

صاف جلوم وایساد، یکم نگاهم کرد و رفت.

داشتم پس میفتادم. روی تخت نشستم تا وسط اتاق پس نیفتم.

حرفاش هی تو سرم تکرار می شد. با تصور اینکه یکی دیگه همخوابش بشه
آتیش می گرفتم.

تکلیفم با خودم معلوم نبود. یکی نیست بگه آخه تویی که طاقت نداری مال کس دیگه ای باشه چرا هی از خودت می رونیش. اگرم نمی تونی تحملش کنی خب این کارا چیه؟! مونده بودم سر دو راهی. قطعاً اگه پای زن دیگه ای به این خونه باز می شد، همون لحظه از خونه می رفتم بیرون.

حتی نمی تونستم تصور کنم که کنار یکی دیگه باشه! چه برسه به اینکه خودم بمونم و شاهد باشم.

با یه تصمیم آنی، بلند شدم و رفتم سمت اتاقش.

بهار داشت وسط سالن با عروسک جدیدی که هیراد واسش خریده بود بازی می کرد.

رفتم تو اتاقش. از صدای شیر آب فهمیدم که حمومه. پشت در وایسادم و با تردید در زدم.

طولی نکشید که درو باز کرد. سریع چشمم رو بستم.

وقتی دیدم چیزی نمی گه لای یکی از چشمام رو باز کردم، بالا تنش فقط برهنه بود و خیس. شلوارک هنوز پاش بود.

سعی کردم فقط به چشماش نگاه کنم.

با انزجار نگاهش کردم و گفتم : زنگ بزن کنسلش کن.

لبخند کجی زد، موهایش رو از روی پیشونیش کنار زد و گفت : چرا اونوقت؟

- اگه می خوای کسی رو بیاری تو این خونه، من می رم!
تا وقتی که من اینجام حق نداری کسی رو بیاری.

- اولاً من شوهرتم و بدون اجازه ی من هیچ جا نمی تونی بری، دوما اون کاری به تو نداره.

داد زدم سرش : وقتی می ری دختر خیابونی میاری نباید ادعا کنی شوهرمی.

- هنوز که نیاوردم.

از اینکه اینقدر ریلکس بود واقعا داشتم کلافه می شدم.

- شرط داره.
- من که قبول نمی کنم، ولی بگو.

- با حفظ پرستیژ گفت : ماساژ می خوام، توی حموم!

- چشمای خمارم کم کم گشاد شدن!
- تقریبا با داد گفتم : چـــــــــــــــی!!؟

- گوشاتم که سنگینه! واسه تولدت حتما سمعک می خرم.

- با عصبانیت گفتم : واقعا با خودت چی فکر کردی؟! دست به سینه ایستاد.

- مشکلی نداره، اگه قبول نکنی می گم همون دختره بیاد! بی چون و چرا قبول می کنه.

- اون دختره گ.....

ادامه حرفم رو خوردم. از شدت حرص می لرزیدم.

ولی اون چشماش می خندیدن. یه لحظه خودم رو تو اون وضعیت تصور کردم.

آخه مگه دستای کوچیک من جوابگوی هیکل غول پیکر اون بودن؟!

- منتظرما.

خیلی دلم می خواست بگم اینقدر منتظر بمون تا زیر پات علف سبز شه، ولی

نمی تونستم بذارم یکی دیگه دستش بهش بخوره.

جون دادم تا بگم "قبوله"

عمدا گوشش رو نزدیک کرد و گفت : چی؟ نشنیدم.

منم نامردی نکردم و تو گوشش داد زدم : قبووووله.

جوری داد زدم که سریع سرش رو برد عقب.

لبخندی از روی رضایت زد و گفت : آفرین. توی وان منتظرم.

وقتی رفت، همونجا نشستم و عزا گرفتم. حالا باید چه خاکی توی سرم می کردم؟

تو دلم شروع به نفرین اون دختری که حتی نمی دونستم کیه و چه شکلیه کردم.

هوفی کردم و بلند شدم. موهام رو از دورم جمع کردم. پاچه های شلوارم رو یکم زدم بالا و رفتم تو حموم.

استرس گرفتم. همین مونده بود باهاش برم حموم!

با تردید قدم بر می داشتم.

با دیدنش که توی وان لم داده، نفسم رو حرصی بیرون فرستادم.

چشماش رو بسته بود و دو دستش رو لبه ی وان گذاشته بود.

نفس عمیقی کشیدم. نباید خودم رو می باختم.

چهرم رو حفظ کردم و رفتم جلو و کنار وان ایستادم.

رفتم پشت سرش روی زانو هام نشستم. نگاهی به سر شونه هاش انداختم.
بدون اینکه دستم باهاش تماسی داشته باشه شروع کردم به وجب کردنش.

دو وجب و نیم دست من بود! سری تگون دادم و دستم رو روی شونه هاش
گذاشتم.

از گرمایش، کل وجودم داغ کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص به جون شونه ها افتادم.

اینقدر سفت بود که بند بند انگشتم درد گرفت.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که گفت : بیا تو وان!

چشمام گرد شد. انگار وسط چاله میدون بودم، داد زدم :

ببین درسته زر مفتی، ولی دلیل نمیشه تو هی ازش استفاده کنی.

خندش گرفته بود اما جلوی خودش رو می گرفت.

سرش رو تا نیمه چرخوند سمتم.

- می گم بیا تو وان.

- نمیام!

-میای.

- نمیام.

- نمیای نه؟

لحنش تهدیدی بود، ادای گریه در آوردم، بلند شدم و رفتم جلو با حرص پام رو
توی آب کوییدم و باعث شد کل هیکل هیراد و من خیس شه.

دو تا پام دو طرف پاش بود. داشت خیره خیره نگاهم می کرد.

طلبکارانه گفتم : خب الان چی کار کنم؟!

- ماساژم بده دیگه. نکنه اینم بلد نیستی؟

خم شدم سمتش. خوشبختانه یقه لباسم بسته بود.

موهام ریخت دورم. جمعشون کردم و دوباره خم شدم سمتش.

تا دستم می خواست به شونه هاش برسه دوباره می ریختن دورم.

داشتم کلافه می شدم. خواستم برای بار سوم جمعشون کنم که دو تا بازوم هام رو گرفت و منو نشوند رو پاش.

تا کمر تو آب بودم.

از حرکت ناگهانی شوکه شدم و چند لحظه بی حرکت نشستم.

با پرویی گفت : دیگه دورت نمیان. شروع کن.

منو نشونده بود روی پاش. دوست داشتم بزنم دکوراسیونش رو بهم بریزم.

اما چون می دونستم عمرا حریفش نمی شم نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و مشغول مشت و مال دادن سر شونه هاش شدم.

سعی داشتم تا جایی که میتونم فاصله رو حفظ کنم، ولی دست و کمر واسم نمود.

حالتمون افتضاح بود. دقیقا رو به روش بودم و اونم داشت خیره خیره نگاهم می کرد.

حس کردم گرم شده، اصلا هم نگاهش نمی کردم. نشون نمی دادم اما دلم باز بیقرار شده بود.

کشیدم عقب و دستی به پیشونیم کشیدم. بی اختیار نگاهم سمت چشماش کشیده شد..

یه چیزی تو دلم تکون خورد. نه می خندید، نه حرفی می زد.

نگاهش یه جور خاص بود.

وضعیت داشت بحرانی می شد.

واسه همین سعی کردم خودم رو مشغول نشون بدم.

تا دستم به سمت بازو هاش رفت روی هوا گرفتشون.

ضربان قلبم بالا تر رفت. خیره به چشمام، دست راستم رو گرفت جلوی دهنش و نرم و طولانی بوسید.

اون یکی دستم همینطور. نفسم تند شد. اونم همینطور.

تو این مواقع وا می رفتم و حتی نمی تونستم از جام تگون بخورم.

هر لحظه منتظر بودم چیزی که نباید دوباره اتفاق بیفته که یهو دو دستم رو انداخت دورش و سرم رو چسبوند به سینش.

دستاش که دورم حلقه شد، تازه فهمیدم تو چه وضعیتی ام. تقلا کردم که ولم کنه.

- چی کار داری می کنی؟ ولم کن بذار برم. انگار نمی شنید.

صدای قلبش که تو گوشم می پیچید واقعا آرامش می گرفتم. اما اصلا وضعیتم مناسب نبود. واسه همین بازم تلاش کردم که ولم کنه.

فشار ریزی به کمرم وارد کرد و گفت :

به نفعت آروم بشینی، وگرنه همینجا تو وان کاری می کنم که وقتی می ری بیرون از خجالت ماسک بزنی.

یکم طول کشید تا حرفش رو تحلیل کنم.

وقتی فهمیدم چی گفت، خواستم جوابش رو بدم که گفت:
وقتی نگات می کنم گشتم میشه.

هم خندم گرفت، هم ذوق کردم. لبم رو گزیدم و گفتم :

دارم خفه می شم، اینجا به اندازه کافی گرم هست.

- خب همه دخترا دنبال جای گرم و نرم می گردن دیگه.

مثل بغل من!

با دست آزادم، زدم به پهلوش و گفتم: واقعا این همه خودشیفتگی چه

جوری توی تو جا شده؟

- به راحتی! الانم حرف نزن.

چند دقیقه سکوت کردم. آغوشش خیلی خوب بود، اصلا دلم نمی خواست ازش بیرون بیام.

ولی اگه به روش میآوردم از اینی که هست پرو تر می شد.

چند دقیقه گذشت. هیچی نمی گفت.

گفتم : قصد نداری ولم کنی جناب؟

- خیر. یکم دیگه می ریم سانس بعدی.

- برو بابا! دست واسم نموند. همینم زیادیده.

ولم کن برم کار دارم.

- به یه شرط ولت می کنم.

- ای بابا چقدر شرط می داری.

- همین که گفتم.

- چه شرطی؟

سرم رو از روی سینهش برداشت. دوباره به حالت قبل برگشتم.

موهای خوش حالتش رو از روی پیشونیش کنار زد و گفت : جواب می خوام!

موهام رو ریختم پشتم و گفتم : باز شروع شد!

آهی کشید و گفت : باید این حرف ها رو بهت می زدم.

روزای اول حال خودمم تعریفی نداشت. دیگه هم قسمت نشد درست و

حسابی ببینمت. توی عروسی هم وقتی دیدمت حالم دوباره خراب شد. واسه

همین نتونستم باهات حرف بزنم.

به هر حال برات خوشحالم، مبینا هم دختر خوییه، امیدوارم که در کنار هم
خوشبخت بشیم، آجی!

با کلمه ی آخر جملش، اشک از چشمم سرازیر شد. یاسین واقعا مرد بود، ما
قسمت هم نبودیم اما هرکی باهاش ازدواج می کرد امکان نداشت که خوشبخت
نشه.

به زور، جلوی بغضم رو گرفتم و گفتم : واقعا نمی دونم چی بگم، هرچی بگم الان
باز کمه، از ته دل آرزو می کنم خوشبخت شی.

لبخند مهربونی تحویل داد، چند لحظه نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم نکشونه. اشکام رو پاک کردم و رفتم بیرون.
بی توجه به نگاه های هیراد، بچه رو از نفس گرفتم، از بقیه خداحافظی کردم و رفتم
بیرون.

..

جلوی در وایسادم تا ماشین رو از پارکینگ بیاره بیرون.

بهار رو خوابوندم عقب و خودم نشستم جلو.

خیره به رو به رو، اخم وحشتناکی روی پیشونیش نشسته بود.
تا درو بستم، ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از جاش کنده شد.
با ترس نگاهش کردم، خیلی عصبانی بود. ولی دیگه داشت خیلی تند می رفت.
منم مثل خودش اخم کردم. منتظر بودم سرعتش رو کم کنه، اما انتظار
سودی نداشت.
نگاهی به عقب انداختم و گفتم: یواش تر برو، مگه دنبالت کردن؟ یه ترمز بزنی
بچه پرت می شه.

- عشق سابقتون چی می گفت؟!

فقط نگاهش کردم! واقعا فکر می کرد من یاسین رو دوست داشتم؟

البته تا حالا حرفی از حسی که به یاسین داشتم نگفته بودم.
نگاهم کرد.

- داری فکر می کنی چی سر هم کنی آره؟!

جوش آوردم، سری از روی تاسف براش تگون دادم و گفتم : واقعا برات متاسفم
هیراد! خیلی بچه ای.

داد زد : من بچم؟!

به عقب نگاه کردم، خوشبختانه بیدار نشد.

- بچه خوابه می فهمی؟!

- نه من هیچی نمی فهمم، بگو اون شازده چی می گفت؟

- برامون آرزوی خوشبختی می کرد.

مشتی روی فرمون کوبید و از لای دندوناش غرید : یک ساعت توی اتاق
آرزوی خوشبختی می کرد؟!

- حرف منو باور نداری می تونی از خودش پرسی.

احمق اون نامزد کرده، دیگه با من چی کار می تونه داشته باشه؟

- بهار دیوونم نکن بگو چی گفت؟ اصلا غلط کرد که باهات حرف خصوصی داشت!

غیرتش بدجوری قلقلک داده شده بود.

- همون موقع چرا این حرفا رو نزدی؟ دق و دلیت رو فقط بلدی سر من خالی کنی؟

- چون منتظر بودم جنابعالی بگی ما هیچ حرفی با هم نداریم، هه، اما انگار خودت مشتاق تر بودی، تا گفت سریع پرواز کردی سمت اتاق.

با بهت نگاهش کردم. چقدر تصوراتش با من فرق داشت.

می دونستم این حرفاش فقط از روی عشقه، اما حق نداشت اینجوری قضاوتم کنه.

رسیدیم جلوی خونه، قبل پیاده شدن حرف هایی که یاسین زد رو براش تعریف کردم، منتظر جواب نمودم و پیاده شدم.

بهار رو بغل کردم و رفتم خونه.

توی اتاق خوابوندمش.

اروم جوری که بیدار نشه، لباس هاش رو عوض کردم، پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون.

همینکه از اتاق بهار اومدم بیرون، هیراد از در اومد تو، کوتاه نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم.

با اینکه از دستش عصبانی بودم، اما ته دلم آرام بود. نمی دونستم به غیرتی شدن هیراد مربوط بود، یا خوب بودن حال یاسین.

حرفاش باعث شد عذاب وجدانی که یقم رو سفت چسبیده بود ولم کنه. لباس هام رو تعویض کردم و پریدم روی تخت.

پتو رو نصفه کشیدم روم رو چشمام رو بستم.

کم کم چشمام داشت گرم می شد که حس کردم در باز شد.

بوی عطرش زودتر از خودش میومد.

چشمام رو سریع بستم که فکر کنه خوابم.

تخت بالا پایین شد. صدای نفس هاش رو می شنیدم.

یکم که گذشت، دست مردونش روی موهام نشست. یکم نوازششون کرد و بعد گرمی لبش رو روی پیشونیم احساس کردم.

یکم دیگه نشست و با آهی جان سوز از اتاق بیرون رفت. وقتی رفت چشمم رو باز کردم. بوس عطرش رو جا گذاشت.

هرچی هم بد تا می کرد ، باز نمی تونستم دوستش نداشته باشم!

این بار نوبت من بود که بد خلقی کنم.

چند روزی باهاش سرد رفتار کردم.

اونم وقتی دید علاقه ای به حرف زدن باهاش نشون نمی دم، دوباره مثل قبل شد.

دیگه هم حرفی از زن غریبه و این چیزا نزد.

دیگه فکر کنم وقتش رسیده بود که به این آشوب ها و کج خلقی های چند ماهه خاتمه بدم.

هرچی بود گذشت، به لطف حرف های یاسین کم کم به این باور رسیدم کاری که
هیراد باهام کرد، نه تنها به ضررم نبود، بلکه باعث شد عشق بینمون به وصال
دوباره تبدیل شه.

بعد از چند ساعت فکر کردن و کلنجار رفتن با خودم قبل خواب، تصمیم گرفتم
روز بعد دست به کار بشم.

صبح روز بعد، به محض اینکه هیراد از خونه رفت بیرون، منم بلند شدم.

بهار رو با کلی ناز کشی بیدار کردم، صبحونش رو دادم و بردمش خونه ی نفس.

با نفس و نیلوفر هم حرف زدم و وقتی گفتم می خوام چی کار کنم، کلی استقبال
کردن.

استرس دلم رو بالا پایین می کرد. حس عروسی رو داشتم که داشت واسه شب
عروسیش آماده می شد.

بهار رو که بردم خونه ی نفس، یه تاکسی گرفتم و رفتم خرید.

باید سریع خریدام رو می کردم.

کلی شمع و گل و عود خریدم و برگشتم خونه.

داشتم غذا درست می کردم که تلفن خونه زنگ خورد.

ملاقه رو توی بشقاب گذاشتم و رفتم سمت تلفن.

هیراد بود. از شرکت زنگ زده بود.

با فکری که به سرم زد، خنده ی ریزی کردم.

تو جلد بد اخلاقم فرو رفتم و تلفن رو برداشتم.

- الو؟

- الو سلام. خوبی؟

- ممنون.

حالش رو پرسیدم.

- منم خوبم.

- خدا رو شکر.

- بهار خوبه؟

- آره خوبه.

- گوشی رو بده بهش دلم براش تنگ شده.

لبم رو گزیدم و گفتم : ام... خوابه.

- خوابه؟! الان؟

- آره. از صبح با هم بازی کردیم، خسته شد خوابید.

مشکوک گفت : باشه. چیزی لازم نداری؟

غذا داشت ته می گرفت.

گفتم : نه، باید برم کاری نداری؟

خیلی از طرز حرف زدنم جا خورده بود. اما به روی خودش نیاورد و گفت :
نه برو. فعلا.

تلفن رو که قطع کردم، دویدم تو آشپزخونه. هنوز کلی کار داشتم.

وقتی غذا حاضر شد، مستقیم پریدم تو حموم.

وقتی حسابی خودم رو ساییدم، اومدم بیرون.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز دو ساعت وقت داشتم.

تند تند موهام رو خشک کردم و دورم رها کردم.

رفتم سراغ کمد لباس های مجلسیم.

باز دلشوره گرفتم، طبیعی بود!

با وسواس ده دور نگاهشون کردم. می خواستم بهترینش رو بپوشم، واسه

همین انتخاب خیلی سخت شده بود.

بالاخره یکیشون رو انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم.

با همون حوله ای که تنم بود، رفتم سراغ وسایلی که خریده بودم.

شمع ها رو از جلوی در چیدم تا جلوی در اتاق خوابم.

گل های رز رو پر پر کردم و با اونا هم کنار شمع ها یه راه درست کردم.

هنوز زود بود که روشنشون کنم.

عود رو چند جای خونه گذاشتم تا فقط روشن کردنشون بمونه.

نگاهی به ساعت انداختم و دویدم توی اتاق.

لباس رو گرفتم دستم. بعد این همه مدت پوشوندن خودم، پوشیدن اون لباس

جلوی هیراد یکم معذبم می کرد.

با امید دادن به خودم که شوهرمه و این حرفا بالاخره لباس رو پوشیدم.

یه دامن سفید چین دار خیلی کوتاه تا روی رونم و نیم تنه هم رنگش.

اونم کلوش داشت.

مثل دختر بچها شده بودم.

از دیدن خودم معذب شدم، چه می رسید به اینکه با اون لباس ها می رفتم
جلوی هیراد..

نشستم جلوی آینه و مشغول آرایش شدم.

پوستم نیازی به کرم نداشت، واسه همین بیخیال مالیدن کرم و سفید کننده و این
چیزا شدم.

بعد از زدن ریمل و کشیدن مداد، رفتم سراغ خط چشم. با کلی وسواس
بالاخره خط چشم هم کشیدم، چشمام رو خیلی کشیده و خمار نشون می داد.

رژ لب قرمز براقم رو برداشتم و تا می تونستم مالیدم.

پشت چشمم سایه سیاه و سفید اکلیلی زدم.

خیلی خوب شدم.

لبخندی به تصویرم تو آینه زدم.

موهام رو یک بار دیگه شونه زدم.

گوشواره های بلند و براق، با گردنبند ستش رو انداختم.

به خودم عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم.

تقریباً نیم ساعت مونده بود تا هیراد برسه.

فندک تفنگی رو از توی آشپزخونه برداشتم و دونه دونه شمع ها رو روشن کردم.

روشن کردنشون یک ربعی طول کشید. رفتم سراغ عود ها. اونا رو هم روشن کردم.

به غذام سر زدم. خورشت قیمه ام حسابی جا افتاده بود. در قابلمه رو گذاشتم. ژله هم آماده بود.

صدای دزدگیر ماشینش از توی پارکینگ که اومد، دلم هری ریخت. دست و پام رو گم کردم.

در یخچال رو بستم و رفتم جلوی در.

درو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالا.

دستم رو گذاشتم روی قلبم. داشت از سینم بیرون می زد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بلکه استرسم کمتر شه.

هرچی صدای قدم هاش نزدیک تر می شد، تپش قلب من هم بیشتر می شد.

نگاهی کلی به خونه انداختم. با تزئیناتی که کرده بودم، از همه بهتر شده بود.

بوی عود هم خونه رو معطر کرده بود.

سرش پایین بود، بالای پله ها که رسید سرش رو بلند کرد.

با دیدن من، کم کم رنگ نگاهش عوض شد. دهنش نیمه باز مونده بود و

همینجور داشت نگاهم می کرد.

لبخندی آمیخته با شرم و خجالت زدم، وقتش بود.

با ناز گفتم : سلام عزیزم، خسته نباشی.

هیچی نمی گفت، اصلا از جاش هم تکون نخورد.

تو دلم داشتم بهش می خندیدم.

خجالت رو کنار گذاشتم و دستش رو گرفتم.

کشیدمش سمت خونه.

به خودش اومد و کفشاش رو در آورد. ولی نگاهش رو حتی یک لحظه هم ازم نگرفت.

باورش نمی شد من باشم. منم بودم بعد از این همه مدت سردی و بد اخلاقی باور نمی کردم.

کیفش رو گرفتم و گذاشتم کنار در، پشت سرش ایستادم و کمک کردم کتش رو در بیاره.

- خسته نباشی.

انگار زبونش بند اومده بود!

داشتم از کنارش رد می شدم

برم کتش رو توی اتاقش بذارم که دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و
دستش رو انداخت پشتم.

دو دستم روی سینهش بود.

سرم رو بلند کردم تا بتونم ببینمش.

با لحن ناباوری گفت : بهار خودتی؟ من خواب نیستم؟! ریز و با ناز خندیدم و گفتم : نه
خواب نیستی.

لبخند قشنگی تحویل داد و گفت : باورم نمیشه، الانه که پس بیفتم، نمی گی قلب من
ضعیفه، یهو اینجوری میای جلوم کلا وایمیسته؟

اخم ریزی کردم و گفتم : ا دور از جون.

منو از خودش جدا کرد و سر تا پام رو دقیق بر انداز کرد.

برق تحسین رو توی چشماش می دیدم.

لبخند قشنگی زد و گفت : آخه تو چرا اینقدر دلبری؟!

با خجالت خندیدم و گفتم :

بیا تو دم در.....

مهلت نداد جلم رو تموم کنم، منو کشید سمت خودش و با لبش، مهر سکوت به لبم زد.

آروم ازم جدا شد، چشماش خمار شده بودن.

چشمای نیمه بازم رو کامل باز کردم و زل زدم تو چشماش. خیره به لبم با لحن آرومی گفتم :

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم اما نشد! لبِت نیروی جاذبه داره، مخصوصاً وقتی اینجوری سرخش می کنی.

با شرم سرم رو انداختم پایین.

ازم فاصله گرفت و مشغول بر انداز خونه شد.

- به به بین سیندرلا چه کرده.

با ذوق گفتم : خوشگل شده؟

زل زد بهم. چند لحظه نگاهم کرد و گفت

:خیلی. ولی به زیبایی تو نمی رسه.

با اعتراض زدم به بازوش و گفتم : اینقدر از من تعریف نکن لوس می شم.

- ناز کشی واسه همین مواقعس دیگه.

بین چه بویی هم راه انداخته. من که هنوز حس می کنم خوابم.

- خرجش دو تا سیلیه!

زد نوک بینیم و گفت : این زبون دراز تا الان کجا قایم شده بود؟

- یه جایی.

خندید و وارد خونه شد.

- عسل بابا کجاست؟

- خونه نفس.

از مسیری که با گل و شمع درست کرده بودم رد شد و همینجور که جلو می رفت گفت :

حالا این مسیر رمانتیک به کجا منتهی میشه؟

وقتی به در اتاقم رسید، جوابش رو گرفت.

برگشت سمتم. چند قدم ازش فاصله داشتم.

واقعا براش قابل هضم نبود!

برگشت سمتم. چند قدم باهاش فاصله داشتم. آروم آروم اومد جلو.

دستی به موهام کشید و گفت : حس می کنم رو ابرام. بهار یعنی باور کنم همه چیزو فراموش کردی؟!

خجالت رو کنار گذاشتم. زل زدم تو چشماش و گفتم : مگه ازم جواب نمی خواستی؟

فقط نگاهم کرد.

به سر تا پام و خونه اشاره کردم و گفتم : خب اینم جواب.

نگاهش بین چشمام می چرخید. هیچ کدوم حرف نمی زدیم، من که باز با دو تا تيله
ی مشکیش جادو شدم.

در کسری از ثانیه، حس کردم بین زمین و آسمون معلقم. دیگه نه تقلا کردم و
نه پرخاش، سرم رو به سینش چسبوندم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

صدای قلبش آرامش بخش ترین موسیقی دنیا بود.

یکم خم شد و دستگیره در رو پایین کشید.

از عطر خودش توی اتاق زده بودم.

بعد از اینکه بوسه ای روی پیشونیم نشوند، آروم روی تخت فرود اومدم..

پیراهنش رو در آورد و به سمتم اومد.

روم خیمه زد، خیره به چشمام، یکم با موهام بازی کرد.

خواست به سمت گردنم بره، قلبش گفت: اجازه هست؟ قرار گرفتن لبم

روی لبش، شد سندی بر تایید حرفش..

صدای دوش آب که قطع شد، شروع کردم به چیدن میز شام.
با وسواس همه چیز رو سر جای خودش گذاشتم و سعی می کردم همشون
قرینه باشن.

مشغول سانت زدن بشقاب ها بودم که از پشت بغلم کرد و بوسه ای سر شونم
زد.

باز هم آرامش به وجودم تزریق شد. حس می کردم یه زندگی جدید رو
شروع کردم. حس و حالم خیلی عجیب بود.. عجیب و شیرین.

سرم رو چرخوندم نگاهش کردم و گفتم : آفیت باشه.

بوسه ای روی لپم کاشت و گفت : مرسی. تو هم آفیت باشه.

خندیدم و گفتم : آفیتم باشه؟

خندید، نشست سر میز و گفت : گشتم میشه نمی فهمم چی می گم. به به ببین
چه کرده.

خواستم بشینم سر میز که منو کشید سمت خودش و نشوند روی پاش.

نگاهش کردم و گفتم : وا! مگه بچم هیراد! بذار بشینم سر میز.

- خب نشستی دیگه!

- اونوقت تو چه جوری می خوای غذا بخوری؟

-تو کاری نداشته باش.

سری از روی تاسف تگون دادم و چیزی نگفتم.

یه بشقاب پر غذا کشید.

یه قاشق خودش می داد دو تا به من می داد.

همش هم می پرسید حالت خوبه؟ درد که نداری؟ حالت تهوع، سرگیجه،

سردرد.

هرچی هم می گفتم هیراد کوتاه بیا گوشش بدهکار نبود.. وقتی یه دیس پر غذا

به خوردم داد، بالاخره دست از سرم برداشت.

خواستم بلند شم میز رو جمع کنم که اجازه نداد.

منو نشوند روی صندلی و خم شد سمتم و گفت : مرسی که بهم اعتماد کردی عزیزم. از این به بعد نمی ذارم آب تو دلت تگون بخوره. دارو و ندار من تویی. هیچ وقت یادت نره.

بوسه ای روی موهام نشوند و مشغول جمع کردن میز شد. خواستم کمکش کنم که نداشت و به زور منو فرستاد بیرون.

یک هفته از اعلام آتش بس من و هیراد گذشت.

هیراد مثل پروانه دورم می گشت.

شیطنت هاش چند برابر شده بود.

توی یه هفته سه بار با کادو اومد خونه.

یه بار برام سرویس طلا خریده بود.

یه بار ست کیف و کفش، یه بار هم لباس خواب که کلی سر اونا سر به سرم گذاشت و گفت حتما باید بپوشمشون.

عصر روز نهم آتش بس، هیراد باز با دست پر اومد خونه.

منم قبل از اومدنش کلی به خودم می رسیدم. بیخودی وسواس گرفته
بودم.

دلم نمی خواست از چشمش بیفتم.

می دونستم این اتفاق نمیفته، اما اینم بر می گشت به حس های زنانه ای که توی
وجود هر زن متعدی بود!

وارد خونه که شد، بهار با ذوق رفت بغلش.

هی می گفت بابا چی خریدی.

هیراد هم بغلش کرد. لپش رو محکم بوس کرد و گفت :
چیزای خوب.

نگاهم کرد. چشمکی بهم زد و گفت : بیا ببرم تو اتاق بهت نشون بدم.

با خنده رفتم داخل.

باز قصد داشت سرش رو گرم کنه تا راحت بیاد سراغم.

رفتم تو آشپزخونه. اونم همراه وسایل رفت تو اتاق بهار.

داشتم آب طالبی که گرفته بودم رو توی لیوان می ریختم که از پشت بغلم کرد.

مثل همیشه، بوسه ای به سر شونم رد و چونش رو روی شونم گذاشت و گفت :
خسته نباشی ملکه ی من!

منم با بهره گیری از ترفند های دلبری کردن گفتم :
خواهش می کنم مرد من!

فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد و گفت : وقتی بهم می گی مرد من از
خود بیخود می شم.

لبم رو گزیدم. ظرف رو روی میز گذاشتم و گفتم : ا زشته الان یهو بهار میاد.

لبم رو بوسید و گفت : سرش گرمه.

داشت باز یکم شیطونی می کرد که با خنده گفتم : هیراد خیلی پرو شدیا!

برم گردوند سمت خودش. زل زد تو چشمام و گفت : سیر نمی شم ازت چه کنم؟

از وقتی که باهام آشتی کردی حالم یه جور عجیب خوبه.
سر کار همش فکرم پیش توئه!
لحظه شماری می کنم که پیام خونه.

منم شیطنتم گل کرد. اخمی ساختگی کردم و گفتم : آها یعنی قبلا فکرت پیش من نبود؟!

خندید. لپم رو گاز گرفت و گفت : آخه مگه می شه من به تو فکر نکنم؟

از روزی که دیدمت یه روز نبوده که بی فکر تو به سر شه.

و باز هم کیلو کیلو قند بود که تو دل من آب می شد.

لیوان آب طالبی رو دادم دستش و گفتم : بخور خستگیت در بره.

لیوان رو ازم گرفت و گرفت جلوی دهنم.

به زور نصفش رو داد خوردم.

گفتم : خب من دارم خودم. تو بخور.

- دوست دارم دهنی خانمم رو بخورم. مشکلیه؟!

خندیدم و گفتم : دیوونه.

- آره دیوونم. دیوونه ی تو.

خیره به چشمام، لیوان رو سر کشید و گفت : تو هم آب طالبیت رو بخور
بریم ببین برات چی خریدم.

- نمی خورم. اینقدر ولخرجی نکن!

- تو نگران ولخرجی من نباش. هنوز خیلی کارا مونده که باید بکنم. بدو بریم.

دستم رو گرفت و با خودش برد توی پذیرایی.

روی مبل نشست و منو نشوند کنار خودش.

از توی پاکت، یه لباس خواب توری سفید در آورد و گرفت جلوم. با شوق گفت :
چطوره؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با خجالت گفتم : هیراد چه خبره؟! همین دو
روز پیش کشو هام رو با این تیکه پارچه ها پر کردی!!

لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت : دلت میاد به این بگی تیکه پارچه؟
این از لباس عروسم بیشتر بهت میاد.

تا خود خونه تو رو با این لباس تصور کردم.

باز سرخ شدم. لپم رو کشید و گفت : باز گوجه شدی!
دروغ نمی گم که. مطمئنم تو تنت خیلی قشنگه.

دست به کمر زدم. یه بار دیگه لباسه رو نگاه کردم و گفتم : ببینم تو می ری سر
کار یا تو مغازه های لباس زیر گشت می زنی؟!

چشماش رو ریز کرد و گفت : گزینه دو.

باز خواستم باهاش کل کل کنم.

واسه همین گفتم : تو خجالت نمی کشی می ری جایی که ورود آقایان ممنوعه؟!

- اون مال قدیما بود. الان ورود عموم آزاده. تازه مردا بیشتر میان خرید.

یه لحظه هیراد رو با لباس زیر زنونه تصور کردم و از خنده ترکیدم.

به خنده ی من اونم خندش گرفت.

- به چی می خندی؟

اینقدر خندم شدید بود که حتی نمی تونستم نفس بکشم، چه برسه به اینکه توضیح بدم.

از شدت خنده از چشمام اشک میومد.

اونم همراه من می خندید.

به زور خودم رو جمع و جور کردم، ولی باز تا چشمم بهش افتاد زدم زیر خنده.

- سیندرلا به چی می خندی؟! بگو منم بخندم.

یه زور گفتم : هیچی.

هرچی اصرار کرد نگفتم.

سعی کردم بحث رو بیچونم.

- خب داشتی می گفتی. خجالت نمی کشی می ری بین یه مشت زن؟!

قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت : این که چیزی نیست.

فروشندهش هم هیکل و هم استایل خودته.

بهش می دم پرو کنه ببینم اگه تن خورش خوب بود می خرم.

می دونستم شوخی می کنه اما در واقعا حرصم گرفت.

لباس خواب رو پرت کردم توی صورتش و گفتم : پس بگو همون برات پیوشه.

خواستم بلند شم برم که دستم رو کشید و پرت شدم تو بغلش.

دستش رو انداخت پشتم و گفت: خب عزیزم باید یه چیزی بخرم که بهت بیاد دیگه.

اخم کردم و گفتم: عوض اینکه از شرم آب شی تازه توجیه هم می کنی؟!

خنده ای بلند سر داد و گفت: حرص خوردنات، خندیدنات، کلا همه چیت جذابه.

نمی خواستم وا بدم. به زور جلوی خندم رو گرفتم و گفتم:
باشه حالا. ولم کن برم.

عین پسر بچه های تخس ابرو بالا انداخت و گفت: نوچ.
اول تشکر!

- تشکر می کنم همسر عزیزم.

- از این تشکرا نه.

- پس چه جور تشکری؟

به لبش اشاره کرد و لبخند ژکوندی تحویل داد.
چشم‌ام رو براش ریز کردم و گفتم: خیلی پرویی.

- می‌دونم.

روز بعد نفس بهم زنگ زد و گفت چند روزه حالت‌اش جوریه که مشکوک
به حاملگیه.

وقتی نفس رو بچه بغل تصور کردم، بی اختیار جیغ کشیدم و باعث اعتراض نفس
شد.

یهویی دلم هواش رو کرد و گفتم می‌رم خونشون.
اونم از خدا خواسته سریع قطع کرد.

سریع بهار رو آماده کردم، خودمم حاضر شدم.

قبل رفتن به هیراد زنگ زدم و گفتم می‌رم خونه نفس و از اونجا بیاد دنبالم.

جلوی خونه دربست گرفتم و رفتم خونه نفس.

تا دیدمش، سریع بغلش کردم.

نگاه و رنگ و روش جوری بود که انگار استرس داره.

تا من رو دید گفت : بهار میای بریم آزمایشگاه؟

- آره چرا نیام. حاضر شو. حالا چرا اینقدر عجله و استرس؟

- نمی دونم خیلی استرس دارم. هنوز به آراد هم نگفتم.

- بی بی چک گذاشتی؟!

- نه بیرون رفتم. ترجیح می دم برم آزمایش بدم. نمی دونم چرا از بی بی چک و این چیزا خوشم نمیاد.

- خب برو حاضر شو. استرس هم نداشته باش.

- مرسی. توصیه کار سازی بود.

خندیدم و با بهار به سمت پذیرایی رفتیم.
روی مبل نشستم تا نفس حاضر شه و بیاد.

تا بیاد یکم با بهار حرف زدم.

- دوست داری خاله نفس نی نی بیاره؟

یکم فکر کرد. بعد با ذوق دستاش رو بهم کویید و گفت :
آره.

- دختر دوست داری یا پسر؟

- دختل(دختر)

لپش رو بوسیدم.

نفس بر خلاف همیشه خیلی زود اومد.

معلوم بود خیلی استرس داره.

چون همیشه کلی برای حاضر شدن وقت می داشت.

با هم سوار ماشین نفس شدیم و به سمت نزدیک ترین آزمایشگاه حرکت کردیم.

وقتی پرستار به نفس تبریک گفت، قیافش دیدنی شد.

بعد از اینکه کلی سر به سرش گذاشتم و بهش تبریک گفتم، سریع زنگ زدم و بر خلاف میلش به مامانش و نیلوفر خبر دادم.

هر دو شون خیلی خیلی خوشحال شدن.

نفس هم تو یه عالم دیگه بود انگار.

حالش رو درک می کردم. بچه ی اون بچه ی منم می شد.

ما جونمون به هم بسته بود.

خواستم به آراد هم خبر بدم اما هرچی گفتم نفس نداشت.

گفت می خواد خودش غافلگیرش کنه.

آراد هم عاشق بچه بود. مطمئناً وقتی می شنید خیلی خوشحال می شد.

حتی از تصور اینکه هیراد داره عمو می شه به وجد اومدم.

هم خیلی استرس داشت و هم خوشحال بود. هی می گفت وای بهار چی کار

کنم؟ وای اگه آراد خوشحال نشه چی؟

وای نکنه بچه یه چیزی باشه که آراد نخواد؟! وای و وای و وای...

منم بعد از هر جملش، یه ربع بهش می خندیدم و بعد دلداریش می دادم.

دو سه ساعت بعد، هیراد زنگ زد و گفت توی ماشین منتظره.

تا نشستم توی ماشین سریع گفتم: مژدگونی بده.

چرخید سمتم و گفت: مژدگونی واسه چی؟

- تا ندی که نمی گم!

یکم فکر کرد و گفت : می برمت شهربازی.

با اینکه هوایی شدم، اما گفتم : مگه داری بچه خر می کنی؟

خندید. لپ جفتمون رو کشید و گفت : حالا نه اینکه خیلی بدت میاد؟

بهار شروع کرد به بالا پایین پریدن. همینکه اون خوشحال شده بود بس بود.

هیراد : خب بگو ببینم خبر خوست چیه؟

- داری عمو می شی!

سری تگون داد و گفت : الکی؟!

- وا! چرا باید الکی بگم؟ نفس بارداره.

طبق پیش بینی دقیقم، لبخند پت وپهنی زد و گفت :

ای جانم! مبارک باشه. آراد می دونه؟!

- نه قرار شد امشب بهش بگه.

زل زد به نقطه ای نا معلوم و با همون لبخند ملیح گفت :

فکر کن من عمو بشم. اخیی بچه هیراد...

خندیدم و گفتم : تبریک می گم. خب راه بیفت بریم شهربازی.

- چشم. بریم شهربازی.

اونجا هم مثل همه ی جاهایی که با هیراد می رفتیم خیلی بهمون خوش گذشت.

اول بهار رو بردیم سوار اون اسبا کردیم . کلی هم ازش فیلم و عکس گرفتم.

بعد رفتیم چرخ و فلک و بعد هم ماشین برقی.

هیراد نامرد هم هی می کوبید به ماشینمون.

دل و رودم اومد بالا.

بخاطر بهار نمی تونستیم چیزای خطرناک و هیجان انگیز سوار شیم.

هیراد برای سه تامون بستنی گرفت و بعد از اینکه میل کردیم، بهار رو برد تا
یه وسیله دیگه هم سوار شه.

وقتی بهار رو سوار قطار کودک کرد، دو تا پشمک خرید، دستم رو گرفت و با هم
رو به روی همون جایی که بهار داشت بازی می کرد نشستیم.

قرار شد یکی هم واسه بهار بخره.

با ولع مشغول خوردن پشمک صورتیم بودم که خیلی غیر منتظره گفت : بچه
دوست داری؟

نگاهی گذرا بهش انداختم و گفتم : آره. خیلی.

- تو این مدت تا حالا شده دلت بخواد از بهار دور باشی؟ یعنی یه جورایی نخوای که باشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : اگه بهار نبود که من تا الان دق کرده بودم.
خیلی دوستش دارم.

لبخند مهربونی تحویل داد.

دوباره پرسید : دوست نداری ماما شی؟!

دلم یه جوری شد. پشیمک رو آوردم پایین و گفتم : خب هستم دیگه!

- منظورم بچه ی خودته.

- بهار هم مثل بچه ی خودمه.

- می دونم. می گم بچه ی خود خودت.

تا قبل از اینکه اون ماجراها اتفاق بیفته، به اینکه یه بچه از هیراد داشته باشم خیلی فکر می کردم.

اما خیلی وقت بود به فکر نکرده بودم.

گفتم : فکر کنم هنوز یکم زوده. بهار هنوز بچس.

- خب مگه بده اختلاف سنی‌شون کم باشه؟

دوباره شد مثل بچه های تخس.

- من بچه می خوام.

چشمام رو ریز کردم و گفتم : هنوز زوده.

- نخیر زود هم نیست. داریم پیر میشیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : تو رو نمی دونم ولی من هنوز جوونم.

خم شد و بغل گوشم گفت : تو هفتاد سالم بشه بازم واسه من همون گوجه ی ریزه میزه ی خوشگلی.

با خجالت ایشی کردم و کوییدم به بازوش.

با لذت خندید و گفت : بیا باز سرخ شد! می گم گوجه ای می گی نه.

خب کجا بودیم؟ آها. من بچه می خوام.

- ولی از نظر من هنوز زوده.

- نظرت قابل احترامه اما تو این یه مورد هرچی من بگم.

-خیلی پرویی.

- می دونم عزیزم.

نگاهم روی آخرین قسمت پشمک روی چوب ثابت موند.
داشت می برد سمت دهنش که نیم خیز شدم و رو هوا قاپیدمش.

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و در برابر نگاه متحیرش مشغول خوردن
پشمک خودم شدم.

- دزد.

- نوش جونم.

- حریص.

- همینکه که هست.

- حالا که این جور شد دو تا می خوام!

-چی دو تا می خوای؟

- بی بی!

- اوه مای گاش.کی می ره این همه راهو! مستر پلیز استپ کن با هم بریم.

- ترمزم خرابه.

- من می گم یکی زیاده این میگه دو تا می خوام.

تایم بازی بهار تموم شد و مجبور شدیم به بحث بی سر و ته و البته شیرینمون خاتمه بدیم.

هیراد واسه بهار هم پشمک خرید و به سمت ماشین حرکت کردیم.

بهار داشت جلو واسه خودش می رفت. نگاهی به انگشت هامون که توی هم گره خورده بودن انداختم.

حس نابی بود!

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم : ممنون. خیلی خوش گذشت.

دستم رو بلند کرد و بوسید و خیره به چشمام گفت :

خواهش می کنم پرنسس من.

لبخند سرشار از عشقی تحویلش دادم و نگاهم رو به بهار دوختم.

یهو شروع کرد واسه خودش شعر خوندن.

- آهویی داریم اوجله)خوشگله(فلال کلد)فرار کرده(ز دستم

دولیش بلایم مشکله(دوریش برایم مشکله(کاشکی اونو می بستم.

هیراد هم اندازه من ذوق کرد. یهو از پشت بغلش کرد و روی هوا چرخوندش
و باعث شد با خنده جیغ بکشد.

- بیا ببینم آهوی من. قربون اون زبون مالیخولیاییت بشم من.

وقتی خواب می رفت، ساعت ها زل می زدم به صورتش و به این فکر می کردم
که من چه جوری طاقت میآوردم ازش دور باشم؟

چه جوری تونستم کنارش باشم و بهش توجه نکنم؟!

و خیره به پلک های بستش کم کم خواب می رفتم.

وقتی صبح با نوازش دستش روی موهام چشم باز می کردم، اون روز تا شب
حس خوب درونم جریان داشت. حصار بازو های مردونش امن ترین نقطه ی
جهان بود.

تصمیم گرفتم بشینم دربارہ ی پدر و مادرامون باهاش صحبت کنم.

دلم برای مامان و بابام یه ذره شده بود. دیگه نمی تونستم دوریشون رو تحمل کنم.

هر روز زل می زدم به عکس های خانوادگیمون و تو دنیای خاطرات غرق می شدم.

اینقدر عمیق که وقتی به خودم میومدم، می خواستم برم سراغ مامانم که تازه یادم میفتاد چی شده و من کجام!

واسه هیراد آب پرتقال گرفتم و مثل هر روز به خودم رسیدم تا بیاد.

خیلی از پدرش دلخور بود و بعید می دونستم پیشنهاد رو قبول کنه، اما باید تلاشم رو می کردم.

وقتی اومد خونه، بر خلاف روز های قبل و از شانس زیبای من خسته بود و بی حوصله.

ولی سعی می کرد جلوم خودش رو خوب نشون بده.

براش آب پرتقال آوردم.

یکم با بهار بازی کرد و بلند شد رفت سمت اتاقش.

قبل از اینکه بره رو کرد بهم و گفت : من یکم کار دارم عزیزم. واسه شام
صدام کن.

لبخند تلخی زدم و گفتم : باشه برو.

وقتی که رفت، عبوس و بق کرده زانو هام رو جمع کردم و روی مبل نشستم.

بهار هم با کارتون مورد علاقه سرگرم بود.

نمی دونم چرا هر وقت یه کار واجبی داشتم دقیقا همه چیز برعکس می شد.

یکم خودم رو توی اتاق با کتاب سرگرم کردم و بعد رفتم به غذام سر زدم.

حدود دو ساعت بعد، میز شام رو چیدم و رفتم که صداش بزنم.

دو تقه به در زدم ولی جواب نداد.

آروم لای در رو باز کردم.

سرش روی میز بود. نمی دونستم خوابه یا بیدار. ولی احتمال می دادم خواب باشه.

آروم رفتم جلو. دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتم :
هیراد؟ عزیزم شام حاضره. چرا اینجا خوابیدی؟

جواب نداد.

باز تکونش دادم.

- هیراد؟ بیدار شو.

- خواب نیستم!

حرصم گرفتم.

- پس چرا چیزی نمی گی؟

سرش رو بلند کرد. خستگی از چشماش می بارید. صندلش رو چرخوند سمتم و گفت :

وقتی اسمم رو صدا می کنی کلا همه چی یادم می ره.

دوست دارم همش صدام کنی.

دلم براش ضعف رفت. خندیدم و گفتم : دیوونه! بیا شام حاضره.

اینقدر دلم گرفته بود که آروم آروم شروع کردم به اشک ریختن.

احساس می کردم مظلوم ترین آدم روی زمین منم.

اینقدر تو همین افکار منفی غرق شدم که اصلا متوجه حضور هیراد نشدم.

وقتی به خودم اومدم که یک گردنبند رو جلوی صورتم دیدم.

با بهت بهش نگاه کردم، یه پلاک خوشگل قلبی که روش اول اسم من و هیراد
به لاتین حک شده بود، با یه زنجیر ظریف.

شیر آب رو بستم و با شوق برگشتم سمتش.

ساعد دست هاش روی شونم نشست.

دلم براش ضعف رفت. موهای پریشونش روی صورتش ریخته بود ته ریشش
از همیشه بلند تر بود.

شلخته تر شده بوداما عاشق استایلمش بودم.

تو همون حالت، گردنبند رو انداخت گردنم.

رو ابرا بودم. نگاهش رو از گردنم گرفت و به چشمام دوخت. با دیدن چشمای
خیسم، اخم ریزی کرد و با لحن خاصی گفت : نینم سیندرلای من اشک
ریخته.

یه بار بهت گفته بودم حق نداری گریه کنی. نگفتم؟ با گریه خندیدم.

انگشت شصتش رو روی صورتم کشید و جفت چشم هام رو بوسید.

موهام رو داد پشتم و گفت : دیگه نینم گریه کنی. خب؟

به زور سر تکون دادم.

تا خواستم حرف بزنم انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت :

هیش. نمی خواد چیزی بگی.

دلم واسه دلبری هات یه ذره شده.

فقط می خوام حالمو خوب کنی!

قلبم داشت میومد تو دهنم.

چهار روز بود واسه همچنین لحظه ای لحظه شماری می کردم.

با گذاشتن لبم روی لبش، جواب حرفاش رو دادم.

یه شب رویایی دیگه در کنار مرد رویاهام رقم خورد.

درباره اون روز هم با هم حرف زدیم.

هیراد همونجور که حدس زده بودم به غرورش بر خورده بود، اما گفت وقتی آروم شد، باز هم به خانمی و فهمیده بودن من پی برد.

و این شد که برای بار هزارم با تعریف هاش ذوق مرگ شدم.

قرار شد یه روز از همین روز ها بریم خونه پدر مادر من. رفتار پدر هیراد باعث شده بود ترس از برخورد با بابام دوباره به سراغم بیاد .

اگه اونم پسم می زد چی؟ با اینکه هیراد پشتم بود، اما اگه پدرم هم بد برخورد می کرد واقعا روحیم بهم می ریخت.

تو یه هفته سه بار به هیراد گفتم برام لواشک بخره اما نخرید. هی می گفت یادم می ره.

منم باهاش قهر کرده بودم و حرف نمی زدم. بیشتر داشتم خودم رو لوس می کردم.

تو پذیرایی نشسته بودیم و با هم فیلم می دیدیم که بهار فسقلی با قدم های کوچیکش اومد رو به روی هیراد.

مدل بامزه ای دست به سینه زد و اخم کرد. ژست گرفتنش هم عین باباش بود.

نگاهمون رو از تلویزیون گرفتیم و به بهار دوختیم.

هیراد با دیدنش خندید و گفت : عسل بابا چرا اخموئه؟

اخمش غلیظ تر شد.

هیراد دست هاش رو به روش باز کرد و گفت : بیا بغلم ببینم وروجک!

نشست توی بغل هیراد.

بوسه بارونش کرد و گفت : نینم عسلم غم داره.

با حسرت نگاهش کردم. نمی دونم چرا وقتی به بهار می گفت عسلم حسودیم می شد. نگاهش که بهم افتاد، ایشی کردم و سرم رو برگردوندم. فکر کنم فهمید حسودیم شده.

بهار : نی نی می خوام.

هیراد : نی نی؟! بابا نی که تازه برات خریدم.

بهار : نی نی راستکی!

بچه می خواست. همون خواهر یا برادر.

دوباره هیراد تا سرش رو چرخوند، اخم کردم و با ناز روم رو برگردوندم سمت تی وی.

صداش رو شنیدم که می گفت :

عسل بابا ما خودمون یه نی نی لوس تو خونه داریم. تازه وقتی براش لواشک نمی خری قهر می کنه.

به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم.

بهارم که نمی فهمید چی می گه، فقط نگاهش می کرد.

باز صداش اومد : اگه بری تو اتاقت با عروسکات بازی کنی، من و مامان بهارم یه نی نی خوشگل برات می سازیم.

بهار : با چی ؟

هیراد : ام... نمی دونم بابا می سازیم دیگه.

با چشمای گرد شده به صورت شیطونش نگاه کردم.

چقدر پرو بود!

بهار هم که باور کرده بود، از بغل هیراد اومد پایین و هورا هورا کنان رفت
تو اتاقش.

هیراد هم بلند شد و رفت در اتاقش رو بست. خیلی هم تاکید کرد که بیرون
نیاد. معلوم نبود باز چه فکری تو سرشه.

وقتی برگشت، چشمام رو ریز کردم و با تهدید گفتم : که نی نی می سازیم
آره؟

هیراد : خدا راضی، من راضی، این بچه راضی، گور بابای ناراضی.

- سر اصلی این ماجرا ناراضیه!

هیراد : راضیت می کنم.

خیز برداشت سمتم. منم جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

خیلی عصبی شده بودم. اصلا کنترلی روی حرفام نداشتم.

- هرچقدر هم احساسات بهم واقعی باشه بازم باید از گفتن این حرفا خجالت بکشی!

نفسم تند شده بود. هیراد همینجور نگاهم می کرد. هیچ کس حرف نمی زد. بهار گریش گرفت.

تازه فهمیدم تو چه موقعیتی ام. حس کردم فشارم رفته بالا. سردرد بدی گرفتم.

بهار رو دادم بغل هیراد، زیر لب خدافظی کردم و از خونه رفتم بیرون.

نمی دونستم حرفایی که زدم درست بود یا نه! کار خوبی کردم که تو روی هیراد وایسادم؟

طرفداری از پدر هیراد تو اون موقعیت کار درستی بود؟ هیراد بخاطر من تو روشن وایساد.

مغزم داشت ارور می داد.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، از حیاط خونه بیرون رفتم و کنار ماشین ایستادم تا بیاد.

مثلا اومده بودیم کدورت ها رو رفع کنیم!

هیراد هم با بهار از خونه اومدن بیرون.

چشمای بهار خیس بود. قلبم به درد اومد.

انگار یه روز خوش به من نیومده بود.

اخم غلیظی مهمون چهره ی هیراد بود. شک نداشتم که ناراحت شده.

حالا نمی دونستم چه جوری گندی که زدم رو باید جمع کنم.

بدون اینکه چیزی بگه، بهار رو نشوند عقب و کمر بندش رو بست.

خودش هم سوار شد.

کنارش نشستم و سرم رو انداختم پایین.

هیچی نمی گفتم. سکوتش داشت اذیتم می کرد، اما نمی دونستم باید چی

بگم.

باید از حرف ها و نظراتم دفاع کنم، یا عذر خواهی کنم.

ترجیح دادم تا وقتی آروم می شه حرفی نزنم.

هیراد بعد اون روز، روزه سکوت گرفت.

نه من حرف می زدم نه اون.

منتظر بودم آروم شه و کم کم همه چیز به روال قبل برگرده اما اون هیچی نمی گفت.

دعوا نکرد، اما بی سر و صدا می رفت و بی سر و صدا میومد.

دلم واسه شیطنت ها و کل کل هامون تنگ شده بود.

چند بار خودم رو لعنت کردم که چرا اون حرف ها رو زدم.

وقتی با نفس و نیلوفر حرف زدم، سرزنشم کردن، اما قبول داشتن که من نیتم خیر بود.

نمی خواستم اینجوری بشه.

دلم خیلی گرفته بود. تو همون مدت کم به محبت ها و توجه هیراد عادت کرده بودم.

یک ساعت مونده بود که هیراد بیاد خونه.

بهار هم داشت تو اتاقش بازی می کرد.

رفتم تو آشپزخونه تا ظرف ها رو بشورم.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

وایسادم بینم چی میگه.

- حس می کنم می خوای یه چیزی بگی.

- از کجا فهمیدی؟

- از طرز نگاهت. نگاهت باهام حرف می زنه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اگه راست میگی الان چی می گن؟

چشماش رو ریز کرد و با دقت تو چشمام نگاه کرد.

- چشما ت می گن الهی دور شوهر خوشگلم بگردم.

نتونستم خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

خودشم خندش گرفت.

میون خنده گفتم : دیوونه ای بخدا. خودشیفته.

- بله دیوونه ی یه دختر چشم رنگی و خوشگل که همه سیندرلا صداش می زنن.

چی کار کنم؟ از بس ازم تعریف نکردی عقده ای شدم.

- آخی دلم سوخت. باشه پسرم از این به بعد ازت تعریف می کنم.

- خب بکن!

- پرو! حالا بذار دو دقیقه بگذره! حدستم اشتباه بود.

منو نشوندروی پاش و گفت : حالا چی می خواستی بگی؟

یکم من من کردم و گفتم :

اینکه نه خونواده تو و نه من اینجا نمیان دلم گرفته. دوست دارم با هم رفت و آمد کنیم و کینه کدورت ها از بین بره. اخم نشست روی پیشونیش. هوفی کرد و گفت : نه بهار. من دور پدر و مادرم یه خط قرمز کشیدم.

سعی کردم قانعش کنم: بین حق داری خب، ولی بالاخره بزرگترن. پدر و مادرن، دوست دارن.

- بهار اگه به قول تو دوستم داشتن و دلشون خوشبختی پسرشون رو می خواست هیچ وقت حاضر نمی شدن من عذاب بکشم.

پدرم باعث شد ما از هم جدا بشیم. اون باعث شد چهار سال درد بکشم. ریه ام خراب بشه.

اون باعث شد یه روز خوش نبینم. نمی تونم ببخشمش.

- مهم اینه که ما الان با همیم. گذشته ها گذشته. منم دلخورم، خیلی. منم به اندازه تو عذاب کشیدم، اما می خوام ببخشم تا زندگیمون قشنگ تر بشه.

نگاهم کرد. لبخندی زد و موهام رو داد پشت گوشم.

- از بس مهربون و خانمی، من زیادی کینه ای ام. نمی تونم ببخشم.

مظلوم گفتم: هیراد بخاطر من!

- دست گذاشتی رو نقطه ضعف من!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم : قبول؟!

- شرط داره.

ادای گریه آوردم و گفتم : چرا همه چیزت شرطیه؟

- زورت نمی کنم که. می تونی قبول نکنی.

- چه شرطی؟

- بوسم کن!

- رو دل نکنی یه وقت!

صدای بهار از پشت سرمون اومد : بیا برو تو چوچه!

از روی پاش بلند شدم و برگشتم سمت بهار جفتمون با چشمای گرد شده
به بهار نگاه کردیم

هیراد : چوچه چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم!

کنارش زانو زدم و گفتم : چوچه چیه دخترم؟

- چوچه دیده(دیگه)

هیراد : واقعا این بار نمی فهمم چی میگه!

خندیدم و گفتم : عزیزم توضیح بده چوچه چیه.

- اونجا که ماشین می له، خونه داله.

هیراد : آهااا. کوچه؟

سر تکون داد.

من و هیراد به هم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده.

خندم که قطع شد، هیراد رو بهش گفت : خوشگلم این حرفا رو کی بهت یاد داده؟

- نی نی تو کالتون!

هیراد : ماشالله کارتونا فقط حرفای خوب به بچها یاد می دن.

یاد مامانم افتادم. حلقه دستم رو تنگ تر کردم.

ازم که جدا شد، چشماش خیس اشک بود.

با صدایی که سعی داشت لرزشش رو کنترل کنه، رو کرد به هیراد و گفت :

چقدر دلم برات تنگ شده بود پسرم.

دستاش رو براش باز کرد.

هیراد بهار رو داد بغلم و رفت جلو.

اما بغلش نکرد. هیچی هم نگفت.

بغضم گرفت. از هم که جدا شدن، بهار رو هم بغل کرد و گفت : سلام عروسک

من. ای بی معرفت تو نباید بیای پیش مادر بزرگت؟

خندیدم و به هیراد نگاه کردم.

همچنان چهرش خنثی بود.

هیراد : بابا خونست؟

مادر هیراد یا همون لیلا خانم، اشکش رو پاک کرد و گفت : آره. تو اتاقشه. بیاین

داخل.

خودش جلو تر رفت، هیراد دوباره دستم رو گرفت و رفتیم داخل.

تا برسیم تو، آروم دم گوشم گفت : اگه یه وقت حرفی زدن، نه حرص بخور نه چیزی بگو. خودم جوابشون رو می دم.

نگاهش کردم. اونم مثل من نگران بود. از اینکه ناراحتیم براش مهم بود، حس خوبی بهم دست داد، از طرفی هم دلم گرفت.

گناه من چی بود؟!

با تعارف های لیلا خانم، روی مبل نشستیم.

بهار رو داد دستم تا بره اسباب پذیرایی رو فراهم کنه.

قلبم همچنان تند می زد.

هیراد دستش رو روی پام گذاشت و با چشماش بهم فهموند که نیازی نیست نگران باشم.

منم با یه لبخند حرفش رو تایید کردم.

بهار باز بند نشد و رفت سمت آشپزخونه.

خواستم اعتراض کنم که هیراد گفت : بهار یه مدت همش اینجا بود. ولش کن.

از خدا خواسته دیگه چیزی نگفتم.

صدای قدم های پدرش که اومد، سرم رو بلند کردم.

از اتاق اومد بیرون.

نگاهش زوم من بود. باز استرس گرفتم و بی اختیار بلند شدم.

هیراد هم با اکراه بلند شد.

با اقتدار خاصی راه می رفت. با اینکه سنش بالا بود، اما جذبه و اقتدارش رو حفظ کرده بود.

اومد جلومون ایستاد. زل زد تو چشمام.

انگار قرار بود سلاخیم کنن. همونجور با ترس گفتم :

س.... سلام.

بعد از چند لحظه محکم گفت : سلام. خوش اومدی.

رو کرد به هیراد.

- فکر نمی کردم دیگه این اطراف ببینمت!

پدرش اون زمان که با هم نامزد بودیم هم همینجور مغرور و خشک بود، اما الان بدتر شده بود.

هیراد هم مثل باباش گفت : نتونستم دل زنم رو بشکنم.
وگرنه الان هم منو نمی دیدی.

مثلا اومده بودیم برای صلح! مثل دو تا گرگ زخمی زل زده بودن به هم.

قلبم از استرس رویارویی با بابام داشت می ایستاد.

قبل اینکه بریم داخل آروم گفتم : مامان بابا کجاست؟

همینجور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: کار داشت رفت بیرون. الاناست که بیاد.

هیراد : خبر داره ما اومدیم؟

– نه بهش نگفتم.

استرسم بیشتر شد. دقیقا نمی دونم چرا. جرمم چی بود که اینقدر نگران بودم؟

فکر کنم دیگه داشتم شورش رو در میآوردم.

روی مبل نشستم و سعی کردم بیخیالی طی کنم.

هر جا رو که نگاه می کردم، یه خاطره برام زنده می شد.

نگاهم به راه پله ای افتاد که به در اتاقم منتهی می شد.

بی اختیار بلند شدم. بهار رو گذاشتم تو بغل هیراد و گفتم:

دلم واسه اتاقم تنگ شده. می رم بهش سر بزنم.

هیراد لبخند دلنشینی زد و گفت : برو عزیزم.

با قدم هایی تند به سمت اتاقم رفتم.

در رو با مکث باز کردم.

چشمام رو بستم و بو کشیدم. عاشق بوی اتاقم بودم.

یه جور عجیب به جای جای اتاقم نگاه کردم. نگاهی که هم آمیخته به حسرت بود و هم لذت!

تازه فهمیدم چقدر وسایل اتاق سابقم رو دوست دارم.

چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

رفتم داخل مثل قدیما، به دو قدمی تخت که رسیدم، شیرجه زدم روش.

تازه داشتم می فهمیدم چقدر چیزای کوچیکی که یه زمانی اصلا به چشم نمیومد، شیرین و لذت بخش بود.

کمی غلت خوردم و روی تخت نشستم.

همه ی وسایلم سر جاش بود.

از رنگ و روی وسایل معلوم بود مدام گردگیری و تمیز می شن.

دلم حتی برای کتاب های درسی ای که یه زمانی ازشون فراری بودم هم تنگ شد.

بلند شدم و روی تک تکشون دست کشیدم.

تو دنیای خاطراتم غرق بودم که با اومدن صدای جیر جیر در، به خودم اومدم و سرم رو برگردوندم

دو روز مونده بود به تولد هیراد. می خواستم بهترین تولد عمرش بشه.

فکر کنم اصلا یادش نبود. چون هیچی نمی گفت.

با نفس و نیلوفر حرف زدم. کلی نظر می دادن ولی هیچ کدوم به دلم نمی نشست.

یه بار می گفتن تو خونه بگیر، یه بار می گفتن همه رو دعوت کن. یه بار می گفتن خودتون دو تا باشین...

هر بار یه چیزی.

آخرش تصمیم گرفتم همه رو دعوت کنم و حسابی سنگ تموم بذارم.

به همه گفتم به هیراد چیزی نگن.

بزرگترا رو هم دعوت کردم.

از لحن صحبت لیلا خانم فهمیدم دوست داره بیاد اما نگران آقا کیومرته.

خیلی اصرار کردم که بیان تا شاید همون یه ذره کینه کدورتی هم که
مونده حل کنیم.

اونم گفت سعیش رو می کنه که بیاد. هر روز تا وقتی هیراد بیاد، مثل اردکی که
دنبالش کردن این طرف و اون طرف می رفتم تا تدارکات تولد رو فراهم کنم.
وقتی هیراد میومد، همه چیز به روال قبل بر می گشت.

با نفس رفتیم خرید و براش ست ساعت و دستبند، با ست کامل چرم خریدم.

چون همه رو مارک خریدم نصف پس اندازم رفت. اما ارزشش رو داشت.

صبح روز تولدش گفتم نفس و نیلو زودتر از همه بیان کمک.

دو تا خدمتکار هم گرفتم تا توی کارا کمکمون باشن.

تم تولد مشکی قرمز بود.

به همه هم سفارش کردم که حتما با تم هماهنگ باشن.

واسه اینکه آمار بگیرم، زنگ زدم به هیراد تا بینم کی میاد.

از شانس خوبم، گفت یکی دو ساعت دیر تر میاد.

به نفس سپردم به همه زنگ بزنه بگه قبل اومدن هیراد بیان.

خودمم مشغول هماهنگی و زدن بادکنک ها و ریشه ها شدم.

یک ساعت قبل اومدن مهمون ها شروع کردیم به حاضر شدن.

دیگه نا نداشتم حرف بزنم، اما فکر اینکه اینجوری دل هیراد شاد می شه

باعث می شد انرژی بگیرم.

هیراد وارد سی و شیش سالگی می شد. هرچی می گذشت، مرد من جا افتاده تر و

دلبر تر می شد.

به کمک نفس و نیلو، سریع تونستم حاضر بشم و بهار رو هم آماده کنم.

نفس زنگ زد به آراد و گفت قبل اینکه بیاد بره کیک رو بگیره.

عکس هیراد رو انداخته بودم روی کیک.

اینقدر ذوق داشتم که انگار تولد من بود.

برای بار آخر همه چیز رو چک کردم.

خونه کاملاً آماده بود.

نیلوفر و نفس هم حاضر شدن و با خستگی روی مبل نشستند.

نفس که از ما کمتر فعالیت داشت و بخاطر وضعش زودتر خسته می شد.

حالش بهتر شده بود و دیگه بهونه نمی گرفت.

وقتی وارد چهار ماهگی شد باید می رفت برای عمل تا بتونه بیچه رو نگه داره.

...

کم کم مهمونا اومدن. اول آراد اومد. تا رسید، ریختیم سرش و کیک رو

ازش گرفتیم.

بیچاره رفت تو شوک. آخه یهو سه تایی حمله کردیم سمتش.
مثل تولد ندیده ها!

وقتی عکس روی کیک رو دیدم، با شوق جیغ کشیدم و باعث شد نفس و نیلو
گوششون رو بگیرن.

خیلی ناز شده بود.

نفس دور لبش رو لیس زد و گفت : به به. این کیک خوردن داره.

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم : آخه کی دلش میاد کیک به این
خوشگلی رو بخوره؟

نیلوفر : تو یکی که باید از خداتم باشه شوهرتو بخوری.

لبم رو گزیدم و زدم تو سرش.

نفس خندید و گفت : بی تربیت.

نیلو: والا مگه دروغ می گم.

با به صدا در اومدن زنگ در برای بار دوم، به بحثمون خاتمه دادیم.

کم کم سالن پر شد.

نذاشتیم نفس بلند شه. آراد هم اینقدر هواش رو داشت که آدم حسودیش می شد.

تقریباً همه اومده بودن جز پدر شوهر و مادر شوهرم.

به نفس گفتم زنگ بزنه بهشون ببینه کجان.

دوست داشتم اونا هم حتماً تو تولد پسرشون باشن.

نفس گفت لیلا خانم داره کاراش رو می کنه که بیان.

یکم خیالم راحت شد. اما بازم دلشوره داشتم.

بهار با شیطونی ها و دلبری هاش همه رو سرگرم کرده بود.

به طاها گفتم از پنجره آشپزخونه سرک بکشه، هروقت هیراد اومد بهمون بگه.

با فریاد "اومد اومد" طاها، همه هول شدن.

قیافه هاشون خیلی بامزه بود. انگار یه خلاقی کرده بودن و می خواستن برن قایم شن..

البته خودمم دست کمی ازشون نداشتم.

چراغ ها رو خاموش کردیم و بی صدا سر جهامون وایسادیم تا بیاد.

آراد پشت در آماده باش بود که برف شادی رو روش خالی کنه.

طاها هم کنارش با این بوق هایی که توی استادیوم ها استفاده می کنن وایساده بود.

کلاه تولد هم گذاشته بود سرش. کلا کر خر خنده بود.

صدای چرخش کلید توی قفل که اومد، لبخند پت و پهنی روی لبم نشست.

در که باز شد، چند ثانیه بی حرکت وایساد و هیچی نگفت.

بعد اسمم رو با شک صدا زد و دستش سمت کلید برق رفت.

تو دلمون یک دو سه گفتیم و تا چراغ روشن شد شروع کردیم به دست زدن
و جیغ و هورا کشیدن.

بیچاره اینقدر هول شده بود نمی دونست چی کار کنه.

تا بخواد به خودش بیاد آراده برف شادی رو روی صورت و لباس هاش خالی کرد.

با خنده شروع کردیم تولدت مبارک خوندن.

خواست یکم خودش رو تمیز کنه که طاهای توی گوشش بوق زد و سه متر پرید هوا.

ما سه تا که کلا شعر رو یادمون رفت و غش غش زدیم زیر خنده.

بهار هم وسط سالن وایساده بود و به باباش می خندید.

قیافه هیراد واقعا دیدنی بود. یه دستش کیف بود و دست دیگش رو هوا.

دقیقا شده بود مثل آدم برفی.

آراد با خنده دست کشید روی موهایش و برف شادی رو بیشتر پخش کرد.

طاها هم کل می کشید و مسخره بازی در میآورد.

بزرگترها هم به بچه بازی هاشون می خندیدن.

بالاخره هیراد موفق شد برف شادی ها رو از روی صورتش پاک کنه.

از همون جلوی در شروع کرد به تشکر کردن تا رسید به ما.

یه جور خاص نگاهم کرد و با خنده گفت : آخه من چی بگم به تو.

نفس به شوخی توپید بهش : چی می خوای بگی؟ بگو دستت درد نکنه همسر عزیز و فداکارم که منو آدم حساب کردی.

هیراد : تو یکی ساکت مادر فولاد زره. دلم به حال داداشم می سوزه.

نفس با جیغ گفت : داداشت باید از خدایم باشه من گیرش اومدم. والا.

هیراد : باشه باشه تو خوبی. من برم لباس هام رو عوض کنم.

نفس : برو نبینمت.

هیراد با خنده به سمت اتاق رفت.

صدای داد و بی داد آراد بلند شد.

طاها برف شادی رو گرفته بود و از کله ی آراد بستنی قیفی ساخته بود.

و باز هم بمب خنده توی سالن ترکید.

از بین سر و صدا ها، صدای مامان رو شنیدم که می گفت هیراد داره صدام می زنه.

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم.

وای و بسم الله گفتن از سالن بلند شد. یکی رفت ضبط رو خاموش کرد.

احساس کردم نمی تونم روی پاهام وایسم. دستم رو به دیوار گرفتم.

آراد : منم باهات میام.

بابا: صبر کنید منم میام.

هیراد مخالفت نکرد.

نفس با نگرانی گفت ما هم میایم اما آراد نداشت. گفت ما خونه بمونیم تا خبرمون کنن.

طاها هم می خواست باهاشون بره که آراد گفت یه مرد پیشمون باشه.

نیلوفر تا چشمش بهم افتاد اومد پیشم و کمک کرد بشینم.
همه جشن و تولد یادشون رفت.

نیلوفر : طاها یه آب قند برای بهار میاری؟

طاها رفت سمت آشپزخونه. حالم خیلی بد بود. به قدری این مدت فشار روانیم بالا بود که دیگه هیچی ازم نمونده بود.

آب قند رو از طاها گرفتم و یکم خوردم.

نفس با استرس داشت قدم می زد.

هرکی با ناراحتی یه گوشه ی سالن جا گرفته بود.

بهار هم با دیدن ماها ترسید و مامان مامان کنان اومد تو بغلم جا گرفت.

همینجور که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم به مامان و نیلوفر گفتم : شما
برین حواستون به نفس باشه. استرس براش ضرر داره.

رفتن سراغ نفس. تو دلم شروع کردم به دعا کردن. انشالله که چیزی نباشه و زود
مرخص شه.

بهار : مامانی چی شده؟

سرش رو بوسیدم و گفتم : هیچی مامان. تو برو تو اتاقت با عروسکات بازی کن.

- بابا کو؟

- بابا کار داشت. الان میاد.

گذاشتمش زمین.

- برو مامان. برو درم ببند.

اولش نمی رفت. یکم که باهاش حرف زدم آرام شد. سری تگون داد و رفت.

*

با شنیدن صدای گوشیم، تقریباً به سمتش شیرجه زدم و قاپیدمش.

با دیدن اسم هیراد، سریع تماس رو متصل کردم.

- الو؟ هیراد چی شد؟

سالن توی سکوت فرو رفت.

وقتی صدای گریه از پشت تلفن به گوشم رسید، دنیا رو یسرم خراب شد.

با صدایی مرتعش گفتم: الو هیراد؟ خوبی؟ تو رو خدا حرف بزن.

بینیش رو بالا کشید و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت: مامان...

مامان تموم کرد.

گوشی از دستم افتاد.....

**

توی خونه یا وقتی که تنها می شدیم سعی می کردم با حرف ها و دلداری هام
آرومش کنم، اما جواب هیراد بهم یا سکوت بود، یا نگاهی پر غصه، یا آهی غلیظ.

بعد هم می رفت. بهار چند بار رفته بود سمتش و هیراد عکس العملی نشون نداده
بود، واسه همین بهار هم پایپش نمی شد.

مظلوم ترین و غم دار ترینشون من بودم که باید هم مرحمدرد خودم می شدم
هم شوهرم و بچم.

..

چهلیم لیلا خانم نزدیک بود و حال و هوای هیراد چندان تغییری نکرده بود.

مکالماتون به اندازه و سلام و احوال پرسی، یا چه خبر امروز چطور گذشت
بود.

هیراد یا خونه نبود، وقتی هم بود یا توی اتاقش به سر می برد یا حیاط.

به تنهایی نیاز داشت، اما این تنهایی داشت طولانی می شد.

سه بار تنها رفتم سر خاک لیلا خانم که دو بارش هیراد اونجا بود.

جلو نفرتم تا بره.

یک هفته ای می شد که دوباره برگشته بود سر کار، ولیهر روز می رفت سر خاک مادرش.

حال پدرش رو دورادور از نفس جويا بودم. می گفت اونم همش تو خودشه و کم حرف می زنه.

آراد یکم حال روحیش بهتر شده بود، اما نفس می گفت فقط جلوی ما.

توی خلوت خودش هنوز هم یه وقتایی گریه می کنه.

با اینکه مادر واقعیش نبود، اما معلوم بود خیلی بیشتر از یک مادر محبت دیده بود که اینقدر وابسته شده بود.

تصمیم گرفتم هر جوری شده زود تر هیراد رو به زندگی بر گردونم. هممون غم داشتیم، اما خود لیلا خانم هم راضی نبود پسرش اینقدر عذاب بکشه.

یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و رفتم سمت اتاقش.

هوا سرد شده بود، اما با رکابی، لب پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

من که یه تاپ مشکی تنم بود، روش هم پلیور مشکی یقه دار داشتم. بازم سردم بود.

سعی کردم آرامش رو توی لحنم ایجاد کنم.

- هیراد؟

بدون اینکه برگرده آروم گفت : جانم؟

رفتم جلو. دستم رو روی شونه ی پهن و مردونش گذاشتم و گفتم :

نمی خوای از قفسی که واسه خودت ساختی بیرون ییای؟

چیزی نگفت.

کم نیاوردم و ادامه دادم.

- عزیز دلم، مامان لیلا راضی نیست تو اینقدر خودت رو اذیت کنی. یک ماهه نه

خواب درستی داری، نه خوراکی، نه حرف می زنی، نه جایی می ری.

اصلا من هیچی، اون بچه چی که هر روز چشم انتظاره تو بری بغلش کنی، مثل قدیم
قربون صدقش بری، همه ی ما رفتنی هستیم. دیر یا زود.

مامان لילה هم اینقدر خوب بود که مطمئنا جاش خیلی خوبه.

از حصار ی که دور خودت پیچیدی بیا بیرون. کم کم برگرد به زندگی. می دونم
سخته. خیلی هم سخته، اما تو زندگی داری، زن داری، بچه داری.
یکم هم به فکر ما باش

آخرین پوک رو به سیگارش زد و از پنجره پرش کرد بیرون.

سرش رو چرخوند و چند دقیقه بدون اینکه چیزی بگه نگاه کرد.
دوباره به بیرون خیره شد و گفت : حس می کنم دارم تقاص اشتباهاتم رو
پس می دم. دارم تاوان می دم.

تاوان خون صحرا، تاوان بلایی که سر تو آوردم.

راسته می گن چوب خدا صدا نداره.

حدسم درست بود. هیراد عذاب وجدان داشت.

- بالاخره هر اشتباهی تاوانی داره. اما نباید اینجوری فکر کنی. تو که تقصیری نداشتی.

- فرصت نشد بشینم و از تو براش بگم. فرصت نشد ازش دلجویی کنم. فرصت نشد دست مادرانه و مهربونش رو ببوسم. بهار جای من نیستی بفهمی چی می کشم. سینم پر درده.

هنوزم که هنوزه کابوس رفتن صحرا داره اذیتم می کنه. من دوستش نداشتم اما اون عاشقم بود. مقصر عشقش من نبودم، ولی حس می کنم به اونم مدیونم.

- تو به کسی مدیون نیستی. صحرا خودش خواست اینجوری شه.

به جای این فکر و خیال های بیخود، بیا بریم سر خاکشون، چند تا بسته خرما بگیریم پخش کنیم.

مطمئن باش هر دومون آروم می شیم.

زل زدم بهم. کم کم لبخند محوی روی لبش نشست و گفت :
مرسی که هستی بهار. اگه نبودی من امیدی واسه ادامه این زندگی نداشتم.

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم : امید زندگی منم تویی.

رفتیم سر خاک مامان لیلا و صحرا. براشون گل گرفتیم و خرما.

یک ساعتی رو نشستیم و براشون فاتحه خوندیم.

وقتی هیراد آروم شد عزم رفتن کردیم. قبل رفتن به خونه، بهار رو از خونه ی
نیلوفر اینا برداشتیم.

چون یه مدت پیشش نبود، بردش پارک و براش خوراکی و اسباب بازی خرید تا
ازش دلجویی کنه.

با لذت بهشون نگاه کردم. هیراد بهار رو توی هوا می چرخوند و قربون صدقش
می رفت، بهار هم با شوق جیغ می کشید و می خندید.

دلم هوای بابام رو کرد. خیلی دلم واسشون تنگ شده بود.

با حسرت آهی کشیدم و دوباره زل زدم بهشون.

هیراد بهار رو پرت کرد تو هوا و گرفتش. خواست برای بار دوم اون کارو کنه که بهار با خنده جیغ کشید و خیره به من ازم کمک خواست.

– مامان مامان!

وقتی بهم گفت مامان، حس کردم دیگه هیچی نمی شنوم.

حالم غیر قابل وصف شد. هیراد هم دست از شیطننت کشید و نگاهم کرد.

مادرا!

چه واژه ی پر رمز و رازی.

رفتم پیششون. بهار تا منو دید، سریع پرید توی بغلم.

هیراد با لحن خاص و آرومی گفت : بهت گفت مامان.

بدون اینکه کسی بهش بگه!

دستم رو دورش حلقه کردم و بیشتر به خودم فشردمش. حال اون لحظم رو با هیچی عوض نمی کردم.

حس می کردم واقعا از پوست و خون خودمه

چشمام رو بستم و گفتم : جان مامان. عمرا اگه بذارم بابا هیراد اذیتت کنه.

چشمام رو باز کردم. هیراد با لبخند بهم خیره شده بود.

جوابش رو با لبخند دادم و جلو تر حرکت کردم.

پاییز هم بالاخره از راه رسید.

هر روز حیاط خونمون پر می شد از برگ های زرد و نارنجی.

من و بهار هم وقتی حوصلمون سر می رفت، با هم می رفتیم تو حیاط.

دو تا جارو می گرفتیم دستمون، با هم شعر می خندیم و جارو می کشیدیم.

اصلا نمی فهمیدیم زمان چه جوری می گذره!

آخرش هم با شلنگ هم دیگه رو خیس می کردیم و میومدیم تو.

رابطم با بهار خیلی خوب بود. خیلی فراتر از خیلی!

وقتی آراد قضیه بارداری نفس رو فهمید، از شدت خوشحالی همه رو دعوت کرد رستوران.

وقتی هیراد شنید پدر و مادرشم هستن، گفت کار داریم و بهونه آورد.

ولی قرار شد یه روز دیگه با هم بریم.

دوست نداشتم این کدورت ها ادامه پیدا کنه.

همون روزا دوست داشتم بشینم دربارش با هیراد حرف بزنم، اما وقتی دیدمش چقدر جدی و خشن شد، کلا دهنم رو بستم تا وقتش برسه.

رابطم با هیراد هم هر روز بهتر از قبل می شد.

شیطنت هاش کمتر که نمی شد هیچ، بلکه بیشتر هم می شد.

تقریباً هر شب برام از تب تند عشقی که تو سال های دوریمون داشت می گفت و منو بیشتر شیفته خودش می کرد.

چهار سال از هم دور بودیم، اما هر شب به اندازه چهل سال با هم حرف داشتیم.

توی آشپزخونه اسیر شدم.

من این طرف میز بودم و هیراد اون طرفش.

هی به چپ و راست می رفتم و اونم جا به جا می شد.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت : دیگه راه فراری نداری، پس تلاش نکن.

طبع شعرم یهو گل کرد.

- منم آن آهوی گریز پا.....

گیر کردم.

هیراد : خب؟

- که ندهم رو به بچه پرو هایی مثل تو.

زد زیر خنده و گفت : بخدا تو داری حیف می شی بهار.
آخه این همه استعداد مگه تو یه نفر جا می شه؟

از روی میز دستش رو دراز کرد سمتم. منم هول شدم، جیغ کشیدم و رفتم عقب.

فرصت رو مناسب دید و اومد سمتم.
تا خواستم در برم با دستش متوقفم کرد و روی هوا چرخوندم.

صدای خنده های مستانمون توی خونه می پیچید و عشق رو به جریان می نداخت.

منو نشوند روی میز و گفت : ای حسود خانم!

اخم ساختگی کردم و گفتم : کجای من حسوده؟

- بگو کجات نیست. فکر کردی نفهمیدن وقتی به بهار می گم عسلم می خوی کلمو بخوری؟

- ایش. چه خودشم تحویل می گیری. همچین خوردنی هم نیستی!

- نیستم؟!

نتونستم بگم نه.

خم شد لپم رو گاز گرفت. آخ بلندی گفتم و دستم رو روی لپم گذاشتم.

- وحشی!

- منم آن گرگ گریز پا که اسیرم به کوی آهوی شیطون و خوشمزه و دلبرم.

دلم قیلی ویلی رفت.

بی هوا بغلم کرد. منم با آرامش دست هام رو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینهش گذاشتم.

- بهار قبل تو زندگی برام معنا نداشت.

به قول شاعر، جهانم بی تو الف نداشت.

خندیدم و گفتم : چه شاعر شدیم ما امروز.

- آره عجیبه. بهار خیلی دوست دارم.

- من خیلی بیشتر.

- حسود خانم.

- من حسود نیستم.

- هستی. تو حسود قشنگ منی.

- لوسم نکن.

- بچه ها رو باید لوس کنی دیگه.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم : خیلی بیشعوری.

منو از خودش جدا کرد و گفت : حالا من وحشیم یا تو؟

بعد از چند دقیقه، سکوت جمع به دست هیراد شکسته شد :

اگه الان اینجاییم، فقط به خواست و اصرار بهاره.

بخاطر دل ساده و مهربونش دلش نمی خواست کینه و کدورتی باقی بمونه.

وگرنه من حرفام رو زده بودم.

امیدوارم شما هم به خودتون اومده باشین و تا الان فرصت کرده باشین به کاراتون فکر کنین.

لیلا خانم غم نشست توی چشماش و گفت : پسر من تو و هم بهار جان واسه من عزیزین. خیلی زیاد. قدمتون همیشه سر چشمه.

هیراد باز با کنایه گفت : ممنون مامان. اونیه که باید حرفام رو می فهمید فکر کنم فهمید.

البته از قدیم گفتن اونی که خوابه رو می شه بیدار کرد اما اونی که خودش رو به خواب زده نه.

رو کرد به من و گفت : بهار بلند شو.

دوست نداشتم ملاقاتمون اینجوری تموم شه.

ولی از لحن و نوع حرف زدن هیراد معلوم بود خیلی ناراحته و هنوز کینه داره.

هیراد : پس چرا نشستنی؟

یه جوری گفت که ترسیدم و بلند شدم. بهار رو گرفتم بغلم.

پدرش همونجور نشسته بود اما لایلا خانم بلند شد و گفت :

کجا؟ حالا بذارین برسین. چی شد هیراد؟

هیراد خیلی عادی گفت : هیچی مامان. فقط اومدیم که عرض ادبی بکنیم.

دیگه باید مرخص شیم.

خدافظ.

کیومرث : عرض ادب یا عرض اهانت؟

هیراد: فعلا این شماین که سایه مارو با تیر می زنین. بهار بریم.

کیومرث : تو هم هنوز غریبه ها رو به خانوادت ترجیح می دی.

هیراد آمپر چسبوند. اما کاملا مشخص بود سعی داره خودش رو کنترل کنه.

- این غریبه ای که دم ازش می زنی زنمه! پاره تنم. همه کسم. کسی که نفسم به نفسم بندده. بخاطرش قید همه رو می زنم. بهار.....

داد زدم :بسه. هیراد خجالت نمی کشی؟! شرم نمی کنی؟ خوشبختانه با حضور لیلا خانم، پدرش آقا کیومرث رفت نشست.

ما هم نشستیم.

لیلا خانم به هممون چای تعارف کرد.

خیلی مهربون بود. برعکس باباش!

هیراد همونجور عبوس و اخمو نشسته بود.

لیلا خانم کنار شوهرش نشست و سر بحث رو باز کرد :

خیلی خوب کاری کردین که اومدین.

دلم برای همتون تنگ شده بود. مخصوصا اون وروجک.

بهار داشت میومد پیشمون.

آغوشم رو به روش باز کردم. نشست توی بغلم.

آقا کیومرث زل زده بود به بهار.

هیراد خطاب به مادرش گفت : چه خبر؟ همه چی خوبه؟ لیلا خانم :

خداروشکر. با اومدن شما بهتر هم میشه.

هیراد : تبریک می گم. دوباره داری مامان بزرگ می شی!

لبخند عمیقی مهمون چهره ی لیلا خانم شد، نگاهم کرد و گفت : وقتی شنیدم خیلی

خوشحال شدم. انشالله نوه ی بعدیم بچه ی شما دو تا باشه.

یه جوری شدم. توقع نداشتم اینجوری باهام برخورد کنه.
خودم رو برای بدترین رفتار ها هم آماده کرده بودم.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

کیومرث : صحرا می گفت دوست داره بچه بعدیش پسر باشه. اسمشم بذاره
بهدار.

سرم رو بلند کردم. داشت به من نگاه می کرد.

غم عجیبی به دلم نشست. حس کردم عمدا اون حرف رو زد.

زیر چشمی به هیراد نگاه کردم. اخمش غلیظ تر شده بود، اما چیزی نگفت.

لیلا خانم فهمید جو سنگینه، واسه همین گفت : شیرینی بردارین. تازه امروز
خریدم.

نگاهی به شیرینی های روی میز انداختم. یه دونه برداشتم و دادم دست بهار.

با ولع شروع کرد به خوردن.

لیلا خانم: چه خبر دخترم؟ زندگی خوبه؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله خداروشکر.

- بهار که اذیت نمی کنه؟

- نه. اتفاقا خیلی با هم خوییم.

خندید و گفت: با این تشابه اسمی چی کار می کنین؟

هیراد توی جواب دادن پیش قدم شد: داریم فکر می کنیم یه اسم دوم براس بذاریم که کم کم همه عادت کنن.

لیلا خانم: آره خوبه. کارو بار چطوره پسر؟

هیراد: خوبه. یه گره کوچیک افتاده تو کارم که اونم انشاالله حل میشه.

- انشالله.

هیراد جویری رفتار می کرد که انگار اصلا پدرش توی اون جمع نیست.

باز بینمون سکوت حکم فرما شد.

بلند شدم و رو کردم به هیراد. دست به کمر زدم و گفتم :

خواستت رو یه بار دیگه تکرار کن!

هیراد به بهار کوچولو اشاره کرد و گفت : جلو بچه.

گوش های بهار رو گرفتم و گفتم : حالا بگو.

خندید و باز گفت : بوسم کن.

با خنده گفتم : بیا برو تو کوچه!

خنده ی بلندی سر داد و گفت : کوچتو باز کن پیام!

هین بلندی کشیدم و گفتم : بی ادب!

با پرویی گفت : چرا؟ کوچه زنه.

- کوچه تنگه. ابعاد تو جا نمیشه.

- من می گویم از نو می سازم.

دیگه خیلی داشت حاضر جوابی می کرد.

لبم رو گزیدم، بهار رو بغل کردم و گفتم : بیا بریم مامان.

این بابات خیلی بی تربیته.

داشتم می رفتم بیرون که گفت : یادت باشه به شرطم عمل نکردی!

- مامانم گفته با بی ادبا حرف نزنم.

از اتاق که رفتم بیرون، صداش رو شنیدم : ا؟! امشب یه بی تربیتی نشونت بدم

اون سرش نا پیدا.

ریز ریز خندیدم و رفتن تو آشپزخونه.

آخرش هم نفهمیدم قبول کرد یا نه.

خیلی استرس داشتم. حاضرم شرط ببندم اگه شب عروسیم بود اونقدر استرس نمی گرفتم.

نگران بودم باهام سرد رفتار کنن و غرورم خرد شه.

تحمل یه ضربه روحی جدید رو نداشتم.

هیراد نگاهم کرد.

فهمیدم چقدر نگرانم.

با دست آزادش، دستم رو گرفت و محکم فشرد.

با لبخندی که تحویل داد، یکم دلم آروم شد. من هیراد رو داشتم، توی روز های سخت.

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به در.

دکمه اف اف رو زدم.

طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد.

بدون اینکه دستم رو ول کنه با هم رفتیم داخل.

بهار تنبل سرش رو گذاشته بود روی شونه ی هیراد و خوابش برده بود.

خیلی خوش خواب بود!

از مسیر بلند پیش رومون گذشتیم و به خونشون رسیدیم.

یه خانمی که حدس می زدم مادر هیراد باشه، جلوی در ایستاده بود.

نزدیک تر که شدیم فهمیدم خودش.

سرم رو انداختم پایین تا بهشون برسیم.

هیراد دستم رو محکم تر گرفت. همین مایه آرامشم بود.

رسیدیم بهش.

سرم رو بلند کردم. چشم های خوش حالتش پر اشک بود.

نگاهش رو از چهره ی اخموی هیراد گرفت و به من دوخت.

منتظر هر عکس العملی بودم.

با بغض و لبخند به سمتم اومد و گفت : سلام عروس قشنگم.خوش اومدی.

در کمال تعجب، بغلم کرد. وقتی از شوک خارج شدم، دست هیراد رو ول

کردم و دورش حلقه کردم.

تا چشمم به گنبد طلایی افتاد، اشکم بی اختیار سرازیر شد.

آخرین بار، شیش سال پیش همراه بابام اومدم مشهد. روز آخری اینقدر غم زدم که برنگردیم، بابام بخاطر من یه روز مرخصی گرفت و موند.

وقتی دستم رو فشرد، به خودم اومدم و نگاهش کردم.

با لبخند زل زده بود بهم.

با عشق زل زدم بهش و گفتم : مرسی هیراد. بابت همه چیز.

- کاری نکردم که عزیزم. بهار رو من می برم.

تو برو با خیال راحت زیارت کن.

لبخندی که گویای هزاران حرف و تمجید بود تحویلش دادم و به سمت ورودی خواهران رفتم.

بعد از بررسی شدن، چادر سر کردم و رفتم داخل.

تمام سعیم رو کرده بودم که موهام بیرون نیاد و حجابم رو حفظ کنم.

خیره به گنبد طلایی، با قدم هایی تقریبا بلند به سمتش پر کشیدم.

جلوی در اصلی که رسیدم، کفش هام رو در آوردم و گذاشتم توی پلاستیک و رفتم داخل.

طبق معمول بیش از حد شلوغ بود، اما اصلا برام اهمیت نداشت. حس می کردم فقط من اونجا و خدا و امام رضا.

حس ناب و دلچسبی بود.

قدم زدن اونجا بهم حس خوبی می داد، واسه همین سرعتم رو کم کردم تا به ضریح برسم.

با عمق وجود، عطر اونجا رو مهمون ریه هام کردم.
جلوی ضریح که رسیدم، برای بار دوم چشمام تر شد.
دستم رو روی سینه گذاشتم و از روی زیارت نامه ای که نصب بود خندم.

هرچی عقده و دلتنگی توی دلم بود، همونجا خالی کردم.
تو دلم اونقدر حرف زدم که کلا زمان از دستم در رفت.

برای خودم و خانوادم آرزوی سلامتی کردم و از امام رضا خواستم خودش ضامن
خوشبختیمون بشه.

خواستم برم جلو اما دیدم خیلی شلوغه و تقریبا باید همه رو له کنم تا برم جلو.

واسه همین بیخیال شدم.

یه مفاتیح برداشتم و نشستم یه گوشه.

بعد از اینکه حسابی دعا خوندم، دوباره وایسادم و بعد از عرض ادب، وارد حیاط شدم.

زمزمه کرد : صحرا. صحرا کوچولو.

بهار یه چیزی بگم؟

- بگو.

- هنوزم احساس می کنم من مقصر مرگ صحرام.

- راستش اون اوایل منم تو رو مقصر می دونستم. ولی اگه عاقلانه فکر کنیم، این خود صحرا بود که وارد زندگیت شد.

تو کاری نکردی که عاشقت شه، خودش این زندگی رو خواست.

و این خودش بود که مرگ رو به زندگی ترجیح داد. - نمی دونم. هنوز هم ذهنم آشفتس.

من از روز اول تکلیفم رو با صحرا روشن کردم.

حتی قبل از ازدواج هم هر جوری بود به گوشش رسوندم که نمی خوامش.

که این ازدواج اجباریه و عشقی در میون نیست.

بد کرد... هم با خودش هم من. هم این بچه. امیدوارم جاش اون بالا خوب باشه.

- این بچه ثمره ی همون ازدواجه. اگه دخترش توی ناز و نعمت بزرگ شه، قطعاً اونم به آرامش می رسه.

دستش رو دور بازوم انداخت و گفت : مرسی که اینقدر خوبی.

با عشق نگاهش کردم و گفتم : چایمون سرد شد.

روز آخر برای بار چندم رفتیم زیارت و از امام رضا خواستم خودش مراقبمون باشه.

یکم سوغاتی هم واسه بچهها خریدیم و راهی جاده شدیم.

وسط راه، هیراد پیشنهاد داد بریم شمال.

اما بهتر بود یه مدت بگذره تا خستگی این سفر از تنمون در بره، بعد بریم.

اونم مخالفتی نکرد. چون نفس هم تا چند روز دیگه عمل داشت، دوست داشتم پیشش باشم.

از روزی که تصمیم گرفتیم، بهار رو صحرا صدا زدیم.

خیلی سخت بود و هربار یادمون می رفت، اما با گوشزد هم کم کم عادت کردیم.

حتی خود بهار هم وقتی صحرا صداش می زدیم، اول دنبال مادرش می گشت.

اینقدر هر روز باهاش حرف زدم و قصه های جورواجور سر هم کردم که کم کم گوش اونم عادت کرد

دم دمای غروب بود که رسیدیم تهران. هیراد خونه نرفت و مستقیم رفتیم بهشت زهرا.

اول رفتیم سر خاک مامان لایلا، از اون طرفم رفتیم سر خاک صحرا.

هم من هم هیراد به صحرا قول دادیم که بچش رو به بهترین نحو ممکن بزرگ کنیم و نذاریم آب تو دلش تگون بخوره.

همون موقع صدای صحرا از پشت در حموم اومد :

مامان؟ با کی داری حرف می زنی؟

با شیطنت به هیراد که داشت با چشم و ابرو ازم می خواست ساکت باشم
نگاه کردم و گفتم :

با خودم مامان. چیزی می خوای؟

- آره. بابا.

- ام... بابات...

سریع جلوی دهنم رو گرفت.

صحرا وقتی دید چیزی نمی گم گفت : بابا چی؟

هیراد شیر دوش رو باز کرد و خواهش کرد چیزی نگم. تقلا می کردم ولم کنه. از
اون طرف هم صحرا همش صدام می زد.

خندم گرفته بود.

تا ولم کرد، دویدم سمت در، اما بازم از پشت اسیر شدم.

بلند شروع کردم به خندیدن.

بیچاره صحرا دیگه نمی تونست چی بگه. با خودش فکر می کرد دیوونه شدم.

گفتم : مامان بابات فکر کنم توی تراس قایم شده.

- مرسی مرسی. رفتم بگیرمش.

وقتی خیالم راحت شد که رفت، سلقمه ای بهش زدم و گفتم :

بیا برو بیرون تا ندیدت.

خم شد و لپم رو آبدار بوسید و رفت بیرون.

سری از روی تاسف تکون دادم و در بستم.

وقتی صدای جیغ صحرا و خنده هاشون اومد، بی اختیار لبخندی روی لبم نشست.

چند روزی می شد حس می کردم خستم. همش دلم می خواست بخوابم و استراحت کنم.

اصلا حال و حوصله هیچی رو نداشتم.

تولد صحرا هم نزدیک بود و باید یه فکری می کردیم.

هیراد گفت همه رو دعوت می کنیم رستوران. بزن و بکوب هم راه نمی ندازیم.

فقط واسه اینکه دل صحرا باز شه، وگرنه هنوز خیلی مونده بود تا سال مامان لیلا.

باید می رفتم براش یه چیزی می خریدم اما اصلا حال و حوصله نداشتم.

به هیراد گفتم خودش از طرف من یه چیزی براش بخره.

تو خونه معروف شده بودم به پاندای خسته.

یه وقتایی از بس بی حال بودم و از جام تکون نمی خوردم، هیراد پيله می شد می گفت پاشو بریم دکتر.

تو یه چیزیت هست. منم می گفتم بخاطر زمستونه.

...

روز تولدش فرا رسید. دیگه باید تنبلی رو کنار می داشتم. عصری بلند شدم و یکم به خودم رسیدم، صحرا رو هم با وسواس حاضر کردم. بهش نگفته بودیم تولدشه.

شلوغشم نکرده بودیم، فقط نفس و آراد و نیلوفر و طاها و آقا کیومرث و مامان بابام دعوت بودن.

البته همینا هم خیلی کم نبودن. ده نفر می شدیم.

ما چون میزبان بودیم باید زودتر از همه می رفتیم.

دیگه چشمام داشت از حدقه بیرون می زد.

بطری رو از دستش گرفتم و یکم خوردم.

نشستم لبه جدول.

تا اومد جلو دوباره دلم زیر و رو شد.

با دعوا گفتم : هیراد جلو نیا حالت تهوع می گیرم.

چشماش شد قد گردوا!

با تعجب گفت : منو می بینی حالت تهوع می گیری؟! از لحنش خندم گرفت. بی حال خندیدم

و گفتم : نه. بوت!

- بوت؟

- بابا بو می دی؟

خودش رو بو کرد و گفت : بخدا عطر زدم. بوی گند نمی دم.

- آره همین عطرت.

وقتی بهش فکر هم می کردم حالت تهوعم شدید تر می شد.

ابرویی بالا انداخت و گفت : ولی این همین عطریه که دوست داری.

- نمی دونم چه مرگم شده. فقط جلو نیا.

هنوز تو شوک بود. شونه ای بالا انداخت و گفت : باشه.

الان خوبی؟

- آره بهترم.

- می خوای بریم دکتر؟

- نه. بریم.

بلند شدم. خواست کمکم کنه که بازم حالم بد شد.

صحرا هم پیاده شد بیینه چمه.

دیگه داشت گریم می گرفت. با لحن تندی گفتم : هیراد تو رو خدا جلو نیا.

- باشه باشه ببخشید. خودت برو سوار شو.

به زور دستم رو به زانو گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

وقتی یادم افتاد الان هیراد کنار من می شینه، از ماشین فاصله گرفتم و قبل

اینکه سوار شه گفتم :

هیراد برو لباستو عوض کن.

هیراد : عزیز دلم دیره، الان مهمونا می رسن.

- اینجوری کنارت بشینم تا خود رستوران اوق می زنم.

برو عوض کن.

صحرا گفت : بابا بوی عرق می ده؟

خندم گرفت.

هیراد : نه بابا. مادرت به بوی عطر حساس شده. بشینین من برم لباسم رو

عوض کنم.

دلم براش سوخت، ولی واقعا حالم بد می شد.

بخاری ماشین رو روشن کردم تا بوی عطر از ماشین بره.

ده دقیقه طول کشید تا هیراد بیاد.

شیشه ی یه ادکلن دیگه هم دستش بود.

اومد جلو و گفت : به این که حساس نیستی؟

با احتیاط بوش کردم و گفتم : نه خوبه.

دوباره عطر رو روی خودش خالی کرد و سوار شد.

اول مامان بابای من، بعد نیلوفر اینا و بعد هم آقا کیومرث اومد و جمعمون جمع شد.

بعد از چهلیم مامان لیلا، اولین باری بود که اینجوری دور هم جمع می شیم.

نیم ساعتی که نشستیم، هیراد اشاره کرد که کیک رو بیارن.

چند دقیقه بعد، چند نفر با کیک و فشفشه و بادکنک اومدن. اجرا زنده بود، خواننده هم شروع کرد به تولدت مبارک خوندن.

همه دست می زدن. صحرا هم هیجان زده شده بود و متعجب.

همه کادو هاشون رو از زیر میز گذاشتن رو و صحرا رو بوسیدن و عکس گرفتن.

سه سالش شد. حس خیلی خوبی داشتم. حس پاک مادرانه.....

کیک رو بردن تا خودشون بپرن و بعد شام برای دسر بیارن.

سفارش شام هم اومد.

تا بوی کباب به بینیم خورد، دوباره حالت تهوع گرفتم و دویدم بیرون.

سرویس رو پیدا نکردم و بازم توی جوب بالا آوردم. فقط هیراد و مامانم و نیلوفر اومدن.

حدس زدم که هیراد بهشون گفت چی شده و نداشت بیان.

هیراد با نگرانی گفت: چته تو امشب؟ پاشو بریم دکتر.

مامان با خودش بطری آب رو آورده بود. ازش گرفتم و صورتم رو شستم.

مامان نشست کنارم و گفت: بیا برو توی سرویس دست و صورتت رو بشور.

- نه خوبه. شستم دیگه.

نیلوفر اومد اون طرفم و گفت: بهار؟ از کی اینجوری ای؟

- از امروز عصر. چند روزه کلا بی حالم.

نیلوفر به مامانم نگاه کرد و باز خطاب به من گفت: تازگیا عادت ماهانه شدی؟

دو دستی کوبیدم توی سرم.

هیراد گفت: بسم الله. چرا خودتو می زنی؟!

رو به نیلوفر گفتم: چرا اصلا یادم نبود؟

نیلوفر خندید و گفت: پس تبریک می گم. خاله تبریک.

مامان هم فهمید چه خبره. با ذوق گفت: خدایا شکرت. تک دخترم داره.

بهش چشم ابرو اومدم که چیزی نگه. دیگه ادامه نداد.

هیراد گفت: ببخشید می شه به منم بگین چی شده؟

نیلوفر مهلت نداد و گفت: هیراد گمونم داری دوباره بابا می شی.

هیراد با دهن نیمه باز، نگاهش بین سه تامون می چرخید.

قیافش خیلی خنده داره شده بود.

رو به نیلوفر گفت: الکی؟!

نیلوفر: نه راستکی!

یهو با خوشحالی هو کشید و گفت : وای خدایا شکرت.
بالاخره شد.

لبم رو گزیدم. زدم تو صورتم و گفتم : هیراد تو خیابونیم.

نیلوفر خندید و گفت : بالاخره موفق شدی هیراد.

مامان هم صورتم رو بوسید و گفت : خیلی خوشحالم عزیزم.

گفتم : بابا هنوز معلوم نیست. تو رو خدا همه جا جار نزنین.

هیراد که با دمش داشت گردو می شکوند گفت : چرا معلومه. آیه یأس
نخون. باید باشه.

با چشمای گرد شده گفتم : هیراد باید؟!!

- ببخشید من خیلی هیجان زدم.

سه تایی بهش خندیدیم.

نیلوفر: بریم تو غذا یخ کرد.

رو بهشون گفتم: فعلا هیچی نمی گین خب؟

نیلوفر با شیطنت گفت: باشه.

- باشه و مرض. نیلوفر جدی گفتم.

خندید و گفت: باشه چشم.

راه افتادیم سمت رستوران. دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست. یعنی واقعا

داشتم مامان می شدم؟

لبم رو با خنده گزیدم. چه قشنگ. بچه ی من و هیراد.

تا برسیم سر میز کلی خیال بافی کردم. هیراد هم دستش رو گذاشته بود پشتم و

مثلا مواظبم بود.

معلوم بود خیلی داره خودش رو کنترل می کنه که بغلم نکنه.

نیلوفر رو به همه گفت از دیروز مسموم شدم و یهو حالم بد شد.

بابام خواست ببرتم دکتر که به زور منصرفش کردم. آقا کیومرث هم اصرار کرد بریم. نمی خواستم تولد صحرا خراب شه.

تا چشمم به کباب افتاد قیافم جمع شد. به بشقاب هیراد نگاه کردم. جوجه سفارش داده بود.

آروم بهش گفتم : هیراد من نمی تونم کباب بخورم. غذات رو باهام عوض می کنی؟

هیراد : شما جون بخواه. غذا چیه.

با خجالت سرم رو انداختم پایین.

بشقاب هامون رو عوض کرد. آروم تشکر کردم.

طاها گفت : بهار خود درگیری گرفتی احیانا؟ چرا سفارش می دی بعد نمی خوری؟

هیراد : شما غذات رو بخور زن ذلیل.

نیلوفر چنگالش رو گرفت سمت هیراد و گفت : با شوهر من کاری نداشته باش.

طاها خندید و دست نیلوفر رو آورد پایین

طاها : قربونت برم رستوران. خودتو کنترل کن.

نفس : آراد یاد بگیر.

آراد ادای گریه در آورد و گفت : من که دارم صبح تا شب دورت می گردم.

بابام گفت : آقا آراد، وقتی از هولت روز تعیین تاریخ عروسی می گفتی هرچی زودتر بهتر باید فکر اینجاشم می کردی دیگه.

آراد با قیافه ای آویزون گفت : من شکر خوردم عمو.

نفس غضبناک نگاهش کرد، به ثانیه نکشید که گفت : بازم می خورم. تا آخر عمرم
می خورم.... شکر!

کل میز زد زیر خنده.

شب خیلی خوبی بود. مخصوصا که هیجان بارداریم هم بهش اضافه شده بود.

مامان موقع رفتن دم گوشم گفت تو راه بی بی چک بگیرم و خبرش رو بهش
بدم.

منم با خجالت تایید کردم.

تا نشستیم تو ماشین، هیراد زل زد بهم.

نه چیزی می گفت نه کاری می کرد.

به خودم نگاهی انداختم و گفتم : چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی.

هیراد آروم گفت : اگه بدونی چقدر ذوق زدم، با خودت می گی کاش زودتر می
شد.

برگشتم به صحرا نگاه کردم. با کادوهایی که گرفته بود سرگرم بود.

لب گزیدم و گفتم : حالا که معلوم نیست، تو راه از داروخونه بی بی
چک بگیر.

هیراد : ای به چشم..

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. لبخند پهنی روی لبش جا خوش کرده بود و اصلا
محو نمی شد.

هی بر می گشت نگاهم می کرد و بعد رو به آسمون خدا رو شکر می کرد.

همه ی داروخونه ها بسته بود. به زور یه داروخونه شبانه روزی پیدا کرد و برام
خرید.

اونم نه یکی دو تا، پنج تا!

وقتی با تعجب گفتم چرا این همه زیاد، گفت : شاید خراب بودن، شاید اشتباه
نشون دادن، دو سه بار تست بگیر مطمئن شیم.

با خنده گفتم : دیوونه اینا دقیقن.

هیراد : حالا شاید نبود. من دل تو دلم نیست. بشین زودتر بریم خونه.

نگاهش کردم و گفتم : من نشستم. تو باید بشینی.

زد تو پیشونیش و سوار شد. از من هول تر بود. خوبه اولین باری نبود که داشت پدر می شد.

با ذوق و کمی خجالت از سرویس بیرون اومدم.

هیراد یکم اون طرف تر از در سرویس تو تاریکی منتظرم نشسته بود.

تا منو دید گفت :خب چی شد؟

خواستم اذیتش کنم، اما لبخند بی موقعم لوم داد و فهمید.

جهید سمتم و در کسری از ثانیه بغلم کرد و رو هوا چرخوند.

- خدایا شکرت، بالاخره به آرزوم رسیدم.

با خنده و ترس زدم بهش و گفتم منو بذاره زمین. اما انگار نمی شنید.
خیلی هیجان زده بود.

وقتی گفتم هیراد بچه، سریع منو گذاشت زمین. خم شد جلوم و دست
گذاشت رو شکمم و گفت :

ای وای ببخشید. یه لحظه کنترل رو از دست دادم. الان خوبی؟ درد نداری؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خوبم. تبریک می گم. دوباره داری بابا می شی.

نگاهش رو از چشمام گرفت و به شکمم دوخت. دستش رو نوازش وار روی شکمم
کشید و بوسید.

برای بار هزارم، آرامش بود که به وجودم تزریق می شد.

- همیشه آرزوم بود یه روز بچه ی خودم و خودت رو بغل کنم.

بلند شد. خیره شد تو چشمام. صورتم رو قاب گرفت و گفت : ممنون که داری منو
به آرزوم می رسونی.

پیشونیم رو گرم و طولانی بوسید.

پلک هام رو از روی هم برداشتم و نگاهش کردم.

سرم رو چسبوندم به سینش و دستم رو محکم دورش حلقه کردم.

عطر تنش رو عمیق بو کشیدم. خوشبختانه بوی اون یکی عطرش رو نمی داد.

آروم لب زدم : خیلی دوستت دارم هیراد.

- من بیشتر.

*

شب تا دیر وقت هیراد بغل گوشم زمزمه های عاشقونه کرد و من غرق لذت
شدم. از هر دری گفتم.

از قدیما، از رویاهایی که داشت، از وقتی که نبودم و دلش برام تنگ می شد، و از
آینده. شیرین ترین بخشش هم همون بود.

وقتی خواب رفت، دستم رو گذاشتم تو شکمم و تو دلم با بچم حرف زدم.
موجودی که عضوی از من بود و قرار بود با هر نفس من جون بگیره و همراه
من رشد کنه. . از ته دلم خدا رو بخاطر خوشبختیم شکر کردم.

*

نزدیک اومدن هیراد بود، کارام رو کرده بودم توی سالن نشسته بودم که دیدم
صحرا از اتاقش اومد بیرون.

از صبح اینقدر ذوق داشت که اصلا از اتاق بیرون نیومد و فقط با اسباب بازی هاش
بازی کرد.

صداش زدم که بیاد پیشم. با احتیاط نشوندمش روی پام.

موهایش رو از صورتش کنار زدم و گفتم : دوست داری یه خواهر یا داداش کوچولو
داشته باشی؟

حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت : نه!

- عه چرا؟

- چون عروسکام رو خراب می کنه.

- نه دیگه. تو باید بهش یاد بدی که خراب نکنه. عوضش دیگه حوصلت سر نمی ره. دوست نداری؟

- دوست دارم.

- آجی یا داداش؟

- هم آجی هم داداش.

خندیدم و گفتم: نه دیگه. یکی.

- داداش.

دستش رو گذاشتم روی شکمم و گفتم : مامان تو شکمش یه نی نی کوچولو داره.

چشماش گرد شد. دست گذاشت روی شکمم و گفت :
واقعنی؟!

- آره واقعنی!

خم شد و گوشش رو چسبوند به شکمم.
تو همون حالت گفت : حرف نمی زنه؟

به تصورات کودکانش خندیدم و گفتم : نه مامان. هنوز خیلی خیلی کوچولوه.

- تیکون نمی خوره؟

مثل خودش گفتم: نه تیکون هم نمی خوره.

- کی تیکون می خوره؟

- ام... چند هفته دیگه. دوستش داری؟

- خواب آلوده! تنبل.

خندیدم و گفتم : دخترم چون هنوز خیلی کوچولوئه (کف دستم رو نشونش دادم) هنوز اندازه کف دست هم نیست.

- بزرگ می شه؟

- آره عزیزم. تو هم اولش کوچولو بودی. بعد بزرگ شدی.

- خب دوستش دارم.

بغلش کردم و گفتم : فدات بشم مهربون.

زنگ در به صدا در اومد.

صحرا سریع از بغلم اومد پایین و گفت : بابا اومد. برم بگم داری نی نی میاری.

خندیدم و گفتم : بدو بگو.

فکر می کرد هیراد خبر نداره.

تا درو باز کرد، پرید بغلش. هیراد هم بغلش کرد و بوسه بارون.

مهلت نداد و گفت : بابا بابا ماما داره نی میاره!

هیراد بهم نگاه کرد و گفت : عه! جدی؟! من که نمی دونستم .

خندیدم و منم رفتم جلو.

صحرا رو بوسید و زمین گذاشت. یکی از پلاستیک هایی که دستش بود رو داد

دست صحرا و گفت : برو بین برات چی خریدم.

صحرا ذوق زده پلاستیک رو گرفت و رفت.

قبل از اینکه بهش برسم، بوی عطرش به مشامم رسید.

همون عطری بود که باش حساس بودم.

دوباره حالت تهوع گرفتم و مستقیم دویدم توی دستشویی. با دیدن چهره ی
مهربون و مقتدر همیشگیش، دلم هری ریخت.

اندازه یک دنیا دلتنگی توی دلم انبار شد. بغض کم کم به گلوم دست انداخت
و شروع کرد به فشار دادن.

غرق نگاهش بودم. اون هم داشت نگاهم می کرد.
وقتی اسمم رو صدا زد، دیگه نفهمیدم چی شد.

دو تا پا داشتم، دو تا دیگه هم قرض کردم و به سمتش پر کشیدم.

وقتی به آغوشش رسیدم، حس کردم یه دفعه کل وجودم آرام شد.

اشک روی گونم سرازیر شد.

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد و بوسه ای روی موهام کاشت.

با گریه گفتم : سلام بابا.

با لحن آرومی گفت : سلام دخترم. خوش اومدی.

همهی حرف ها، کینه ها، ناراحتی ها، همه رو از یاد بردم.

منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید.

اشک هام رو پاک کردم و خیره بهش گفتم: خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

لبخند مهربونی زد و گفت : جدی؟ آخه رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی. گفتم شاید از ما سیر شدی.

دوست نداشتم بحث های قدیمی و کارایی که کردن رو پیش بکشم.
برای همین با اعتراض گفتم : ا بابا!

ریز خندید و گفت : بریم که مامان و شوهرت تنهان.

دیدار پدر و مادرم به خوبی و خوشی گذشت.

تا یک هفته شارژ بودم. هیچ کدوم حرفی از گذشته نزدیم و همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

رفتار بابا و هیراد هم با هم خوب بود. بهار و مامان بابام هم خیلی زود با هم صمیمی شدن و گرم گرفتن.

از خدا ممنون بودم که زندگیم داشت به جاده ای صاف و هموار تبدیل می شد، و خوشبختی به منم نظر کرده بود.

وقتی رسیدیم خونه، هیراد زنگ زد به آراد. گفت بهار ترسید نفس سرش غر بزنه که چرا بهم نگفتی.

صدای جیغ جیغای نفس رو وقتی آراد بهش گفت رو از پشت خط واضح شنیدم.

وقتی تلفن رو از آراد گرفت، هیراد گوشی رو از گوشش فاصله داد. گوشی رو ازش گرفتم و باهاش حرف زدم.

اولی کلی جیغ جیغ کرد و فحش داد. بعد سانس بعدی جیغش که از روی خوشحالی بود شروع شد.

کلی رویا پردازی کرد، ذوق داشت بچه هامون تقریباً هم سن می شن.

بعد از یک ساعت حرف زدن با نفس، آراد هم گوشی رو گرفت و بهم تبریک گفت.

وقتی قطع کردم، خواستم بلند شم بساط پذیرایی رو فراهم کنم واسه شب که بابا اینا میان، اما گفت : نخیر. شما فقط باید استراحت کنی.

لوس بازی رو کنار گذاشتم و گفتم : هیراد خودت رو بدبخت نکن.

نه ماه طول می کشه تا بچه دنیا بیاد. استراحت هم مال ماه های آخره نه الان.

الان هم برو پیش صحرا که تنها نباشه. منم وسایل پذیرایی رو فراهم کنم.

سر شونش رو بوسیدم و گفتم : مرسی بابت همه چی.

خواستم بلند شم که دستم رو کشید و دوباره نشستم سر جام.

زل زد تو چشمام و با تمام احساس گفت : من از تو ممنونم که این زندگی رو بهم هدیه دادی.

گونم رو بوسید. لبخند پر مهری تقدیمش کردم و به آشپزخانه رفتم.

**

وقتی بابام سویچ دویست و شیش رو بهم داد، نمی دونستم از خوشحالی چی کار کنم.

بابام یه کارمند ساده بود، همچین کادویی از طرف اون خیلی با ارزش بود.

هیراد هم کلی تشکر کرد و گفت راضی به زحمت نبودم.

هیراد خودش قول داده بود برام ماشین بخره، اما هربار گفتم حالا فعلا نیاز نیست.

تا اینکه بابام خرید.

بابا گفت ماشین توی گالریه و باید فردا با هم بریم تا سندش رو به نامم بزنه.

هیراد رو به آسمون گفت : خدایا، ملت شوهراشون بوی گند عرق می دن زناشون
غر می زنن، ما بوی ادکلن اصل می دیم خانم فرار می کنه.

خندیدم و لواشک بعدی رو باز کردم.

منو کشید تو بغلش و گفت : چرا اینقدر لوس شدی گوجه خانم؟

- نمی دونم. خیلی ادم مزخرفی شدم.

- عه نگو اینجوری. بچم می شنوه ناراحت می شه.

لبم رو آویزون کردم و گفتم : فقط بچت؟

محکم منو به خودش فشرد و گفت : نخیر. اول مادر بچم، بعد بچم. دیگه نیبیم
به خودت توهین کنی! بگو چشم.

- چشم. بیا بخور.

لواشک رو گرفتم جلوش.

خندید و گفت : نه مرسی. همون یکی که خوردم بسه.

عذاب وجدان گرفتم کوفتم شد.

خندیدم.

- شوخی کردم. بخور. صحرا کجاست؟

- با عروسک جدیدش سرگرمه.

یکی از لواشک ها رو دادم و گفتم بهش بده.

قبل اینکه بره گفتم : آهااان. راستی مرسی کادوها خیلی خوشگله. مخصوصا این لواشکا.

زد نوک بینیم و گفت : ای شکمو. خواهش می کنم. تازه خوشش تو راهه.

- من نمی خورم که. بچه می خوره. بعدشم اینقدر منو لوس نکن.

- ناز می خرم. چی خیال کردی. خیلی هم نخور خوب نیست. جمعشون کن پیام بریم دکتر.

بعد از سونوگرافی، دکتر گفت یک ماه و نیممه. هنوز خیلی مونده بود تا کوچولوم بزرگ شه و دنیا بیاد.

خوشبختانه مشکلی هم نداشتم.

هنوز به نفس اینا نگفته بودیم. توی ماشین، هیراد گفت زنگ می زنه به آراد و بقیه می گاه.

شیرینی هم مهمونشون می کنه.

حالم عالی بود. احساس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم.

نزدیک خونه که بودیم گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم مامان محکم زدم تو صورت خودم.

هیراد اخم کرد و گفت : چرا خودتو می زنی؟

- مامانه. قرار بود همون دیشب بهش زنگ بزنم.

- اشکال نداره. تو که خوب بلدی زبون بریزی. حلش کن.

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم.

اول یکم سرم غر زد، ولی وقتی فهمید تست مثبت بود و دارم از سونوگرافی میام کلی خوشحال شد و همه چی یاد رفت.

مهلت نداد و سریع به بابا هم خبر داد. با خجالت با بابا هم حرف زدم.

گفت شب میان و مژدگونیم رو می ده.

- صد در صد تو.

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد. کف دستاش رو بهم مالید و گفت : خب.. بریم سر اصل مطلب .

- اصل مطلب چیه؟

- نی نی واقعی!

به شوخی توپیدم بهش : جدی گرفتیا! سو استفاده گر!

- بهارم؟

یه جوری صدام زد که دلم قنچ رفت. نتونستم جانم نگم.

به موهای اشاره کرد و گفت : دارم پیر می شما! نمی خوام منو به آرزوم برسونی؟!

بلد بود چه جوری رامم کنه.

با ناز گفتم : هنوز زوده هیراد!

- کی گفته؟ می خوام بچه هام اختلاف سنیشون کم باشه.

تازه یکی اومد بعد یه سال می ریم سراغ بعدی!

- خدا بخیر کنه.

لپم رو گرفت و فشرد. لبم مثل ماهی جمع شد.

چشمام رو که گرد کردم، خوشش اومد و بوسه ی کوچیکی روی لبم کاشت و گفت
: تو که باشی برام بسه. هرچی تو بگی آهوی گریز پا.

با عشق نگاهش کردم و این بار من بودم که محکم اونو به آغوش کشیدم.

وقتی به مامانم زنگ زدم و گفتم قراره بیایم اینقدر خوشحال شد که
حد نداشت.

حرفی از بابا نزد. منم نپرسیدم.

دلم واسشون شده بود قد نخود.

وقتی رسیدیم جلوی خونشون، قبل اینکه دستم به دکمه اف اف برسه در با
صدای تیکی باز شد..

خیلی منتظر بود.

من و هیراد به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

روزی که رفتیم دیدار پدر و مادر هیراد اومد جلوی چشمم و دوباره استرس
گرفتم.

نگرانیم فقط از جانب بابام بود.

مامان تا من رو دید، جوری محکم بغلم کرد که حس کردم مهره ی چهار و پنج
کمرم جا به جا شد.

از قیافه هیراد معلوم بود که اونم حس من رو داره. اما خب اون سه برابر من بود.

وقتی بهار کوچولو هم حسابی چلوند دعوتمون کرد داخل.

شب رو تا دیر وقت دور هم بودیم. مامان از خاطرات خودش برام گفت، از
وقتی که منو باردار بود.
از ویار هاش.

گفت مثل من به بابا ویار داشت.

اونم نه به بوی عطرش، کلا به خودش!

شب خیلی خوب و به یاد موندی ای بود.

هیراد هم همین نظر رو داشت.

یه کلید گرفت جلوم.

جاکلیدیش دو تا خرس با مزه بودن که قلب دستشون بود.

با ناباوری گفتم : این دیگه چیه؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- کلید خونه؟

-نوچ.

_ ماشین؟

- نوچ.

- مغازه؟

خندید.

-نوچ.

- دیگه نمی دونم. بگو مردم از فوضولی.

- کلید ویلا.

با دهن باز گفتم : چی؟!

- این کلید ویلای توئه. مژدگونی اصلیم این بود.

اراده کنی همین الان می کویم می ریم شمال تا ببینیش، اگر می تونی صبر کنی، صبر کن تا بچه دنیا بیاد.

جیغ کشیدم و پریدم بغلش.

رو هوا نگهم داشت و گفت : دیوونه مواظب باش. بچه!

صورتش رو بوسه بارون کردم و گفتم : وای خیلی خیلی ممنون. من عاشق شمالم.

گذاشتم زمین و گفت : مبارکت باشه. صبر کن بچمون دنیا بیاد، چهار تایی می ریم.

- وای یعنی من نه ماه باید صبر کنم؟

- هفت ماه و نیم.

خندیدم و گفتم : از من دقیق تر آمار داریا. اصلا بذار از خودش بپرسم. اگه راضی بود بریم.

دست گذاشتم روی شکم و گفتم : مامانی، دوست داری بریم شمال؟

به هیراد که دستش رو زیر چونش زده بود و داشت نگاهم می کرد، نگاه کردم و گفتم : می گه بریم.

- نخیر. اتفاقا میگه من نیاز به استراحت دارم.

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم : من دلم شمال می خواد.

هیراد سرم رو بوسید و گفت : می ریم عزیزم. اون ویلا مال خودته خیالت راحت. بذار بچه دنیا بیاد با خیال راحت بریم.

سر تکون دادم.

- آفرین دخترم. شام چی می خوری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : می خوام از بیرون سفارش بدم؟

- نخیر. می خوام برات شام بپزم.

یه لحظه هیراد رو با کلاه آشپزی و پیشبند پای گاز تصور کردم و زدم زیر خنده.

دیدم از پشت سرم هم صدای خنده ی صحرا میاد.

تا پام رو گذاشتم توی اتاق، دستم رو گرفت کشید و درو بست.

چسبیدم به کمد. با بهت نگاهش کردم و گفتم : وا هیراد چرا اینجوری می کنی؟

خوب بر اندازم کرد و گفت : وروجک این کارا برای چیه؟

- کدوم کارا؟

- این همه تدارک رو تنهایی دیدی؟!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : بله! پس چی.

- خب وقتشه بابت زحمت هایی که کشیدی ازت تشکر کنم.

داشت میومد جلو که گفتم : ا ... حالا وقت زیاده. زشته اون همه مهمون اون بیرونه.

- شرمنده نمی تونم چند ساعت صبر کنم.

اینقدر هم تو دل برو شدی که آدم نمی تونه ازت چشم برداره.

از این به بعد گونی می پوشی توی مهمونی ها.

با خنده گفتم : دیگه امری نیست؟

- چادر گل گلی هم باشه خوبه.

زدم به سینش، رفت عقب. گفتم : پرو. لباس هات رو عوض کن بیا مهمونا منتظرن.

یه جور قشنگ نگاهم کرد و گفت : چشم. مرسی بابت همه چی عزیزم.

با عشق نگاهش کردم و رفتم سمت در.

قبل اینکه برم بیرون، خیلی آنی برگشتم سمتش.

روی پاشنه بلند شدم و بوسه نرمی روی لبش کاشتم و گفتم : تولدت مبارک عزیزم.

بعد هم خیلی سریع از اتاق بیرون رفتم.

دیگه کاملاً آرام شدم.

هرچی صبر کردیم پدر و مادرش نیومدن.

نفس یه بار دیگه هم بهشون زنگ زد گفت تو راهن.

ولی از اون موقع نیم ساعت گذشت.

دیگه خیلی داشت دیر می شد که کیک رو آوردیم.

چاقوی تزئین شده رو دادم دست هیراد.

شمع ها رو هم روشن کردم و وایسادم کنارش.

خواست کیک رو بیره که گفتم : اول آرزو.

بهار هم سریع اومد خودش رو تو بغل هیراد جا کرد.

هیراد چشم هاش رو بست و تو دلش آرزو کرد.

چشم هاش رو باز کرد و چاقو رو سمت کیک برد.

همون موقع گوشیش زنگ خورد.

همه شروع کردن به غر زدن.

عذر خواهی کرد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد.

با دیدن شماره، اخمی روی پیشونیش نشست و جواب داد.

-الو؟

.....-

رنگش پرید.

- بابا چی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

.....-

کم کم همه چهرشون رنگ نگرانی گرفت.

زل زده بودیم بهش ببینیم چی شده.

زیر لب به زور یا حسینی گفت و سریع بلند شد.

بهار رو نشوند روی مبل و رفت سمت در.

همه دنبالش راه افتادیم.

آراد خودش رو زودتر از همه بهش رسوند و گفت : هیراد چی شده؟ کجا داری می ری؟

قلبم داشت میومد تو دهنم.

هیراد با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود، همونطور که کفشاش رو می پوشید گفت : مامان تو راه سخته کرده دارن می برنش بیمارستان.

از یک مادر دلسوز و مهربون که بزرگترین آرزوش شده بود دیدن نوه ها و پسر هاش، فقط چند عکس و خاطره به جا موند.

حال هیراد و آراد اصلا تعریفی نداشت. حال هیچ کدوممون تعریفی نداشت.

روز میومد و می رفت و هیراد حتی یک کلمه هم حرف نمی زد.

می تونستم حس کنم عذاب وجدان هم در کنار غمی که توی دلش نشسته به سراغش اومده.

دیدن غم عزیز اونم توی روز تولد، واقعا غیر قابل تحمل بود.

هنوز داغ رفتن صحرای مظلوم تو دلا بود که این اتفاق افتاد. هیچ کس باور نمی کرد.

دل منم کباب بود. تازه می خواستم کاری کنم که دوباره با هم رفت و آمد کنیم و کدورت ها از بین بره.

بیچاره بهار کوچولو که همش توی غم و غصه بود.

تو این هیری ویری، مینا خانم باز زنگ زد و گفت خیلی وقته که داستان آماده شده و فقط منتظر تایید ماست.

منم همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم و گفتم فعلا نمی تونم پیام.

نفس هم حالش خوب نبود. همینجوری نگران بچش بود، غم از دست دادن مادر شوهرامون هم بیشتر دامن به نگرانی ها می زد.

هر شب براش دعا می خوندم و فاتحه می فرستادم.

هم برای صحرا هم برای لیلا خانم. خیلی زود رفتن.

هفتم لیلا خانم هم با کلی تشریفات گذشت.

مراسم توی خونه ی آقا کیومرث برگزار شد و تدارکات با ما بود.

همه ی نزدیکان یه چشمشون اشک بود و یکیش خون.

من که قسمت نشد خیلی در کنارش باشم، اما همه از خوبیش می گفتن و
من فقط حسرت می خوردم.

آراد بیچاره هم خیلی غصه می خورد و توی جمع خودمون چشمش همش خیس
بود.

مجبور بود برای هماهنگی تدارکات یکم خودش رو بگیره و از پا نندازه.
ولی هیراد کلا نبود.

شرایط روحیش رو درک می کردم.

با چشم دنبال هیراد گشتم اما پیداش نکردم. یه گوشه ایستادم تا بیاد.

یاد مامان و نفس و نیلوفر افتادم. از فرصت استفاده کردم و تا هیراد بیاد، بهشون
زنگ زدم و گوشی رو واسه تک تکشون گرفتم جلوی گنبد و گفتم دعا کنن.

خودمم همراه نفس برایش دعا کردم که بچش صحیح و سالم دنیا بیاد.

...

سرم پایین بود و داشتم با صلوات شمار ذکر می گفتم که یه جفت کفش مردونه جلوم ظاهر شد.

سرم رو بلند کردم و به هیراد رسیدم.

لبخند زد و گفت : قبول باشه. بریم؟

- قبول حق. از شما هم قبول باشه. بریم.

نگاهی به بهار انداختم. انگار منتظر بود نگاهش کنم تا دستاش رو جلوم دراز کنه.

با خنده بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.

هیراد دست آزادم رو گرفت و بعد از ادای احترام آخر، از صحن خارج شدیم.

*

چند ساعت با هیراد توی خیابونای مشهد گشتیم.

با لذت به مغازه ها نگاه می کردیم. به جاهایی می ایستادیم و خرید می کردیم.

خستگی رو کلا از یاد برده بودیم. بعد از اینکه حسابی چرخیدیم، برگشتیم هتل.

روز خیلی خوبی بود. مخصوصا که کنار شوهر و بچم گذشت.

بهار رو به عنوان بچه ی خودم پذیرفته بودم و خودم با جون و دل بزرگش می کردم.

قبل خواب خیره به چهره ی غرق خواب هیراد، از خدا خواستم خوشبختیم رو حفظ کنه و خودش حافظمون باشه.. *

دو روز دیگه هم با زیارت و گردش و خرید گذشت.

وقتی می رفتیم بازار، دو سوم خریدار رو بهار به خودش اختصاص می داد.

اینقدر لباس و اسباب بازی خریده بود که نمی دونستیم کجا جاشون بدیم.

غر غر های منم بی فایده بود. هیراد حس می کرد برای بهار کم کاری کرده،
می گفت باید جبران کنم.

هیراد کم کم حالش بهتر شد. همچنان تو خودش و خلوتش فرو می رفت، اما با
ما هم وقت می گذروند.

منم سعی می کردم به بهونه های مختلف باهاش حرف بزنم و سرگرمش کنم تا
کمتر تو خودش باشه.

بهش پیشنهاد دادم بریم مسافرت تا حال و هواش عوضشه.
اما گفت فعلا وقتش نیست. بعد از چهلیم لیلا خانم اگر شد می ریم.

منم دیگه اصرار نکردم.

قصدم از بیان این پیشنهاد این بود که هیراد یکم از فضای کار و خونه دور باشه تا
کمتر فکر و خیال کنه.

چهلیم لیلا خانم هم فرا رسید. تفاوتش با دفعه های پیش این بود که این بار هیراد
هم توی تدارکات بود و به آراد کمک می کرد.

این خودش مایه خوشحالی بود. چون نشون می داد کم داره خودش رو پیدا می کنه.

مراسم چهلیم هم آبرومندانه با صرف شام توی تالار برگزار شد.

وقتی مهمونای دور رفتنو فقط خودمون موندیم، هیراد خیلی غیر منتظره رو به بچها گفت یه مدت می خوایم از این شهر بریم.

کارای شرکت رو به آراد سپرد. گفت قبل رفتن هم کلید خونه رو بهشون می ده تا هر چند وقت یه بار بیان و به گلا آب بدن.

چون بی هماهنگی بود یکم شوکه شدم، اما واقعا سفر نیاز داشتم.

اینجور که از حرفاش پیدا بود، می خواست بیشتر از یک هفته بمونه.

تو ماشین که نشستیم بهش گفتم : مرسی که با من هماهنگ کردی همسر گرام. شاید من می خواستم تدارک ببینم، خرید کنم...

پرید وسط حرفم: همسر گرام، من فکر همه جاش رو کردم. تدارک نمی
خواد. اونجا همه چی هست. امشب یه ساک می بندی، صبح زود حرکت می
کنیم.

- حالا کجا می خواهیم بریم؟

- دیشب تو فکر این بودم که کجا بریم، شب خواب حرم رو دیدم. دلم هوای زیارت
کرد.

دلم یه جوری شد. منم خیلی وقت بود که غافل شده بودم.

- چقدر خوب. منم دلم هوای مشهد کرده.

- خب دیگه پس مشکلی نیست. اونجا هم می تونیم بریم ویلای دوستم، هم هتل.
هرکدوم راحت تری.

- هتل بهتره.

بهار پرید وسط : بابا کوجا می ریم؟

هیراد از تو آینه نگاهش کرد و گفت : می ریم مسافرت عسلم.

دستاش رو با خوشحالی کویید بهم. برگشتم نگاهش کردم و تو دلم قربون صدقش رفتم. مهر این بچه هم عجیب به دلم نشسته بود.

هر دو منتظر همراه دکتر به صفحه مانیتور نگاه می کردیم. نفس دل تو دلش نبود.

وقتی دکتر کارش رو متوقف کرد، نگاهمون به سمت صورت دکتر تغییر جهت داد.

منتظر بودیم که یه چیزی بگه. نفس طاقت نیاورد و گفت :
بازم نشد؟

دکتر با مهربونی نگاهش کرد و گفت : چرا این بار یکم خجالت رو کنار گذاشت. بچمون دختره.

نفس لبخند پت و پهنی زد و خدا رو شکر کرد.

با ذوق منو به آغوش کشید.

اینقدر محکم بغلم کرد که احساس کردم دارم اکسیژن کم میارم.

منم براش خوشحال بودم. گفتم : تبریک می گم عزیزم.
انشالله قدمش برات خیر باشه.

ازش جدا شدم. دیدم داره گریه می کنه.

با تشر گفتم : وا چرا گریه؟

دکتر : حتما اشک شوقه.

میون گریه خندید. شکمش رو تمیز کرد و با احتیاط روی تخت نشست. .

خیره شد به شکمش و آروم گفت : مامان لیلا دوست داشت دختر بشه.

منم دلم براش تنگ شد. آهی کشیدم و گفتم : خوبه. الان اونم خوشحاله.

- کاش بود و می دیدش.

- می بینم عزیزم، اون بهتر از ما می بینم. غصه نخور.

اشک هاش رو پاک کرد و بلند شد. بعد از شنیدن توصیه های دکتر و تشکر کردن، از مطب خارج شدیم.

چون نفس عمل کرده بود، باید بیشتر مراقبت می کرد.
مخصوصا سه ماه آخر. دیگه کم کم داشت شیش ماهش می شد.

این بار مهلت ندادم و خودم زنگ زدم به آراد. ازش هم مژدگونی گرفتم.
قرار شد شب برام بیاره.

به هیراد هم زنگ زدم گفتم، اونم خیلی خوشحال شد و خودش با نفس حرف زد.

نفس هم خودش رو لوس کرد و گفت عموشی، باید برام یه چیزی بخری.

هیراد هم می گفت عموی بچم، عموی تو نیستم که. هروقت دنیا اومد بعد.

عصر بهار رو بردیم زمین بازی و وقتی برگشتیم اینقدر خسته بود که نرسیده به تخت خوابش برد.

هیراد هم رفت توی تراس واحد. منم از فرصت استفاده کردم و با دو تا فنجان چای خوشرنگ رفتم پیشش.

سینی رو روی میز بغل در گذاشتم و کنارش ایستادم. سرم رو به بازویش تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

روی موهام رو بوسید و آه کشید.

تو همون حالت گفتم : الان حالت خوبه؟

- خیلی. یه جور عجیب آرومم.

با این حرفش، لبخند روی لبم نشست.

- از مامان خواستم خودش آروم کنه. انگار جواب داد.

- خداروشکر. امیدوارم همیشه حالت خوب باشه.....

نگاهش کردم و ادامه دادم.

- مرد من.

دستی به صورتم کشید و گفت : تو که پیشمی دیگه حالم خوب خوبه.

پیشونیم رو بوسید و دوباره زل زد به رو به رو.

یاد بهار افتادم و گفتم : واسه اسم دخترمون باید یه فکری بکنیم.

سریع نگاهم کرد و گفت : دخترمون.. چقدر به دلم نشست..

ریز خندیدم.

- ام.... خب چه اسمی بهش میاد؟

هر دو با هم برگشتیم، کنار در تراس ایستادیم و زل زدیم به چهره ی معصومش که
روی تخت غرق خواب بود.

هیراد : ملیکا

- کیمیا

- عسل

- عسل.. آره از بس این مدت عسل صداش زدی منم یه وقتایی بهش می گم عسل..

- خب پس تسویب شد. عسل.. عسلم.

باز داشت حسودیم می شد. قیافم رو دید، خندید و گفت :

باز که حسودیت شد. خب تو هم گوجه ی منی دیگه!

پشت چشمی نازک کردم. خواستم اسم جدید دخترمون رو زمزمه کنم که یهو

به زبونم اومد و گفتم : صحرا.

نگاهش تغییر کرد. دوباره زل زد به بهار.

خیلی غیر منتظره به زبون آوردم، ولی قاطع و مصمم گفتم :

از این به بعد صحرا صداش کنیم. خب؟

هیراد هوفی کرد و گفت : فکر نمی کنی ممکنه روی روحیه ی همه مخصوصا خود بهار تاثیر بذاره؟

- نمی دونم. اصلا خیلی یهوایی اومد. بهار که هنوز سنش کمه، زود خودش رو با شرایط وفق می ده. بقیه هم همینطور. چند بار که صداش کنن عادت می کنن.

زل زده بود به بهار.

گفتم : من خودم باهاش حرف می زنم. ذهنش رو آماده می کنم.

#ساعت ۲۵

صدای هیراد اومد : آخ آخ یادم نبود حساس شدی. ببخشید.

با حرص شیر آب رو بستم و گفتم : همه ی لباسات رو می شوری که بو ندن!

هیراد : بهار رحم کن. من چه جوری اون همه لباس رو بشورم؟ لامصب همه هم بوی همین عطرو می دن.

از دستشویی اومدم بیرون و همینطور که به سمت پذیرایی می رفتم گفتم : من نمی دونم. اگه نمی تونی تا اطلاع ثانوی ستم نیا.

- ای خدا. حداقل بیا کادوت رو بگیر.

برگشتم سمتش. با دیدن قیافش خندم گرفت.

انگار یه سیر کتک خورده. دستاش هم پر بود.

هیراد : من اینجا خسته کوفته وایسادم تو می خندی؟!

دماغم رو گرفتم و رفتم جلو.

سریع پاکت ها رو ازش گرفتم و برگشتم.

گفتم : برو لباسات رو عوض کن بیا. این بار اوق بزnm دیگه چیزی ازم نمی
مونه.

با خنده "الله اکبر" گفت و رفت سمت اتاقش.

دونه دونه پاکت ها رو باز کردم.

واسم لباس حاملگی، نیم ست طلای سفید و یه پاکت پر لواشک خریده بود.

با دیدن لواشکا دلم آب افتاد.

همه رو گذاشتم کنار و نشستم دو لپی لواشک خوردم. اینقدر غرق لواشکا
شده بودم که اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت.

سرم رو که بلند کردم دیدم بالا سرم وایساده و داره با لبخند نگاهم می کنه.

لبخند دندون نمایی زدم، لواشک سرخم رو گرفتم جلوش و گفتم : می خوری؟

خیز برداشت سمتم و یه لقمش کرد.

بالب و لوچه ای آویزون نگاهش کردم.

وقتی کامل کوفت کرد گفت : نه مرسی خودت بخور.

با حرص گفتم: حالا که لومبوندی؟ من یه تعارف زدم تو چرا خوردیش.

هیراد با بهت گفت : بهار یه کیسه پر لواشک جلوته. چشت به همون بود؟

- خوشمزه بود.

- یه عالمه خریدم برات.

چشم غره رفتم و سرم رو انداختم پایین. نشست کنارم.

از ترس اینکه دوباره بو بده خودمو کشیدم کنار.

با تردید بو کشیدم. وقتی خیالم راحت شد دوباره نشستم سر جاش.

کارمون که تموم شد، جلوی آینه قدی وایسادیم و کلی عکس با ژست های مختلف گرفتیم.

ست کرده بودیم. هم موهای خودم و هم صحرا رو خرگوشی بسته بودم.

لباس هامون هم صورتی عروسکی و یه شکل بود.

یه کوچولو هم آرایشش کردم.

رو فرشی های عروسکیمون رو هم پوشیدیم و دست به دست هم از اتاق رفتیم بیرون.

وقتی حاضر می شدیم هیراد هر چند دقیقه یه بار صداش در می اومد....

سوختم.... دستم برید.... شما دو تا دارین چی کار می کنین... ماهیتابه ها کجان.... نمک کجاست.....و....

ما دو تا هم بهش می خندیدیم.

همزمان با هم وارد آشپزخونه شدیم و با یک دو سه ی من گفتیم : سلااام آقای آشپز.

چون یهویی صداش زدیم، ملاقه از دستش ول شد.

زدیم زیر خنده. برگشت سمتون. خواست غر بزنه که با دیدنمون کلا حرف
زدن یادش رفت.

نگاهش بین من و صحرا می چرخید. ما هم ریز ریز بهش می خندیدیم.
دستش رو به یخچال گرفت و گفت: فکر کنم من سه تا بچه دارم.

واقعا تو داری مامان می شی بهار؟

خندیدم و گفتم: آره باید سه تامون رو خودت بزرگ کنی.

چشمکی زد که یعنی شب به حسابت می رسم. معنی چشمکاش رو خوب
می فهمیدم.

بعد دستاش رو برای صحرا باز کرد.

-بیا اینجا ببینم پلنگ صورتی بابا.

صحرا پشت چشمی نازک کرد و گفت: شما آشپزیت رو بکن. بوی قورمه
سبزی می گیرم.

هیراد چشماش از تعجب گرد شد.

– خدایا توبه. به گودزیلا گفتی زکی.

با ذوق صحرا رو به خودم فشردم و گفتم: دختر منه دیگه.

راست میگه تو آشپزی کن کوزت جان.

ما می ریم فیلم ببینیم.

از آشپزخونه رفتم بیرون.

صداش رو شنیدم : من واسه شما دارم گل بهار.

صحرا : مامان شب بیا پیش من بخواب. بابا خطر ناکه.

بلند خندیدم و گفتم : چشم. قربون اون زبونت.

با صحرا غرق فیلم بودیم که هیراد صدامون زد بریم شام.

فیلم رو استپ کردیم و با هم به آشپزخونه رفتیم.

یه بویی راه انداخته بود که نگو.

وقتی چشمم به میز افتاد، آب دهنم رو نمی تونستم جمع کنم. سنگ تموم گذاشته بود.

سری از روی رضایت تکون دادم و گفتم: به به خوشم اومد. زن زندگی هستی.

هیراد :بهار زبونتو می برم جای شام می خورما!

صحرا : بیا برو تو کوچه.

بلند خندیدم و محکم لپش رو بوسیدم.

نشستیم سر میز شام.

هیراد هم نشست و گفت : دو نفر به یه نفر دیگه؟ باشه.

بذارین اون کوچولو دنیا بیاد. همتونو زخمی می کنم.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم : این کوچولو هم تو تیم ماست.از همین الان یه فکری واسه خودت بکن.

هیراد : فعلا گشتمه. هیچی نگین. به حساب شما هم می رسم صحرا خانم.

صحرا اداش رو در آورد. کفگیر تو دستش رو هوا موند.
کلا دهنش بسته شد.

خندیدم و گفتم : آقا هیراد فکر کنم بهتره سکوت کنی کلا. بعدشم من و یار دارم
نه تو. اول باید برای من بکشی.

- من یک ساعت پای گاز جون کردم. من نباشم کی می خواد واستون قورمه
سبزی پپزه؟

بشقابش رو پر کرد. کلی هم مخلفات ریخت کنارش و بلند شد.
بشقاب منو از جلوم برداشت و بشقاب پر غذا رو گذاشت جلوم.

بعد رفت کنار صحرا و واسش غذا کشید و نشست سر جاش.
تموم مدت با لذت داشتم نگاهش می کردم.

با همین کاراش منو عاشق خودش کرده بود دیگه.

تو دلم قربون صدقش رفتم و مشغول خوردن شدم.

خیلی خوشمزه شده بود. انگار یکی که سی ساله آشپزه غذا پخته بود.

گفتم : چقدر خوشمزه شده. اصلا توقع نداشتم.

هیراد غذاش رو قورت داد و گفت : بله دیگه، منو دست کم گرفتی!

گاهی حتی با وجود خستگی زیاد، بازم برامون کم نمی داشت.

فهمیدم این کارا رو می کنه تا هم خودش رو آروم کنه و هم برای ما جبران.

عقد یاسین هم نزدیک بود. برای ما هم دعوت نامه فرستاد و در کمال تعجب
هیراد گفت حتما میایم.

براش خوشحال بودم که سر و سامون گرفت.

اینجوری حال منم خوب می شد.

یاسین واقعا مرد با تواضع و با گذشتی بود. حقش بود خوشبخت شه.

- پله رو پیا!

همینجور که خودم رو باد می زدم گفتم : وای خدا. چرا اینقدر سنگین شدم من.

هیراد : طبیعیه خب.

- هیراد من تازه چهار ماهمه، شدم مثل زنای پا به ماه. این کجاش طبیعیه؟!

با شیطنت بغل گوشم گفتم : شاید چهار قلو داری!

چشمام گرد شد. واقعا اگه به جای یکی، چهار تا تو شکمم بود چه خاکی تو سرم می کردم؟

با هیجان گفتم : بخدا اگه بیشتر از یکی باشه زندت نمی ذارم.

سری تکیه داد و گفت : چرا من؟ مگه تقصیر منه؟

- نه پس تقصیر منه.

آروم زد به شکمم و گفتم: اونوقت کی می خواد این چهار تا بچه رو بزرگ کنه؟

ادای گریه در آوردم و گفتم: آره من تنهایی نمی تونم. ولی خلاصه حواست باشه.

پایین پله ها رسیدیم.

دستم رو ول کرد و گفتم: من که به شیش قلو هم راضیم. دست به کمر زدم و

طلبکارانه گفتم: بایدم راضی باشی.

تو که نباید نه ماه هر جا می ری شیش تا قلقلی رو با خودت ببری.

من بدبخت باید جورشون رو بکشم.

چی می شد مردا حامله می شدن؟ اه

لپم رو گاز گرفت و گفتم: اینقدر غر نزن. خودم نوکرتم هستم. اصلا هر جا

بری کولت می کنم. خوبه؟

- بچه هام له می شن اینجوری.

قهقهه زد و گفت : فکر کنم جدی جدی باور کردی شیش قلو داری!

- والا با این وضع من بعید نیست. این نفس گور به گوری تا قبل اینکه بزاد شکمش از من کوچیکتر بود.

- آخ راستی گفתי دلم واسه وروجکشون تنگ شد. عصری بریم خونشون؟

- اول باید بریم سونوگرافی.

یکم با هیراد توی حیاط نشستیم. اون ورزش می کرد و من تماشاش می کردم.

صحرا هم با بابام رفته بود پارک. خیلی هواش رو داشتن.

انگار واقعا بچه ی من بود.

وقتی ورزش کرد، یکم کنارم نشست و با هم برگشتیم داخل. سریع یه

دوش گرفت، حاضر شدیم و رفتیم سونوگرافی.

دکتر : ام... باید بگم اگه خرید سیسمونی رفتین، لازمه یک بار دیگه هم برین. دو تا پسر کاکل زری تو راهنن.

من که دهنم رو نمی تونستم جمع کنم. هیراد هم از شدت خوشحالی نمی دونست باید چی کار کنه.

با لکنت گفتم : دکتر؟! دو قلو ان؟

دکتر با مهربونی گفت : بله. دو تا پسر تپل مپل. تبریک می گم عزیزم.

با ناباوری جلوی دهنم رو گرفتم و به هیراد نگاه کردم.

- هیراد دو قلو ان!

هیراد با خوشحالی که نمی تونست جمعش کنه گفت :

دیدی. دیدی گفتم؟!

خدایاشکرت.

دکتر همینجور که به سمت میزش می رفت گفت :

خوشحال نشدی؟

نمی دونستم چی بگم. شوک بزرگی بود. فکر نمی کردم بحث بین من و هیراد جدی بشه.

- چرا... اما خیلی شوکه ام...

دکتر :

حق داری. نگران نباش. این بابایی که من می بینم خودش جورشون رو می کشه. البته اگه از اون مردایی نباشه که وقتی دو روز می گذره همه چی یادشون می ره.

هیراد : نه من چاکرشم هستم. تازه یکی هم داریم که الان همراهمون نیست.

دکتر خندید و گفت : به به. پس می شن سه تا. ماشالله چه پشتکاری.

ریز خندیدم و بلند شدم. هیراد هم خندید و چیزی نگفت.

نشستم روی تخت و به شکم قلمبم خیره شدم.

پس اون سنگینی و شکم غیر طبیعی، بی علت نبود!

هیراد خودش دونه دونه دکه های مانتوم رو بست و گفت : الان چه حسی داری

سیندرلای من؟

با خجالت برگشتم به دکتر نگاه کردم که خودش زودتر گفت : راحت
باشین من گوش نمی دم.

خندیدم و برگشتم سمت هیراد.

- حس.... حس... نمی دونم اسمش رو چی بذارم. چهار ماه فکر می کردیم یه بچه داریم
و دور یکیش می گشتیم. حالا فهمیدیم دو تا بودن.

- فکر کنم چهار ماه هم باید ناز اون یکی رو بکشیم که با قهر دنیا نیاد.

- آره واقعا. البته ناز دو نفر. صحرا هم هست.

- رگ خواب اون وروجک دست منه. بریم زودتر بهش بگیم دو تا داداش داره برات
میاد.

- بریم.

از روی تخت بلند شدم. سر و وضعم رو مرتب کردم، از دکتر تشکر کردیم و دست در دست هم از مطب خارج شدیم.

نوبت بعدی سونوگرافیم یک ماه دیگه بود. دکتر گفت بچها هیچ مشکلی ندارن اما باز هر ماه باید معاینه بشن.

هم خودم و هم پسرانم.

تو راه بحث شیرین انتخاب اسم اومد وسط و باز هم من و هیراد شروع به کل کل کردیم.

عجیب بود که هیچ وقت سر بچها به توافق نمی رسیدیم.

...

- سعید و سهیل..

هیراد : سامان و سینا.

- نه. من اسم سینا رو دوست ندارم.

- چرا؟

- خب دوست ندارم. سعید و سهیل قشنگه. به صحرا هم میان. سعید و سهیل و صحرا. چه قشنگ!

- خب سامان و سینا هم به صحرا میان. تازه خیلی بیشتر میان. صحرا، سامان، سینا!

- نخیر. همینکه من می گم.

- جفتشونم می خوای خودت انتخاب کنی؟

- بله. مادرشون منم.

- پدرشونم منم.

- تو که نه ماه تو شکمت نداریشون، شیرشون نمی دی، خون دل نمی خوری تا بزرگ شن.

- الهی بمیرم برات. همه ی مسئولیت ها گردن پدر خانوادس. ما کوهیم کووووه.

اداش رو در آوردم : الهی بمیرم برات کوه.

- ادای منو در نیار.

- دوست دارم. سعید سهیل. دیگه بحث نکن.

- سامان و سینا. بحث نکن.

- اصلا نه حرف تو نه حرف من. سعید و سامان !

- نوچ. سعید و سینا .

دندون قروچه ای کردم و گفتم : خوشت میاد منو حرص بدی نه؟

- آخ آخ اینقدر کیف می کنم.

محکم زدم به بازوش. خندید و گفت : وحشی من نکن، دو قلو های افسانه ایم روحیشون خراب می شه. شبا که خوابی بهم می گن می ترسیم مامان ما رو بخوره دنیا نیاره.

خندیدم و گفتم : بی نمک! نمکات تموم نشن!

- کارخونه دارم نگران نباش.

- جای چرت و پرت گفتن گاز بده زود برسیم.

- به روی چشم. ولی سعید و سینا.

- سامان.

-سینا

-سامان.

یهو بی هوا جیغ کشیدم.

هیراد سه متر پرید هوا و فرمون یکم منحرف شد. سریع کنترل ماشین رو به دست گرفت، با چشمای ورقلمبیده نگاهم کرد و گفت :

باشه عزیزم! خشونت چرا؟ من غلط کردم. اصلا همون سعید و سهیل.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم : آفرین پسر. حالا هم به رو به رو نگاه کن.
تخته سیاه اون طرفه.

- الله اكبر.

و بحثمون با خنده ی ریز من خاتمه یافت.

با ذوق بوسه ی نرمی رو گونه ی افشید نشوندم.

سفید بود و تپلی. چون خواب بود نمی شد چشمای خوشگلش رو ببینم. مثل
مامان باباش چشم رنگی بود. رنگ چشمش طوسی بود با رگه های سبز.

آراد کنارم نشست و گفت : پیرم کرده بهار. موهام رو نگاه!

خندیدم و گفتم : بگردم. دیگه پدر شدن این عواقب رو داره.

هیراد : برادر من برو خدارو شکر کن واسه تو یکیه.

نفس : آخ آخ آره. شما صحرا هم دارین.

هیراد : سه تا!

آراد : آره دیگه، بهار خودش هنوز بچس. نیاز به مراقبت داره

چشمام رو ریز کردم و گفتم : خیر سرم داره سی سالم می شه. کجام بچس؟

هیراد : با بهار می شن چهار تا!

نفس هین بلندی کشید و گفت : بهار دو قلو داری؟

با خنده سر تکون دادم. از همون جیغ بنفش معروفاش زد و بلند شد اومد سمتم.

با احتیاط بغلم کرد و گفت : وای وای وای خیلی خوشحالم.

دخترن یا پسر؟

هیراد دستاش رو از روی گوشاش برداشت و گفت :
پسر.

آراد : تبریک! همزمان دو بار عمو می شم. چه قشنگ!
نفس یه دختر دیگه هم بیاریم حله!

نفس پشت چشمی نازک کرد و گفت : من عمرا دختر به بچه ی هیراد نمی دم.
هیراد : از خداتم باشه دخترت عروسم شه! پرو.
منم ازش طرفداری کردم : بله نفس خانم. از خداتم باشه دخترت بشه
عروسمون.

روز ها پشت سر هم می گذشتند و شکم من بزرگ تر و بزرگتر می شد.
وارد شیش ماهگی شده بودم.

هرچی که می گذشت، فعالیت کمتری می شد. هم سختم شده بود، هم هیراد
خیلی تاکید داشت که اصلا به خودم فشار نیارم.

هر روز هم چیزای خوشمزه و مقوی می خرید و میآورد.

روزی چند بار هم زنگ می زد و حال رو می پرسید و اگه ویاری داشتم، خیلی سریع برام تهیه می کرد.

همه، همه جوهره هوام رو داشتن.

...

تو پذیرایی نشسته بودیم و با هم سریال می دیدیم که گوشیم زنگ خورد.

خواستم بلند شم که هیراد سریع گفت : تو بشین من میارم.

تشکر کردم و از خدا خواسته نشستم سر جام.

هیراد صحرا رو از روی پاش نشوند روی مبل و رفت.

وقتی دیدم صداش نمیداد بلند گفتم : کیه؟

- ناشناسه.

برگشتم سمتش. خیلی جدی تلفن رو جواب داد.

- الو؟..... سلام بله بفرمایید..... من همسرشونم.....

با کنجکاوی داشتم نگاهش میکردم که یهو لحنش تغییر کرد: آها سلام خوب هستین؟ ببخشید به جا نیاوردم.
هیرادم. هیراد سهرابی.

نگاهم که کرد، اشاره کردم که کیه ولی جواب نداد.
داشتم از فوضولی می‌مردم. اینقدر جلز ولز کردم که گفت :
بله من گوشی رو می دم به خودشون. یه لحظه.

اومد و گوشی رو بهم داد. سریع جواب دادم : الو؟

مینا : سلام بهار جان خوبی؟

با شنیدن صداش، هیجان زده شدم و گفتم : سلام مینا جون.
ممنون شما خوبین؟ خوشحالم بعد مدتها دوباره صداتون رو می شنوم.

مینا : منم همینطور عزیزم. مبارک باشه! حالا دیگه ما غریبه شدیم نه؟

با خجالت خندیدم و گفتم : این چه حرفیه! اصلا نمی دونین این چند ماه چه جوری گذشت که.

به اندازه خاطره اون سفر شایدم بیشتر باهاتون حرف دارم. - که اینطور الان همه چی خوبه؟ مشکلی نداری؟

- بله خداروشکر همه چی عالیه.

- خب خوبه. زنگ زدم بگم کتاب حاضره، البته چند وقت پیش هم گفتم که گفتمی درگیرم و این حرفا. گفتم ببینم چرا خبری ازت نشد. نگران شدم. از پشت تلفن نمیشه. یه روز که مشکلی نداشتی بیا اینجا مفصل درباره ی همه چیز حرف بزنیم.

- آه من واقعا شرمندم بابت تاخیر. منم موافقم. هروقت بگین میام. مشکلی ندارم.

- دشمنت شرمنده عزیزم. همین فردا خوبه؟ بعد از ظهر ساعت چهار به بعد.

- بله عالیه. می رسم خدمتتون.

- پس منتظرم. از طرف من به همسرت هم تبریک بگو.

- چشم حتما. خیلی لطف کردین. پس می بینمتون.

-وظیفه بود عزیزم. کاری نداری؟

- نه ممنون. خدانگهدار.

- خداحافظ تا فردا.

بی حال سرم رو چرخوندم و به هیراد نگاه کردم.

داشتم از حال می رفتم.

چشمم به دستش افتاد، جای دندونام روی دستش مونده بود.

خیره بهش، لبخند محوی زدم و کم کم پلک هام سنگین شد.

با سر و صدایی که تو اتاق بود، آروم پلک هام رو گشودم. اولین صدایی که

بینشون توجهم رو جلب کرد، صدای نفس بود که با شوق گفت : خاله بهوش اومد!

مامان : الهی شکر. بهار دخترم خوبی؟

اولش سرگیجه داشتم و همه جا تار بود. چند بار که پلک زدم، کم کم همه چیز واضح شد.

فقط نفس و مامان کنارم بودن.

خواستم تکون بخورم که درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و بی حرکت موندم.

خیلی درد داشتم. کنارم نشست و دستم رو گرفت. نگاهش کردم و گفتم : درد دارم مامان.

سعی داشت خونسرد رفتار کنه.

- طبیعیه عزیزم. چون از حال رفتی مجبور شدن سزارین کنن.

با شنیدن صدای بچه که از بیرون میومد ، همه ی دردم یادم رفت.

حسی که اون لحظه داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم.
انگار قرار بود بعد سالها گمشده هام رو ببینم.

بی اختیار، اشک شوق روی گونم جاری شد و با صدایی لرزون گفتم :بچه هام
کجان؟

نفس دستی به بازوم کشید و با لبخند گفت : میان پیشت.
قبلش دکتر گفت باید تلاش کنی پاهات رو تکون بدی تا بچه ها رو بهت بدن.

بعد با شوق ادامه داد : وای بهار اینقدر خوشگل و سفیدن که نگو . یکیشون از
همین الان مال منه.

به زور خندیدم و گفتم : اصلا نمی تونم صبر کنم. هیراد کجاست؟

مامان : پیش پسرای کاکل زریش.

با بی صبری گفتم : مامان تو رو خدا بگو بچه هام رو بیارن.

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت : عزیزم اول باید پاهات رو حرکت بدی که
بینن اثر بی حسی از بین رفته یا نه.

با بی صبری، به زور پام رو تگون دادم و گفتم : تگون دادم. بگین بیارن.

نفس خندید. لپم رو بوسید و گفت : مامان کوچولو! دکتر باید ببینه و تایید
کنه. من می رم دکتر رو خبر کنم.

وقتی که رفت، رو به مامان گفتم : مامان می شه یکم تختم رو بیاری بالا؟
- چرا نمی شه عزیزم.

دکمه کنار تخت رو زد و تخت آروم اومد بالا.

به سختی خودم رو جمع و جور کردم و ملافه رو از روی پام کنار زدم.

طولی نکشید که نفس با دکتر اومدن.

دکتر که مرد جوونی بود، بعد از تبریک گفت : لطفا لب تخت بشین و پاهات
رو تگون بده.

سخت‌م بود، اما بخاطر بچه هام حاضر بودم هرکاری کنم.
نفس و مامان کمکم کردن بشینم.

خیلی درد داشتم، اما دم نزدم تا زودتر پسرانم رو ببینم.
به زحمت، یکی از پاهام رو تکون دادم، اما اون یکی تکون نمی خورد.

دکتر خیره به پاهام گفت : بازم تلاش کن. تا تکون ندی پسران رو نمیارن
ها!

اینو که گفت، تمام زورم رو به کار بستم و اون یکی پام هم تکون کوچیکی خورد.

دکتر : خب خیلی خوبه. یه بار دیگه هم تلاش کن.

کل صورتم عرق کرد، بیخیال درد دلم شدم و باز پام رو تکون دادم.

وقتی دکتر گفت می تونم بچه هام رو ببینم، حس کردم روی ابرام.

با ذوق به مامان گفتم : تو رو خدا بچه هام رو بیار.

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت : چشم. الان می رم به شوهرت می گم بیاد.

لبخند پر مهری تحویلش دادم و ارزش تشکر کردم.

وقتی که رفت، رو کردم به نفس. زل زده بود بهم. بی حال گفتم : خوشگل ندیدی؟

نفس : خدایی خوشگلی. آدم هرچی نگاهت کنه سیر نمی شه.

آروم خندیدم و گفتم : عروسم کجاست؟

- پیش باباش. دارن میان. همه تو راهن.

- وای الان اینجا شلوغ می شه یعنی؟

- دیگه یکی دو ساعتی مجبوری تحمل کنی.

صدای باز و بسته شدن در اومد. نگاهم سمت در چرخید.

هیراد نشست کنارم و صحرا رو نشوند روی پاش و گفت :

واسه همون کتاب بود؟

- آره. قرار گذاشتیم فردا برم پیشش.

- با این وضعت؟

- عزیزم بارشیشه دارم. فلج نشدم که خودم رو تو خونه حبس کنم.

- روی شیشه هام خط بیفته ازت خسارت می گیرم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم : عه؟! اونوقت چه خسارتی؟

خم شد و آروم کنار گوشم گفت: بعد زایمانت معلوم می شه.

لبم رو گزیدم و با خجالت به صحرا اشاره کردم.

چشمکی زد و دوباره به تلویزیون چشم دوخت.

دیدارمون با مینا خانم هم به سر انجام رسید.

وقتی منو با اون شکم و صحرا دید، تا چند لحظه ماتش برد. وقتی هم فهمید
باردارم کلی ذوق کرد و بهم تبریک گفت.

دخترش هم خیلی بزرگ شده بود. اما همچنان شیطان بود.
این بار صحرا همبازیش بود.

نزدیک سه ساعت تمام با هم حرف زدیم. البته بیشتر من حرف زدم و اون
شنونده بود.

تمام اتفاقات رو مو به مو براش تعریف کردم.

باورش نمی شد اینجوری شده باشه. گفت وقتی که هیراد تلفن رو برداشت،
توقع داشت یاسین باشه.

خیلی ازم تقدیر و تعریف کرد بخاطر این همه صبوریم. می گفت تحمل این
شرایط کار هر کسی نیست و من خیلی خوب مدیریتش کردم.

فایل کتاب رو هم داد بخونم تا مشکلاتش رو بگیرم و اگه جایی ایراد داشت
درست کنه.

بهم پیشنهاد داد چیزایی که همون روز براش تعریف کردم رو تبدیل به جلد دوم کتاب بکنه.

منم حسابی استقبال کردم.

در آخر تا جلوی در باهام اومد و با هیراد هم رو به رو شد. به اون هم تبریک گفت و برامون آرزوی خوشبختی کرد.

حالا مگه می شد اون تا دو وروجک رو از هم جدا کنیم؟

دیگه با کلی قول و وعده دیدار دوباره از هم جداشون کردیم. قرار شد از این به بعد بیشتر هم رو ببینیم تا بچه هامون هم باهم بازی کنن.

هیرادم خیلی با احترام برخورد کرد و بعد از کلی تعارف تیکه پارت کردن راهی خونه شدیم.

هیراد، نگاه پر مهری تقدیمم کرد و گفت : بالاخره تموم شد. اینم گل پسرات.

دوباره نگاهشون کردم. سامان هم وقتی اومد توی بغلم آروم گرفت.

با حالی وصف نشدنی گفتم : خیلی حس شیرینیه هیراد.
اصلا قابل توصیف نیست.

زل زد بهم، دستش رو دراز کرد و مشغول نوازش گونم شد و گفت : می فهمم
چی می گی. مادر شدنت مبارک سیندرلای من.

- بابا شدن تو هم مبارک پرنس من!

نگاهشون کردم و گفتم : کپی همن.

- دو قلو ان دیگه. توقع داشتی نباشن؟

- اونوقت چه جوری تشخیص دادی این سعیده اون سامان؟

- پدرما! حس می کنم.

آروم خندیدم.

یقه ی سامان رو باز کرد و گفت : سامان کوچولو روی گردنش مثل من یه خال سیاه داره. از روی اون تشخیص دادم.

- که اینطور.

لبخند خوشگلی زد و گفت : نمی خوای شیرشون بدی؟ دلم خیلی ویلی رفت.

هیراد سامان رو بغل کرد تا من به سعید شیر بدم.

لب کوچولوش که تکون می خورد من به پرواز در میومدم.

دست نخودی و نرمش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم.

هیراد هم وایساده بود و با عشق به ما نگاه می کرد.

نفس عمیقی کشید و خیره به سعید گفت : حس می کنم خوشبخت ترین

مرد روی زمین منم.

- منم حس می کنم خوشبخت ترین زن روی زمینم.

چند لحظه بدون کلامی نگاهم کرد و گفت : مرسی که این زندگی رو بهم هدیه دادی بهارم.

ممنون بابت این دو تا وروجک ناز. ممنون بابت همه چی.

- به زندگی جدیدت خوش اومدی مامان زیبا!

سعید : باز منو کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی، دروغ نگم به جز من یکی دیگه داشتی رفتی، یکی دیگه داشتی رفتی.

صحرا : وای سعید ساکت شو دیگه سرم رفت. هی ور ور ور ور! بابا تو رو خدا اون آهنگ رو عوض کن!

سعید : نه بابا عوض نکن.

صحرا : تو به کی رفتی هان؟ کدوممون از این اهنگای مسخره خوشمون میاد که تو صبح تا شب گوش می دی!

سعید : مسخره تویی!

سامان :ماما ان. نمی دارن بخوابم!

هیراد : عزیزانم، جگر گوشه هام، وروجکها، زلزله ها! دو دقیقه، فقط دو دقیقه ساکت بشینین رسیدیم.

سامان : بابا من که دارم می خوابم.

سعید : پیر مرد. ہمیش بخواب!

صحرا: از تو که بهتره هی ور می زنی!

ریز چشمی با هیراد بهم نگاه کردیم و آروم خندیدیم.

خیلی زود جدی شدم و گفتم : مگه باباتون نگفت ساکت؟ چند دقیقه ساکت
شین دیگه.

ضبط رو هم خاموش کردم و خطاب به سعید گفتم : تو هم دو دقیقه بیخیال اونى که تو رو کاشته رفته شو.

دو ماه بعد

نفس : وای وای نفسم گرفت. وای مردم.. وای..

کلافه شدم و بازوش رو تکون دادم : پدرمو در آوردی نفس! تو نه ماهت شه می خوای چی کار کنی! فکر کنم آراد بیچاره باید با بولدوزر جا به جات کنه.

چشم غره ای رفت و گفت : ایشالله یر خودتم بیاد. اونوقت بهت می گم. وای خدا کمرم!

- غر زن اینقدر. رسیدیم.

نفس : آخه یکی نیست بگه مجبوری بیای جایی که آسانسور نداره؟!

- همینو بگو. خلی دیگه. سه تا پله مونده.

به آخرین پله که رسید، مثل پنگوئن وایساد. همینجور که یه دستش به کمرش بود، دست دیگش رو گرفت جلوی صورتم و نفس نفس زنون گفت : بطری آبم رو بده.

سری تگون دادم و بطری رو دادم دستش.

توقع داشت براش بازش کنم. همینجور خواست سر بکشه که دید سرش بستس.

ایشی کرد و خودش درشو باز کرد.

وقتی بطری رو یه نفس سر کشید، دستی به شکمش کشید و گفت : آخیش. بچم تشنه بود. بریم.

به قیافش خندیدم و دوباره دستش رو گرفتم.

خیلی با مزه شده بود. درست شبیه پنگوئن راه می رفت. شکمشم می داد جلو، کلا دیدنی بود.

صورتشم پف کرده بود. آراد بهش می گفت هلو. دقیقا مثل هلو گرد شده بود.

همش نگران بودم منم مثل نفس بشم.

هیراد همینجوریش صبح تا شب ازم سوتی می گرفت و مسخرم می کرد.
معلوم نبود تو اون دوران می خواست چی صدام کنه. به هر لقبی که می تونه بهم بده فکر کرده بودم، پفک، قلمبه، گردالو، هندونه، پنگوئن، عروسک کوکی، و کلی لقب دیگه!

از وقتی نفس رو دیده بود، افتاده بود رو دور اینکه من بچه می خوام.

هرچی هم می گفتم حالا زوده و فلان گوشش بدهکار نبود.

به خودم که اومدم، توی اتاق دکتر بودیم. نفس روی تخت دراز کشیده بود و دستش تو دست من بود.

دکتر شروع به معاینه کرد. یه خانم مهربون بود.

خیره به صفحه مانیتور گفت : خب، امیدوارم این بار بچمون حیا رو کنار بذاره و اجازه بده ما ببینیمش.

جفتمون خندیدیم. سه بار برای تعیین جنسیت اومدیم، اما هربار دستش جای حساس بود و دکتر نتونست تشخیص بده.

نفس : بچم با حیاست.

دکتر : بله. چشم نخوره انشاالله.

هیراد از سر کار که اومد، گفت دیگه بالا نیاد.

هرچی گفتم بیا لباسات رو عوض کن گفت تازه پوشیدم.

فقط ازم خواست ادکلن همیشگیش رو براش ببرم.

دیر شده بود، با عجله ادکلن رو از روی کمد قاپیدم و با صحرا رفتیم پایین.

تو راهرو حس می کردم دلم زیر و رو می شه.

حس عجیب و بدی بود. یه چیزی شبیه حالت تهوع.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم. سریع خودمون رو به ماشین

رسوندیم و سوار شدیم.

تا نشستیم نا محسوس به هیراد اشاره کردم که کادو خریده یا نه.

اونم به صندوق عقب اشاره کرد.

صحرا از عقب بغلش کرد و گفت : سلام بابا جون.

هیراد هم طبق معمول با بهترین لحن ممکن جوابش رو داد.

- سلام عسلم. خوبی؟

- خوبم. خسته نباشی.

- سلامت باشی عزیزم. بریم؟

- بریم.

- خب بشین عقب که راه بیفتم.

رو کرد به من و گفت : سیندرلا ادکلن من کو؟

از توی کیفم ادکلنش رو در آوردم و بهش دادم. کلش رو خالی کرد روی خودش.

وقتی بوش توی ماشین پیچید، حس کردم کل محتویات معدم داره با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت به سمت بالا حرکت می کنه.

سریع درو باز کرد و پریدم بیرون.

نتونستم تحمل کنم و همونجا توی جوب بالا آوردم.

هیراد و صحرا سریع اومدن پایین و شروع کردن به پرسیدن سوال های تکراری.

یهو چت شد؟ چیز مسموم خوردی؟ قاطی پاتی خوردی؟

جواب منم به همه ی سوالا فقط نه بود. تا بوی عطر هیراد به دماغم خورد دوباره شروع کردم به اوق زدن.

هیراد بیشتر از من هول شده بود.

گفت : می رم برات آب بیارم.

سریع رفت سمت خونه.

صحرا هم با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

به زور گفتم : چیزی نیست ماما تو برو بشین تو ماشین.

- حالت خوبه؟

- آره دخترم تو برو.

زیر چشمی نگاهم کرد و رفت سمت ماشین.

خوشبختانه کوچمون همیشه خلوت بود.

طولی نکشید که هیراد با یه بطری آب اومد.

تا نزدیکم شد باز شروع کردم به اوق زدن.

اونا کل کل می کردن و من می خندیدم.

نفس رو رسوندم خونه و رفتم خونه ی نیلوفر اینا دنبال صحرا.

تو این مدت قشنگ بهش حرف زدن یاد داده بودم.

بچم مثل بلبل حرف می زد. کلی هم تیکه یادش داده بودم در مواقع ضروری ازشون استفاده کنه.

هروقت جواب هیراد رو می داد، هیراد شب کلی سر به سرم می داشت. می گفت تقصیر توئه که الان شیش متر زبون در آورده.

روز های خوبی رو سپری می کردیم. هیراد حالش خوب شده بود و خیلی کم پیش میومد که بره توی خودش.

هر هفته می رفتیم سر خاک مامان لیلا و صحرا و براشون خیرات پخش می کردیم.

بخاطر همین دل جفتمون باز می شد.

بعد فوت مامان لیلا، آقاکیومرث هم

بعد از یکم صحبت های روزمره، در کمال تعجب ازمون حلالیت طلبید و گفت گذشته ها رو فراموش کنیم.

به هیراد هم گفت از این به بعد عروس و نوم رو بیار من بینمشون.

بعد از مدتها واقعا انرژی گرفتم. خوشحال بودم که همون یه ذره ناراحتی هم از بین رفت.

هر شب قبل خواب چشمم رو می بستم و خودم رو جلوی گنبد طلایی امام رضا می دیدم.

حسابی باهاش درد و دل می کردم و می خوایدم.

عاشق زندگیم بودم و برای حفظش هرکاری می کردم.

با دیدن یه هیكل پهن و قد بلند توی حموم جیغ فرا بنفشی کشیدم و سریع چراغ رو روشن کردم.

هیراد بود! مهلت نداد چیزی بگم. منو کشید داخل و درو بست.

دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت : چه خبره. مگه جن دیدی؟

طلبکارانه گفتم : تو توی حموم اتاق من چی کار می کنی؟

آروم گفتم : ببخشید که اینجا اتاق مشترک منم. دارم با صحرا قایم موشک بازی می کنم.

- جا قحطه اومدی اینجا گوریل؟

- بله کوزت جان. همه جا قایم شدم.

- خونه به این بزرگی همه جا قایم شدی؟

- هیس اینقدر داد نزن الان می فهمه.

- می خوام دوش بگیرم.

- حالا دو دقیقه وایسا.

پشت چشمی نازک کردم.

خواستم برم بیرون که دستم رو کشید و افتادم تو بغلش.

غر گر کنان گفتم : وا ولم کن بذار برم.

- الان بری بیرون صحرا می فهمه. مگه نمی خواستی بری حموم؟

- می خوای با تو برم؟

- آره اتفاقا منم به حموم احتیاج دارم.

زدم تو صورتش و گفتم : پرو. بیا برو بیرون ببینم.

همزمان با رسیدن ما، نفس و آراد هم رسیدن.

چند وقتی ندیده بودمش. شکمش بزرگتر شده بود.

با احتیاط بغلش کردم. خیلی دلتنگش بودم.

هنوز هم دست در دست آراد، پنگوئنی راه می رفت.

به سمت تخت بزرگی که رزرو کرده بودیم رفتیم.
رستوران سنتی بود.

وقتی نشستیم هیراد به آراد گفت : چی کی می کشی از دست این مادمازل؟

آراد : سیگار، تریاک، قلیون، نقاشی، هرچی که فکر کنی.
موهام سفید شده. ولی فدای سر خودش و اون کوچولو. نفس گارد گرفته
بود که بتوپه بهش، اما با نوشیدن آخر حرفش لبخند دندون نمایی زد و
روش رو برگردوند.

من و هیراد به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم.
نفس مثل بچه‌ها شروع کرد به غر زدن.

- هیراد گرسنمه.

هیراد : نه‌ار نخوردی؟

- چرا دو بار.

هیراد : دستاتو بشور بیا منم بخور.

من و صحرا بلند خندیدیم. آراد هم آروم می خندید و با عشق به نفس نگاه می کرد.

نفس دندون قروچه ای کرد و گفت : خوردنی نیستی آخه. جدی گفتم گشمنه.

هیراد : خب بقیه هم باید بیان. میخوای غذای تو رو زودتر بگیرم؟

- نه. آراد برو یه چیزی بگیر فعلا ته بندی کنم. ضعف کردم.

آراد چشمی گفت و بلند شد. هیراد هم باهاش رفت.

تا رفتن، نفس گفت : وای بهار دیگه خسته شدم. از جا نمی تونم تکون بخورم.

- انشاالله زودتر فارغ شی، یه نفس راحت بکشی.

- دارم واسه اون روز لحظه شماری می کنم.

- حالا اسم بچمون رو چی می خوای بذاری؟

- آراد می گه نهال، من می گم آفشید!

- چه رمانتیک. تو میگی با اول اسم آراد، اون اول اسم تو!

حالا آفشید یعنی چی؟

- اول آفتاب و آخر خورشید.

- چه قشنگ.

- تو بگو کدوم قشنگ تره؟

- هر جفتش قشنگه. بذار هیراد هم بیاد با هم نظر می دیم.

- دیگه دست کمت نمی گیریم. مگه نه صحرا؟

صحرا که داشت دو لپی می خورد. وقتی نگاهم بهش افتاد زدم زیر خنده.

اینقدر غرق خوردن بود اصلا نفهمید من چی گفتم.

هیراد : عسل منه دیگه! مثل باباش وقتی گرسنه باشه هیچینمی فهمه.

- حالا دیدی؟ دختر کو ندارد نشان از پدر.

خندید و با یه چشمک، مشغول خوردن شد.

روز ها پشت سر هم می گذشتند و من سنگین تر و سنگین تر می شدم.

حس می کردم در مقایسه با نفس، شکم یکم غیر عادی داره رشد می کنه.

هیراد هم که مثل پروانه دورم می گشت و نمی داشت آب تو دلم تکون بخوره.

بعد قضیه و یارم، خودش همه ی لباساش رو شست و خشک کرد که دیگه
بوی عطر ندن.

دلم واسش سوخت، هرچی هم گفتم بیخیال شه گوش نکرد.
می گفت حال خوب تو برام از هر چیزی مهم تره.

نفس که کلا به خودش استراحت مطلق داده بود و هیچ جا نمی رفت.

آراد هم می گفت ماه آخر رو کلا سر کار نمی ره و می شینه پیش نفس.

من و نفس گیر داده بودیم به نیلوفر که تو هم دست به کار شو

اما اون سفت و سخت می گفت هنوز زوده و می خوام حسابی از زندگی دو
نفرمون لذت ببرم.

ولی مطمئن بودیم به زودی خبر بارداری اونم می رسید.
چون طاها هم خیلی بچه دوست داشت.

مامان یک روز در میون میومد بهم سر می زد و کارام رومی کرد.

هر روز بیشتر از قبل به این باور می رسیدم که مادر بزرگترین نعمت توی دنیاست.

هیراد مثل قدیم هفته ای چند بار می رفت بهشت زهرا و واسه صحرا و مامان لیلا خیرات می کرد، ولی منو کمتر می برد.

هم بخاطر صحرا و هم بخاطر بچه ی توی شکمم.

هر شب قبل خواب یک ساعتی رو به خودم و بچم حرف های قشنگ می زد و باعث می شد تا صبح تو آغوشش آروم بخوابم.

معتاد نوازش دستش روی موهام شده بودم.

اگه قبل خواب روی موهام دست نمی کشید خوابم نمی برد. همین وقت رو برای صحرا هم می داشت تا یه وقت حسودیش نشه و احساس تنهایی نکنه.

شده بود مادر صحرا. هر شب براش لالایی می خوند و قصه می گفت تا بخوابه.

یک مرد نمونه بود.

_ حناق! به چی می خندی؟

صحرا زودتر از من گفت : بابا با این قدش می خواد آشپزی کنه.

خندم شدت گرفت. خود هیراد هم داشت می خندید. کوسن مبل رو با احتیاط پرت

کرد سمت صحرا و گفت : ای توله.

مگه به قده؟

صحرا کوسن رو پرت کرد سمت هیراد و گفت : آره. قدت بلنده. دستت به گاز

نمی رسه.

از خنده روی مبل پهن شدم.

هیراد سری از روی تاسف برامون تکون داد و گفت :

صدقه سر شماست این شیش متر زبون در آورده ها.

دلم رو گرفتم و به زور خودم رو جمع و جور کردم.

هیراد از روی مبل پرید اونور و افتاد دنبال صحرا.

صحرا هم جیغ می کشید و فرار می کرد.

منم با لذت بهشون نگاه می کردم و می خندیدم.

خوشبختی یعنی همین. همین با هم بودن ها.

یعنی حس امنیت که من داشتم.

در کنار مرد رویاهام...

وقتی حسابی بدو بدو کردن و خونه رو بهم ریختن، با هم روی مبل ولو شدن.

هیراد نفسش که جا اومد گفت : با قورمه سبزی موافقین؟

- مگه بلدی؟

- پس چی. منو دست کم گرفتیا سیندرلا.

- به به. بله موافقم. فقط یه جوری نپزی که دست جمعی راهی بیمارستان شیم.

- حیف بار شیشه داری و گرنه نشونت می دادم.

زبونم رو براش در آوردم. صحرا که دید، اونم بهش زبون درازی کرد.

هیراد بلند شد و با تاسف گفت : دختر کو ندارد نشان از مادر. خدا بخیر کنه.
من رفتم.

دستم رو گرفتم بالا و رو به صحرا گفتم :بزن قدش.

صحرا دوید سمتم و کف دست کوچولوش رو به دستم زد.
بغلش کردم و به خودم فشردمش.

موهای خیلی پریشون بود. گفتم : تا بابات برامون غذا می پزه بیا بریم یکم
خوشگل کنیم.

- بریم بریم.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

مطمئن بودم وقتی بزرگ شه از این دخترای شیطون و قرتی می شه.

دوباره پریدم بغلش و حسابی تف مالیش کردم.

صحرا پرید بینمون. منو از هیراد جدا کرد و گفت : بسه بابام رو تفی کردی.
کجا می ریم بابا؟

هیراد خندید و گفت : می ریم خرید عسلم.

صحرا بشکنی زد و اومد دست من رو گرفت که بلند شم.

تازه بشکن زدن یاد گرفته بود و هی ازش استفاده می کرد.

صورتش رو بوسیدم، دستم رو به پشتی مبل گرفتم و بلند شدم. یکم زیادی
سنگین شده بودم.

تا ده قدم راه می رفتم نفسم می گرفت.

ولی نمی تونستم از خرید سیسمونی بچه هام بگذرم.

با ذوق و وسواس، حاضر شدم و صحرا هم حاضر کردم.

مانتو و شلوار های جذب و اندامیم، جاشون رو به لباس های حاملگی داده بود.

هیراد هم توی خونه قلقلی صدام می زد. از بس که گنده شده بودم.

چند ساعتی رو توی خیابون بین مغازه های سیسمونی بچه گشتیم و حسابی خرید کردیم.

وسایل بزرگ رو سفارش دادیم برامون بیارن دم خونه، ولی لباس و خورده ریز ها رو خودمون آوردیم.

البته بهتره بگم هیراد بیچاره. دستاش که پر می شد، می رفت خریدارو خالی می کرد توی ماشین و بر می گشت.

باز هم زود به زود خسته می شدم، اما نه به شدت دفعه قبل. و این خودش جای امیدواری داشت.

هیراد بد تر از من هی دقیق نگاهم می کرد و ازم می پرسید خوبم یا نه.

روز خیلی خوبی بود. واسه ی صحرا هم یکم لباس و اسباب بازی خریدیم. نباید وجود بچه برای روحیش مشکلی ایجاد می کرد.

هرچند نسبت به سنش خیلی بچه ی فهمیده ای بود. اما باز بچه بود!

موقع برگشت هم هیراد واسه هر سه مون بستنی گرفت.
هرچی که می خرید، برای من بزرگترین و بیشترینش رو سفارش می داد.

آخه نا سلامتی من سه تا بودم!

با دیدن بچه هام که تو بغل مامان و هیراد بودن، گریم گرفت.

دستام رو به سمتشون دراز کردم. هیراد با لبخند قشنگی جلو اومد.
پشت سرش هم مامان. اونی که بغل مامان بود داشت گریه می کرد.

نمی دونستم کدومشون رو بگیرم. کدومشون رو ببوسم.
حال عجیبی بود.

هیراد بچه رو گذاشت بغلم. اصلا نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

مثل فرشته ها، لای پتوی نارنجی نرمش خوابیده بود.

اشک هام بی اختیار صورتم رو خیس می کردن.

صدای آرامش بخش هیراد رو کنار گوشم شنیدم : این شازده سعیده مامان خوشگل!

لبم از زور بغض می لرزید. نگاهش کردم.

وقتی دید گریه می کنم، دستی به صورتم کشید و گفت :

چرا گریه عزیزم؟ بخند! پسران اومدن.

لای گریه خندیدم و گفتم : اشک شوقه.

نفس یهو گفت: آخی چه صحنه ی قشنگی. تکنون نخورین یه عکس ازتون بگیرم.

هیراد سری تکنون داد و همینجور به هم خیره موندیم.

عکس رو که گرفت، دوباره نگاهم روی سعیدم سر خورد. مامان گفت : آقا
سامانت هلاک شد از بس گریه کرد. نمی خوام بغلش کنی؟

دلم براش پر کشید. براش جا باز کردم و گفتم : بدش من مامان قند عسلم رو.

مامان اومد جلو و سامان رو کنار سعید خوابوند.

مامان : ماشاالله هزار ماشاالله. چشم حسود کور شه ایشاالله.
چقدر بهم میاین.

و من همچنان غرق چهره ی معصوم پسرانم بودم.

بیخیال درد و سوزشی که داشتم، خم شدم و صورت جفتشون رو با عشق
بوسیدم.

چه حس قشنگی بود مادر شدن.

نفس گفت : خاله جون تا بقیه نیومدن بیاین بریم بیرون یکم این زوج خوشبخت
رو کنار هم تنها بذاریم.

مامان هم سریع تایید کرد و با هم از اتاق رفتن بیرون.

همچنان داشتم فیلم بازی می کردم. مثل بچه‌ها چشم‌ام رو می مالیدم و فین فین می کردم.

هیراد مشغول نوازش کمرم شد و گفت: چرا گریه می کنی آخه عزیزم؟ درد داری؟

- آره.

- کجاست؟! اصلاً من چرا از تو می پرسم! بلند شو می برمت دکتر.

تند تند گفتم: نه دکتر نمی خوام دردم طبیعیه. هیراد؟!

- جان هیراد؟

مثل گربه های مظلوم نگاهش کردم. سر کج کردم و گفتم:

دکور نارنجی؟!

سری تکون داد و گفت : تو خوب باش اصلا هرچی تو بگی.

خیلی سریع لبخند پت و پهنی مهمون لبم شد و پریدم صورتش رو ماچ کردم.

از خودش جدام کرد. مشکوک به منی که دیگه حتی یه قطره اشک هم نمی ریختم نگاهم کرد و گفت : داشتی فیلم بازی می کردی؟

- نه. خوشحال شدم حالم خوب شد.

سری از روی تاسف برام تکون داد و گفت :

تو هیچ وقت بزرگ نمی شی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم : هر ترفندی که جواب بده مورد احترام منه.

- حالا دارم برات. بذار این وروجکها دنیا بیان، یه ترفندی نشونت بدم اون سرش نا پیدا.

صحرا با یه لیوان آب از توی آشپزخونه بیرون اومد.

هیراد زودتر لیوان رو گرفت و سر کشید.

طلبکارانه گفتم : آهآی. اون مال من بود!

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت : من بیشتر از تو بهش نیاز پیدا کردم.

ایشی کردم و گفتم : خب پاشو بریم خرید.

هیراد سریع گارد گرفت : اصلا حرفشم نزن. همون سری که بردمت خریدی بسه.

خندیدم و گفتم : نه دیگه اذیت نمی کنم.

همون موقع یکیشون لگد زد.

سریع گفتم : بین بین. لگد زدن. پسرمام دارن تایید می کنن.

هیراد دستی به شکمم کشید و گفت : الهی قربونشون برم.

اما سریع برگشت سر پله ی اول.

-بهار اون موقع پنج ماهت بود هر پنج قدم می گفتی وای وای نفسم گرفت و می نشست وسط. الان که شیش ماهته.

- نمی شه که تو خرید سیسمونی پسران نباشم. دیگه اذیت نمی کنم قول می دم!

- نه بهار.

- هیراد جونم؟!

- خر نمی شم.

- عشقم؟

- ای لعنت بهت. برین حاضر شین.

آراد : داره کلاس می ذاره. از خداشه.

نفس : آقا تسلیم. بهار پسران دوماً خود من ها!

هیراد : دیگه حرفتو زدی. من بهت پسر نمی دم.

نفس : مگه دست توئه؟ ما به زور می گیریم. به دخترام می گم مخ پسرانو بزنی.

هیراد: حالا فعلاً همین یکی رو بزرگ کن. کو دومی؟

آراد : میاد ایشالله.

هیراد چشمکی زد و گفت : خبریه؟

نفس : نه بابا چی می گین واسه خودتون. من هنوز عرق زایمانم خشک نشده. به

جای حرف زدن پاشین برین بساط کباب رو به راه بندازین.

آراد : چشم خانم.

آراد بلند شد و همراه هیراد رفتن روی تراس تا کباب درست کنن. اینقدر آراد

اصرار کرد که برای شام موندیم.

به نیلو اینا هم زنگ زد و او آمدن.

و دوباره یک شب به یادمونی رو کنار بهترین دوستانم سپری کردم.

- آبی.

- نارنجی!

- آبی.

- نارنجی.

- آبی.

- هیراد با من بحث نکن اینقدر.

- تو بحث نکن. برای پسر آبی قشنگه.

- خیر نارنجی قشنگ تر و دل باز تره. از لحاظ روانشناسی هم رنگ آبی افسردگی میاره.

- خانم روانشناس، یه نوبت هم به ما بده!

خم شدم و بازوش رو محکم گاز گرفتم.
آخ بلندی گفت و جای گازم رو ماساژ داد.

- وحشی.

با فکری که به سرم زد، الکی شروع کردم به ادا در آوردن.
خودم رو باد زدم و گفتم : وای وای. حالم بده.
هول شد، اومد زیر بغلم رو گرفت و گفت : چی شد عزیزم؟ چته؟

ناله کنان گفتم : حالم بده. الان می خورم زمین.
الکی چند تا سرفه کردم و زیر دلم رو گرفتم.

هیراد با نگرانی گفت : از بس حرص می خوری دیگه. بیا بریم بشین یه چیزی بدم
بخوری.

همینجور که کمکم می کرد به سمت پذیرایی بریم، الکی گریه می کردم و
ناله.

هیراد با ترس زل زد بهم و گفت : چرا گریه می کنی آخه؟ بریم دکتر؟ لباسات رو
بیارم حاضر شی؟

روی مبل نشستم و گفتم : نه نمی خوام.

- فشارت افتاده؟ آب قند بیارم برات؟

- نه بشین.

کنارم نشست و صحرا رو صدا زد.

از تو اتاقش اومد بیرون.

هیراد : برو یه لیوان آب برا مامان بیار.

سه ماه بعد....

- هیراد تند تر تند تر.. دارم میمیرم.

هول تر از من دستم رو فشرد و گفت : خانم دارم گاز می دم دیگه. یکم دیگه تحمل کن الان می رسیم.

با جیغ و گریه گفتم : جای من نیستی که! ای خدا خودت کمکم کن..دارم جون می دم.

- عه خدا نکنه.

جیغ کشیدم و گفتم : ریخت.

با ترس برگشت سمتم و گفت : چی ریخت!

- فقط گایاز بدهههه.

پاش رو تا ته روی پدال فشار داد، ماشین از جاش کنده شد.

دستم رو دوباره فشرد و گفت : نفس عمیق بکش و دستم رو فشار بده.

تند تند نفس می کشیدم. هر بار که دردم می گرفت محکم دستش رو فشار می دادم.

هی بر می گشت و با نگرانی نگاهم می کرد.

- قربونت برم نفس عمیق. منو ببین. دم، بازدم، دم، بازدم. همراه من انجام بده.

تند تند سر تکون دادم.

مثل خودش نفس عمیق می کشیدم.

از بس محکم دستشو گرفته بودم، انگشتاش سر شد.

یه دفعه درد خیلی وحشتناکی زیر دلم پیچید و بی هوا دستش رو گاز گرفتم.

هیراد : آااای دستم.

کل تنم عرق سرد کرده بود. فقط می خواستم دردم آروم شه.

با گریه گفتم : هیرا ااد.

- جان دلم؟ کم موندہ عزیزم تحمل کن۔

- خدایا غلط کردم. آخه این انصافه. وای!

بعد از کلی اشک ریختن و جیغ کشیدن، بالاخره رسیدیم.

هیراد سریع پرید پایین و رفت پرستار و برانکارڈ آورد.

از شدت درد داشتم از حال می رفتم. دیگه جون جیغ کشیدن هم نداشتم.

هیراد هم داشت همراه میومد و همزمان دلداریم می داد.

- رسیدیم عزیزم. تموم شد. نفس عمیق یادت نره.

به زور و بی حال نفس می کشیدم.

یکی از پرستار ها گفت : از حال نری مامان خوشگل، هنوز باهات کار داریم. باید بچه هاتو دنیا بیاری.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن. اما مطمئن بودم سامان الان چشماش رو بسته و سعی داره بخوابه، سعید و صحرا هم دارن برای هم شکلک در میارن.

سرم رو چرخوندم عقب. حدسم درست بود. داشتن واسه هم ادا در میاوردن، اما تا برگشتم مثل بچه های خوب نشستن سر جاشون.

با خنده سری از روی تاسف تکون دادم و برگشتم.

سعید : مامان کی می رسید؟

- نزدیکیم مامان.

صحرا : صبر نداره که. هی فک می زنه.

هیراد : عسلم؟ چقدر بی اعصاب شدی تو!

صحرا : اخی خلی اذیت می کنه بابا.

- تو ماشالله خانم شدیا! باید باهاش کنار بیای.

سعید هم از خدا خواسته گفت : بله صحرا خانم. من هنوز پنج سالمه! ببین چقدر کوچیکم.

پا در میونی کردم و گفتم : آقا سعید، حالا شما پرو نشو! تو هم داری بزرگ می شی. این رفتار را زشته برای شما.

سعید : چشم مامان.

- چشمت بی بلا.

یک دقیقه نگذشت که باز صدای صحرا بلند شد.

- مامان نیشگونم می گیره.

حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم : وای هیراد کی می رسیم!

هیراد خندید و گفت : تو که اینجا رو می شناسی. نزدیکیم.

گوشیم زنگ خورد. با تهدید گفتم : دو دقیقه آروم بگیرین.
خاله نیلوفره.

دیگه ساکت شدن.

تماس رو وصل کردم.

- الو؟

- سلام سیندرلا خوبی؟ زلزله هات چطورن؟ با ناله گفتم: آخ آخ نگم برات. مغزم رو
خوردن.

بلند خندید و گفت : یعنی فسقلی منم اینجوری می شه؟

- بله. خیالت راحت. پسرا همشون زلزلن.

هیراد خندید.

نیلوفر : آخ اصلا دلم نمیاد سرش داد بزنم یا غرغر کنم.

- عزیز من هنوز هفت ماهشه. چه دعوا و غرغری.

- آخه نفس از دو ماهگی تا دخترش یکم گریه می کرد دعواش می کرد.

- اون کلا خشن و تنبله.

خندید و گفت : نرسیدین هنوز؟

- نه نزدیکیم ظاهرا.

- سلام ما رو هم به عمو محمد برسون.

- حتما.

- زنگ زدم بگم یاسین هم داره بابا میشه!

با ذوق گفتم : وایای جدی؟ خیلی خوشحال شدم. از طرف ما بهشون تبریک بگو.

هیراد و بچهها فوضولیشون گل کرد. واسه اینکه مخم رو نخورن گفتم بهشون.

همشون ذوق کردن.

نیلوفر : باشه حتما. خانم اونم مثل تو هی حالش بهم می خوره.

خندیدم و گفتم : عجب. چه روزایی بودا.

- آره. یادش بخیر. همش تو دستشویی بودی.

- اه اه حالم رو بهم زدی. برو گمشو.

خندید و گفت : دروغ می گم مگه؟ باشه برو منم برم طاهها اومد. مواظب خودتون باشین. اون سه تا رو هم از طرف من ببوس. کاری نداری؟

- باشه قربونت برم. نه مرسی. خدافظ.

- خدافظ.

از تو آینه به سامان که غرق خواب بود نگاه کرد و گفت :
یکم از این بچه یاد بگیرین. تحت هر شرایطی می خوابه.

کلا بی غم عالمه.

سعید : اون خرس قطبیه.زودم خسته می شه. بابا نرسیدیم؟

- رسیدیم بابا رسیدیم. کچلم کردین شما.

صحرا با شیطنت گفت : بابا کچلتم خوشگله.

هیراد : ای شیرین زبون. سامان رو بیدار کنین. تا لود شه یک ربعی طول می کشه.

با ورودمون به اون مسیر، تمام خاطرات برام زنده شد.

هر قدمش برام تداعی کننده ی یک خاطره بود.

دست هیراد روی دستم نشست. اونم مثل من بود.

با لبخند نگاهش کردم. نگاهمون گویای هزاران حرف بود.

حرف هایی که جفتمون خیلی خوب درکشون می کردیم.

صحرا : وای اینجا چقدر جذابه بابا! مثل همون چیزایی که تعریف کردی.

- خیلی جذابه بابا. جذاب ترم می شه.

سعید با دیدن ویلا، با شوق سامان رو بیدار کرد و گفت :
پاشو پاشو رسیدیم. پاشو سامان. همون ویلا ترسناکس.

هیراد جلوی ویلا نگه داشت. عمو محمد وقتی صدای ماشینمون رو شنید،
از ویلا اومد بیرون.

با دیدنش، دست تکون دادم و گفتم : بچها عمو محمد اونجاست.

سه تا کله از بین صندلی هامون اومد جلو و همزمان با هم براش دست تکون
دادن.

انگار که چند ساله می شناسنش. از بس که من و هیراد براشون از خاطرات
ویلا گفته بودیم.

هیراد : خب وروجک های عزیز. خسته نباشین. بریزین پایین.

بچها مهلت ندادن، سریع پیاده شدن و دویدن سمت ویلا.

با عشق بهشون نگاه کردم.

هیراد : پنج سال گذشت!

- آره. پنج سال.

- مثل چشم بهم زدن بود. البته اگه شب زنده داری هامون رو بخاطر سعید و سامان فاکتور بگیریم.

- هی. چه زود گذشت. فکر می کردم دیگه اینجا رو نمی بینم. نمی دونم چه حسیه که هر اتفاقی هم که برام اینجا میفته، بازم بهش کشش دارم.

- منم همینطور. البته من مدیون این ویلام.

نگاهش کردم.

- چون تو رو به من داد. سیندرلای من.

چند دقیقه زل زدیم بهم. موهای سفیدش دیگه خیلی بیشتر به چشم میومد.

اما همچنان جذاب بود. مرد من هیچ وقت از چشمم نمیافتاد.

هیراد : خودت رو واسه یه ماجرای دیگه آماده کردی؟

چشمکی زدم و گفتم : چه جورم.

به بچه‌ها که داشتن توی حیاط سرک می کشیدن و عمو رو دنبال خودشون می

کشوندم نگاه کردم و گفتم :

بریم واسه یه شروع جدید. این بار با سه تا زلزله.

بگذار بی مقدمه این راز را با تو در میان بگذارم که من در عشق بیش از هر چی

ز دیگه؛ بیش از لذتها، آتش و شور و حرارت آن را می‌خواهم !

بیش از هر چیز ، شوق و شورش را می‌پسندم !

و بیش از هر چیز ، بی تاییها و بی قراردیهایش را طالبم

...

سکوت تو ، شعر را در روح من میخشانند ! شعر ، زندگی من است. حرفهای تو
مایه های اصلی این زندگی است و مایه های اصلی این زندگی ؛ میباید باشد. مثل
خون در رگهای من !